سهم من

پری نوش صنیعی

چاپ هشتم

۱

همیشه از کارهای پروانه تعجب می‌کردم. اصلاً به فکر آبروی آقاجونش نبود. توی خیابون بلند،حرف می‌زد، به ویترین مغازه‌ها نگاه می‌کرد، گاهی هم می‌ایستاد و یک چیزایی‌رو به من نشون می‌داد. هر چی می‌گفتم زشته، بیابریم، محل نمی‌ذاشت. حتی یک بار منو از اون طرف خیابون صدا کرد، اون هم به اسم کوچیک، نزدیک بود از خجالت آب بشم برم توی زمین. خدا رحم کرد که هیچکدوم از داداشام اون اطراف نبودند، وگرنه خدا می‌دونه چی می‌شد.

□
□

ما وقتی از قم اومدیم، آقاجون اجازه داد که من به مدرسه برم، حتی وقتی گفتم تو مدرسه‌های تهرون هیچکس چادر سر نمی‌کنه و منو مسخره می‌کنن، بهم اجازه داد که روسری سر کنم به شرط اینکه مواظب باشم خراب نشم و آبروش رو نریزم. من نمی‌فهمیدم خراب شدن چه جوریه و یه دختر چطور می‌تونه مثل یه غذای مونده خراب بشه ولی می‌دونستم حتی بدون چادر و حجاب درست حسابی چه کار باید بکنم که آبروی آقاجون نریزه. قربون عموعباس برم! خودم شنیدم که به آقاجون می‌گفت:

ـ داداش! دختر باید ذاتش خوب باشه. به حجاب مجاب نیست. اگه بد باشه زیر چادر هم هزار کار می‌کنه که آبرو برای باباش نمونه. حالا که اومدی تهرون باید مثل تهرونیها زندگی کنی، دیگه گذشت اون وقتها که دختر رو تو خونه حبس می‌کردن. بذار بره مدرسه، رختش هم مثل بقیه باشه وگرنه بیشتر انگشت‌نما می‌شه.

اصلاً این عمو عباس خیلی آدم فهمیده‌ای بود، خوب باید هم می‌بود، اون

موقع نزدیک به ده سال بود که تهرون زندگی می‌کرد، فقط وقتی کسی می‌مرد می‌اومد قم. مادربزرگم، ننه جون، خدابیامرز هر دفعه که عمو عباس می‌آمد می‌گفت:

ـ ننه، عباس، چرا دیر به دیر به من سر می‌زنی.

عمو عباس با اون خنده‌های بلندش می‌گفت:

ـ چکار کنم ننه، بگو فامیل زود به زود بمیرن که منم زود به زود بیام قم.

ننه جون همچین تو صورتش می‌زد و لپشو می‌کند که تا مدتها جاش می‌موند.

□

زن عمو عباس تهرونی بود، هر وقت می‌اومد قم چادر سرش می‌کرد ولی همه می‌دونستن توی تهرون هم حجاب زیاد درستی نداره، دختراش که اصلاً این چیزا حالیشون نبود، مدرسه هم بی‌حجاب می‌رفتن.

□
□

وقتی ننه جون مرد، خونهٔ پدری‌رو که ما توش زندگی می‌کردیم فروختن و سهم همه رو دادن. عمو عباس به آقاجون گفت:

داداش اینجا دیگه جای زندگی نیست، پاشو بیا تهرون سهم‌هامونو روهم می‌ذاریم یه مغازه برای خودمون می‌خریم، باهم کار می‌کنیم، خودم برات خونه اجاره می‌کنم نزدیک مغازه، تو هم بیا یواش یواش زندگیتو رو به راه کن، پول فقط تو تهرون در می‌آد.

اول داداش بزرگم محمود مخالفت کرد، می‌گفت:

ـ تو تهرون دین و ایمون آدم به باد می‌ره.

ولی داداش احمد خیلی خوشحال بود می‌گفت:

ـ آره باید بریم، بالاخره ما هم باید سری تو سرا درآریم.

خانم‌جون می‌گفت:

ـ آخه فکر دخترا رو هم بکنین، اونجا نمی‌تونن شوهر درست و حسابی بکنن، هیچ‌کس ما رو نمی‌شناسه، ما همهٔ کس و کارمون اینجان، معصوم که

تصدیق شیشم‌و گرفته یک سال هم بیشتر خونده، دیگه وقت شوهر کردنشه، فاطی هم که امسال باید تازه بره مدرسه، خدا می‌دونه تو تهرون چی از آب دربیاد. همه می‌گن دختری که تو تهرون بزرگ بشه وضعش خوب نیست.

ـ علی که کلاس سوم دبستان بود گفت:

ـ غلط می‌کنه، مگه من مُردم؟ همچین مواظبشم که نمی‌ذارم تکون بخوره.

و با لگد به فاطی که روی زمین نشسته بود و بازی می‌کرد زد. فاطی جیغش دراومد ولی هیچکسی محلش نگذاشت، من رفتم بغلش کردم و گفتم:

ـ چه حرفها می‌زنید، یعنی همهٔ دخترای تهرون بدن؟

داداش احمد که عشق تهرون کشته بودش، گفت:

ـ تو خفه! اگه مشکل معصومه‌اس که همین‌جا شوهرش می‌دیم بعد می‌ریم تهرون، اینجوری بهتر هم هست یه سرخر کم می‌شه، فاطی‌رو هم میسپریم دست علی، به پشت علی زد و، با افتخار گفت بچه غیرت داره، حواسش هست.

بند دلم پاره شد، اصلاً داداش احمد از اول هم با مدرسه رفتن من مخالف بود، نه اینکه خودش درس نخوند و کلاس هفتم هی رد شد تا ترک تحصیل کرد، حالا نمی‌خواست من بیشتر از اون درس بخونم. ننه جون خدابیامرز هم از اینکه من هنوز مدرسه می‌رفتم خیلی دلخور بود، مرتب به خانم جون سرکوفت می‌زد که:

ـ دخترت هیچ هنری نداره، وقتی بره خونهٔ شوهر، سرِ ماه برش می‌گردونن.

به آقاجون می‌گفت:

ـ چیه هی خرج این دختر می‌کنی، دختر که فایده نداره، مال مردمه، این همه زحمت می‌کشی خرج می‌کنی، آخر سر هم باید یه عالمه روش بذاری و بدی بره.

□□

احمد با اینکه دیگه نزدیک بیست سالش بود، هیچ کار درست و حسابی نمی‌کرد. مثلاً شاگرد مغازهٔ دایی اسدالله بود ولی همیشه تو خیابونا پرسه می‌زد، مثل داداش محمود نبود که تو حجره بشینه و به قول آقامظفر بشه روش حساب

کرد. آقاجون می‌گفت: اصلاً مغازهٔ آقامظفرو محمود می‌چرخونه. با اینکه همش دو سال از احمد بزرگتر بود، خیلی با خدا بود، نماز روزه‌اش ترک نمی‌شد، همه فکر می‌کردن ده سال از احمد بزرگتره، خانم جون خیلی دلش می‌خواس دخترخاله‌ام، احترام‌ساداتو براش بگیره، می‌گفت سید اولاد پیغمبره، ولی من می‌دونستم داداش از محبوبه دختر عمه‌ام خوشش می‌آد، هر وقت محبوبه می‌اومد خونهٔ ما رنگ و روی داداش محمود تغییر می‌کرد، سرخ و سفید می‌شد به تته‌پته می‌افتاد. یواشکی یک گوشه وامیستاد و به محبوبه نگاه می‌کرد، مخصوصاً وقتی چادر نمازش می‌افتاد، محبوبه هم که قربونش برم اینقدر بازیگوش بود و هره و کره می‌کرد که یادش می‌رفت حجابشو نگه داره. وقتی هم که ننه جون دعواش می‌کرد که خجالت بکش مرد نامحرم اینجاس، می‌گفت:

ـ ول کن ننه جون، اینها مثل برادرامن!

و باز غش غش می‌خندید.

من متوجه بودم که همیشه بعد از رفتن محبوبه داداش محمود دو ساعت می‌نشست سر نماز و بعد هی می‌گفت: استغفرالله! استغفرالله! لابد توی فکرش یه گناهی می‌کرد، خدا خودش بهتر می‌دونه.

□
□

برای تهرون اومدن مدتها توی خونهٔ ما جنگ و جدال و بحث بود. تنها چیزی که همه با آن موافق بودن شوهر دادن و خلاصی از شر من بود. انگار تمام تهرون منتظر بودن که من بیام و اونا منو از راه به درکنن. هر روز می‌رفتم حرم حضرت معصومه و قسمش می‌دادم که کاری کنه تا منو هم با خودشون ببرن و بذارن که مدرسه برم. باگریه می‌گفتم که کاش منم پسر بودم، یا مثل زری حنّاق می‌گرفتم و می‌مُردم. زری سه سال از من بزرگتر بود، در هشت سالگی دیفتری گرفت و مرد. الحمدالله دعاهام گیرا شد و در اون مدت هیچ احدالناسی به عنوان خواستگار درِ خونهٔ ما رو نزد.

کم‌کم آقاجون کاراشو سر و سامون داد، عموعباس هم خونه‌ای طرفهای خیابون گرگان برامون اجاره کرد، که بعدها همون‌رو خریدیم، همه مونده بودن

معطل من، خانم‌جون هر جاکه می‌رفت و به نظرش آدم حسابی می‌آمد می‌گفت:

ـ معصوم هم وقت شوهر کردنشه.

و من از خجالت و حرص سرخ می‌شدم.

ولی حضرت، قربونش برم، هوامو داشت هیچکس نیامد که نیامد. بالاخره نمی‌دونم چطوری به گوش یکی از خواستگارای سابق که یک بار ازدواج کرده و زنشو طلاق داده بود، رسوندن که دوباره پا پیش بذار. وضع مالیش خوب بود، تقریباً هم جوون بود ولی کسی نمی‌دونست که چرا بعد از چند ماه زنش‌و طلاق داده، قیافه‌اش از نظر من خیلی بداخلاق و ترسناک بود. وقتی فهمیدم قراره چه بلایی سرم بیاد رودرواستی راکنار گذاشتم، خودمو انداختم روی پاهای آقاجون به اندازهٔ یک طشت اشک ریختم تا قبول کرد منو هم با خودشون به تهرون ببرن، آقاجون دل‌رحم بود، مرا هم با اینکه دختر بودم دوست داشت، خودم می‌فهمیدم. بعد از مُردن زری به قول خانم جون بفهمی نفهمی دست و دلش برای، من می‌لرزید، نه اینکه من خیلی لاغر بودم می‌ترسید منم بمیرم. همیشه خیال می‌کرد که چون موقع دنیااومدن زری ناشکری کرده، خدا بدش اومده و اونو گرفته، شاید موقع دنیا اومدن منم ناشکری کرده بود، کسی چه می‌دونه؟ ولی من خیلی دوستش داشتم، به نظرم توی خونهٔ ما اون تنها کسی بود که می‌فهمید. وقتی از راه می‌رسید، حوله‌رو دستم می‌گرفتم می‌رفتم کنار حوض، دستش‌رو می‌ذاشت روی شونهٔ من پاهاشو چند بار توی آب حوض می‌کرد. بعد که دست و صورتشو هم می‌شست حوله‌رو بهش می‌دادم، صورتشو خشک می‌کرد و از بالای حوله با اون چشمای قهوه‌ای کمرنگش یه جوری نگام می‌کرد که می‌فهمیدم دوسم داره و ازم راضیه، اونوقت دلم می‌خواست ماچش کنم، ولی خوب زشته یه دختر گنده مردی‌رو ماچ کنه، حتی اگه آقاش باشه، خلاصه آقاجون دلش سوخت، منم هر چی قسم توی دنیا بلد بودم خوردم که خراب نشم و آبروشو تو تهرون نبرم.

□
□

برای مدرسه رفتن در تهرون هم داستانی داشتیم. داداشام هر دو با مدرسه

رفتن من مخالف بودن. خانم‌جون معتقد بود کلاس خیاطی واجب‌تره. ولی من با همون التماسا و اشکای بی‌اختیار، آقاجون‌رو راضی کردم تا جلوی همه ایستاد و اسممو در کلاس هشتم دبیرستان نوشت.

□

مدرسهٔ ما چندتا چارراه پایین‌تر از خونه بود و به اندازهٔ یه ربع تا بیست دقیقه پیاده‌روی داشت. داداش احمد می‌خواست خفه‌ام کنه، به هر بهانه‌ای منو به باد کتک می‌گرفت، ولی من می‌دونستم دلش از کجا می‌سوزه، هیچی نمی‌گفتم. اوایل تعقیبم می‌کرد، منم چادرمو سفت می‌گرفتم و مواظب بودم بهانه‌ای به دستش ندم. داداش محمود هم اصلاً باهام حرف نمی‌زد و محلم نمی‌ذاشت. بالاخره هر دو کار پیدا کردن. محمود در حجرهٔ برادر آقای مظفری مشغول شد و احمد شاگرد یه مغازهٔ چوب‌بری طرفای پیچ‌شمرون شد. کلی هم رفیق پیدا کرد. عصرها با اونا می‌رفت و شب دیروقت می‌آمد. کم‌کم همه فهمیدن بوی گندی که می‌ده بوی عرقه، ولی هیچکس به روی خودش نمی‌آورد، آقاجون سرش‌رو پایین می‌انداخت و جواب سلامشو نمی‌داد، محمود روشو بر می‌گردوند و می‌گفت: استغفرالله! استغفرالله، خانم‌جون تندتند غذاشو گرم می‌کرد و می‌گفت بچه‌ام دندونش درد می‌کنه الکل زده، معلوم نبود این چه دردیه که هیچوقت خوب نمی‌شه، اصلاً خانم‌جون عادت داشت کارهای احمد رو لاپوشونی کنه، آخه اون عزیز کرده خانم جون بود. احمدآقا یک سرگرمی دیگه هم توی خونه پیدا کرده بود: دید زدن خونهٔ پروین خانم همسایمون از پنجرهٔ اطاق بالا.

پروین خانم معمولاً توی حیاط یه کاری می‌کرد و البته چادرش هم همیشه می‌افتاد. احمد از جلوی پنجرهٔ اطاق مهمونخونه تکون نمی‌خورد یه بار هم خودم از اون یکی پنجره دیدم که با ایما و اشاره با هم حرف می‌زدند.

□

به هر حال داداش احمد اینقدر سرش گرم شد که سنو فراموش کرد، حتی وقتی آقاجون اجازه داد که با روسری مدرسه برم فقط یکی دو روز دعوا مرافعه

بود، بعد یادش رفت. اما داداش محمود هیچوقت یادش نرفت، حرفی نمی‌زد، دعوا نمی‌کرد ولی دیگه من براش گناه مجسم بودم، حتی به من نگاه هم نمی‌کرد.

اما برای من هیچ چیز اهمیت نداشت من مدرسه می‌رفتم، درسم خوب بود و با تمام بچه‌ها دوست شده بودم، دیگه چی از دنیا می‌خواستم؟ خیلی خوشحال بودم مخصوصاً از وقتی که پروانه باهام دوست صمیمی شد و قسم خوردیم که هیچ چیزو از هم پنهون نکنیم.

□
□

پروانه دختر شاد و خنده‌رویی بود خیلی خوب والیبال بازی می‌کرد و در تیم مدرسه بود، ولی درسش تعریفی نداشت، مطمئن بودم که خراب نیست، ولی خوب خیلی چیزا رو رعایت نمی‌کرد، یعنی اصلاً نمی‌فهمید که چی بده و چی خوبه، اصلاً حالیش نبود که چطوری باید مواظب آبروی باباش باشه. با اینکه برادر هم داشت ولی هیچ ازشون نمی‌ترسید، می‌گفت بعضی وقتها هم دعوا می‌کنیم ولی اگه اونا بزنن منم می‌زنم. از همه چیز خنده‌اش می‌گرفت، هر جا هم که بود می‌خندید، حتی توی خیابون، انگار هیچکس بهش نگفته بود دختر موقع خنده نباید دندوناش پیدا بشه و صدای خنده‌اشو کسی بشنوه. فکر می‌کنم منهم به همون اندازه برای اون عجیب بودم وقتی می‌گفتم زشته، نکن، با تعجب نگام می‌کرد و می‌پرسید: چرا؟ گاهی جوری نگام می‌کرد که انگار از پشت کوه اومدم. مثلاً اون اسم تمام ماشینهارو می‌دونست خیلی هم دلش می‌خواست باباش یه شورولت مشکی بسخره، من نمی‌دونستم کدومیک از ماشینا شورولته، نمی‌خواستم خودمرو هم از تک و تا بندازم، یه روز ماشینی‌روکه نو بود و به نظرم خوشگل اومد نشونش دادم و گفتم:

ـ پروانه تو از اون شورولتها دوست داری؟ پروانه اول به ماشین و بعد به من نگاه کرد و زد زیر خنده، حالا نخند، کی بخند و گفت:

ـ وای چقدر با مزه به فیات می‌گه شورولت.

تا گوشام سرخ شده بود داشتم از خجالت می‌مُردم، هم از خندهٔ اون توی

خیابون و هم از حماقت خودم که بالاخره نادونیم رو نشون داده بودم.

اونا توی خونشون هم رادیو داشتن، هم تلویزیون. من خونهٔ عمو عباس تلویزیون دیده بودم ولی خودمون فقط یه رادیوی بزرگ داشتیم، تا وقتی ننه جون زنده بود و هر وقت داداش محمود خونه بود ما موسیقی گوش نمی‌دادیم، چون گناه داشت مخصوصاً اگه زن می‌خوند و آهنگ هم قری بود، البته آقاجون و خانم‌جون هم می‌دونستن موسیقی حرومه، خیلی هم با خدا بودن ولی هیچکدوم به سخت‌گیری داداش محمود نبودند. حتی خوششون هم می‌آمد، وقتی محمود نبود خانم جون رادیو رو روشن می‌کرد ولی با صدای کم که همسایه‌ها نشنون و آبروریزی نشه. تازه خودش هم بعضی تصنیف‌هارو بلد بود مخصوصاً شعرای پوران شاپوری که توی آشپزخونه زیرلب زمزمه می‌کرد. یه دفعه گفتم:

ـ خانم جون تو هم خوب شعرای پوران و بلدی‌ها.

مثل ترقه از جاش پرید که:

ـ ساکت دختر این حرف‌ها چیه، مبادا یک وقت به گوش داداشت برسه.

آقاجون هم از راه که می‌رسید به هوای اخبار ساعت دو، رادیورو روشن می‌کرد بعد مثلاً یادش می‌رفت خاموشش کنه. وقتی برنامهٔ گلها پخش می‌شد بی‌اختیار سرشو تکون می‌داد، هر کس هر چی می‌خواد بگه ولی من مطمئنم که اون عاشق صدای مرضیه بود محال بود وقتی اون می‌خونه بگه استغفرالله اون غارغارکو خاموش کنین. ولی وقتی ویگن می‌خوند یاد مسلمونیش می‌افتاد و داد می‌زد:

ـ باز این ارمنیه می‌خونه، خاموشش کن.

ولی من چقدر صدای ویگن‌رو دوست داشتم. نمی‌دونم چرا صدای اون منو یاد دایی حمید می‌انداخت.

دایی حمیدم تا اونجاکه یادمه مرد خوش قیافه‌ای بود، با بقیهٔ خواهر برادراش فرق داشت، بوی ادکلن خوبی می‌داد، چیزی که در اطرافم خیلی کم بود ... همیشه منو که بچه بودم بغل می‌کرد می‌گفت:

ـ باریکاالله خواهر! عجب دختر خوشگلی زاییدی، اگه شکل پسرات می‌شد چیکار می‌کردی؟ باید یه خمره می‌گرفتی و ترشی‌اش می‌انداختی. خانم‌جون می‌گفت:

ـ وا داداش این چه حرفیه؟ کجای پسرام زشته ماشاالله عین شاخ شمشادن حالا کمی سبزن، اینم که برای مرد بد نیست، تازه مرد که نباید خوشگلی داشته باشه، از قدیم گفتن مرد باید بی‌ریخت باشه، زشت و بداخلاق، زشت و بداخلاق!

این رو با آهنگ می‌خوند و دایی حمید هم غش‌غش می‌خندید.

□
□

من بیشتر شکل آقام و عمه‌ام بودم. همیشه مردم فکر می‌کردن من و محبوبه خواهریم، البته اون از من خوشگلتر بود، چون من لاغر بودم ولی اون تپل مپل بود و موهاش هم برعکس موهای صاف و لخت من که هرکاری می‌کردم حالت نمی‌گرفت، فری و حلقه‌حلقه بود، ولی خوب هر دو چشمای سبز تیره و پوست روشن داشتیم. موقع خندیدن هم لپامون عین همدیگه گود می‌رفت فقط اون یه کمی دندوناش ناصاف بود، همیشه به من می‌گفت خوش به حالت که دندونات اینقدر سفید و مرتبه. خانم جون اینها یه شکل دیگه بودن، تقریباً سبزه، با چشم و ابروی مشکی و موهای تابدار و تقریباً همگی چاق، ولی هیچکدوم به چاقی خاله قمر نبودند. البته زشت نبودن، مخصوصاً خانم جون که وقتی بند می‌نداخت و ابروهاش‌و برمی‌داشت عین نقاشی‌های خورشید خانم که روی ظرفهامون بود می‌شد، یه خال هم گوشهٔ لبش داشت که می‌گفت وقتی آقات اومد خواستگاری تا سرشو بلند کرد و خال لب منو دید، عاشقم شد.

□
□

وقتی که دایی حمید داشت می‌رفت، هفت یا هشت سالم بود ولی خوب یادمه موقع خداحافظی منو بغل کرد و بوسید و به خانم‌جون گفت:

ـ آبجی تورو خدا این دسته گلت‌و زود شوهر نده بذار درس بخونه، برای خودش خانمی بشه. حیفه.

دایی حمید در خانوادهٔ ما اولین نفری بود که به فرنگ رفت. هیچ تصوری از خارج نداشتم. فکر می‌کردم یک چیزیه مثل تهرون رفتن فقط یک کمی دورتر. بعضی وقتا برای عزیزجون نامه و عکس می‌داد، چه عکسایی خیلی خوشگل بودن نمی‌دونم چرا همیشه توی باغچه بود، دور و برش همه جا سبز و پر از درخت و گل بود بعد هم عکسش‌و با یه خانم بی‌حجاب و موبور فرستاد و نوشت که عروسی کرده، هیچوقت اون روز رو یادم نمی‌ره، عصر بود که عزیز اومد تا آقاجون نامه‌رو براش بخونه، آقاجون کنار نته روی مخده نشسته بود، اول نامه رو برای خودش خوند یه مرتبه گفت:

ـ به به مبارکه، حمیدآقا هم که زن گرفته، اینم عکس زنشه.

عزیز جون غش کرد، نته جون (مادر آقام) که هیچوقت با عزیز خوب نبود، چادرش‌و رو لباش گرفت و خندید. خانم جون زد توی سرش، نمی‌دونست باید غش کنه، یا عزیزو بلند کنه، بالاخره وقتی عزیز به هوش اومد و کلی آب‌قند خورد، گفت:

ـ مگه اونجاییها کافر نیستن؟

آقاجون شانه‌هاشو بالا انداخت و گفت:

ـ نه! کافر که نه، بالاخره اهل کتابن، ارمنی هستن.

دوباره عزیزجون زد توی سرش، خانم‌جون دستهاشو گرفت و گفت:

ـ عزیز تورو خدا نکن، مگه چی شده؟ خوب مسلمونش کرده، برو از هر آقایی دوست داری بپرس، مرد مسلمون می‌تونه زن خارج از دین بگیره و مسلمونش کنه، تازه خیلی هم ثواب داره.

عزیز با چشمای بی‌حال نگاهش کرد و گفت:

ـ می‌دونم، ائمه اطهارم زن غیرمسلمون گرفتن.

آقاجون خندید و گفت:

ـ خوب انشاالله که مبارکه، حالا کی می‌خواید شیرینی بدید؟ عروس فرنگی دیگه خیلی شیرینی داره.

ننه جون اخماش‌رو توی هم کرد و گفت:

ـ واه واه خدا به دور، عروس چی هست که فرنگی و زبون نفهم هم باشه، نجسی و پاکی هم سرش نشه.

عزیز خودش و جمع و جور کرد مثل اینکه دوباره جون گرفته بود، در حالیکه بلند می‌شد که بره گفت:

ـ عروس برکت خونس، ما مثل بعضیا نیستیم که قدر عروسشونو ندونن و خیال کنن کلفت آوردن، ما عروسمونو می‌ذاریم روی سرمون حلوا حلوا می‌کنیم. اونم عروس خارجی!

ننه جون دیگه این پزو نمی‌تونست تحمل کنه. گفت:

ـ آره دیدم چطوری زن اسدالله خان‌رو گذاشتین روی سرتون. و با بدجنسی ادامه داد:

ـ تازه از کجا معلوم دختره مسلمون شده باشه، شایدم حمیدآقارو کافر کرده باشه، هر چند که حمیدآقا از اولش هم دین و ایمون درست و حسابی نداشت وگرنه نمی‌رفت کافرستون.

عزیز گفت:

ـ می‌بینی مصطفی‌خان، می‌بینی چی به من می‌گه؟

آقاجون پرید وسط و غائله‌رو ختم کرد.

عزیز مهمونی بزرگی گرفت، پز عروس فرنگی‌رو به همه داد. عکسشو هم‌قاب کرد و گذاشت تو طاقچه و به زنا نشون داد. ولی تا لحظه‌ای که می‌مرد یواشکی از خانم‌جون می‌پرسید یعنی زن حمید حتماً مسلمون شده؟ نکنه حمید ارمنی شده باشه. از وقتی که عزیز مرد، ما هم تا سالهای سال از دایی حمید خبر درست و حسابی نداشتیم.

من یک دفعه عکسای دایی حمیدو بردم مدرسه به بچه‌ها نشون دادم، پروانه خیلی خوشش اومد. گفت:

ـ چقدر خوش تیپه، خوش به حالش رفته خارج. کاش ما هم می‌رفتیم.

پروانه تمام تصنیف‌ها رو بلد بود، از طرفدارای دلکش بود، توی مدرسه نصف طرفدار دلکش بودن نصف طرفدار مرضیه، منم باید طرفدار دلکش می‌شدم وگرنه پروانه با من دوست نمی‌شد. تازه اون خواننده‌های خارجی‌رو هم می‌شناخت، یه گرامافون داشتن که روش صفحه می‌ذاشتن یک بار جلوی در خونه بهم نشون داد، شکل یه چمدان کوچیک بود با در قرمز، می‌گفت این مدل کیفیشه.

□

هنوز سال تموم نشده بود که منم خیلی چیزا یاد گرفتم، پروانه همیشه دفترها و جزوه‌های منو می‌گرفت، گاهی با هم درس می‌خوندیم، برای اون مهم نبود که خونهٔ ما بیاد، خیلی دختر خوب و راحتی بود، اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که ما چی داریم، چی نداریم. خونهٔ ما نسبتاً کوچیک بود. از در کوچه سه تا پله می‌خورد و می‌اومد توی حیاط، وسط حیاط حوض مستطیلی بود، یک طرفش تخت چوبی بزرگی گذاشته بودیم و طرف دیگش باغچه درازی بود که بر عکس حوض قرار گرفته بود. یعنی ضلع بلندش طرف ضلع کوچکتر حوض بود، ته حیاط هم آشپزخونه بود که توش همیشه تاریک و سیاه بود، اون طرفش هم مستراح بود، یک دستشویی هم کنار حیاط داشتیم، دیگه مجبور نبودیم با شیر دم حوض که کنار تلمبه بود دست و صورت بشوریم. دست چپ در ورودی چهار تا پله می‌خورد و می‌اومد توی پاگرد کوچیک، درهای دو تا اطاق پایین که در امتداد هم بودن توی اون باز می‌شد بعد پله می‌خورد می‌رفت بالا، دو تا اطاق هم عیناً بالا داشتیم که به هم راه داشتند، اطاق جلویی دو تا پنجره رو به حیاط داشت، که از توی اونا از یه طرف خونهٔ پروین خانم و از یه طرف حیاط خودمون و قسمتی از کوچه رو می‌شد دید، پنجره‌های آن یکی اطاق که احمد و محمود توی اون می‌خوابیدن رو به حیاط خلوت بود و حیاط خانهٔ پشتی هم از توی اون به خوبی دیده می‌شد.

□
□

وقتی پروانه می‌اومد، می‌رفتیم بالا توی اطاق مهمونخونه می‌نشستیم، چیز

زیادی توی اون اطاق نبود فقط یه قالی بزرگ قرمز با یه میز گرد و شیش تا صندلی لهستانی یه بخاری گنده هم گوشهٔ اتاق بود، کنارش هم پشتی و مخده گذاشته بودیم، تنها زینت دیوار یه تابلوی فرشی بود که روش «وان یکاد» نوشته بودن، یک طاقچه هم داشت که خانم جون با پیش بخاری گلدوزی شده اون رو پوشونده و آینه، چراغ سر عقدش رو روی اون گذاشته بود.

ما روی مخده‌ها می‌نشستیم و پچ‌پچ حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم وسطش هم درس می‌خوندیم، ولی من به هیچ وجه اجازه نداشتم به منزل اونا برم. داداش احمد می‌گفت حق نداری پات‌و بذاری خونهٔ این دختره، اولاً که یه برادر نره‌خر داره، ثانیاً دختر جلف و سر به هوایيه، خودش به جهنم، ننه‌اش هم حجاب، مجاب نداره من هم می‌گفتم حالا توی این شهر کی داره؟ البته زیر لب.

یه بار که پروانه می‌خواست مجله‌های زن روزش‌و بهم بده یواشکی داخل خونه‌اشون رفتم فقط برای پنج دقیقه. همه جا تمیز و قشنگ بود، خیلی چیزای خوشگل داشتن به تمام در و دیوارها تابلوی منظره و خانم زده بودن. توی اطاق مهمون‌خونه مبل‌های بزرگ سرمه‌ای بود که پایینش منگوله داشت، یک طرف اطاق پنجره‌های رو به حیاط بود که پرده‌های مخمل به رنگ مبلها داشت و یک طرف دیگه اطاق ناهارخوری که با پرده از مهمون خونه جدا می‌شد توی هال هم تلویزیون گذاشته بودن با چند تا مبل، دَرِ آشپزخانه و حمام و دستشویی هم توی همین هال باز می‌شد دیگه مجبور نبودن برای هر کاری توی زمستون و تابستون برن توی حیاط. اطاق خوابها طبقهٔ بالا بود پروانه با خواهر کوچیکش فرزانه یه اطاق داشتن، خوش به حالشون! ما جا کم داشتیم. با اینکه ظاهراً چهار اطاق بود ولی ما در واقع فقط توی اطاق بزرگهٔ پایین زندگی می‌کردیم. شام و ناهار اونجا می‌خوردیم، زمستون‌ها هم توش کرسی می‌ذاشتیم، شبها هم من و فاطی و علی اونجا می‌خوابیدیم اطاق پشتی یه تخت چوبی داشت که روش رختخوابها رو می‌ذاشتیم، خانم‌جون و آقاجون هم اونجا می‌خوابیدن، یه کمد بزرگ هم توش بود که جای لباسا و خرت و پرتا بود توی اطاق بزرگه یه طاقچه بود که چند تا

طبقه داشت هر طبقه مال کتابای یکی از ما بود، ولی چون من کتابام از همه بیشتر بود دو تا طبقه گرفتم.

□
□

خانم جون هم از عکسای زن روز خوشش می‌آمد و اونا رو نگاه می‌کرد، ولی از جلوی چشم محمود و آقاجون دور نگهشون می‌داشتیم. من داستانهای دنباله‌دار و بر سر دوراهی‌هارو می‌خوندم و برای خانم‌جون تعریف می‌کردم، همچین هم با آب و تاب می‌گفتم که گریه‌اش می‌گرفت، خودم هم دوباره گریه می‌کردم. با پروانه قرار گذاشته بودیم هر هفته بعد از اینکه مجله‌هارو خوندن بدن ما هم بخونیم. من به پروانه گفتم که برادرام اجازه نمی‌دن به خونهٔ اونا برم. با تعجب پرسید:

ـ چرا؟

ـ آخه برادر بزرگ داری.

ـ داریوش ما؟ کجاش بزرگه؟! تازه یه سال هم از ما کوچیکتره.

ـ باشه بازم بزرگه. می‌گن بده!

ـ من که از این رسمای شماها هیچی نمی‌فهمم.

ولی دیگه اصرار هم نکرد که به خونه‌شون برم.

□

تو امتحانات ثلث سوم نمره‌هام خیلی خوب شد، تو مدرسه همه خیلی ازم تعریف کردن ولی توی خونه هیچکس عکس‌العملی نشون نداد، خانم‌جون اصلاً نفهمید من چی می‌گم. محمود گفت:

ـ که چی؟ خیال می‌کنی هنر کردی؟!

آقاجون گفت:

ـ حالا چرا شاگرد اول نشدی؟

□
□

با شروع تابستان من و پروانه از هم دور افتادیم، روزهای اول، وقتی داداشا

نبودن پروانه می‌اومد دم در خونه با هم حرف می‌زدیم، ولی خانم‌جون خیلی غر می‌زد، یادش رفته بود وقتی قم بودیم خودش هر روز عصر می‌نشست دم در با زنای همسایه تخمه می‌شکستن و حرف می‌زدن تا آقام می‌اومد. حالا اینجا دوست و آشنا نداره خانمای همسایه هم زیاد محلش نمی‌گذارن، چند دفعه هم بهش خندیدن، اونم ناراحت شد و کم‌کم عادت گپ زدن دم در کوچه از سرش افتاد، واسه همین من بیچاره هم نباید دیگه با دوستام حرف می‌زدم.

خانم جون در مجموع از اومدن به تهران خوشحال نبود، می‌گفت:

ـ ما رو برای اینجا نساختن، همهٔ کس و کارمون اونجان، من اینجا تنها موندم، زن عموتون هم با اون همه فیس و افاده به درد دل ما نمی‌رسه، صد رحمت به غریبه‌ها!

آنقدر غر زد و غر زد تا آقامو راضی کرد، در مدت تعطیلی مدرسه‌ها ما رو به قم منزل خواهرش بفرسته گفتم:

ـ همه برای تابستون می‌رن ییلاق آنوقت ما بریم قم؟

خانم جون با عصبانیت به من چشم غره رفت و گفت:

ـ واه، واه! به همین زودی یادت رفته مال کجایی؟ تمام سال اونجا بودیم صداتون در نمی‌اومد، حالا خانم واسه من ییلاق برو شده، یکسال آزگاره خواهر بیچارمو ندیدم، از برادرام بی‌خبرم سر خاک کس و کارم نرفتم، خونهٔ هر کدوم از فامیل هم که یه هفته بمونیم تابستون تمام شده.

محمود با اینکه با قم رفتن ما موافق بود ولی می‌خواست ما فقط خونهٔ عمه بمونیم تا آخر هفته‌ها که برای دیدن می‌آد فقط عمه و محبوبه‌رو ببینه به همین دلیل گفت:

ـ لازم نیست خونهٔ همه برید همون خونهٔ عمه بمونین، وگرنه همه پاشون واز می‌شه و اینجا سرازیر می‌شن، آنوقت خر بیار و باقالی بار کن!

خانم جون با بغض گفت:

ـ آره خونهٔ عمه بریم و اونا بیان عیب نداره، اما اگه خواهر بیچارهٔ من بیاد واویلاست.

□
□

آن تابستان ما به قم رفتیم، منم زیاد مخالفت نکردم چون پروانه‌اینها هم به گلاب‌دره، باغ پدربزرگشان می‌رفتند. اوایل شهریور برگشتیم چون علی تجدیدی داشت و باید امتحان می‌داد، نمی‌دونم چرا برادرای من اینقدر در درس خوندن تنبل بودن، طفلک آقاجون چقدر آرزو داشت پسراش دکتر و مهندس بشن. به هر حال من که از برگشتن خیلی خوشحال بودم، چون دیگه تحمل آوارگی توی خونهٔ خاله و دایی و عمه و عمورو نداشتم، مخصوصاً خونهٔ خاله که عین مسجد بود، مرتب می‌پرسید نمازتونو خوندین و هی ایراد می‌گرفت که نمازتون درست نبود، مرتب هم به خانم‌جون پز دین‌داریش و خانوادهٔ شوهرش که همه آخوندند را می‌داد.

□
□

یکی دو هفته بعد پروانه‌اینها هم آمدند و با باز شدن مدارس دنیا برایم بار دیگر شیرین و دوست‌داشتنی شد، دیدن دوستان و معلم‌ها هیجان‌انگیز بود، دیگر مثل پارسال غریب و ناوارد نبودم، از همه چیز تعجب نمی‌کردم، حرف‌های احمقانه نمی‌زدم، انشاهایم ادبی‌تر و بهتر شده بود، به اندازهٔ دخترهای تهرانی می‌دانستم و می‌توانستم اظهارنظر کنم و بابت این پیشرفت از پروانه که اولین و بهترین معلمم بود سپاسگزار بودم. در همان سال، لذت خواندن کتابهای غیردرسی را هم کشف کردم. رمانهای عاشقانه را دست به دست می‌گرداندیم و با اشک و آه می‌خواندیم و در موردشان صحبت می‌کردیم.

□

پروانه یک دفتر عقاید خیلی خوشگل داشت، عنوان‌ها را پسرخالهٔ خوش خطش با قلم درشت نوشته بود، در مقابل هر موضوع هم یک عکس مناسب چسبونده بود، همهٔ بچه‌های کلاس، فامیلها و چند تا از دوستای خانوادگی پروانه

به سؤالها جواب داده بودند. با چه اشتیاقی آنها را می‌خواندیم، پاسخهای داده شده به سؤالاتی مانند: چه رنگی را دوست دارید؟ یا کتاب مورد علاقه شما کدام است؟ و از این قبیل زیاد مهم نبودند، ولی جواب سؤالهای نظرتان در مورد عشق چیست؟ آیا تا به حال عاشق شده‌اید؟ همسر ایده‌آل شما چگونه شخصیتی است؟ واقعاً خواندنی بودند، بعضیها با پررویی هر چه دلشان می‌خواست می‌نوشتند، فکر هم نمی‌کردند اگر دفتر به دست خانوم ناظم بیفتد چه می‌شود.

منهم یک دفتر شعر داشتم، از هر شعری که خوشم می‌آمد با خط خوب در دفترم می‌نوشتم، گاهی هم کنارشان نقاشی می‌کردم یا از عکسهایی که پروانه از مجلات خارجی می‌چید و برام می‌آورد می‌چسباندم.

□
□

یک روز درخشان پاییزی که من و پروانه سرخوش و گفتگوکنان از مدرسه برمی‌گشتیم پروانه برای خرید یک چسب زخم مرا به داروخانه برد. داروخانه درست وسط راه مدرسه و خانه قرار داشت، آقای دکتر عطایی پیرمرد محترمی بود، همه او را می‌شناختند و احترامش می‌کردند. وقتی وارد داروخانه شدیم کسی پشت پیشخوان نبود، پروانه صدا کرد آقای دکتر و روی پنجه‌های پایش بلند شد و پشت پیشخوان را نگاه کرد، مرد جوانی با روپوش سفید داشت داروها را در طبقهٔ پایین می‌چید، برگشت نگاهی به ما کرد و گفت:

ـ فرمایشی داشتید؟ پروانه گفت:

ـ چسب زخم می‌خواستم.

ـ چشم الان بهتون می‌دم.

پروانه مشتی به پهلوی من زد و با صدای آهسته گفت:

ـ این دیگه کیه؟ چه خوشگله!

جوان چسب را به پروانه داد، پروانه در حالی که زانوهایش را خم کرده بود تا از کیف مدرسه پول در آورد با صدای آهسته گفت:

ـ دِ ... نگاش کن، ببین چه خوش‌تیپه.

سرم را بلند کردم در یک لحظه نگاهمان به هم افتاد، احساس عجیبی مثل برق‌گرفتگی در تمام بدنم دوید و صورتم به شدت سرخ شد فوراً سرم را پایین انداختم این اولین بار در عمرم بود که با احساسی چنین غریب روبرو می‌شدم، به پروانه گفتم:

ـ بریم دیگه.

و خودم راهم را کشیدم و بیرون آمدم، پروانه دنبالم دوید و گفت:

ـ چته؟ مگه تا حالا آدم ندیدی؟ چرا یدفه رم کردی؟

ـ خجالت کشیدم!

ـ از چی؟

ـ از حرفایی که تو در مورد یه مرد غریبه می‌زنی.

ـ خوب بزنم مگه چی می‌شه؟

ـ چی می‌شه؟ خیلی زشته، فکر می‌کنم خودش هم شنید.

ـ نه خیر هیچم نشنید، تازه مگه من چی گفتم؟

ـ خوش تیپه و از این چیزا.

ـ برو بابا، اگرم شنیده باشه خیلی هم خوشحال شده، ولی خودمونیم از جلو که نگاش کردم، همچنین چیز تحفه‌ای هم نبود، برم به بابام بگم که دکتر شاگرد آورده.

□

فردای آن روز کمی دیر شده بود با عجله از جلوی داروخانه رد می‌شدیم که او را دیدیم او هم نگاهمان کرد، موقع برگشت از پشت شیشه نگاه کردیم مشغول کار بود ولی گویا او هم ما را دید، پس از آن هر صبح و هر عصر بر اساس قراری ناگفته یکدیگر را ملاقات می‌کردیم. بدین ترتیب موضوع جدید و بسیار جذاب دیگری برای حرف زدن پیدا کردیم. کم‌کم آوازهٔ او در مدرسه هم پیچید، دخترها از جوان خوش قیافه‌ای که به تازگی در داروخانه مشغول کار شده، می‌گفتند و به بهانه‌های مختلف به داروخانه می‌رفتند و هر کدام سعی داشتند توجه او را به نحوی جلب کنند.

ما به دیدار روزانهٔ او عادت کردیم و می‌توانم قسم بخورم که او هم منتظر این دیدارها بود و به هر ترتیب شده سعی می‌کرد جلوی چشمان ما ظاهر شود. من و پروانه در مورد اینکه او شبیه به کدامیک از هنرپیشه‌هاست بحث می‌کردیم بالاخره به توافق رسیدیم که شکل «استیومک کویین» است. من واقعاً پیشرفت کرده بودم، حالا دیگر هنرپیشه‌های خارجی را هم می‌شناختم. خانم‌جون را یک بار به زور بردم سینما، خیلی خوشش آمد بعد از آن دور از چشم داداش محمود هر هفته به سینمایی که سر خیابان بود و بیشتر وقتها فیلم هندی می‌داد می‌رفتیم و توی سینما مثل بارون اشک می‌ریختیم.

□

پروانه خیلی زود مشخصات او را پیدا کرد آقای دکتر که دوست پدرش بود گفته بود، «این آقا سعید دانشجوی رشته داروسازیه پسر خوبیه و اهل رضاییه است» بعد از آن نگاهمان آشناتر شد. ولی پروانه اسم دیگری برایش انتخاب کرده بود که ما او را به آن اسم صدا می‌کردیم «حاج عبدل نگران» می‌گفت،

ـ انگار همیشه منتظر و نگرانه، با نگاهش دنبال کسی می‌گرده.

□
□

آن سال بهترین سال زندگیم بود همه چیز به خوبی و بر وفق مراد گذشت، درسهایم همه خوب بودند، دوستیم با پروانه روز به روز مستحکمتر می‌شد کم‌کم داشتیم تبدیل به یک روح در دو بدن می‌شدیم تنها نگرانی که روزهای روشن و شیرینم را تیره و تار می‌کرد وحشت از زمزمه‌هایی بود که با نزدیک شدن به پایان سال تحصیلی قوّت می‌گرفت و می‌توانست مانع ادامهٔ تحصیلم شود، پروانه گفت:

ـ محاله با تو این کارو بکنن. آخه تو درست خیلی خوبه، حیفه که وسط کار ولش کنی.

ـ تو نمی‌دونی، برای اونا مهم نیست که درس من خوبه یا بده، می‌گن بیشتر از سیکل به درد دختر نمی‌خوره.

ـ سیکل چیه؟ حالا دیگه دیپلم هم کمه، تمام دخترای فامیل ما دانشگاه می‌رن البته اونایی که کنکور قبول شدن. تو هم حتماً قبول می‌شی از همهٔ اونا زرنگتری.

ـ ای بابا! بذارن دیپلم بگیرم، دانشگاه پیشکشم.

ـ خوب باید جلوشون وایسی.

پروانه هم عجب حرفهایی می‌زد، اصلاً نمی‌فهمید من در چه شرایطی هستم، من جلوی خانم‌جون می‌توانستم بایستم، به حرفهایش جواب دهم و از خودم دفاع کنم، ولی در مقابل برادرها جرأت این بلبل‌زبانیها را نداشتم.

در امتحانات ثلث سوم شاگرد دوم شدم، معلم ادبیاتمان خیلی با من خوب بود وقتی کارنامه گرفتم، گفت:

ـ آفرین تو خیلی استعداد داری، حالا چه رشته‌ای می‌ری؟

ـ خیلی آرزو داشتم برم رشتهٔ ادبی.

ـ خیلی خوبه، خوب برو، اتفاقاً منم می‌خواستم همین‌و پیشنهاد کنم.

ـ آخه ننمی‌شه خانواده‌ام مخالفن اونها می‌گن سیکل برای دختر بسه.

خانم بهرامی اخمهایش را در هم کشید و در حالیکه سرش را تکان می‌داد رفت توی دفتر، بعد از چند دقیقه با خانم مدیر آمدند. خانم مدیر کارنامه مرا از دستم گرفت و گفت:

ـ صادقی بگو فردا پدرت بیاد مدرسه کارش دارم، کارنامه تو رو هم نمی‌دم تا خودش بیاد، یادت نره‌ها!

□

شب که به آقاجون گفتم خانم مدیر با او کار دارد تعجب کرد و گفت:

ـ چکار کردی که منو خواستن؟

ـ هیچی به خدا ...

ـ خانم برو ببین چکار دارن؟

ـ نه نمی‌شه گفتن حتماً خودتون باید بیاین.

ـ یعنی چه؟ من که مدرسهٔ زنونه نمی‌رم!

ـ چرا؟ پدرای همه بچه‌ها میآن، گفتن اگه پدرت نیاد کارنامه بهت نمی‌دیم!

اخمهایش را در هم کشید، برایش چای ریختم، یک کمی خودشیرینی کردم، هی پرسیدم آقاجون سرتون درد می‌کنه؟ می‌خواهید قرص بیارم. پشتش بالش گذاشتم، آب آوردم. بالاخره راضی شد که فردا با من به مدرسه بیاید.

□

خانم مدیر وقتی آقاجون را دید از پشت میزش بلند شد، سلام علیک گرمی کرد، او را نزدیک خودش نشاند و گفت:

ـ بهتون تبریک می‌گم دختر شما واقعاً نمونه‌اس، هم درسش خوبه، هم اخلاق و رفتارش.

من کنار در دفتر ایستاده بودم، سرم را پایین انداختم و از خوشحالی بی‌اختیار لبخند می‌زدم. خانم مدیر رو به من کرد و گفت:

ـ معصومه؛ شما لطفاً بیرون منتظر باشید تا من کمی با آقای صادقی صحبت کنم.

نمی‌دانم خانم مدیر چه گفت که وقتی آقاجون بیرون آمد صورتش گل انداخته بود، چشمهایش برق می‌زد، با مهربانی و غرور نگاهم کرد و گفت:

ـ بریم اطاق خانم ناظم یدفه اسمت‌رو هم بنویسیم چون دیگه وقت ندارم.

ـ از خوشحالی داشتم پس می‌افتادم. همینطور که دنبالش راه می‌رفتم می‌گفتم:

ـ مرسی آقاجون، الهی قربونتون برم. قول می‌دم شاگرد اول بشم، هر کاری بگید می‌کنم، الهی فداتون بشم.

آقاجون خنده‌اش گرفت، و گفت:

ـ بسه دیگه، کاش یه موی تو توی تن این داداشای بی‌غیرتت بود. پروانه که به قول خودش تمام شب از نگرانی خوابش نبرده بود، با نگاه و ایما و اشاره پرسید:

ـ چی شده؟ سعی کردم قیافهٔ غمگین بگیرم شانه بالا انداختم و گفتم:

ـ نشد!

انگار اشکهایش حاضر و آماده پشت چشمها ایستاده بودند که یک دفعه همه با هم سرازیر شدند. پشیمان از کارم به طرفش دویدم، بغلش کردم و گفتم:

ـ نه دروغ گفتم، درست شد اسمم و هم نوشتم.

مثل دیوانه‌ها وسط حیاط بالا و پایین می‌پریدیم و با خنده اشکهایمان را پاک می‌کردیم.

□
□

این تصمیم آقاجون در خانه غوغایی به پا کرد، ولی او محکم و مطمئن جلوی همه ایستاد و گفت:

ـ مدیرشون گفته این خیلی با استعداده آدم مهمی می‌شه.

و من سرمست و شادمان به هیچ حرفی اهمیت نمی‌دادم، حتی نگاههای نفرت‌بار احمد که سنگینتر از همیشه شده بود ترسی در من بر نمی‌انگیخت.

□

آن تابستان با اینکه آغاز دوری سه ماههٔ من و پروانه بود به این امید که سالی دیگر در پیش است و ما باز در مدرسه با هم خواهیم بود به خوبی گذشت. ما فقط یک هفته به قم می‌رفتیم و پروانه هر هفته به بهانه‌ای همراه با پدرش به تهران می‌آمد و سری به من می‌زد، خیلی اصرار می‌کرد که همراه آنها چند روزی به گلاب‌دره بروم، منهم خیلی دلم می‌خواست ولی می‌دانستم که محال است برادرهایم اجازه دهند، به همین دلیل حتی مطرح هم نمی‌کردم. پروانه می‌گفت اگر بابام بره پیش آقاجونت حتماً اجازه‌ات‌و می‌گیره، ولی من نمی‌خواستم بیش از این برای آقاجون دردسر درست کنم. می‌دانستم هم جواب رد دادن به آقای احمدی برایش سخت است و هم مقابله با حرفها و جنگ و جدالهای خانه. از طرفی برای اینکه دل خانم‌جون را هم به دست آورم، رضایت دادم که به کلاس خیاطی بروم تا در خانهٔ شوهر حداقل یک هنری داشته باشم.

□

کلاس خیاطی اتفاقاً در کوچهٔ کنار داروخانه بود، سعید خیلی زود متوجه برنامهٔ یک روز در میان و ساعتهای رفت و آمد من شد، هر طور شده خودش

را سر وقت به جلوی در می‌رساند. از یک خیابان مانده به داروخانه طپش قلبم شدت می‌گرفت بی‌اختیار تندتر از معمول نفس می‌کشیدم. هر بار سعی می‌کردم به طرف داروخانه نگاه نکنم و مواظب بودم صورتم سرخ نشود ولی مگر دست خودم بود، اگر نگاهمان به هم می‌افتاد تاگوشهایم سرخ می‌شد، وای که چه آبروریزی بود این سرخ‌شدنهای بی‌موقع. او هم با نگاهی آرزومند و حجب بسیار سرش را به علامت سلام پایین می‌آورد، یک بار تا از سر کوچه پیچیدم، ناگهان جلویم سبز شد، آنچنان دست پاچه شدم که خط‌کش خیاطی از دستم افتاد، دولا شد خط‌کش را برداشت در حالیکه سرش پایین بود به آرامی گفت:

ـ ببخشید، ترسوندمتون.

گفتم:

ـ نه!

و با عجله خط‌کش راگرفتم و فرارکردم ولی تا مدتها حال طبیعی نداشتم، هر وقت یاد آن لحظه می‌افتادم صورتم سرخ می‌شد و لرزش دلپذیری در قلبم احساس می‌کردم، نمی‌دانم چرا ولی مطمئن بودم که او هم همین حال را دارد.

□
□

با اولین بادهای پاییزی و آمدن اول مهر انتظار طولانی ما پایان یافت، من و پروانه با شوق بسیار بار دیگر راهی مدرسه شدیم، حرفهایمان تمامی نداشت، باید تمام چیزهایی که در تابستان اتفاق افتاده بود، کارهایی که کرده بودیم و حتی فکرهایمان را با هم در میان می‌گذاشتیم و در نهایت تمام حرفهایمان به سعید برمی‌گشت. پروانه پرسید:

ـ راستش‌و بگو در مدتی که من نبودم چند دفعه داروخانه رفتی؟

ـ به خدا اصلاً نرفتم، روم نمی‌شد.

ـ چرا اون که خبر نداره ما چه فکرایی می‌کنیم و چه حرفهایی می‌زنیم.

ـ خیال کردی!

PersianPDF.com

ـ نه بابا، مگه چیزی گفته، از کجا فهمیدی؟

ـ نه همین جوری می‌گم.

ـ همین جوری که قبول نیست، ما مثلاً هیچ چی نمی‌دونیم، می‌تونیم کار خودمون‌و بکنیم.

ولی واقعیت این بود که چیزی تغییر کرده بود، دیدارهای این مدت رنگ و بوی دیگری داشت و خیلی جدی‌تر از گذشته به نظر می‌رسید، در درونم ارتباطی محکم هر چند ناگفته با او احساس می‌کردم که پنهان کردن آن از پروانه به راحتی میسر نبود. هنوز یک هفته از باز شدن مدارس نگذشته بود که پروانه اولین بهانه را برای رفتن به داروخانه پیدا کرد و مرا با زور به آنجا برد. داشتم از خجالت می‌مردم انگار تمام شهر می‌دانستند که در دل من چه می‌گذرد و به تماشایم ایستاده بودند، سعید هم با دیدن ما مات و متحیر بر جای ماند. پروانه چند بار گفت که آسپرین می‌خوام ولی او نگاهش به من بود و انگار صدای پروانه را نمی‌شنید، بالاخره آقای دکتر عطایی جلو آمد، با پروانه سلام علیک کرد و حال پدرش را پرسید بعد رو کرد به سعید و گفت:

ـ جانم چرا ماتت برده، یه بسته آسپرین بده خانم.

ـ وقتی از داروخانه بیرون آمدیم، همه چیز لو رفته بود، پروانه متفکر و متعجب گفت:

ـ دیدی چطوری نگات می‌کرد؟

جوابی ندادم به طرف من برگشت به صورتم خیره شد و گفت:

ـ حالا تو چرا رنگت عین زردچوبه شده و داری پس می‌افتی؟

ـ من؟ نه! من چیزیم نیست.

ولی صدایم می‌لرزید. یکی دو دقیقه‌ای در سکوت راه رفتیم، پروانه کاملاً در فکر بود.

ـ پروانه، چیه حالت خوبه؟

مثل ترقه منفجر شد با صدایی بلندتر از حد معمول گفت:

ـ تو چقدر بدجنسی. هر چی تو آب‌زیرکاهی من خرم. چرا تا حالا به من نگفته بودی؟

ـ چی رو؟ چیزی نبوده که بگم.

ـ آره جون خودتون، شماها با هم سروسری دارین آدم باید کور باشه که نفهمه، راستش‌و بگو تا کجا پیش رفتین؟

ـ این حرفها چیه می‌زنی!

ـ بسه دیگه خودتو به موش مردگی نزن، از تو همه چی برمی‌آد، نه به اون روسریت، نه به این عشق و عاشقی‌ات. من احمقو بگو، تا حالا خیال می‌کردم واسه خاطر من هر روز جلومون سبز می‌شه، تازه اینقدر ذبلی که تا حالا به من چیزی نگفتی، بیخود نیست می‌گن قمی‌ها بدجنسن حتی به من نگفتی، به من که بهترین دوستت هستم، از سیر تا پیاز همه چیزو برات تعریف می‌کنم، اونم موضوع به این مهمی!

بغض گلویم را می‌فشرد، بازویش را گرفته و با التماس می‌گفتم:

ـ تورو خدا بس کن، تو خیابون زشته، یواش‌تر حرف بزن، قربونت برم، یواش، مردم می‌شنون، به جون آقاجون هیچی نیست به خدا، به قرآنِ مجید.

ولی او مثل سیلابی که هر لحظه شدیدتر می‌شد با خشم بیشتر به من حمله می‌کرد:

ـ واقعاً که خیلی خائنی، اونوقت تو دفتر عقاید من می‌نویسه، من به این مسایل فکر نمی‌کنم، برای من فقط درس مهمه، مردا آخن، بدن، این حرفا زشته، گناه داره.

ـ جون مادرت بس کن می‌زنم رو قرآن که هیچی نبوده.

نزدیک خانه‌اشان رسیده بودیم که دیگر طاقت من تمام شد و شروع به گریه کردم، اشکهای من او را به خود آورد، و مانند آبی آتش خشمش را فرونشاند. می‌دانستم دل مهربانش طاقت گریهٔ مرا ندارد. با صدایی آرامتر گفت:

ـ حالا چرا گریه می‌کنی؟ اونم تو خیابون؟ من فقط از این ناراحتم که تو از من پنهون کردی، من که همه چیزو به تو می‌گم.

برایش قسم خوردم، که همیشه بهترین دوستم بوده و من هیچ چیز را پنهان نکرده و نخواهم کرد.

□□

من و پروانه تمام مراحل عشق را با هم تجربه کردیم، او هم به اندازهٔ من هیجان نشان می‌داد، مرتب می‌پرسید، حالا چه احساسی داری؟ تا مرا در فکر می‌دید می‌گفت:

ـ بگو، تعریف کن به چی فکر می‌کنی؟

من هم از رویاها، دلهره‌ها، هیجانها، نگرانی برای آینده و وحشت از اینکه مبادا مجبور شوم با کس دیگری جز او پیمان زناشویی ببندم می‌گفتم. او چشمانش را می‌بست و می‌گفت:

ـ وای چه شاعرانه! پس عاشق شدن این جوریه، ولی من مثل تو احساساتی نیستم، از بعضی حرفا و کارای عاشقا که می‌شنوم خنده‌ام می‌گیره، سرخ هم نمی‌شم، پس از کجا بفهمم که عاشق شدم؟

□□

روزهای رنگین و زیبای خزان به همان سرعت بادهای پاییزی گذشت، ما هنوز کلمه‌ای با هم حرف نزده بودیم، فقط به تازگی وقتی از کنارش می‌گذشتیم زیر لب با صدایی آهسته سلام می‌کرد و قلب من مانند میوه‌ای رسیده از جا کنده می‌شد و در سبد سینه می‌افتاد.

پروانه هر روز اطلاعات جدیدی در مورد سعید پیدا می‌کرد و خبرهای دست اول برایم می‌آورد، حالا می‌دانستیم که فامیلش زارعی است، اهل رضاییه است، پدرش چند سال پیش فوت شده، مادر و سه خواهرش در همانجا زندگی می‌کنند، او سال سوم رشته داروسازی است، خانوادهٔ آبرودار و محترمی هستند، خیلی زرنگ و درس‌خوان است، آقای دکتر هم کاملاً به او اطمینان داشته و از او

راضیست، تمام خصوصیاتی که از او می‌شنیدم مهر تأییدی بر عشق پاک من بود احساس می‌کردم که از اول عمرم می‌شناختمش و تا آخر عمر تنها با او خواهم بود، بیشتر از همیشه شعرهای عاشقانه را دوست داشتم، و با سرعت آنها را حفظ می‌شدم.

هفته‌ای یکی دو بار پروانه به بهانه‌های مختلف مرا به داروخانه می‌برد و خریدی می‌کرد نگاه‌های دزدانه ما به یکدیگر باعث لرزش دستهای او، و سرخی بیش از حد گونه‌های من می‌شد. پروانه با دقت تمام حرکات ما را زیر نظر داشت یک بار گفت:

ـ همیشه فکر می‌کردم نظر بازی یعنی چی؟ حالا خوب فهمیدم، بیخود نبود تو فال حافظ برات در اومد که:

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

ـ اِ ... پروانه این حرفا چیه می‌زنی؟

ـ چیه مگه دروغ می‌گم؟

□
□

صبحها با وسواس خاصی موهایم را شانه می‌کردم، روسری را طوری می‌بستم که چتری‌هایم خراب نشود و دنبالهٔ موهایم از زیر روسری پیدا باشد با هزار بدبختی سعی می‌کردم موهایم حلقه، حلقه شود ولی نمی‌شد تا اینکه پروانه گفت:

ـ احمق جون، موهات خیلی هم قشنگه الان موی صاف مده نمی‌بینی بچه‌های مدرسه موهاشونو اطو می‌کنن که صاف بشه.

روپوشم را مرتب می‌شستم و اطو می‌زدم، به خانم‌جون التماس کردم برایم پارچه روپوشی بخرد و آن را به خیاط بدهد، خودش مثل دهاتیها لباس می‌دوخت، از کلاس خیاطی تنها این را یاد گرفته بودم که ایرادهای دوزندگی خانم‌جون را پیدا کنم. پروین خانم روپوش خوش‌مدلی برایم دوخت منهم

یواشکی بهش گفتم کمی دامنش را بیشتر تو بگذارد، ولی باز هم لباس من در مدرسه از همه بلندتر بود. پولهایم را جمع کردم و با پروانه رفتیم یک روسری به رنگ سبز یشمی خریدیم، پروانه می‌گفت:

ـ با این روسری رنگ چشمات سبزتر می‌شه خیلی بهت می‌آد.

□

آن سال زمستان سردی بود هنوز برف کوچه‌ها آب نشده برف دیگری می‌بارید. آفتاب آنقدر کمرنگ و بی‌رمق بود که توان آب کردن برفها را نداشت صبحها همه جا یخ می‌زد، باید با احتیاط از کوچه‌ها رد می‌شدیم، هر روز یکی از بچه‌ها زمین می‌خورد و آن روز نوبت من بود، هنوز به خانهٔ پروانه نرسیده بودم که پایم روی یک تکه یخ صاف لیز خورد و به سختی به زمین افتادم سعی کردم هر چه زودتر از زمین بلند شوم ولی پایم به شدت درد می‌کرد و تا آن را روی زمین گذاشتم تا کمرم تیر کشید، دوباره وسط کوچه ولو شدم، پروانه در همین موقع از خانه بیرون آمد و علی هم که در راه رفتن به مدرسه بود رسید، کمک کردند تا از زمین بلند شدم و مرا که قدرت راه رفتن نداشتم به خانه برگرداندند. خانم‌جون پایم را بست و تا عصر صبر کرد ولی درد و ورم پایم خیلی بیشتر شده بود عصر که مردها به خانه برگشتند هر کدام نظری دادند، احمد گفت:

ـ ای بابا ... چیزیش نیست، اگه مثل آدم می‌نشست توی خونه و تو این سوز و سرما بیرون نمی‌رفت اینطوری نمی‌شد و بعد رفت دنبال عرق خوریش.

آقاجون گفت:

ـ باید ببریمش بیمارستان.

محمود گفت:

ـ آقا اسماعیل شکسته‌بند خوبیه، همین سرپیچ شمرون خونشه می‌آرمش، اگه گفت شکسته می‌بریمش بیمارستان.

□

آقا اسماعیل تقریباً همسن و سال آقاجون بود، می‌گفتند شکسته‌بند معروفی

است. آن روزها هم کارش سکه بود، وقتی پایم را دید گفت نشکسته ولی در رفته، پایم را در آب گرم گذاشت و در حالیکه حرف می‌زد ماساژ داد، تا من خواستم جواب بدهم ناگهان پایم را چرخاند. از شدت درد فریادی کشیدم و از هوش رفتم، وقتی به خود آمدم داشت پایم را با زرده تخم‌مرغ و زردچوبه و هزار روغن دیگر می‌بست و سفارش می‌کرد که تا دو هفته نباید روی پایم راه بروم. چه مصیبتی، با گریه گفتم:

ـ آخه نمی‌شه مدرسه دارم. امتحانای ثلث دوم شروع می‌شه.

ولی خودم می‌دانستم که تا امتحانات یک ماه و نیم وقت مانده و اشکهایم به دلیل دیگری روان است.

چند روزی واقعاً نمی‌توانستم حرکت کنم، تمام مدت زیر کرسی افتاده بودم و به سعید فکر می‌کردم. صبحها که بچه‌ها مدرسه بودند دستهایم را زیر سر می‌گذاشتم صورتم را در آفتاب بی‌رمق زمستان قرار می‌دادم و در رویاهای شیرین به شهر آرزوهایم می‌رفتم، به روزهای خوش آینده و زندگی با سعید ... تنها مزاحم این صبح‌های آرام پروین خانم بود که به هر بهانه‌ای به دیدن خانم‌جون می‌آمد. هیچ دوستش نداشتم، تا صدایش را می‌شنیدم خودم را به خواب می‌زدم، نمی‌دانم خانم‌جون که آنهمه دم از دین و ایمان و نجابت می‌زد، چطور با پروین خانم که همهٔ محل می‌دانستند پالونش کجه دوست شده بود، و نمی‌فهمید که این خودشیرینیهای او به خاطر داداش احمده.

عصرها که بچه‌ها از مدرسه برمی‌گشتند دیگر آرامش از خانه رخت بر می‌بست علی می‌توانست محله‌ای را به آتش بکشد. حرف نشنو و پررو شده بود سعی می‌کرد پایش را درست جای پای داداش احمد بگذارد و تقریباً مثل او با من بد بود، بخصوص حالا که مدرسه نمی‌رفتم، خانم جون همه کارهایم را می‌کرد و آقاجون حالم را می‌پرسید خیلی حسودیش می‌شد، انگار من حق او را خورده بودم، یکسره از روی کرسی می‌پرید، فاطی را اذیت می‌کرد و جیغش را در می‌آورد، کتابهای مرا لگد می‌کرد، آنها را این طرف و آن طرف می‌انداخت و

عمداً یا سهواً لگدی به پای دردناکم می‌زد به طوریکه فریادم بـه آسـمان بـلند می‌شد، بالاخره یک روز با گریه و زاری خانم‌جون را مجبور کردم رختخواب مرا به اطاق مهمان‌خانه ببرد تا هم از دست اذیتهای علی در امان باشم، هم بتوانـم درس بخوانم، و هم پایم در شلوغی زیر کرسی مرتب در معرض تـهدید قـرار نگیرد، خانم‌جون غر می‌زد که:

ـ چطوری می‌خوای از این پله‌ها بالا و پایین بری؟ بالا سرده، بخاری بزرگه هم خرابه.

ـ همین بخاری کوچیکه برای من بسه.

به این ترتیب او بالاخره تسلیم شد و من به طبقه بالا منتقل شدم، در آن جا آرامش داشتم، درس می‌خواندم، فکر مـی‌کردم، دفـتر شـعرم را مـی‌نوشتم، در رؤیاهایم به سفرهای دور و دراز می‌رفتم، با خط اختراعیم اسم سعید را در گوشه و کنار دفاترم می‌نوشتم، ریشهٔ اسمش را در عربی پیدا کرده، به بابهای مختلف می‌بردم، سعد، سعید، مسعود، سعادت ... بـرای تـمام مـثالهای درسـیم از آن استفاده می‌کردم.

□
□

یک روز پروانه به دیدنم آمد، جلوی خانم جون از مدرسه و امتحانات که قرار بود از پانزدهم اسفند شروع شود صحبت کردیم، ولی تا خانم‌جون رفت، بلند شد در را بست و گفت:

ـ اگه گفتی چه اتفاقهایی افتاده؟ می‌دانستم از سعید خبرهایی دارد، نیم‌خیز شدم و گفتم:

ـ تورو خدا بگو، سعید چطوره؟ زود باش تا کسی نیامده.

ـ سعید چیه؟ حالا دیگه واقعاً حاج‌عبدل نگرانه، هـر روز جـلوی داروخـانه روی پله می‌ایـستاد و سرک می‌کشید، وقـتی مـی‌دید مـن تـنهام لب و لوچـه‌اش آویزون می‌شد، قیافه ماتم زده‌هارو می‌گرفت و می‌رفت داخل. امروز دیگه خیلی شجاعت بخرج داد وقتی دید باز هم من تنهام آمد جلو، اول هی سرخ و سفید

شد، بعد سلام کرد، با تته‌پته، بالاخره گفت چند روزه دوستتون مدرسه نمی‌آن خیلی نگرانم. حالشون خوبه؟ منهم از روی بدجنسی خودمو بـه نفهمی زدم و گفتم کدوم دوستمو می‌گید؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت همون خانم که همیشه با شمان، خونه‌شون توی کوچهٔ گلشنه، معلوم می‌شه خونتونو هم بلده، ببین چقدر کلکه، حتماً تعقیبمون کرده. گفتم آها معصومه صادقی رو می‌گید، اون طفلکی زمین خورده پاش پیچیده تا دو هفته نمی‌تونه مدرسه بیاد. رنگش پرید، گفت وای خیلی بد شد، بعد پشتشو کرد به من و راهشو کشید و رفت می‌خواستم صداش کنم و بگم خیلی بی‌تربیتی، ولی دو قدم نرفته مثل اینکه فهمید چه کار زشتی کرده برگشت و گفت از قول من بهشون سلام برسونید و مثل بچهٔ آدم خداحافظی کرد و رفت.

قلبم و صدام هر دو می‌لرزید، گفتم:

ـ وای اسممو هم بهش گفتی؟

ـ خودتو لوس نکن، مگه چی شده؟ تازه خودش می‌دونست، لااقل فامیلتو بلد بود، مطمئن باش تمام تیر و طایفه‌ات رو هم شناسایی کرده، این جوری که اون عاشقه فکر می‌کنم همین روزا بیاد خواستگاریت.

توی دلم قند آب می‌کردند، جوری ذوق زده بودم و مـی‌خندیدم کـه وقـتی خانم‌جون با سینی چای وارد شد، با تعجب نگاهم کرد و گفت:

ـ چه خبره؟ خوش خوشانته.

دست پاچه گفتم:

ـ نه چیزیم نیست!

پروانه پرید وسط و گفت:

ـ آخه امروز ورقه‌هارو دادن نمره‌های معصوم از همه بهتر شده، بعد چشمکی به من زد.

ـ چه فایده، ننه؟ دختر که این چیزا به دردش نمی‌خوره، بیخود داره وقتشو تلف می‌کنه، دو روز دیگه باید بره خونه شوهر، کهنه‌های بچه‌اشو بشوره.

ـ نه خانم جون، به این زودیها خونه شوهر برو نیستم حالا باید دیپلممو بگیرم.
پروانه با شیطنت گفت:
آره، بعدش هم خانم دکتر می‌شه، من بهش چشم غره رفتم.
ـ چه غلطا! یعنی بعدش باز هم درس بخونه؟ هر چی بیشتر مدرسه می‌ره پرروتر می‌شه، همش تقصیر این آقاشه که اینقدر لی‌لی به لالاش می‌ذاره، انگار نوبرش‌و آورده.
و همینطور غرغرکنان از اطاق خارج شد. من و پروانه زدیم زیر خنده. من گفتم:
ـ خوبه خانم‌جون نفهمید و گرنه می‌گفت از کی تا حالا با دیپلم ادبی دکتر می‌شن.
ـ پروانه در حالیکه اشکهایش را که از شدت خنده روی صورتش جاری شده بود پاک می‌کرد گفت:
ـ احمق جون من که نگفتم تو دکتر می‌شی گفتم خانم آقای دکتر می‌شی.

□
□

در آن روزهای روشن و شاد هیچ دلیل منطقی برای خندیدن لازم نبود، چقدر شاد و خوشبخت بودم، درد پایم به کلی فراموش شده بود. بعد از رفتن پروانه با آرامش و لذت روی بالشم افتادم با خود گفتم: برایم نگران است، دلش برایم تنگ شده، چقدر من خوشبختم، آن روز حتی داد و فریادهای احمد که به خاطر آمدن پروانه با خانم‌جون دعوا می‌کرد آزارم نمی‌داد. می‌دانستم این علی جاسوس گزارش آمدن پروانه را داده ولی چه اهمیتی داشت!
صبحها از جایم بلند می‌شدم لی‌لی‌کنان اطاق را جمع و جور می‌کردم، یک دست به نردهٔ پله‌ها و یک دست به عصای ننه‌جون آرام‌آرام از پله پایین می‌رفتم، دست و رویم را می‌شستم صبحانه می‌خوردم و با زحمت بسیار دوباره برمی‌گشتم، خانم جون یک ریز غر می‌زد که در سرمای بالا سینه‌پهلو هم می‌کنی، یا این دفعه با سر از پله‌ها پرت می‌شی، ولی کو گوش شنوا؟ با همان بخاری علاءالدین می‌ساختم و خلوتم را به دنیایی نمی‌فروختم. اصلاً آنچنان از درون گرم بودم که هیچ احساس سرما نمی‌کردم.

دو روز بعد پروانه دوباره آمد، خودم را به پنجره رساندم، خانم‌جون با سردی جواب سلامش را داد، پروانه به روی خودش نیاورد و گفت:

ـ برنامهٔ امتحانی‌رو برای معصوم آوردم.

و با سرعت از پله‌ها بالا دوید، نفس‌نفس زنان در اطاق را پشت سرش بست، چند لحظه با چشمان بسته به پشت در تکیه داد، صورتش سرخ بود نمی‌دانستم از سرماست یا از هیجان همانطورکه به صورتش زل زده بودم به رختخواب برگشتم جرأت سئوال کردن نداشتم، بالاخره شروع به حرف زدن کرد.

ـ خوب واسهٔ خودت خوابیدی اینجا و من بدبختو توی دردسر انداختی.

ـ چی شده؟

ـ بذار نفسم جا بیاد، از داروخانه تا اینجا مثل دیونه‌ها دویدم.

ـ مگه چی شده؟ زود باش حرف بزن.

ـ با مریم داشتم می‌آمدم، جلوی داروخانه که رسیدیم سعید ایستاده بود، اول هی سر و کله‌اشو برام تکون داد، مریم که می‌دونی چقدر بلاست، گفت:

ـ آقا خوشگله با تو کار داره، گفتم:

ـ نه! با من چکار داره؟ محل نذاشتم و رد شدم، دوید دنبالمون و گفت ببخشید خانم احمدی یه دقیقه بیایید توی داروخانه کارتون دارم، تو هم با این حاج‌عبدل نگرانت عین لبو سرخ شده بود، منم حسابی دست پاچه شدم نمی‌دونستم با این مریم فضول چکارکنم، گفتم:

ـ آها، ببخشید یادم رفته بود دواهای پدرمو باید بگیرم، حتماً آمادشون کردین؟ ولی اون خنگ خدا همینطور مات و متحیر نگام می‌کرد، دیگه منتظر جوابش نشدم تا آبروریزی بیشتری بکنه، به مریم گفتم:

ـ مریم‌جون ببخشید من یادم رفته بود باید سفارش بابامو از داروخانه بگیرم، خداحافظ فردا می‌بینمت، ولی مگه این فضول خانم ول کن معامله بود اصلاً نمی‌خواست چنین موقعیتی‌رو از دست بده گفت:

ـ من عجله ندارم باهات می‌آم.

هر چه گفتم لازم نیست انگار بیشتر مشکوک شد و گفت:

-من خودم هم توی داروخانه کار دارم، یادم نبود باید خمیردندون بخرم.

و با من آمد توی داروخانه. خوشبختانه دو زاری حاج‌عبدل نگران افتاده بود، یه بسته دارو درست کرد، یک پاکت هم توش گذاشت و گفت:

-نسخه‌رو هم گذاشتم، حتماً بدید دست خودشون خیلی هم سلام منو برسونید، منم با عجله گذاشتم توی کیفم، می‌ترسیدم مریم از دستم قاپ بزنه، به خدا بعید نبود، تو که می‌دونی چقدر فضول و خبرچینه مخصوصاً حالا که سعیدخان توی مدرسه هم امسم در کرده، نصف دخترایی که از این طرف رد می‌شن خیال می‌کنن اون به خاطر اونا جلوی مغازه می‌ایسته، حالا ببین از فردا چه حرفهایی تو مدرسه برام در بیارن. خلاصه هنوز مریم توی داروخانه بود و داشت خمیردندون می‌خرید که من با سرعت بیرون آمدم و خودمو به اینجا رسوندم.

-وای اینکه بدتر شد، حالا بیشتر شک می‌کنه.

-ای بابا ... همون موقع هم شک کرده بود، چون اون سعید خنگ خدا نسخه را توی پاکت مهر و موم شده گذاشته تا حالا کدوم داروخانه‌چی احمقی‌رو دیدی که نسخهٔ مریض‌و توی پاکت بذاره مریم هم که خر نیست داشت با چشاش پاکت‌و می‌خورد می‌خواست ببینه روی پاکت چی نوشته منهم برای همین ترسیدم و فرار کردم.

برای چند لحظه مثل مرده افتادم روی بالش. همه چیز در مغزم آشفته بود، با یاد نامه از جا پریدم، در حالیکه در رختخواب می‌نشستم گفتم:

-حالا نامه‌رو بده ببینم، چی نوشته؟ اول پشت درو نگا کن ببین کسی نیست، حالا درو محکم ببند.

وقتی نامه را به دستم داد دستهایم می‌لرزید، روی پاکت چیزی نوشته نشده بود، جرأت نمی‌کردم نامه را باز کنم یعنی چه نوشته؟ ما تا آن موقع جز سلامهای زیرلبی کلمه‌ای با هم حرف نزده بودیم، پروانه هم مثل من هیجان زده بود. در

همان موقع خانم‌جون وارد اطاق شد، با سرعت پاکت را زیر لحاف پنهان کردم و هر دو صاف نشستیم و ساکت به او نگاه کردیم.

ـ چی شده باز چه خبره؟

ـ من با دست‌پاچگی گفتم:

ـ هیچی.

ـ ولی نگاه خانم‌جون پر از سوءظن بود، مثل همیشه پروانه به رفع و رجوع پرداخت:

ـ چیزی نیست این دختر شما خیلی حساسه، همه چیزو بی‌خودی بزرگ می‌کنه، حالا نمرهٔ انگلیسی‌ات خوب نشده، که نشده به جهنم خانم‌جون تو که مثل مامان من نیست بی‌خودی دعوا بکنه، مگه نه خانم صادقی؟ دعواش می‌کنین؟

خانم‌جون با تعجب به پروانه نگاه کرد، چینی به کنار لبهایش انداخت و گفت:

ـ والله چی بگم؟ به درک که خوب نشده اصلاً رفوزه هم بشی بهتره، می‌ری کلاس خیاطی که خیلی هم واجب‌تره.

چای را گذاشت جلوی پروانه و رفت، ما چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردیم و پخی زدیم زیر خنده. پروانه گفت:

ـ دختر تو چرا اینقدر خنگی؟ با این اداها که تو درآوردی هر کسی می‌فهمه که داری یه غلطی می‌کنی مواظب باش وگرنه حسابی لو می‌ریم‌ها!

از شدت هیجان و نگرانی دلم آشوب بود نامه را با احتیاط باز کردم، انگار به پاکت سفید هم نباید هیچ آسیبی وارد شود صدای قلبم مثل صدای پتک بر سندان در گوشم می‌پیچید.

ـ آه ...! زود باش خفه‌ام کردی.

نامه باز شد چه خط زیبایی کلمات در جلوی چشمانم می‌رقصیدند، سرم گیج می‌رفت، اول هر دو با سرعت از اول تا آخر نامه را که چند سطر بیشتر نبود خواندیم بعد به هم نگاه کردیم، هر دو از هم پرسیدیم:

ـ خوندی؟ چی نوشته؟

دوباره با آرامش بیشتر شروع به خواندن کردیم، نامه با این شعر شروع می‌شد.

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد　　وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

و بعد سلام و احوال‌پرسی و آرزوی سلامت و بهبودی هر چه سریعتر.

چقدر مؤدبانه چقدر زیبا، از خط و انشایش معلوم بود که آدم باسوادی است.

پروانه زود رفت چون به مادرش نگفته بود که به خانهٔ ما می‌آید، ولی من چندان حواسم به او نبود، در دنیای دیگری بودم، جسمم را احساس نمی‌کردم، همه روح بودم در حال پرواز حتی خودم را می‌دیدم که با چشمان باز در رختخواب افتاده‌ام و نامه را بر روی سینه می‌فشرم، لبخند بزرگی بر لبهایم نشسته بود. برای اولین بار از اینکه بارها آرزو کرده بودم که کاش به جای زری من مرده بودم پشیمان شدم، زندگی چقدر دلپذیر بود، دلم می‌خواست تمام جهان را در آغوش بکشم و ببوسم.

تمام آن روز در حالتی از بی‌خودی و رؤیا گذشت، نفهمیدم کی شب شد، شام چی خوردم؟ کی آمد؟ کی رفت؟ چی گفتیم؟ نیمه‌شب چراغ را روشن کردم نامه را بارها و بارها خواندم بر سینه نهادم و با چه خوابهای خوشی شب را به صبح رساندم به غریزه می‌دانستم که این تجربه‌ایست که تنها یک بار آنهم در شانزده سالگی ممکنست اتفاق بیفتد.

□
□

روز بعد بی‌تابانه منتظر پروانه بودم، از پشت پنجره به حیاط نگاه می‌کردم خانم‌جون در رفت و آمدهایش به آشپزخانه مرا می‌دید، با حرکت سر و دست پرسید:

ـ چی می‌خوای؟

پنجره را باز کردم و گفتم:

ـ هیچی... حوصله‌ام سر رفته به کوچه نگا می‌کنم.

بعد از چند دقیقه صدای زنگ در بلند شد، خانم‌جون غرغرکنان در را باز کرد، با دیدن پروانه نگاه معنی داری به من کرد که یعنی همین‌و می‌خواستی.

پروانه دوان دوان از پله‌ها بالا آمد در حالیکه سعی می‌کرد کفشش را با کمک پای دیگرش در آورد کیفش را وسط اطاق پرت کرد.

ـ دِ ... بیا تو، چکار می‌کنی؟

ـ امان از دست کفشای بنددار.

بالاخره از دست کفشها خلاص شد نشست و گفت:

ـ بده نامه‌رو بخونم، بعضی جاهاش یادم رفته.

کتابی را که نامه در بین صفحات آن پنهان بود به دستش دادم و گفتم:

ـ از امروز بگو، دیدیش ...؟

خندید و گفت:

ـ اون منو دید، روی پله‌های داروخانه ایستاده بود، همچین سرک می‌کشید که همه شهر فهمیدن منتظر کسیه، وقتی رسیدم سلام کرد، دیگه سرخ هم نشد، پرسید:

ـ حالشون چطور بود؟ نامه‌رو دادین؟ گفتم:

ـ بله خوب بود خیلی هم سلام رسوند.

نفس راحتی کشید و گفت:

ـ نگران بودم، می‌ترسیدم ناراحت بشن.

بعد کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

ـ جوابی ندادن؟

ـ منم گفتم خبر ندارم من فقط نامه‌رو دادم و اومدم، همون لحظه که نمی‌تونستن جواب بدن. خوب حالا چکار می‌کنی؟ منتظر جوابه.

ـ یعنی من نامه بنویسم؟ وای نه زشته من نمی‌تونم، حتماً می‌گه چه دختر پررویی.

در همین موقع خانم‌جون وارد شد و در ادامهٔ حرف من گفت واقعاً هم که

پررویی، بند دلم پاره شد، نمی‌دانستم چقدر از حرفهایمان را شنیده، به پروانه نگاه کردم، او هم وحشت‌زده بود. خانم‌جون ظرف میوه را زمین گذاشت و نشست.

ـ خوبه! بالاخره فهمیدی که پررویی.

مطابق معمول پروانه زودتر به خودش آمد و گفت:

ـ اختیار دارید، این که پررویی نیست.

ـ چی، پررویی نیست؟

ـ آخه می‌دونین، به مادرم گفتم معصوم می‌خواد که من هر روز بهش سر بزنم و درسارو براش بگم، معصوم هم گفت حالا مادرت می‌گه چه دختر پررویه!

خانم‌جون سرش را تکان داد، ناباورانه نگاهمان کرد و یواش از جایش بلند شد و از اطاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست، به پروانه اشاره کردم که حرف نزند. می‌دانستم پشت در ایستاده و حرفهایمان را گوش می‌دهد بلندبلند شروع به حرف‌زدن از مدرسه و درسها کردیم و از عقب‌افتادگی من در درسها گفتیم. بعد هم پروانه از روی کتاب عربی شروع به خواندن کرد. خانم‌جون از عربی خیلی خوشش می‌آمد، خیال می‌کرد قرآن می‌خوانیم، بعد از چند دقیقه صدای پایش را که سعی می‌کرد آرام از پله‌ها پایین برود شنیدیم.

ـ خوب رفت، یا اللّه تصمیم بگیر، چکار می‌کنی؟ می‌نویسی؟

ـ نه! نمی‌دونم. چکار کنم؟

ـ بالاخره چی؟ یا باید بنویسی یا باید باهاش حرف بزنی. نمی‌شه که تا آخر عمر با ایما و اشاره از کنار هم رد بشیم. باید ببینیم اصلاً منظورش چیه. خیال ازدواج داره یا نه. شاید می‌خواد گولمون بزنه.

خیلی جالب بود، من و پروانه دیگر داشتیم در هم ادغام می‌شدیم، در حرفهایمان هم از افعال جمع استفاده می‌کردیم.

ـ من نمی‌تونم، نمی‌دونم چی بنویسم، تو بنویس.

ـ من؟! من که بلد نیستم، تو که انشات خیلی از من بهتره، کلی هم شعر بلدی.

ـ هر چی به فکرت می‌رسه بنویس، من هم می‌نویسم بعد با هم می‌شینیم، و یه چیز درست و حسابی ازش در می‌آوریم.

□

عصر با صدای داد و فریاد احمد که حیاط را روی سرش گذاشته بود از جا پریدم:

ـ شنیدم این دخترهٔ جلف هر روز می‌آد اینجا، چه معنی داره؟ مگه من نگفتم از این دختره با اون اداهاش خوشم نمی‌آید، چکار داره که دم به ساعت پیداش می‌شه؟

ـ هیچی ننه، تو چرا خون خودتو کثیف می‌کنی؟ می‌آد درسای معصوم و می‌ده و زود هم می‌ره.

ـ غلط کرده، بهتون گفته باشم، اگه یه دفعه دیگه اینجا ببینمش با اردنگی بیرونش می‌کنم.

دلم می‌خواست دستم به علی می‌رسید، یک فصل کتکش می‌زدم، حالا دیگه این فسقلی برای من سوسه می‌آمد، با خود گفتم: هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. ولی با اینهمه باید به پروانه بگم که مواظب باشه و یه موقعی بیاد که علی نباشه.

□

تمام آن روز و آن شب نوشتم و خط زدم، من قبلاً هم چیزهایی برایش نوشته بودم ولی همه به خط اختراعی خودمان، و مطالب آن هم بیش از حد خودمانی و احساساتی بود و نمی‌شد در یک نامه رسمی نوشت. این خط هم از ابداعات ناشی از احتیاج بود، چون اولاً در خانهٔ ما هیچ حریم خصوصی وجود نداشت، من حتی یک کشو برای خودم نداشتم، ثانیاً من به نوشتن محتاج بودم، نمی‌توانستم از این کار خودداری کنم باید افکار، خواسته‌ها و آرزوهایم را روی کاغذ می‌آوردم، گویی تنها به این وسیله افکارم مرتب می‌شد و دقیقاً می‌فهمیدم که چه می‌خواهم.

واقعاً نمی‌دانستم چه باید بنویسم، حتی نمی‌دانستم او را در نامه چه بنامم، آقای محترم؟ نه! خیلی رسمی بود، دوست عزیز؟ نه زشته، به اسم کوچک؟ خیلی خودمانی می‌شد. وقتی ظهر پنجشنبه، پروانه یک راست از مدرسه به خانهٔ ما آمد، من هنوز حتی یک کلمه هم ننوشته بودم. پروانه هیجان زده‌تر از همیشه بود، وقتی فاطی در را به رویش باز کرد، برخلاف همیشه حتی دستی به سرش نکشید، با عجله از پله‌ها بالا دوید لی‌لی‌کنان خود را جلوی در اطاق رساندم، پروانه کیفش را به داخل اطاق پرت کرد و همان جلوی در روی قالی نشست، همین طور که به زور کفشهایش را از پا درمی‌آورد، تندتند شروع به حرف زدن کرد:

ـ الان که داشتم برمی‌گشتم صدام کرد، گفت: «خانم احمدی داروهای پدرتون حاضره». بیچاره بابام، معلوم نیست چش هست که اینقدر براش دارو می‌دن، الحمدالله دیگه مریم فضوله همرام نبود، رفتم تو داروخانه، یه بسته بهم داد که گذاشتم توی کیفم زود باش در کیفو باز کن همون روست.

قلبم مثل سیر و سرکه می‌جوشید روی زمین نشستم و با عجله در کیف را باز کردم. بسته کوچکی بود که با کاغذ سفید بسته‌بندی شده بود کاغذ را با عجله پاره کردم. یک کتاب شعر بود در قطع جیبی و از میان صفحات آن کنارهٔ یک پاکت پیدا بود، تمام تنم خیس عرق شد، نامه در دست به دیوار تکیه کردم گویی یک باره تمام انرژیم را از دست دادم، پروانه که تازه از دست کفشهایش خلاص شده بود، چهار دست و پا به کنارم آمد و گفت:

ـ حالا غش نکن، وقت ندارم، اول بخون، بعد.

در همین موقع فاطی وارد اطاق شد، خودش را به من چسباند و گفت:

ـ خانم جون می‌گه، پروانه خانم چای می‌خوره بیارم؟

ـ نه! نه ...! خیلی متشکرم، من باید زود برم خونه.

بعد دست فاطی را به طرف خودش کشید، گونه‌اش را بوسید و گفت:

ـ برو حالا برو از خانم جون تشکر کن، آفرین دختر خوب.

فاطی دوباره خودش را به من چسباند، نمی‌خواست برود. فهمیدم سفارش کرده‌اند که ما را تنها نگذارد، پروانه از جیبش یک آب نبات درآورد به فاطی داد و گفت:

ـ برو باریکالله. حالا خانم‌جونت از این پله‌ها بالا می‌آد، بَده، پاش درد می‌گیره، برو بهش بگو من چای نمی‌خوام.

با رفتن فاطی پروانه نامه را از دست من قاپید و در حالیکه می‌گفت:

ـ زود باش تا کس دیگه‌ای نیومده. آن را باز کرد. با هم شروع به خواندن کردیم:

دوشیزهٔ محترم،

به هم نگاه کردیم، دوشیزه ...؟! و قاه‌قاه خندیدیم، پروانه گفت:

ـ چقدر بامزه، دوشیزه چیه؟

ـ خوب حتماً نمی‌خواسته در اولین نامه خودمونی بشه، خانم هم که به من نمی‌آد، راستش منم همین مشکل‌و دارم نمی‌دونم چطوری شروع کنم.

ـ ول کن، حالا بقیه‌اش‌و بخون.

دوشیزهٔ محترم،

هنوز به خود اجازه نداده‌ام، که نامتان را بر صفحهٔ کاغذ بیاورم، هر چند روزی هزاران بار آن را در قلبم فریاد می‌کنم، هرگز اسمی این چنین برازنده و هماهنگ با چهرهٔ صاحب آن نبوده است، معصومیت نگاه و چهرهٔ شما اولین خصوصیتی است که چشم را می‌نوازد. من به دیدار روزانه شما معتادم، آنچنان که وقتی این موهبت از من دریغ می‌شود نمی‌دانم با زندگیم چه باید بکنم؟

سینه‌ام

آینه‌ایست، با غباری از غم،

تو به لبخندی از این آینه

بزدای غبار

این روزها که از دیدارتان محروم هستم گمگشته‌ای سرگردانم، مرا در این

تنهایی با کلامی و پیامی یاد کنید تا دوباره خود را بیابم. با تمام وجود آرزوی سلامتی مجددتان را دارم، به خاطر خدا از خودتان مراقبت کنید.

سعید

هر دو گیج و مست از کلمات زیبای نامه ساکت و در رؤیا بودیم که علی وارد شد با سرعت نامه و کتاب را زیر پایم پنهان کردم. با نگاهی خصمانه و صدایی دو رگه گفت:

ـ خانم‌جون می‌گه این پروانه‌خانم برای ناهار می‌مونه؟

ـ وای نه، خیلی ممنون، من دارم می‌رم.

ـ خیلی خوب. و زیر لب غرغرکنان گفت: پس ما می‌خوایم ناهار بخوریم.

و از اطاق بیرون رفت. بدجوری عصبانی و خجالت زده شدم، نمی‌دانستم چه بگویم، پروانه هم که کاملاً متوجهٔ رفتار سرد خانوادهٔ من بود، گفت:

ـ من خیلی اینجا اومدم انگار دیگه حوصلهٔ همه رو سر بردم، تو کی می‌آیی مدرسه؟ امروز ده روزه که خوابیدی، بسه دیگه، مردم از این آرتیست بازی.

ـ منم دیگه دارم دیونه می‌شم، خیلی خسته شدم، شنبه می‌آم مدرسه.

ـ می‌تونی؟ عیبی نداره؟

ـ نه، خیلی بهترم، تا شنبه هم تمرین می‌کنم.

ـ خوبه راحت می‌شیم، به خدا دیگه روم نمی‌شه به خانم جونت نگاه کنم، شنبه سر ساعت هفت و نیم می‌آم دنبالت.

به سرعت مرا بوسید و بدون بستن بند کفشهایش از پله‌ها پایین رفت، صدایش را از حیاط شنیدم که به خانم جون گفت:

ـ ببخشیدها، مجبور بودم بیام، آخه شنبه امتحان داریم، باید به معصوم می‌گفتم که درساش‌و حاضر کنه، الحمدالله مثل اینکه پاش هم بهتره، شنبه می‌آم دنبالش یواش‌یواش می‌برمش مدرسه.

ـ لازم نیست، هنوز پاش خوب نشده.

ـ آخه امتحان داریم!

ـ داشته باشین، همچین هم مهم نیست، تازه علی می‌گه هنوز یه ماه مونده به امتحانا.

پنجره را باز کردم و گفتم:

ـ نه خانم‌جون حتماً باید برم امتحان قوه‌اس، نمره‌اش با امتحان اصلی جمع می‌شه.

خانم جون با عصبانیت پشتش را به من کرد و به آشپزخانه رفت، پروانه نگاهی به پنجره انداخت، چشمکی زد و رفت.

□

از همان لحظه شروع به تمرین راه رفتن کردم. به محض آنکه درد در پایم می‌پیچید دراز می‌کشیدم و آن را روی بالش می‌گذاشتم، به جای یک زرده دو زردهٔ تخم‌مرغ و از بقیهٔ روغن‌ها هم دو برابر به پایم می‌بستم. و در این میان از هر فرصتی برای خواندن نامه که عزیزترین و با ارزش‌ترین شیء زندگیم بود استفاده می‌کردم، با خودم می‌گفتم: چرا او باید سینه‌اش آینه‌ای باشد، با غباری از غم، حتماً مشکلات زیادی در زندگی دارد. معلوم است، مسؤولیت زندگی مادر و سه خواهر و درس خواندن و کار کردن خیلی سنگین است، شاید اگر اینهمه مسؤولیت نداشت و پدرش زنده بود همین حالا به خواستگاریم می‌آمد، آقای دکتر گفته خانوادهٔ آبروداری هستند، من حاضرم با او در یک اتاق نمور هم زندگی کنم، ولی اینکه نوشته اسمم با چهره و شخصیتم هماهنگ است ناراحتم می‌کرد، آیا دریافت همین نامه‌ها دلیل بر عدم معصومیت من نیست؟ آیا اگر واقعاً معصوم بودم عاشق می‌شدم؟ ولی به خدا این دست خودم نبود، خیلی سعی کردم به او فکر نکنم، وقتی می‌بینمش قلبم به طپش نیفتد، صورتم سرخ نشود، ولی جلوی هیچکدامشان را نتوانستم بگیرم.

□
□

شنبه زودتر از همیشه بیدار شدم، یعنی در واقع تمام شب بیدار بودم، لباس پوشیدم. رختخوابم را جمع کردم تا به همه ثابت شود که دیگر مریض نیستم،

عصای ننه جون که این روزها بسیار به دادم رسیده بود را کنار گذاشتم، دستم را به نرده کنار پله گرفتم و پایین آمدم. کنار سفرهٔ صبحانه نشستم. آقاجون گفت:

ـ حالا مطمئنی که می‌تونی بری مدرسه؟ می‌خوای بشین پشت موتور محمود که ببردت.

محمود زیر چشم نگاه تندی به آقاجون کرد و گفت:

ـ آقاجون این حرفا چیه؟ دیگه همینش مونده که بی‌حجاب ترک موتور یه مرد هم سوار بشه.

ـ نه بابا، چارقدش سرشه مگه نه؟

ـ البته، من کی تا حالا بدون روسری مدرسه رفتم؟

ـ تو هم که داداششی، مرد نامحرم که نیستی.

ـ استغفرالله! آقاجون این تهرون مثل اینکه شما رو هم از راه به در کرده!!

من پریدم وسط حرفشان و گفتم:

ـ نه آقاجون پروانه می‌آد دنبالم، کمکم می‌کنه، با هم می‌ریم.

خانم‌جون زیر لب غرغر کرد ولی معلوم نبود که چه می‌گوید، داداش احمد با عصبانیت همیشگی‌اش و چشمهای پف کرده از عرق خوری دیشب گفت:

ـ هه‌هه، چه کسی، پروانه! ما می‌گیم نباید با این دختره راه بری خانم اون‌و می‌کنه عصای دستش!

ـ چرا مگه چشه؟

ـ چش نیست؟ جلفه، هروکر می‌کنه، دامنش کوتاس، با قر راه می‌ره.

سرخ شدم و گفتم:

ـ کجا دامنش کوتاس، توی مدرسه از بقیه بلندتره، تازه ورزشکاره اصلاً از این قری‌قری‌ها هم نیست، بعد هم تو چرا اینقدر به دختر مردم نگاه می‌کنی که می‌فهمی قر می‌ده؟

ـ خفه شو، اگر نه همچی می‌زنم توی دهنت که دندونات بریزه، می‌بینی خانم‌جون چقدر پررو شده!

آقاجون با بی‌حوصلگی گفت:

ـ بسه، بس کنید، من آقای احمدی رو می‌شناسم، خیلی مرد شریفیه. کلی هم باسواد و چیز فهمه، عمو عباس برای دعوایی که با ابوالقاسم صولتی سر مغازهٔ بغلی داشت اونو حَکَم کرد، هیچکی رو حرفش حرف نمی‌زنه، همه قبولش دارن.

احمد که از عصبانیت سرخ شده بود، رو کرد به خانم‌جون و گفت:

ـ بفرمایید، آنوقت می‌گن دختره چرا پررو شده، وقتی همه اینطوری هواشو دارن چرا پررو نشه، برو، برو آبجی اصلاً این دختر مجسمهٔ نجابته، برو رسم آبروداری ازش یاد بگیر.

در همین موقع خوشبختانه زنگ در به صدا در آمد. به فاطی گفتم:

ـ بگو الان می‌آد.

و برای ختم غائله با آخرین سرعتی که می‌توانستم روسریم را بستم و با یک خداحافظی سریع لنگ‌لنگان از در بیرون زدم.

□

هوای سرد خیابان به صورتم خورد، چند لحظه‌ای ایستادم تا این هوای تمیز را احساس کنم و ببلعم، هوا بوی جوانی، عشق و شادمانی می‌داد. به پروانه تکیه کردم، پایم هنوز درد می‌کرد ولی مهم نبود، سعی کردم ذوق زدگیم را مهار کنم و آهسته و آرام به طرف مدرسه راه افتادیم، از دور سعید را که بر روی پله دوم داروخانه ایستاده و سرک می‌کشید دیدم. وقتی او هم ما را دید، دو پله را یکی کرد و به استقبالمان آمد، من لبهایم را گزیدم و او متوجه شد کار درستی نکرده، برگشت و دوباره بالای پله‌ها ایستاد. نگاه مشتاقش وقتی به پای بسته و راه رفتن لنگانم افتاد رنگی از تأثر و تأسف گرفت، قلبم از درون سینه به سویش پرواز می‌کرد. گویی سالها بود که او را ندیده بودم ولی نسبت به آخرین دیدار احساس نزدیکی بیشتری به او داشتم. حالا به خوبی می‌شناختمش، می‌دانستم او هم چه احساسی نسبت به من دارد و بیش از همیشه دوستش داشتم، جلوی داروخانه که

رسیدیم پروانه گفت:

ـ خسته شدی، کمی بایستیم.

دستم را به دیوار تکیه دادم و زیر لب سلامش را جواب گفتم، به آرامی گفت:

ـ پاتون خیلی درد می‌کنه؟ می‌خواین دارویی، مسکنی، چیزی بهتون بدم؟

ـ متشکرم، مهم نیست حالا خیلی بهتر شده.

پروانه با دست‌پاچگی گفت:

ـ مواظب باش، علی‌تون داره می‌آد.

ما به سرعت خداحافظی کردیم و به طرف مدرسه به راه افتادیم.

□

آن روز یک زنگ ورزش داشتیم، یک زنگ هم به کلاس نرفتیم، خدا می‌داند چقدر حرفهای نگفته در دلمان مانده بود. وقتی خانم ناظم حیاط را می‌گشت خودمان را داخل دستشویی پنهان کردیم، و بعد پشت ساختمان بوفه در زیر آفتاب بی‌رمق اسفندماه نشستیم، نامه را دوباره و سه باره مرورو کردیم، از خوبی، مهربانی، ادب، خط، انشاء و سوادش تعریف کردیم و لذت بردیم. گفتم:

ـ پروانه فکر می‌کنم مرض قلبی گرفته باشم.

ـ وا! چرا؟

ـ آخه ضربان قلبم طبیعی نیست، مدام دلهره دارم.

ـ وقتی می‌بینی‌اش یا وقتی نمی‌بینی؟

ـ وقتی می‌بینم که همچین سریع می‌زنه که نفسم به شماره می‌افته با خنده گفت:

ـ اینا مال مرض قلبی نیست جونم، مال مرض عاشقیه، تازه منم که هیچکارم وقتی یک‌هو جلوم سبز می‌شه، قلبم هری می‌ریزه پایین و طپش قلب می‌گیرم، وای به حال تو.

ـ فکر می‌کنی وقتی عروسی کنیم بازم من همینطوری باشم؟

ـ چقدر تو خنگی، اگه اون موقع هم اینطوری بودی حتماً برو دکتر قلب، دیگه اون موقع واقعاً مرض قلبی گرفتی.

ـ وای حداقل باید دو سال دیگه صبر کنم تا اون درسش تموم بشه، البته بد هم نیست تا اون موقع منم دیپلممو گرفتم.

ـ ولی دو سال هم سربازی داره، مگه اینکه قبلاً رفته باشه.

ـ نه فکر نمی‌کنم، مگه چند سالشه؟ فکر کنم اصلاً لازم نباشه سربازی بره، چون تنها پسره، پدرش هم فوت کرده، اونم سرپرستی خانواده‌اش‌و داره.

ـ شایدم، ولی خوب باید کار پیدا کنه، فکر می‌کنی می‌تونه خرج دو تا خونه رو بده؟ داروسازا چقدر درآمد دارن؟

ـ نمی‌دونم، ولی اگه لازم شد من می‌رم با مادرشو و خواهراش زندگی می‌کنم که خرجش زیاد نشه.

ـ یعنی حاضری بری شهرستان، با مادرشوهر و خواهر شوهر زندگی کنی؟ اونم سه تا. تازه زبونشون هم ترکی باشه و تو نفهمی چی می‌گن.

ـ آره، معلومه که حاضرم، من با سعید حاضرم توی جهنمم برم، هر جا که اون دوست داشته باشه، تازه رضاییه که خیلی هم شهر خوبیه، می‌گن چقدر قشنگ و تمیزه.

ـ یعنی از تهرون بهتره؟

ـ لااقل آب و هواش که از قم بهتره، من خودم توی قم بزرگ شدم، نکنه یادت رفته؟

چه رؤیاهای شیرینی، مثل تمام دختران رمانتیک پانزده، شانزده ساله حاضر بودم با او به هر کجا بروم و هر کاری که او می‌خواهد بکنم. مدتی از وقتمان به خواندن جوابهایی که برای نامه‌ها نوشته بودیم گذشت، با هم آنها را مرور می‌کردیم و سعی می‌کردیم از میان آنها یک نامهٔ درست و حسابی بنویسیم. ولی نمی‌شد، دستهایم یخ زده بود و نوشتن روی کیف خطم را خیلی بد می‌کرد. قرار شد نامه را شب پاکنویس کنم و روز بعد به سعید بدهیم.

□

آن صبح زمستان از گرمترین و شیرین‌ترین روزهای زندگیم بود، احساس

می‌کردم دنیا در چنگ منست، همه چیز داشتم، دوست خوب، عشق واقعی، جوانی، زیبایی، آیندهٔ روشن، آنقدر خوشبخت بودم که حتی درد پایم را که به دلیل نشستن در سرما لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد دوست می‌داشتم. آخر اگر پایم نمی‌پیچید، این نامه‌های دلنشین را دریافت نمی‌کردم.

□

عصر هوا دوباره گرفت، برف پراکنده‌ای شروع به باریدن کرد، مچ پایم ذق‌ذق می‌کرد، راه رفتن خیلی مشکل شده بود، در راه بازگشت تقریباً تمام سنگینیم را روی پروانه انداخته بودم، هر چند قدم می‌ایستادیم و نفس تازه می‌کردیم، بالاخره به داروخانه رسیدیم، سعید با دیدن وضع من جلو دوید زیر بازویم را گرفت و کمک کرد از پله بالا رفتم و روی مبل داخل داروخانه ولو شدم. داخل داروخانه گرم و روشن بود، خیابان از پشت شیشه‌های بلند و بخار گرفته داروخانه تاریک و سرد به نظر می‌رسید، دکتر با مریضهایی که جلوی پیشخوان جمع شده بودند مشغول بود یکی، یکی صدایشان می‌کرد در مورد داروهایشان توضیح می‌داد، همه حواسشان به او بود و کسی به ما که روی مبل نشسته بودیم نگاه نمی‌کرد، سعید روی زمین جلوی من نشست پایم را بلند کرد و روی میز جلوی مبل گذاشت، با احتیاط مچ بسته‌بندی شده‌ام را لمس کرد، تماس دست او حتی از روی آن همه پارچه و باند، مثل تماس با سیم لخت برق تمام بدنم را لرزاند و عجب اینکه این لرزش به بدن او نیز منتقل شد، مهربانانه نگاهی کرد و گفت:

ـ هنوز خیلی ورم داره، نباید راه می‌رفتید، من براتون یک پماد و مقداری مسکن کنار گذاشتم، پماد رو به پاتون بمالید.

پشت پیشخوان رفت. با نگاه دنبالش کردم، با یک لیوان آب و قرص برگشت قرص را خوردم، وقتی لیوان را به دستش دادم نامهٔ دیگری به سویم دراز کرد، نگاهمان در هم گره خورد، همه چیز در چشمانش منعکس بود نیازی به حرف زدن نداشتیم. درد را فراموش کردم، هیچکس را جز او نمی‌دیدم، تمام

PersianPDF.com

اطرافیان در هاله‌ای از مه فرو رفته بودند، صداها گنگ و نامفهوم بود، در دنیای دیگری سیر می‌کردم و چه حال خوشی داشتم، ناگهان با ضربهٔ آرنج پروانه به خود آمدم.

ـ ها! چیه؟ چی شده؟

ـ اونجا رو، اونجا رو!

و با حرکت ابروانش به پشت شیشه داروخانه اشاره کرد. بی‌اختیار صاف نشستم، قلبم به طپش افتاد، علی پشت شیشه ایستاده بود، دستهایش را دو طرف صورت گرفته، به داخل نگاه می‌کرد. پروانه به طرف من برگشت و گفت:

ـ چته؟ حالا چرا مثل زردچربه شدی.

بلند شد از داروخانه بیرون رفت و صدا کرد:

ـ علی علی، بیا، بیا کمک کن، پای معصوم دوباره خراب شده خیلی درد می‌کنه، نمی‌تونم تنهایی ببرمش خرنه.

علی نگاه خصمانه‌ای به پروانه کرد و پا گذاشت به فرار، پروانه برگشت، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ چه نگاهی بهم کرد، می‌خراست کله‌امو بکنه.

□
□

وقتی با هزار بدبختی به در خانه رسیدیم غروب شده و هوا تقریباً تاریک بود، هنوز دستم به زنگ در نرسیده، در باز شد و کسی مرا به داخل خانه کشید پروانه نفهمید چه شده خواست دنبال من داخل خانه شود که خانم‌جون به طرفش حمله کرد، هلش داد بیرون و گفت:

ـ دیگه نمی‌خوام این طرفا پیدات بشه، هر چی می‌کشیم از دست تو می‌کشیم!

و در را محکم به رویش بست. من از پله‌های جلوی در به وسط حیاط افتادم علی موهایم را دور دستش پیچیده بود و مرا به داخل اطاق می‌کشید، ولی من در فکر پروانه بودم و از خجالت او می‌خواستم آب شوم، فریاد زدم:

ـ ول کن احمق بی‌شعور.

خانم‌جون به اطاق آمد در حالیکه نفرین می‌کرد و فحش می‌داد نیشگون محکمی از بازویم گرفت:

ـ چی شده؟ چتونه چرا همتون دیونه شدین؟

ـ می‌خواستی چی بشه دخترهٔ هرزه. حالا دیگه جلوی چشم همه با مرد غریبه لاس می‌زنی؟

ـ مرد غریبه کدومه؟ پام درد می‌کرد، دکتر داروخانه به پام نگاه کرد و بهم دوا داد همین. داشتم از درد می‌مردم، تازه دکتر که محرمه.

ـ دکتر ...! دکتر! از کی تا حالا هر شاگرد عطاری دکتر شده؟ خیال می‌کنی من خرم نمی‌فهمم تازگیها ریگی به کفشت رفته؟

ـ تو رو خدا خانم‌جون این حرفا چیه می‌زنی؟

علی با صدای دو رگه و رگهای گردن ورم کرده، لگدی به من که روی زمین نشسته بودم زد و گفت:

ـ آره جُون خودت، خودم هر روز زاغ سیاتون‌و چوب می‌زنم، پسرهٔ الدنگ وامیسته در مغازه، هی سرک می‌کشه تا خانما بیان، همهٔ دوستام هم می‌دونن می‌گن خواهرت و دوستش با این پسرن.

خانم‌جون زد تو سرش:

ـ الهی رو تختهٔ مرده‌شور خونه ببینمت، ببین چه بی‌آبرویی برامون درست کردی؟ حالا جواب آقاجون و داداشات‌و چی بدم.

و نیشگون دیگری از بازویم گرفت. در همین موقع در اطاق چهار طاق باز شد، احمد با چشمهای قرمز و مشتهای گره کرده نگاهم می‌کرد، معلوم بود حرفها را شنیده، با صدایی خفه گفت:

ـ بالاخره کار خودتو کردی؟ بفرما خانم‌جون، تحویل بگیر، من از اول می‌دونستم این پاش برسه تهرون و هر روز قرشو دُرُس کنه و با این دختره تو خیابونا راه بیفته آخرش آبروریزی بار می‌آره، بفرما، حالا با چه رویی جلوی در و همسایه می‌خوای سر بلند کنی؟

ـ فریاد زدم:

ـ مگه چیکار کردم؟ به جون آقاجون داشتم می‌افتادم وسط خیابون بردنم تو داروخانه بهم یه قرص مسکن دادن.

خانم‌جون نگاهی به پایم کرد. مثل متکا ورم کرده بود، آمد دست بزند که فریادم به هوا رفت.

ـ ولش کن، با اینهمه آبروریزی که کرده بازم می‌خواهی تر و خشکش کنی؟

ـ باز می‌گه آبروریزی، من آبروریزی کردم یا تو، تو که هر شب مست می‌آیی خونه، با زن شوهردار ریختی رو هم.

احمد پرید وسط اطاق و با پشت دست چنان به دهانم کوفت که مزه شور خون تمام دهانم را پر کرد. دیوانه شده بودم، فریاد زدم:

ـ مگه دروغ می‌گم؟ خودم دیدم، شوهرش خونه نبود یواشکی رفت تو خونشون، تازه دفعهٔ اولش هم نیست.

مشت دیگری به زیر چشمم خورد، سرم گیج رفت، ستاره‌هایی جلوی چشمهایم درخشیدن گرفت، برای یک لحظه فکر کردم کور شده‌ام، خانم جون فریاد زد:

ـ خفه شو دختر، حیا کن.

ـ حالا اگه به شوهرش نگفتم.

خانم جون پرید جلو دهانم را گرفت و گفت:

ـ مگه نمی‌گم خفه‌شو!

باز سرم را از دستهایش بیرون آوردم و با تمام خشمی که ناتوانیم آن را چندین برابر کرده بود فریاد زدم:

ـ مگه شما نمی‌فهمین هر شب مست می‌آد خونه، تا حالا دو دفعه برای چاقوکشی بردنش کلانتری. اینا آبروریزی نیست، آنوقت من بیچاره که یه قرص توی داروخانه خوردم آبروریزی کردم.

دو سیلی پیاپی تا داخل گوشم را به درد آورد، ولی دست خودم نبود، نمی‌توانستم آرام بگیرم.

ـ خفه شو دختر ایشاالله حناق بگیری، اون مَرده، ولی تو دختری!

و زد زیر گریه و دستهایش را رو به آسمان گرفت و گفت:

ـ ای خدا، به دادم برس، به کی پناه ببرم، الهی جز جیگر بزنی دختر، الهی تیکه تیکه بشی ...!

□

بی حال گوشه اطاق افتاده بودم. بدجوری احساس بیچارگی می‌کردم، اشک از چشمهایم می‌جوشید، علی با احمد در حیاط پچ و پچ می‌کردند. صدای بغض‌آلود خانم‌جون از توی آشپزخانه حرفشان را قطع کرد.

ـ علی بسه دیگه، خفه شو.

ولی ظاهراً علی ول‌کن نبود، نمی‌دانم اینهمه گزارش را چگونه جمع کرده بود، بار دیگر خانم‌جون با عصبانیت گفت:

ـ علی بسه، بدو برو سر کوچه نون بگیر.

و بالاخره او را با یک پس گردنی به کوچه فرستاد.

□

صدای یا الله گفتن آقاجون را شنیدم، این عادت او هرگز ترک نمی‌شد با اینکه معمولاً غیر از خودمان زن دیگری در خانه نبود. باز هم حضور خودش را به این صورت اعلام می‌کرد:

ـ اوا! سلام آقا مصطفی، زود آمدی ...؟

ـ تو این سرما که کسی برای خرید نمی‌آد، گفتم زودتر تعطیل کنم، چته؟ دست‌پاچه‌ای، این احمده رو لبهٔ حوض نشسته، خوب پس اینم که اومده، محمود چی؟

ـ نه محمود هنوز نرسیده، خوب همینو می‌گم دیگه. همیشه محمود زودتر از شما می‌اومد.

ـ وضع خیابونا خرابه، موتورش‌و هم که نبرده، باید با ماشین بیاد، لابد ماشین گیرش نیومده، این برف و یخبندون هم ما رو ول نمی‌کنه، انگار امسال خیال نداره

زمستون تموم بشه ... ببینم خانم امشب این مسیو هم تعطیل کرده که بعضیا اومدن خونه؟

آقاجون با احمد خیلی کم حرف می‌زد، گوشه و کنایه‌ها را هم به در می‌گفت که دیوار بشنود.

ـ نه خیر، تا تکلیفمو تو این خونه روشن نکنم نمی‌رم.

آقاجون دستش را به چارچوب در گرفت و مشغول درآوردن کفشهایش شد، نور چراغ راهرو قسمتی از اطاق را روشن می‌کرد، من در تاریکی، کنار کرسی افتاده بودم و او نمی‌توانست بدرستی مرا ببیند: با تمسخر گفت:

ـ عجب به جای اینکه ما تکلیفمونو با آقا روشن کنیم، آقا می‌خواد تکلیفشو با ما روشن کنه.

ـ با شما نه، با اون دختر بدکارت.

آقاجون رنگش مثل گچ سفید شد،

ـ می‌فهمی چی می‌گی؟ آبروی خواهرت آبروی توست، خجالت نمی‌کشی از این حرفا می‌زنی.

ـ برو بابا اینکه دیگه برا ما آبرو نذاشته، سرتو از زیر برف بیار بیرون آقاجون، کم به من پیله کن، طشت رسواییت از اون بالا افتاده، صداشو همهٔ محل شنیدن، فقط خودتی که تو گوشات پنبه گذاشتی تا نشنوی.

آقاجون آشکارا می‌لرزید رگ پیشانیش چنان ورم کرده بود که از دور هم دیده می‌شد. خانم جون با التماس و وحشت گفت:

ـ احمدجون احمد! الهی قربونت برم، الهی درد و بلات تو سرم بخوره این حرفارو نزن آقاجونت پس می‌افته‌ها! حالا که طوری نشده، پاش درد می‌کرده بهش دوا دادن.

آقاجون که تازه به خودش آمده بود گفت:

ـ ولش کن زن ببینم چی می‌گه؟

ـ از او عزیزدردونه‌ات بپرس.

نگاه آقاجون با اشاره دست احمد جستجوگرانه به طرف من که یک وری کنار کرسی افتاده بودم چرخید، ظاهراً درست نمی‌دید، چراغ اطاق را روشن کرد. نمی‌دانم قیافه‌ام به چه شکلی در آمده بود که وحشت زده گفت:

ـ یا قمر بنی‌هاشم! چکارت کردن؟

جلو آمد مرا نشاند دستمالش را از توی جیبش بیرون کشید و خونهای کنار لبم را پاک کرد دستمالش بوی خنک گلاب می‌داد، دوباره پرسید:

ـ کی این بلارو سرت آورد؟

سرعت ریزش اشکهایم بیشتر شد.

ـ نامرد بی‌شرف زورت به دخترا می‌رسه؟

ـ بفرما! بدهکارم شدیم، ما اصلاً ناموس ماموس نداریم به جهنم که دست هر کس و ناکسی بیفته باید ازین به بعد کلاه بی‌غیرتی سرمون بذاریم.

□

نفهمیدم محمود کی وارد خانه شده بود که هاج و واج بین حیاط و اطاق ایستاده، ما را نگاه می‌کرد، خانم‌جون میدان را به دست گرفت و در حالیکه چادرش را دور گردنش می‌بست گفت:

ـ بسه دیگه! بسه دیگه صلوات بفرسین، می‌خواهم شام بکشم، برو کنار، تو هم این سفره رو بگیر بنداز اونجا، فاطی، فاطی، جوون مرگ شده کجایی؟

در تمام این مدت فاطی حضور داشت ولی هیچکس وجود او را احساس نمی‌کرد، از سایهٔ پشت رختخوابها جدا شد، وحشت زده به طرف آشپزخانه دوید و بشقاب‌ها را از دست خانم‌جون گرفت، آورد و به آرامی روی کرسی گذاشت، آقاجون که تازه از معاینهٔ زخم کنار لب و چشمهای سیاه شده و بینی خون‌آلودم فارغ شده بود، پرسید:

ـ کی این کارو کرده؟ احمد؟ دستش بشکنه، مرتیکه مگه من مرده‌ام که با زن و بچه‌ام اینطوری می‌کنی شمر هم با زن و بچه‌های مردم اینطوری نکرد.

ـ به‌به!! حالا دیگه خانم شد پاک و مطهر، ما شدیم شمرذوالجوشن، آقاجون

دخترت برات آبرو نذاشته، اگه برا تو مهم نیست، برا من مهمه ما هنوز تو مردم آبرو داریم، بذار علی بیاد، ازش بپرس چی دیده، خانم با شاگرد دواخونه، جلو چش اینهمه عالم و آدم لاس می‌زنه.

ـ آقاجون! آقاجون به خدا دروغ می‌گه، به جون شما، به قمر بنی‌هاشم، به ارواح خاک ننه‌جون، من پام درد گرفته بود، دوباره شده مثل روز اول، داشتم می‌افتادم وسط خیابون، پروانه منو به زور برد توی داروخانه، اونجا پامو بالا گذاشتن، بهم دوا دادن، تازه علی هم بود ولی هر چه پروانه بهش گفت بیا کمک کن ببریمش خونه، نیومد و فرار کرد، اونوقت هنوز نرسیده، اینا افتادن به جونم.

و با صدای بلند زدم زیر گریه. خانم‌جون توی اطاق داشت ظرفها را می‌چید، محمود آرنجش را به طاقچه تکیه داده و بالای سر من ایستاده بود و با آرامش عجیبی به این آشفتگی نگاه می‌کرد احمد وحشیانه خودش را به در اطاق رساند، دو طرف در را گرفت و فریاد زد:

ـ دِ بگو، بگو، کی پای خانمو گذاشته روی میز و می‌مالیده و ور می‌رفته؟ بگو تو هم بهش می‌خندیدی، براش عشوه می‌اومدی، بگو هر روز سر رات وامیسته و سلامت می‌کنه خودشو غلامت می‌کنه ...

حالت محمود برگشت، برافروخته زیر لب چیزهایی گفت که من استغفرالله‌اش را شنیدم. آقاجون با نگاهی پرسشگر به من چشم دوخت.

ـ آقاجون آقاجون، به این برکت (علی در همان موقع با نان تازه وارد شد و بوی نان اطاق را پر کرد) دروغ می‌گه، به این سوی چراغ، داره تهمت می‌زنه، چون من فهمیدم یواشکی می‌ره خونهٔ پروین خانم، این حرفها رو برام درآورده.

دوباره احمد به طرف من حمله کرد، آقاجون دستش را جلوی من گرفت و گفت:

ـ دستتو بنداز این حرفها به معصوم نمی‌چسبه، مدیرشون گفته، از این نجیب‌تر و خانم‌تر، تو مدرسه نداریم.

ـ اِ ... پس لابد مدرسشون نجیب خونس.

ـ خفه شو بفهم چی می‌گی.

علی با صدای نسبتاً بلندی گفت:

ـ راس می‌گه آقاجون خودم دیدم، خودم دیدم، پاشو گذاشت روی میز مالش می‌داد.

ـ نه به خدا آقاجون، از کفشم گرفته بود، پام رو هم که اینقدر بسته بودم و پارچه دورش بود، که دست کسی به پام نمی‌رسید، تازه دکتر که نامحرم نیست، مگه نه آقاجون، فقط می‌پرسید کجای پات درد می‌کنه؟

ـ آره همین! تو گفتی، ما هم باور کردیم، تورو خدا ببین چطور یه چلغوز بیست کیلویی ما رو روی انگشتش می‌چرخونه، ما خودمون ختم روزگاریم، مگه اینکه آقاجونتو خر کنی.

ـ خفه شود احمد! وگرنه همچی می‌زنم تو دهنت.

ـ بیا، بیا پس چرا معطلی؟ فقط بلدی ما رو بزنی، علی چرا خفه خون گرفتی، بیا اون چیزا که به من گفتی به اینا هم بگو.

ـ خردم دیدم این شاگرد دواخونه هر روز سر راه اینا وامیسته، تا می آن بهشون سلام می‌کنه، اینها هم جواب می‌دن، هی هم با هم پیچ پیچ می‌کنن و می‌خندن.

ـ دروغ می‌گه من الان ده روزه مدرسه نرفتم، این حرفها چیه درآوردی، آره اون هر وقت پروانه‌رو ببینه بهش سلام می‌کنه، بابای پروانه رو می‌شناسه، براش دواهاشو جور می‌کنه می‌ده به پروانه.

خانم‌جون در حالیکه به سینه‌اش مشت می‌زد گفت:

ـ آتیش به گور این پروانه بگیره، پروانه چیه؟ جغده، هر چی هست زیر سر اونه.

ـ پس چرا راش می‌دی تو خونه مگه من نگفته بودم نیاد.

ـ چکار کنم مادر میان با هم کتاباشونو می‌خونن.

علی دست احمد را کشید و یک چیزی توی گوشش گفت.

ـ چرا یواش می‌گی بلند بگو بذار همه بشنفن.

ـ کتاب نیست خانم جون یک چیزای دیگه‌اس، اون روز تا من رفتم تو اطاق کاغذا رو زیر پاهاشون قایم کردن خیال می‌کنن با بچه طرفن.

ـ پاشو پاشو لای کتاباشو بگرد، ببین پیدا می‌کنی؟

ـ هنوز که نیومده بود گشتم، نبود.

ضربان قلبم دوباره بالا رفت، وای اگر کیفم را پیدا می‌کردند، همه چیز از دست می‌رفت، یواشکی با چشم دنبالش گشتم، پشتم افتاده بود، به آرامی آن را زیر لحاف کرسی هل دادم، صدای سرد محمود سکوتی را که برای چند لحظه برقرار شده بود بر هم زد:

ـ هر چی همت تو کیفشه، کردش زیر لحاف کرسی.

□

انگار یک سطل آب سرد به سرم ریختند، احساس کردم در یک لحظه تمام آب بدنم خشک شد زبانم بند آمد ... علی با یک حمله کیف را از زیر کرسی بیرون کشید، و تمام محتویات آن را روی کرسی برگرداند، هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، سرم گیج می‌رفت، کاملاً فلج شده بودم، نامه‌ها از بین کتابها که به شدت تکان می‌داد به زمین افتادند، احمد با یک خیز همه را برداشت، و با عجله یکی از آنها را باز کرد، چقدر خوشحال بود گویی بزرگترین جایزهٔ دنیا نصیبش شده، صدایش از شدت هیجان می‌لرزید، بفرما، بفرما آقاجون گوش بده کیف کنی، و با لحنی مسخره شروع به خواندن کرد:

ـ دوشیرهٔ محترم، هنوز به خودم اجازه نداده‌ام ...

داشتم از خجالت، وحشت و خشم به خود می‌پیچیدم زمین و زمان دور سرم می‌چرخید، بعضی جاها را نمی‌توانست بخواند، اواسط نامه بود که خانم‌جون پرسید:

ـ یعنی چی ننه؟

ـ یعنی وقتی تو چشای یارو نگاه عاشقونه می‌کنه، مثل اسمش معصوم و بی‌گناهه، ارواح ننه‌اش!

ـ وآی خدا مرگم بده!

ـ حالا گوش بده، اینجا رو، سینه‌ام نمی‌دونم چی‌چی ایست با غباری از غم تو به لبخندی از این آینه ... آی بی‌شرف، مادر ... یک لبخندی نشونش بدم، خودش حظ کنه، علی گفت:

ـ ببین ببین اینم هست این جوابشه. احمد نامه را از دستش قاپ زد.

ـ به‌به خانم جواب هم می‌نوشته.

محمود با رنگ و روی سرخ شده، و رگ گردن برآمده فریاد زد:

ـ نگفتم! نگفتم! دختری که هر روز قرشو درست کنه، بی‌حجاب راه بیفته تو خیابونا تو این مدرسه‌های تهرون خراب شده که اینهمه گرگ خوابیده سالم نمی‌مونه، هی گفتم شوهرش بدین، گفتن نه، بره مدرسه، آره بره مدرسه نامهٔ عاشقونه نوشتن یاد بگیره.

□

هیچ دفاعی ممکن نبود به طور کامل خلع سلاح و تسلیم شده بودم با وحشت و نگرانی به آقاجون نگاه کردم، آنچنان رنگ پریده بود و لبهایش می‌لرزید که هر لحظه فکر می‌کردم الان نقش بر زمین می‌شود، نگاه تیره و ماتش را به چشمانم دوخت بر خلاف انتظارم در آنها خشمی نبود بلکه اندوهی عمیق در برق اشکی نچکیده موج می‌زد زیرلب گفت:

ـ این بود دستمزدم؟ خوب به قولت عمل کردی، خوب آبرومو حفظ کردی.

این نگاه و این کلمات از تمام کتک‌هایی که خورده بودم دردناکتر بود و مانند خنجری قلبم را شکافت، اشک به پهنای صورتم می‌ریخت، با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

ـ ولی به خدا من هیچ کاری نکردم.

پشتش را به من کرد و گفت:

ـ بسه دیگه، خفه شو.

و بدون پالتو از خانه بیرون زد. معنی رفتن او را خوب می‌فهمیدم او تمام

حمایتش را از من گرفته و مرا به دست اینها سپرده بود. احمد هنوز داشت نامه‌ها را زیر و رو می‌کرد می‌دانستم نمی‌تواند درست بخواند مخصوصاً که سعید با خط شکسته می‌نوشت، ولی جوری نشان می‌داد که انگار همه چیز را می‌فهمد، سعی می‌کرد شادمانیش را پشت نقابی از خشم پنهان کند. رو به محمود کرد و گفت:

ـ حالا با این ننگ بالا اومده چکار کنیم؟ حرومزاده فکر کرده ما هم از اوناشیم، صبر کن درسی بهش بدم که خودش حظ کنه، تا خونشو نریزم ول نمی‌کنم، بدو علی، برو اون چاقوی منو بیار، خونش حلاله مگه نه محمود به ناموس ما نظر داشته، اینم سند و مدرک، با دست خط خودش، بدو علی گذاشتمش توگنجهٔ بالا ...

دوباره داغ شدم وحشت‌زده فریاد زدم:

ـ نه به اون کاری نداشته باش اون که کاری نکرده.

احمد با خنده و آرامشی که مدتها بود در او ندیده بودم رو به خانم‌جون کرد و گفت:

ـ می‌بینی، می‌بینی ننه، چطوری از فاسقش دفاع می‌کنه، تازه خون اینم حلاله، نه محمود؟

خانم‌جون با چشمانی اشک‌آلود به سرش کوبید و گفت:

ـ وای خدا، دیدی چه خاکی به سرم شد؟ الهی جزجیگر بزنی دختر، این چه بی‌آبرویی بود؟ کاش تو جای زری مرده بودی، ببین چه به روزم آوردی.

علی با چاقو پایین دوید، احمد مانند کسی که به دنبال کاری معمولی می‌رود، از روی زمین بلند شد، شلوارش را بالا کشید، چاقو را گرفت و ضامنش را زد، تیغه چاقو زیر نور چراغ برق زد. آن را جلوی من گرفت و گفت:

ـ کجا شو می‌خوای واست بیارم؟

و خنده کریهی کرد. فریاد زدم:

ـ نه! نه!

خودم را به پایش انداختم، پایش را بغل گرفته بودم و التماس می‌کردم:

ـ تورو خدا، جون خانم‌جون، به اون کاری نداشته باش.

همان‌طوری که به پایش آویزان بودم به طرف در می‌رفت.

ـ تورو قرآن مجید، نرو، غلط کردم.

حرفهای مرا با لذتی غیرانسانی گوش می‌داد وقتی جلوی در رسید، با فحشی رکیک پایش را محکم تکان داد و خودش را از دست من رها کرد علی که به دنبالش می‌دوید با لگدی محکم مرا از بالای پله‌های جلوی در به وسط حیاط پرت کرد. احمد فریاد زد:

ـ برات جیگر سفیدشو می‌آرم.

و در را محکم بهم زد. احساس می‌کردم دنده‌هایم خرد شده‌اند، نفسم بند آمده بود، ولی درد اصلی در قلبم بود از فکر اینکه حالا با سعید چگونه روبرو می‌شوند و با او چه می‌کنند می‌خواستم سکته کنم، با صدای بلند گریه می‌کردم صدایم گرفته بود. روی برفهای یخ‌زدهٔ کنار حوض نشسته بودم. تمام بدنم می‌لرزید، ولی احساس سرما نمی‌کردم، خانم‌جون محمود را صدا کرد تا برای جلوگیری از آبروریزی بیشتر مرا به اطاق ببرد. ولی محمود حاضر نبود به من دست بزند، حالا دیگر از نظر او من واقعاً نجس بودم. بالاخره با حرص غریبی لباسم را گرفت و با حرکتی تند مرا از شیر آب حوض جدا کرد و از دو پلهٔ حیاط بالا کشید و به وسط اطاق پرت کرد، سرم به لبهٔ در خورد و گرمای خون را روی صورتم احساس کردم. خانم‌جون به محمود گفت:

ـ برو دنبال احمد کاری دس خودش نده!!

ـ نترس، هر کاری بکنه حقشه، تازه‌اینو هم باید کشت.

با اینهمه از خانه بیرون رفت. در خانه سکوت برقرار شد. خانم‌جون زیر لب با خودش چیزهایی می‌گفت و گریه می‌کرد. من جلوی هق‌هقم را نمی‌توانستم بگیرم، فاطی کنج اطاق ایستاده بود رنگش زرد بود و در حالیکه ناخن‌هایش را می‌جوید به من زل زده بود. در سرم منگی عجیبی احساس می‌کردم، گذشت زمان را نمی‌فهمیدم نمی‌دانم چقدر طول کشید، با صدای در به خود آمدم،

وحشت زده از جا پریدم، احمد با چشمانی سرخ و خنده‌های زشت در چارچوب در ایستاد، چاقوی خون‌آلود را جلوی چشمانم گرفت و گفت:

ـ بیا خوب نگاش کن، خون فاسقته.

اطاق دور سرم چرخید، صورت احمد کج و کوله شد پرده‌ای سیاه به تدریج در برابر چشمانم فرود آمد داشتم در چاهی عمیق سقوط می‌کردم، صداهای اطرافم به همهمه‌ای مبهم و کشدار تبدیل شد پایین و پایین‌تر رفتم، هیچ امیدی به توقف نبود.

□

□

زری داشت می‌مرد، چهره‌اش رنگ عجیبی داشت، به سختی نفس می‌کشید، خس و خس می‌کرد، سینه و شکمش تند و تند بالا و پایین می‌رفت، من از پشت رختخوابها نگاهش می‌کردم و ناخن‌هایم را می‌جویدم، صداهای توی حیاط بر وحشتم می‌افزود:

ـ آقا مصطفی، حالش به خدا خیلی بده، برو براش دکتر بیار.

ـ خوبه خوبه، شلوغش نکن، دل پسرمو آب کردی، ننه طوریش نمی‌شه جوشونده‌رو گذاشتم دم بکشه الان بهش می‌دم تا تو برگردی خوب شده، برو اینجا وانیستا دِ ... برو ننه، خیالت جمع دخترا نمی‌میرن.

□

زری دستم را گرفته بود، در یک تونل سیاه می‌دویدیم، احمد با چاقو دنبالمان می‌آمد با هر قدم چندین متر به ما نزدیکتر می‌شد، گویی پرواز می‌کرد. ما جیغ می‌زدیم ولی صدای خنده احمد و فریاد او در تونل می‌پیچید که می‌گفت:

ـ خون. خون، ببین خون.

□

ننه‌جون می‌خواست به زور جوشونده را به حلق زری بریزد، خانم‌جون سرش را در بغل گرفته، با انگشتانش دو طرف دهانش را فشار می‌داد، زری بیحال بود هیچ تقلایی نمی‌کرد، نه جوشونده را در دهانش ریخت ولی فرو

نمی‌رفت، خانم‌جون توی صورتش فوت کرد، نفس زری بند آمد، دستها و پاهایش را تکان داد با صدای عجیبی نفس کشید.

خانم جون با گریه گفت:

ـ عذرا خانم گفته باید ببریمش دکتر نزدیک حرم.

ـ غلط کرده! پاشو برو شامتو درست کن، الان شوهر و پسرات می‌آن.

□

ننه جون بالای سر زری دعا می‌خواند، رنگ زری کبود شده بود، صداهای عجیبی از گلویش بیرون می‌آمد، ننه دوید توی حیاط فریاد زد:

ـ طیبه، طیبه بدو برو دکتر و وردار بیار.

□

دست زری را گرفتم، موهایش را نوازش کردم، رنگش به سیاهی می‌زد، پلک‌هایش را از هم گشود، چقدر چشمهایش بزرگ شده بودند، سفیدی چشمها پر از خون بود دست من را فشار داد، از چشمهایش که داشتند بیرون می‌پریدند ترسیدم، از بالش جدا شد، بعد سرش روی زمین افتاد. دستم را به زور از دستش بیرون کشیدم دویدم و پشت رختخوابها پنهان شدم، دست و پایش تکان می‌خورد، گوشهایم را گرفتم و سرم را در بالش فرو بردم.

□

ننه‌جون آتش گردان را وسط حیاط می‌چرخاند، آتش گردان هی بزرگ و بزرگتر می‌شد، اندازه تمام حیاط شده بود صدای ننه جون توی گوشم می‌پیچید: دخترا نمی‌میرن، نمی‌میرن.

□

زری خوابیده بود، موهایش را نوازش کردم و از روی صورتش کنار زدم، ولی او سعید بود، سرش از روی بالش قل خورد و به زمین افتاد، جیغ زدم، ولی صدایم از گلو بیرون نمی‌آمد.

□
□

کابوسهایم را پایانی نبود، هر چند گاه از صدای فریاد خودم خیس از عرق

بیدار می‌شدم و دوباره به قعر چاه سقوط می‌کردم، نمی‌دانم چه مدت در آن حال بودم، یک روز از سوزشی در پایم بیدار شدم، صبح بود، هیچیک از اعضاء بدنم را احساس نمی‌کردم، بوی الکل در اطاق پیچیده بود کسی مرا برگرداند و گفت:

ـ بیدار شده، خانم ببینید به خدا بیداره، داره منو نگاه می‌کنه.

صورتها هنوز مات بودند، ولی صداها را به خوبی تشخیص می‌دادم.

ـ یا باب الحوائج! خودت به دادمون برس.

ـ خانم دیگه به هوش اومده، یه سوپ رقیقی دست کنین هر طور شده به حلقش بریزین، تقریباً یه هفته‌اس چیزی نخورده، معده‌اش ضعیفه، باید یواش‌یواش بهش غذا بدین.

چشمانم را بستم نمی‌خواستم هیچکس را ببینم.

ـ الان آب مرغ حاضر می‌شه، خدا رو صدهزار مرتبه شکر، توی این مدت هر چه به حلقش ریختم برگردونده.

ـ از دیروز که تبش پایین اومد، فهمیدم که بیدار می‌شه، طفلک چی کشید، معلوم نیست اینهمه تب و هذیون از کجا به تن این بچه ریخت؟

ـ وای پروین خانم می‌بینی چه بدبختی می‌کشم؟ تو این چند روز منم صد دفعه با این بچه مُردم و زنده شدم، از یه طرف جگرگوشه‌ام جلوی چشمم پرپر می‌زنه از طرف دیگه این آبروریزی و سرکوفت برادراش که چه دختری پس‌انداختی آتیشم می‌زنه.

□

هیچ دردی نداشتم سست و بی‌حال توی رختخواب افتاده بودم، نمی‌توانستم حرکتی کنم، وقتی می‌خواستم دستم را از زیر لحاف بیرون بیاورم انگار کوه می‌کندم، ضعف عجیبی بود، کاش همینطور ضعیف و ضعیفتر می‌شدم تا می‌مُردم، اصلاً چرا بیدار شدم؟ من در این دنیا هیچ کاری نداشتم.

□
□

وقتی دوباره به خود آمدم، خانم‌جون سرم را روی زانویش گذاشته بود و

می‌خواست سوپ را به زور در دهانم بریزد، مقابل فشار دستهای او که دو طرف گونه‌هایم را گرفته بود مقاومت می‌کردم و سرم را تکان می‌دادم.

ـ الهی قربونت برم، فقط یه قاشق، ببین به چه روزی افتادی؟ بخور، الهی درد و بلات تو سرم بخوره.

دفعه اولی بود که این حرفها را از زبان او می‌شنیدم، هیچ یادم نمی‌آمد که قربان صدقهٔ من رفته باشد، همیشه یا مشغول بچه‌های بعدی بود یا مواظب داداشای بزرگتر که از جانش بیشتر دوستشان داشت، من این وسط گم شده بودم، نه اولی بودم نه آخری و نه پسر، اگر زری نمرده بود، حتماً تا به حال فراموش شده بودم، مثل فاطی که اغلب در گوشه‌ای پنهان شده و هیچکس او را نمی‌بیند، هرگز فراموش نمی‌کنم وقتی دنیا آمده بود تا به ننه‌جون گفتند بچه دختر است، غش کرد، تازه او مشکل دیگری هم دارد، می‌گویند «سرخور» هم هست چون دو پسر بعد از او سقط شده، نمی‌دانم خانم‌جون از کجا فهمید که بچه‌ها پسر بودند، او در خانهٔ ما مثل یک سایه است. سوپ روی لحاف ریخت، خانم‌جون بلند شد و غرغرکنان از اطاق بیرون رفت.

□

چشمهایم را باز کردم عصر بود، فاطی کنارم نشسته بود موهایم را با دستهای کوچکش کنار می‌زد، چقدر معصوم و چقدر تنها بود، نگاهش کردم، خودم بودم بالای سر زری، گرمای اشک را روی گونه‌هایم احساس کردم فاطی گفت:

ـ می‌دونستم بیدار می‌شی، تو روخدا نمیری‌ها ...!

خانم‌جون داشت وارد اطاق می‌شد، چشمهایم را بستم.

□

شب بود صدای همه را می‌شنیدم، خانم جون گفت:

ـ صبح چشاشو واز کرد، به هوش بود ولی هر کاری کردم یک کمی آب مرغ دهنش بریزم نذاشت، این که جون نداره از جاش تکون بخوره نمی‌دونم اینهمه زور رو از کجا می‌آره؟ صبح پروین خانم می‌گفت بیشتر از این نمی‌شه با قرص و دوا نگهش داریم. دیگه اگه غذا نخوره می‌میره.

صدای آقاجون گفت:

ـ از اول می‌دونستم، ننه‌ام حق داشت، به ما دختر نیومده، اگه هم خوب بشه فرقی با مرده نداره با این بی‌آبرویی.

دیگر چیزی نشنیدم، انگار دست خودم بود هر وقت می‌خواستم می‌دیدم و می‌شنیدم و هر وقت نمی‌خواستم مثل رادیویی که پیچش را خاموش کنند در سکوت فرو می‌رفتم ولی کابوسها دست خودم نبود تصاویر پشت چشمان بسته‌ام می‌رقصیدند.

□
□

احمد با یک دست چاقوی خون‌آلود و با دست دیگر موهای فاطی را که به اندازهٔ یک عروسک کوچک شده بود گرفته به طرف من که بالای پرتگاهی ایستاده بودم می‌دوید فاطی را به طرف من پرت کرد، سعی کردم بگیرمش ولی از دستم رد شد و به ته پرتگاه افتاد. به پایین نگاه کردم زری و سعید در هم شکسته و خون‌آلود آن پایین بودند، از صدای فریاد خودم بیدار شدم. تمام بالشم خیس بود، احساس خشکی بدی در دهانم داشتم.

□

چته ننه؟ بازم شروع کردی، اگه گذاشتی یه شب مث آدم بخوابیم؟ آب را به حلقم ریخت قطرات آب را بی‌اختیار می‌بلعیدم.

□
□

از همهمه‌های صبحگاهی بیدار شدم. داشتند صبحانه می‌خوردند.

ـ دیشب دوباره تبش بالا رفت هذیون می‌گفت، جیغ کشید صداشو شنیدین؟

محمود گفت:

ـ نخیر ...! احمد ادامه داد:

ـ ول می‌کنی ننه. می‌ذاری این یه لقمه کوفت و زهرماری ازگلومون پایین بره یا نه؟

صدای احمد مثل خنجری به قلبم فرو می‌رفت، کاش قدرت داشتم بلند

می‌شدم و تکه‌تکه‌اش می‌کردم. از همه متنفر بودم، پشتم را به آنها کردم صورتم را در بالش فرو بردم. کاشکی هر چه زودتر می‌مردم و از بودن با این آدمهای خودخواه و دل‌سنگ رها می‌شدم.

□
□

از سوزش نیش آمپول بی‌اختیار چشمانم باز شدند.

- خوب دیگه بیدار شدی بیخودی چشماتو نبند، شنیدم هنوز هیچی نخوردی، می‌خوای آینه بیارم خودتو ببینی؟ شدی عین اسکلت، ببین رفتم قنادی کاروان برات بیسکویت خریدم با چایی خیلی خوشمزه می‌شه ... خانم‌جون ... خانم صادقی ...! معصوم بیدار شده چایی می‌خواد. تو لیوان براش چای بیارین.

با چشمانی مات نگاهش کردم، هیچوقت نفهمیدم این زن چگونه آدمی‌ست همه پشت‌سرش حرف می‌زدند، می‌گفتند دور از چشم شوهرش با مردها رابطه دارد، به نظرم خیلی کثیف می‌آمد ولی نمی‌دانم چرا وقتی می‌دیدمش آنطور که باید نسبت به او احساس تنفر نداشتم و چیزی از این زشتیها را در وجودش نمی‌دیدم، فقط می‌دانستم نمی‌خواهم با او در ارتباط باشم خانم‌جون با لیوان چای که لب‌پر می‌زد وارد شد.

- خدارو شکر، می‌خواد چایی بخوره؟

- بله، قراره چایی با بیسکویت بخوره پاشو خانومم، پاشو.

و در همین حال دستش را گذاشت پشتم و بلندم کرد خانم‌جون چند بالش پشتم گذاشت و لیوان چای را به دهانم نزدیک کرد رویم را برگرداندم و دهانم را محکم بستم گویی تمام نیرویم برای همین کار ذخیره شده بود.

- نمی‌شه ...، نمی‌ذاره، اونقده دهنشو واز نمی‌کنه تا بالاخره همش بریزه.

- شما ناراحت نباشین. من بهش می‌دم. تا ظهر همین جا می‌شینم تا نخوره نمی‌رم شما برین به کاراتون برسین، خیالتون راحت باشه.

خانم‌جون درهم و غرولند کنان از اطاق خارج شد.

ـ خوب دختر خوب حالا واسه اینکه منو سنگ رو یخ نکنی دهنتو باز کن یه قاشق بخور. ترو خدا حیف از اون پوست برگ گلت نیست که شده عین زردچوبه اینقدر لاغر شدی که فکر کنم هم وزن فاطی باشی، تو دختر به این خوشگلی، حالا، حالاها باید زندگی کنی، اگه غذانخوری می‌میری‌ها ...!

نمی‌دانم در نگاهم چه دید و یا پوزخندی که بی‌اختیار بر لبهایم نشسته بود در خود چه داشت که ساکت شد و خیره نگاهم کرد و بعد مانند کسی که کشف بزرگی کرده گفت:

ـ آره ... تو همینو می‌خوای ... تو می‌خوای بمیری، تو داری اینجوری خودکشی می‌کنی، وای چقدر من خرم، چرا زودتر نفهمیدم؟ آره تو می‌خوای بمیری، ولی آخه چرا؟ مگه تو عاشق نیستی؟ شاید هم بهش برسی، خدارو چه دیدی؟!! واسهٔ چی می‌خوای خودتو بکشی؟ سعید ناراحت می‌شه‌ها ...

با شنیدن اسم سعید بی‌اختیار تکان خوردم و چشمهایم باز شدند.

پروین خانم نگاهم کرد و گفت:

ـ تو چته؟ نکنه خیال می‌کنی دوستت نداره؟ نترس شیرینی عشق به همین چیزاس دیگه.

دستش را جلو آورد تا چای را در دهانم بریزد، با تمام قدرت دستش را گرفتم و نیم‌خیز شدم.

ـ راستشو بگو سعید زنده‌اس!

ـ وا معلومه، چرا فکر می‌کنی اون مرده؟

ـ آخه احمد ...

ـ احمد چی ...؟

ـ احمد با چاقو زدش.

ـ خوب آره، ولی چیزیش نشد ... آها ... تو از وقتی چاقوی خونی‌رو دیدی بیهوش شدی تا حالا ...! این کابوس و جیغای شبانه هم مال همینه، من بدبخت اطاقم دیوار به دیوار همین اطاقه، هر شب صداتو می‌شنیدم، می‌گفتی: نه! نه!

جیغ می‌زدی، سعید، سعید می‌کردی مادرت جلوی دهنتو می‌گرفت، لابد خیال می‌کردی احمد سعیدو کشته، آره؟ برو بچه جون احمد از این عرضه‌ها نداره، اصلاً مگه می‌شه یه نفر بره آدم بکشه بعد هم راست راست بگرده و بیاد خونه، مملکت قانون داره، مگه به همین سادگیه، نه جونم، خیالت راحت اون شب فقط یه خراش انداخته به بازوش، یکی هم به صورتش، بعد مغازه‌دارا و آقای دکتر از هم جداشون کردن، حتی سعید کلانتری هم نرفت شکایت کنه، حالش هم خوبه، خودم فرداش دم داروخانه دیدمش.

انگار بعد از یک هفته راه نفسم باز شد. چشمانم را بستم، از ته قلب گفتم:

ـ خدا را شکر.

و خودم را روی بالشها انداختم، سرم را به درون آنها فرو بردم و با صدای بلند گریستم.

□
□

تا عید طول کشید تا من تقریباً به حال عادی برگشتم، پایم کاملاً خوب شده بود ولی هنوز خیلی لاغر بودم. هیچ خبری از مدرسه نداشتم و حتی امکان حرف زدن در مورد آنهم نبود. صبحها کمی در خانه می‌پلکیدم حتی برای حمام رفتن هم نمی‌توانستم از خانه بیرون بروم. خانم‌جون آب گرم می‌کرد و حمامم می‌داد. در اطرافم جَوِّ سرد و تلخی حاکم بود، من اصلاً دوست نداشتم حرف بزنم. اغلب آنقدر غمگین و در فکر بودم که به دور و برم توجهی نداشتم. خانم‌جون مواظب بود دربارهٔ این وقایع چیزی نگوید. هر چند که نمی‌توانست و گاه چیزهایی را بازگو می‌کرد که قلبم را به درد می‌آورد، اقاجون اصلاً نگاهم نمی‌کرد، گویی وجود نداشتم، با بقیه هم خیلی کم حرف می‌زد همیشه گرفته و عصبی بود، به نظرم پیرتر از همیشه می‌آمد. احمد و محمود سعی می‌کردند حتی‌الامکان با من روبه‌رو نشوند صبحها با عجله صبحانه می‌خوردند و می‌رفتند و شب‌ها احمد دیرتر و خراب‌تر از سابق به خانه می‌آمد و یک راست می‌رفت بالا و می‌خوابید. محمود هم تند و تند چیزی می‌خورد و می‌رفت مسجد، یا در

اطاقش تا نیمه‌های شب دعا و نماز می‌خواند. از اینکه نمی‌دیدمشان راضی بودم، فقط علی مزاحم دائمی بود. اذیت می‌کرد و گاه حرفهای زشت می‌زد، من محلش نمی‌گذاشتم ولی خانم‌جون دعواش می‌کرد، تنها دلگرمی و موجود دوست‌داشتنی خانه فاطی بود. وقتی از مدرسه می‌آمد، مرا می‌بوسید و با دلسوزی عجیبی نگاهم می‌کرد. هر چه می‌خورد برای من هم می‌آورد و با اصرار به من می‌داد؛ حتی گاه پولهایش را جمع می‌کرد و برای من شکلات می‌خرید، هنوز نگران مُردن من بود.

□

می‌دانستم مدرسه رفتن برای من دیگر خیالی محال است. ولی امیدوار بودم بعد از عید بگذارند باز به کلاس خیاطی بروم. هر چند که اصلاً از خیاطی خوشم نمی‌آمد ولی این تنها روزنهٔ امید برای آزادی و قدم گذاشتن به دنیای بیرون از این چهار دیواری بود. دلم برای پروانه لک زده بود، نمی‌دانستم بیشتر دلم می‌خواست او را ببینم یا سعید را، عجیب بود با تمام سختیهایی که پشت سر گذاشته بودم، تمام تعابیر زشت و کثیفی که از ارتباط من و سعید شده بود، با آنهمه آبروریزی، باز هم از آنچه بین من و سعید گذشته بود پشیمان نبودم؛ نه تنها احساس گناه نمی‌کردم بلکه پاکترین و صادقانه‌ترین احساس درونم، عشق بی‌پایانی بود که در قلبم برای او داشتم.

□

کم‌کم پروین خانم برایم تعریف کرد که ماجرای من تا کجاها کشیده شده و چطور دامن خانوادهٔ محترم پروانه را هم گرفته است نمی‌دانم همان شبی که من بیهوش شدم یا شب بعد از آن احمد کاملاً مست به در خانهٔ آنها می‌رود و شروع به فحاشی می‌کند و به پدر پروانه می‌گوید:

ـ کلاتو بالاتر بذار، وضع دخترت خرابه، داشته دختر ما رو هم از راه به در می‌کرده.

و هزاران حرف زشت دیگر که از فکرش هم تمام تنم خیس از عرق می‌شود

من دیگر با چه رویی می‌توانم به صورت پروانه و پدر و مادرش نگاه کنم؟ وای چطور توانسته این حرفها را به آن مرد محترم بگوید.

□

بی‌خبری داشت دیوانه‌ام می‌کرد، بالاخره به پروین خانم التماس کردم که سری به داروخانه بزند و از سعید خبری بگیرد، پروین خانم سرش برای این کارها درد می‌کرد هر چند که از احمد حساب می‌برد، هرگز تصور نمی‌کردم روزی پروین خانم محرم اسرارم شود، البته هنوز هم از او خوشم نمی‌آمد ولی چه می‌شد کرد در آن موقع تنها رابط من با دنیای بیرون او بود و عجیب اینکه هیچکس هم اعتراضی نداشت.

پروین خانم فردای آن روز، به دیدنم آمد، خانم‌جون در آشپزخانه مشغول غذا پختن بود، نگران و هیجان زده پرسیدم:

- پروین خانم چه خبر؟ رفتی؟

- آره رفتم اینا رو خریدم و از دکتر پرسیدم:

- پس سعید خان کجاست؟ گفت:

- رفته ولایتش، اینجا دیگه جاش نبود، پسره بیچاره، براش آبرو نذاشتن، اصلاً تأمین جانی نداشت، بهش گفتم اگه یه وقت نصف شب یک چاقویی از تو تاریکی دراومد و دخلت‌و آورد چی؟ حیف از جوونی‌اش بود، دختره‌رو هم که بهش نمی‌دادن با اون برادرای دیونه‌اش، اونم فعلاً ترک تحصیل کرده رفته رضاییه پیش خانواده‌اش.

اشکهایم صورتم را می‌شستند.

- بسه، دوباره شروع نکنی‌ها! یادت باشه تو فکر می‌کردی مُرده. حالا برو خدا رو شکر کن که زنده‌اس، یک کمی صبر کن وقتی آبا از آسیاب افتاد لابد یک کاری می‌کنه ولی به نظر من بهتره فراموشش کنی، فکر نمی‌کنم اینا تو رو به اون بدن، یعنی احمد که به هیچ وجه زیر بار نمی‌ره، مگه اینکه آقاجونتو قانع کنی، به هر حال حالا باید صبر کنیم ببینیم اصلاً ازش خبری می‌شه یا نه.

□
□

عید آن سال تنها حسنی که داشت این بود که مرا دو بار از خانه بیرون بردند، یک بار برای رفتن به حمام شب عید که چون صبح خیلی زود وقت گرفته بودند هیچ تنابنده‌ای را در خیابان ندیدم و دیگری برای رفتن به عیددیدنی خانهٔ عمو عباس. بعد از چند هفته دیدن خیابان‌ها لطف خاصی داشت. هوا هنوز سرد بود، آن سال بهار هم تأخیر داشت ولی بوی عید در فضا می‌چرخید، هوا در بیرون خانه انگار تمیزتر و روشنتر بود و نفس کشیدن را آسان‌تر می‌کرد، زن عمویم با خانم‌جون رابطهٔ خوبی نداشت و دخترانش با ما نمی‌جوشیدند. ثریا دختر بزرگ عموجان گفت:

ـ معصوم قد کشیدی، زن عموم پرید وسط حرفش و گفت:

ـ ولی لاغر شده من راستش ترسیدم. نکنه مریضی چیزی داری؟

ـ نه بابا مال درس خوندن زیاده، بابام می‌گه تو خیلی درس می‌خونی و شاگرد اولی.

سرم را پایین انداختم نمی‌دانستم چه بگویم، خانم‌جون به کمک آمد و گفت:

ـ پاش شکسته بود برای همین لاغر شده. شما که حال کسی‌رو نمی‌پرسین.

ـ چرا، اتفاقاً بابام گفته بود، من هم گفتم بریم احوال‌پرسی ولی گویا عموجون گفته بودن، حالش خوب نیس نمی‌خواد بیاین. حالا برای چی پات شکست؟

ـ توی برفها زمین خوردم. خانم‌جون برای عوض کردن حرف گفت:

ـ ثریا خانم که دیپلمشو گرفته، چرا شوهرش نمی‌دین؟

ـ وا حالا باید درس بخونه باید دانشگاه بره، هنوز زوده.

ـ زوده؟ چه حرفا، دیرم شده، لابد شوهر گیر نمی‌آد.

ـ اتفاقاً خیلی هم گیر می‌آد، تو سرِ سگ بزنی شوهر در می‌آد، ولی خوب دختری مثل ثریا که هر کسی رو نمی‌پسنده، تو خانوادهٔ منم همه تحصیل کردن، چه زن و چه مرد. فرق دارن با این خونواده‌های شهرستونی، ثریا هم می‌خواد مثل دختر خاله‌هاش درس بخونه و دکتر بشه.

محال بود دیدارهای خانوادگی ما بدون زخم زبان و حرص و جوش بگذرد،

خانم‌جون با آن حساسیت و زبان تندش همه را پراکنده می‌کرد، بیخود نبود که عمه می‌گفت زبون خانم‌جونت تیغ داره. در صورتیکه من خیلی دوست داشتم با آنها ارتباط صمیمانه‌تری برقرار کنم ولی این دشمنی‌های با سابقه که من از ریشه‌های آن بی‌خبر بودم هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌دادند.

□
□

تعطیلات عید هم گذشت، و من همچنان در خانه بودم، زمزمه‌های کلاس خیاطی هم به نتیجه نرسید. احمد و محمود موافقت نمی‌کردند که من به هیچ عنوان از خانه خارج شوم، آقاجون هیچ دخالتی نمی‌کرد، من برایش مرده بودم، حوصله‌ام در خانه سر می‌رفت، وقتی کارهای خانه تمام می‌شد به اطاق مهمان‌خانه می‌رفتم و از پنجره، آن قسمت از کوچه را که دیده می‌شد نگاه می‌کردم، تمام ارتباطم با دنیای بیرون همین نصف پنجره بود. آن هم پنهانی، چون اگر برادرها می‌فهمیدند لابد آن را هم گل می‌گرفتند، تمام آرزویم دیدن پروانه یا سعید از این روزنه بود. حالا دیگر خیلی خوب می‌دانستم که تنها راه بیرون رفتن من از این خانه رفتن برای همیشه با مردی به عنوان شوهر است. ظاهراً این تنها راه حلی بود که برای تمام شدن مشکل من به اتفاق‌آرا به تصویب رسیده بود. از تمام زوایای این خانه متنفر بودم، ولی نمی‌خواستم برای رهایی از آن تن به زندان دیگری بدهم و به سعید عزیزم خیانت کنم، می‌خواستم تا آخر عمر منتظرش بمانم حتی اگر مرا به صلابه بکشند.

□
□

اولین گروه خواستگارها سه زن و یک مرد بودند. خانم‌جون با جدیت به تمیز کردن خانه و چیدن وسایل مشغول بود محمود یک دست مبل با روکش قرمز برای اطاق مهمان‌خانه خرید، احمد میوه و شیرینی آورد، همکاری بی‌سابقهٔ آنها خیلی عجیب بود، معلوم می‌شد که به هیچ قیمتی نمی‌خواهند این خواستگارها را از دست بدهند، مثل غریقی بودند که به هر تخته شکسته‌ای چنگ می‌زند، با دیدن آنها فهمیدم که واقعاً تخته شکسته‌ای هم بیشتر نیستند، خواستگار، مرد

چاق و چله‌ای بود که موهای جلوی سرش ریخته بود، حدود سی سال داشت، در بازار همکار محمود بود. وقتی منیوه می‌خورد دهانش صدا می‌داد، خوشبختانه آنها به دنبال زن تپل و مپل بودند و مرا نپسندیدند. آن شب با شادمانی و آرامش خوابیدم. صبح خانم‌جون داستان خواستگاری را با آب و تاب برای پروین خانم تعریف کرد از حسرتی که می‌خورد خنده‌ام گرفت.

ـ خیلی حیف شد، این دختر بدبخت شانس نداره، هم پولدار بود، هم خانواده‌اش خوب بودن، هم قبلاً ازدواج نکرده بود، هم جوون بود (خنده‌ام گرفت مردک دو برابر سن مرا داشت ولی از نظر خانم‌جون جوون بود با اون سر کچل و شکم گنده‌اش،) البته پروین خانم خودمونیم حق هم داشتن، این دختره خیلی لاغر و مُردنی شده، مادر پسره گفت: خانم دخترتون تب لازم داره؟ غلط نکنم خود پدر سوخته‌اش هم کارایی کرده بود که بیشتر مریض به نظر بیاد.

ـ وای خانم‌جون همچین می‌گی پسره که انگار جوون بیست ساله بود، خودم تو کوچه دیدمشون، همون بهتر که نپسندیدن، تورو خدا حیف معصوم نبود که می‌خواستی بدی به این کوتولهٔ شکم‌گنده.

ـ چی بگم پروین خانم برا این دختره آرزوها داشتیم، حالا من هیچی آقاش می‌گفت معصوم باید زن یه آدم خیلی حسابی بشه، ولی بعد از اون آبروریزی، دیگه کی می‌آد بگیردش، یا باید زن دوم بشه، یا آدمای پایین‌تر از خودش.

ـ این حرفا چیه خانم‌جون، بذارین آبا از آسیاب بریزه، مردم یادشون می‌ره.

ـ چی چیو یادشون می‌ره، مردم تحقیق می‌کنن، مادر خواهر یه پسرِ درست، حسابی مگه می‌ذارن پسرشون دختر سیاه‌بخت منو بگیره که همهٔ محل از گندکاریش خبر دارن.

ـ شما صبر کنین فراموش می‌شه، حالا چرا اینقدر عجله دارین؟

ـ برادراش نمی‌ذارن می‌گن تا این تو خونه‌اس ما آرامش خیال نداریم، نمی‌تونیم سرمونو تو سر و همسر بلند کنیم، تازه مگه مردم فراموش می‌کنن اگه صد سال دیگه هم از در و همسایه بپرسین این دختره چطوره؟ همهٔ پته‌ها رو آب

PersianPDF.com

می‌ریزه، تازه محمود هم می‌خواد زن بگیره، می‌گه تا این دختره تو خونه‌اس نمی‌شه. بهش اعتباری نیست، ممکنه زن منو هم از راه به در کنه.

ـ چه حرفا! خدا به دور، این طفلک از یه بچه هم معصوم‌تره، اونم اتفاق مهمی نبود، هر دختر خوشگلی بالاخره تو این سن و سال یه عاشقی پیدا می‌کنه، نمی‌شه همهٔ دخترا رو آتیش زد که چرا فلان پسره از تو خوشش می‌آد ... تازه تقصیر این هم نبود.

ـ آره ننه، من دخترمو خوب می‌شناسم، نمی‌گم نماز و روزه‌اش خیلی مرتبه ولی قلباً با خداس، پریروز می‌گفت آرزوی زیارت دارم، بریم حضرت عبدالعظیم، قم که بودیم هر هفته می‌رفت زیارت حضرت معصومه، نمی‌دونی چه راز و نیازی می‌کرد. همش زیر سر این دختره ورپریده پروانه‌اس. وگرنه دختر منو چه به این کارا!

ـ حالا شما هم دست نگهدارین شاید همون پسره اومد و گرفتش و همه چیز به خیر و خوبی تمام شد، اونم پسر بدی نبود، همه ازش تعریف می‌کنن، چند وقت دیگه هم دکتر می‌شه، همدیگه رو هم می‌خواستن.

ـ چی می‌گی پروین خانم، داداشاش می‌گن به عزراییل می‌دیمش به اون نمی‌دیم، تازه اونم که نیومده پاشتهٔ خونمونو از جا در بیاره، خدا هم هر چی بخواد همون می‌شه، نصیب و قسمت هر کسی از روز اول رو پیشونیش نوشته. سهمش و هم کنار گذاشتن.

ـ پس شما هم عجله نکنین بذارین نصیب و قسمت کار خودشو بکنه.

ـ آخه داداشاش می‌گن تا شوهر نکرده داغ ننگش با ماس، وقتی شوهر کرد دیگه مسوولیتش با ما نیس، فکر می‌کنی تا کی می‌تونن تو خونه حبسش کنن، از این می‌ترسن که دوباره آقاشون دلش بسوزه و کوتاه بیاد.

ـ آخه طفلک گناه داره، خیلی خوشگله، بذارین یه آبی زیر پوستش بیاد، حالش کاملاً خوب بشه، ببینین چه کسونی خواهانش بشن.

ـ به خدا هر روز براش پلو مرغ درست می‌کنم، سوپ قلم، حلیم، علی رو

می‌فرستم کله‌پاچه برای صبحونه‌اش بگیره، شاید یک کمی چاقتر بشه و از این قیافهٔ مریضی در بیاد، خدا هم بخواد یه آدم درس و حسابی بپسندتش.

یاد قصه‌های بچگی‌ام افتادم، که دیوی بچه‌ای را دزدیده بود ولی چون بچه لاغر بود ارزش خوردن نداشت، دیو هم او را زندانی کرده بود و مدام برایش غذاهای خوب و متنوع می‌آورد تا زودتر چاق شود و بتواند از او خوراک خوب و دندان‌گیری درست کند، خانوادهٔ من هم می‌خواستند مرا زودتر چاق کنند و جلوی دیو بیاندازند.

آن روزها چوب حراج مرا واقعاً زده بودند، خواستگاری تنها برنامهٔ جدی خانهٔ ما بود، به تمام آدمهایی که به نوعی با خانوادهٔ ما ارتباط داشتند سپرده بودند که برای من شوهر پیدا کنند، همه جور آدمی می‌آمد، بعضی‌ها آنقدر ناجور بودند که حتی احمد و محمود هم نمی‌پسندیدند. هر شب سر نماز دعا می‌کردم که سعید پیدایش شود، به پروین خانم التماس می‌کردم و حداقل هفته‌ای یکبار او را به داروخانه می‌فرستادم تا شاید از سعید خبری بگیرد، ولی هیچ خبری نبود، آقای دکتر گفته بود که فقط یک‌بار از رضاییه نامه‌ای فرستاده، ولی جواب آقای دکتر برگشت خورده گویا آدرس اشتباه بوده است. او واقعاً آب شده و در زمین فرو رفته بود. گاهی شبها برای نماز خواندن و راز و نیاز به اطاق مهمان‌خانه می‌رفتم و بعد هم مدتی کنار پنجره سایه‌هایی را که از کوچه می‌گذشتند نگاه می‌کردم. چند بار سایه‌ای را دیدم که زیر طاق خانه روبرویی ایستاده بود. با خودم می‌گفتم شاید او سعید باشد، برای دیدن من آنجا ایستاده، ولی وقتی پنجره را باز می‌کردم هیچکس نبود. تنها رؤیای زندگیم که شبها مرا به بستر می‌برد و با آن درد و رنج زندگی کسالت‌بار یک روز دیگر را به فراموشی می‌سپردم، زندگی با سعید در خانه‌ای کوچک و زیبا بود. هر شب شکل خانه، تزیینات اطاقها و وسایل را به نوعی در ذهنم ترسیم می‌کردم. خانه‌ای کوچک که برای من بهشت بود، بچه‌هایمان را تصور می‌کردم که چقدر زیبا و سالم و خوشبخت هستند. در

رؤیاهایم در نهایت عشق و سعادت بودم، سعید شوهری نمونه، مردی آرام، خوش‌خلق، مهربان، محجوب، فهمیده و باشعور بود، هرگز با من دعوا نمی‌کرد، مرا تحقیر نمی‌کرد، وای که چقدر دوستش داشتم، آیا هرگز زنی آنچنان که من عاشق سعید بودم مردی را دوست داشته است؟ کاش می‌شد تنها در رؤیا زندگی کرد.

□
□

اواسط خرداد به محض تمام شدن امتحانات، خانوادهٔ پروانه اسباب‌کشی کردند و از محلهٔ ما رفتند، می‌دانستم که می‌خواهند خانه‌شان را عوض کنند ولی نه به این زودی، بعدها شنیدم که می‌خواستند زوتر بروند فقط به خاطر مدرسه‌ها تا این موقع صبر کرده بودند، پدرش مدتها بود که می‌گفت این محله دیگر خیلی بد شده و قابل زندگی نیست، او حق داشت، آنها برای این محل حیف بودند، این محل به درد کسانی مثل برادران من می‌خورد.

□

صبح گرمی بود، داشتم اطاق را جارو می‌کردم. هنوز پرده‌های حصیری را نیانداخته بودم که صدای پروانه به گوشم خورد به طرف در دویدم. بله پروانه برای خداحافظی آمده بود، فاطی در را باز کرد، خانم‌جون زودتر از من رسید، در را نیمه بسته نگاه داشت، در حالی که پاکت نامه‌ای را که دست فاطی بود به پروانه پس می‌داد گفت:

- زود برو، زود برو، الان برادراش می‌آن. دوباره آبروریزی راه می‌اندازن، دیگه هم از این چیزا نیار. پروانه با بغض گفت:

- ولی خانم توی نامه فقط خداحافظی کردم و آدرس خونهٔ جدیدو نوشتم، خودتون بخونین.

- لازم نکرده!!

پشت در را با دو دست چسبیدم، می‌خواستم در را به زور باز کنم، خانم‌جون محکم در را گرفته بود و با پایش مرا کنار می‌زد، فریاد زدم:

ـ پروانه، پروانه.

پروانه با التماس گفت:

ـ تورو خدا اینقدر اذیتش نکنین به خدا کار بدی نکرده.

خانم‌جون محکم در را بست، من روی زمین نشستم و زارزار گریه کردم، احساس می‌کردم آخرین پناهم، دوستم و هم‌رازم را هم از دست داده‌ام.

خواستگار آخری دوست احمد بود، گاه فکر می‌کردم اینها چگونه این آدم‌های ریز و درشت را پیدا می‌کنند، مثلاً احمد به دوستش چطور می‌گوید که خواهری آمادهٔ ازدواج دارد؟ آیا برای من تبلیغ می‌کنند؟ قول و قراری می‌گذارند، یا مثل دو نفر معامله‌گر در مورد من بحث می‌کنند؟ ولی این را می‌دانستم که هر چه هست پسندیده نیست.

اصغر آقاقصاب از نظر سن و سال و همچنین رفتار و منش جاهلانه مانند احمد بود سواد درست و حسابی نداشت می‌گفت:

ـ مرد باید از زور بازوش نون بخوره نه اینکه مثل میرزا بنویسهای لاجون بشینه یه گوشه و هی کاغذ سیاه کنه.

احمد می‌گفت:

ـ هم پولداره هم می‌تونه این دختره‌رو حسابی جمع و جور کنه.

در مورد لاغری من هم گفته بود:

ـ عیب نداره اینقده بهش دنبه و ماهیچه می‌دم که سر یک ماه بشه قد یه خمره عوضش چشاش سگ داره.

مادرش هم پیرزن بدهیبتی بود که از اول مجلس یک سره خورد و حرفهای پسرش را تصدیق کرد. این خواستگار مورد پسند همه واقع شد، خانم‌جون از اینکه قبلاً زن نداشته و جوان است خوشحال بود، احمد چون دوستش بود و در دعوای کافه جمشید ضمانت او را کرده، نگذاشته بود به زندان برود معتقد بود که خیلی با معرفت است و برایش تبلیغ می‌کرد، آقاجون به خاطر مغازهٔ قصابی که

درآمد خوبی دارد رضایت داد محمود می‌گفت:

ـ خوبه، کاسبه، جریزه هم داره می‌تونه از پس این دختر بربیاد و مواظب باشه قدم کج نذاره، هر چه زودتر کارو تموم کنید بهتره.

برای هیچکس مهم نبود که من چه نظری دارم و من هم به هیچیک از آنها نگفتم که چقدر از زندگی کردن با چنین داش‌مشتی بی‌شعور، کثیف و بی‌سوادی که حتی روز خواستگاری بوی گند گوشت و چربی می‌داد منتفر و بیزارم.

صبح پروین خانم سراسیمه به خانهٔ ما آمد و گفت:

ـ شنیدم می‌خواین معصومو بدین به اصغرقصاب، ترو خدا این کارو نکنین، این مرتیکه چاقوکشه، عرق خوره، زن‌بازه من می‌شناسمش لااقل در موردش تحقیق کنین.

ـ بیخودی حرف نزن پروین خانم تو بهتر می‌دونی یا احمد، خودش همه چیزو بهمون گفته، به قول احمد مردا قبل از اینکه زن بگیرن هزار کار می‌کنن، ولی وقتی گرفتار زن و بچه شدن همه‌رو می‌ذارن کنار، برا باباش قسم خورده، یه تار سبیلش را هم گذاشته گرو که بعد از عروسی حتی یه قدم خلاف بر نداره. تازه از این بهتر برا معصوم پیدا نمی‌شه، جوونه، زن اولشه، پولداره دو دهنه مغازهٔ قصابی داره با غیرته دیگه چی می‌خوایم؟

بعد از آن پروین خانم با آنچنان دل‌سوزی و افسوسی نگاهم می‌کرد که گویی محکوم به مرگی را می‌بیند، روز بعد گفت:

ـ من خیلی به احمد التماس کردم که این کار و نکنه ولی حالیش نیست. (این اولین باری بود که به ارتباط پنهانیش با احمد اعتراف می‌کرد) می‌گه بیشتر از این صلاح نیست تو خونه نگهش داریم، خودت چرا هیچ کاری نمی‌کنی، انگار حالیت نیس چه بلایی داره سرت می‌آد؟ واقعاً حاضری زن این مرتیکه بشی؟

ـ چه فرقی می‌کنه؟ بذار هر کار می‌خوان بکنن، خیال کنن منو شوهر می‌دن، نمی‌دونن هر مردی غیر از سعید فقط می‌تونه به جنازهٔ من دست بزنه.

ـ وا خدا مرگم بده، دیگه از این حرفها نزنی‌ها؟ معصیت داره، باید این جور

فکرا رو از سرت بیرون کنی، هیچ مردی برا تو سعید نمی‌شه، ولی همهٔ مردا هم به این بدی نیستن، مهلت بگیر شاید خواستگار بهتری پیدا بشه.

شانه‌هایم را بالا انداختم،

ـ هیچ فرقی نمی‌کنه.

با نگرانی بیرون رفت، دم در آشپزخانه مدتی چیزهایی به خانم‌جون گفت. خانم جون زد توی صورتش، بعد از آن مراقبت از من شدت بیشتری گرفت تمام داروها را جمع کردند، نمی‌گذاشتند به تیغ و چاقو دست بزنم وقتی می‌رفتم طبقهٔ بالا فوراً یک نفر را دنبالم می‌فرستادند، خنده‌ام می‌گرفت، چقدر ساده بودند خیال می‌کردند من اینقدر احمقم که از فاصله‌ای به این کمی خودم را پرت کنم، من نقشه‌های بهتری داشتم.

سرعت مذاکرات عقد و عروسی به دلیل نبودن خواهر داماد کندی گرفت، خواهرش ازدواج کرده و در کرمانشاه زندگی می‌کرد، و تا ده روز دیگر نمی‌توانست به تهران بیاید، اصغر آقا گفته بود:

ـ تا آبجی‌ام نپسنده و اجازه نده نمی‌شه. حق مادری گردنم داره.

□
□

ساعت یازده صبح بود داشتم حیاط را جارو می‌کردم، کسی با عجله و به شدت در می‌زد، من حق نداشتم در را به روی کسی باز کنم فاطی را صدا زدم، خانم‌جون از تو آشپزخانه فریاد زد:

ـ عیب نداره این دفعه رو باز کن، ببین کیه سرآورده؟ هنوز در را کاملاً باز نکرده بودم که پروین خانم پرید وسط حیاط.

ـ دختر اقبالت بلنده، نمی‌دونی برات چه خواستگاری پیدا کردم، دستهٔ گل ...

من مات و مبهوت نگاهش کردم، خانم‌جون از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

ـ چه خبره پروین خانم؟

ـ خانم‌جون مژده، یه خواستگار براش پیدا کردم مثل ماه، آقا، خانواده‌دار، تحصیل کرده، به خدا یه موش می‌ارزه به صد تا از این لات و لوتا. بگم عصر بیان؟

ـ صبر کن ببینم چی می‌گی؟ یواش‌تر، اینا کی هستن؟ از کجا پیدا کردی؟

ـ آدم حسابین، من ده ساله می‌شناسمشون، کلی برا مادره و دختراش لباس دوختم، دختر بزرگش خیلی وقته شوهر کرده، با یکی از ملاکین تبریز، همون جا زندگی می‌کنه، منصوره دختر دومیه دانشگاه می‌رفت، دو سال پیش شوهر کرد، حالا یه پسر خوشگل و تپل مپل داره، دختر سومیه هنوز مدرسه می‌ره، هم با خدان، هم امروزی، پدرشون بازنشسته‌اس، یک چیزی هم دارن نمی‌دونم کارخونه، نه اونکه کتاب از توش در می‌آد، اسمش چیه؟

ـ خود پسره چی؟

ـ وای نگو از پسره، خیلی پسر خوبیه، دانشگاه رفته، نمی‌دونم چی خونده ولی کار می‌کنه، همون جا که باباش داره، کتاب درست می‌کنن، حدود سی سالشه، قیافه‌اشم خوبه من که رفته بودم پرو لباس مادره یه نظر دیدمش، ماشالله قد و هیکلشم خوبه، چشم ابرو مشکی یک کمی سبزه ...

ـ خوبْ حالا معصومو کجا دیدن؟

ـ ندیدن، من تعریف کردم. گفتم چه دختر خوبیه، خوشگله، خانه‌داره، مادره خیلی دلش می‌خواد پسرش زن بگیره، قبلاً هم به من گفته بود، دختر خوب سراغ نداری؟ حالا بگم عصری بیان؟

ـ نه بابا ... ما با این اصغرآقا قول و قرار گذاشتیم، قراره خواهرش هفتهٔ دیگه از کرمونشاه بیاد.

ـ ول کن خانم‌جون، هنوز بله‌برون که نکردین، تازه مردم سر عقد هم بهم می‌زنن، شما که کاری نکردین.

ـ ولی احمد چی؟ خدا می‌دونه چه الم شنگه‌ای را بندازه، حقم داره آبروش می‌ره هر چی باشه احمد باهاش قول و قرارایی گذاشته نمی‌تونه بزنه زیرش.

ـ نگران نباشید احمد با من؟

ـ وا خجالت بکش، چه حرفا می‌زنی؟ لااله‌الاللّه.

ـ فکر بد نکنین خانم‌جون، احمد با حاجی خیلی دوسته حرف شنوی داره،

می‌گم اون پادرمیونی کنه، به این دختر معصوم فکر کنین. من می‌دونم این مرتیکه دست بزن داره، وقتی عرق می‌خوره هیچی حالیش نیست، همین الانش هم یه «نشونده» داره که جونش بهش بسته‌اس خیال می‌کنین دست ازش بر می‌داره؟ محاله!

ـ چی داره؟ این که گفتی دیگه چیه؟

ـ هیچی بابا، یعنی با یه زن دیگه قول و قرارایی داره.

ـ پس اینو واسه چی می‌خواد؟

ـ خوب می‌خواد این زنش باشه براش بچه بزاد، اون که بچه‌دار نمی‌شه.

ـ تو از کجا می‌دونی؟

ـ خانم من این جور آدمارو می‌شناسم.

ـ از کجا می‌شناسی؟ مگه تو چکاره‌ای؟ این حرفا قباحت داره.

ـ آه ... شما هم که همش فکرای بد می‌کنین، داداش خودم اینجوری بود من باهاشون بزرگ شدم، شما رو به خدا نذارین این بیچاره از چاله در بیاد تو چاه بیفته، حالا بذارین اینا بیان شما ببینیدشون، ببینید چقدر آدما با هم فرق می‌کنن.

ـ اول من باید با آقاش حرف بزنم، ببینم چی می‌گه، حالا اینا که اینقده خوبن چرا نمی‌رن از طایفهٔ خودشون زن بگیرن؟

ـ والله چه می‌دونم، اینهم لابد شانس معصومه‌اس خدا دوستش داره.

متعجب و ناباورانه به خوشحالی و اصرار پروین خانم نگاه می‌کردم واقعاً کارهای این زن برایم غیرقابل هضم بود، در رفتارش تضاد وجود داشت، معلوم نبود چرا تا این حد نگران سرنوشت من است؟ با خود گفتم حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد.

□

تمام آن روز بعد از ظهر خانم‌جون و آقاجون با هم بحث کردند، محمود هم کمی در گفتگوها شرکت کرد و بالاخره گفت جهنم هر کاری می‌خواین بکنین فقط هر چه زودتر ردش کنین و بفرسیدش سر زندگیش تا ما خیالمون راحت

بشه. از همه عجیب‌تر احمد بود، آن شب خیلی دیر آمد. صبح روز بعد وقتی خانم‌جون موضوع را باهاش در میان گذاشت هیچ اعتراضی نکرد. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: چه می‌دونم، خودتون می‌دونین. واقعاً که پروین خانم چه نفوذ عجیبی روی او داشت.

□
□

فردای آن روز خواستگارهای جدید آمدند، احمد خانه نیامد، محمود هم وقتی فهمید همه زن هستند و حجاب کاملی هم ندارند اصلاً وارد اطاق نشد، خانم‌جون و آقاجون با نگاهی خریدارانه براندازشان کردند، پروین خانم همه‌کاره بود و اون وسط جولون می‌داد، خود پسره نیامده بود، مادر و خواهرهایش بودند، مادر چادر مشکی سرش بود ولی خواهرها حجاب نداشتند، واقعاً تومنی هفت صنار با خواستگارهایی که تا آن روز آمده بودند فرق داشتند. پروین خانم بازار گرمی می‌کرد، وقتی من چای آوردم گفت:

- می‌بینید چقد خوشگله حالا ابرواشو که برداره چی می‌شه؟ فقط از سرما خوردگی و تب اون هفته یه ذره لاغر شده.

من با تعجب و اخم نگاهش کردم خواهر بزرگتر گفت:

- لاغری که مده، الان همه دارن خودشونو می‌کشن که لاغر بشن داداشم اینقده از زن‌های چاق بدش می‌آد.

برق شادی در چشمان خانم‌جون درخشید، پروین خانم لبخند زد و با غرور به خانم‌جون نگاه کرد، انگار از او تعریف کرده بودند؛ من طبق دستور خانم‌جون در اطاق بغلی نشستم. بساط چای را هم آورده بودند بالاکه من مجبور نباشم بالا و پایین برم و یک وقت آبروریزی بار بیاورم. تند و تند حرف می‌زدند و با سرعت جلو می‌رفتند. گفتند:

- پسرشون تا سال آخر رشتهٔ حقوق درس خونده ولی هنوز مدرکشو نگرفته.

خانم‌جون گفت:

- وا چرا حقوقشو نگرفته؟

ـ آقاجون چشم غره‌ای رفت و گفت:

ـ نه خانم، ایشون درس حقوق می‌خونن.

خانم‌جون فهمید که عوضی حرف زده و ساکت شد.

ـ حالا مشغول کار در بنگاه نشر کتابه، در واقع این بنگاه نصفش مال باباشه، حقوقش هم بد نیس، می‌تونه زندگی زن و بچه‌اشو بگردونه، خونه هم داره، البته مال خودش نیس، مال مادر بزرگشه، پایین مادر بزرگش می‌شینه، بالا رو هم درست کردیم برای حمید جون، می‌دونین پسرا دوست دارن زود مستقل بشن، خوب اینم یه دونه پسره، باباش هر چی بخواد براش انجام می‌ده.

ـ آقاجون من‌من کنان گفت:

خوب حالا کجا تشریف دارن، کی می‌تونیم زیارتشون کنیم؟

ـ والله موضوع همینه، پسرم همه چیزو سپرده دست من و خواهراش گفته شما بپسندین، مثل اینکه من پسندیدم، الان هم مأموریته، رفته مسافرت.

آقاجون گفت:

خوب ایشالله کی برمی‌گردن؟

ـ خواهر کوچیکه پرید وسط.

ـ ایشالله برای عقد و عروسی.

خانم‌جون با تعجب گفت:

ـ وا ...!؟ یعنی تا عقد ما نباید دامادو ببینیم؟ این دیگه چه جورشه؟ یعنی خودِ داماد نمی‌خواد یه نظر عروسشو ببینه؟ یه نظر که حلاله ...

خواهر بزرگتر در حالی که سعی می‌کرد با آرامش صحبت کند تا خانم‌جون به خوبی همهٔ مسایل را درک کند گفت:

ـ والله موضوع حلال و حرومی نیست، موضوع اینه که الان حمید نیستش، ما عکسشو آوردیم دختر خانم ببینن، ما هم که دخترخانمو دیدیم، نظر حمید هم عین نظر ماس.

ـ وا ...؟! آخه مگه می‌شه؟ شاید داماد عیب و علتی داشته باشه.

ـاِ ... خانم زبونتو گاز بگیر، پسرم مثل شاخ شمشاده، خدا نکنه عیبی داشته باشه، مگه نه پروین خانم؟ پروین خانم دیدتش.

ـبله! بله! من دیدم، نه ماشاالله هیچ عیب و علتی نداره، خیلی هم خوش تیپه، البته به چشم خواهری.

خواهرش عکسی از کیفش درآورد به دست پروین خانم داد، پروین خانم عکس را بالا گرفت جلوی چشم خانم‌جون و گفت:

ـ ببینید ماشاالله چه آقاس.

ـ حالا عکسو نشون دختر خانم بدین. اگه پسندیدن انشاالله موضوعو تا هفتهٔ دیگه تموم کنیم.

آقاجون گفت:

ـ خواهش می‌کنم خانم من هنوز علت این عجله‌رو درست نفهمیدم، چرا صبر نکنیم تا خودشون بیان؟

ـ از شما چه پنهون آقای صادقی، ما وقت نداریم، راست و حسینی اینه که من و پدرش هفته دیگه عازم مکه هستیم، می‌خوایم همه کارامونو کرده باشیم، فقط نگرانیم حمیده، که اصلاً فکر خودش نیست، اگه اونم زن داشته باشه، من با خیال راحت می‌رم، از قدیم گفتن کسانی که می‌رن حج نباید کار نیمه تموم داشته باشن، باید تکلیف همه چیزو روشن کنن، وقتی هم حرف دختر شما شد، من استخاره کردم، خوب اومد، تا حالا برا هیچ دختری اینقدر خوب در نیومده بود، اینه که فهمیدم تا قبل از رفتنم باید کار و یکسره کنم، شاید دیگه برنگشتم.

ـ نه انشاالله بر می‌گردین، به سلامتی و خوشی هم بر می‌گردین.

خانم‌جون بلند شد عکس در دست گفت:

ـ خوشا به سعادتتون، کاش قسمت ما هم بشه بریم خونهٔ خدا.

آمد اطاق پهلویی عکس را گرفت جلوی من.

ـ بیا ببین هر چند که وصلهٔ ما نیستن، ولی می‌دونم تو از اینجور آدما بیشتر خوشت می‌آد، انگار شانست گفته.

با دست عکس را پس زدم.

□

همه حرفها با سرعت گفته شد، ظاهراً آقاجون کاملاً قانع شده بود که حضور داماد هیچ ضرورتی ندارد، خیلی عجیب بود، آنها جداً می‌خواستند در عرض یک هفته عروسی را راه بیندازند، تنها نگرانیِ خانم‌جون این بود که در این فرصت کوتاه چگونه همه کارها را به انجام برساند؟ که پروین خانم به کمک آمد و همه چیز را به گردن گرفت.

ـ شما اصلاً نگران نباشید، فردا می‌ریم خرید، خودم هم دو روزه لباسشو می‌دوزم، خیاطی‌های دیگه‌تونم با من.

ـ ولی آخه جهازش چی می‌شه؟ البته من برا دخترام از روزی که دنیا میان وسیله می‌خرم و کنار می‌ذارم، ولی خوب هنوز خیلی چیزا کم و کسر داره، تازه خیلی چیزاش هم قمه! باید بریم بیاریم.

ـ خانم شما نگران نباشین، حالا بذارین برن خونشون، پاتختی رو ما وقتی برگشتیم می‌گیریم، تا اون موقع وقت داریم کم و کسری‌هاشونو جبران کنیم، بالاخره حمید هم یه چیزایی داره.

□

برای فردای آن روز قرار خرید حلقه را گذاشتند و دعوت کردند که هر شبی که ما و برادرهایم وقت داشته باشیم به خانهٔ آنها برویم تا زندگیشان را از نزدیک ببینیم و همه با هم آشنا شویم. قلبم به طپش افتاد. داستان جدی شده بود، باور نمی‌کردم، با این سرعت مگر می‌شود؟ بی‌اختیار گفتم وای سعید به دادم برس، چطور باید در مقابل این‌ها مقاومت کنم؟ خشمی شدید نسبت به پروین خانم احساس کردم، دلم می‌خواست کله‌اش را بکنم. با رفتن آنها بحث و گفتگو شروع شد:

ـ منکه فردا برای خربد حلقه نمی‌آم، اونم مادرش نمی‌آد. معصوم هم که نمی‌تونه تنهایی بره، پروین خانم تو باهاش برو.

ـ چشم حتماً پارچه لباسشو هم باید بخریم، راستی یادتون باشه شما هم باید برای داماد حلقه بخرین.

ـ هنوز نمی‌تونم بهفمم چرا این داماد خودش نمی‌آد جلو.

ـ به دلتون بد نیارین آقا، به خدا من می‌شناسمشون نمی‌دونین چه آدمای خوبی هستن، حالا هم برا اینکه خیالتون راحت بشه آدرس خونشونو که دادن، برین تحقیق کنین.

ـ آقا مصطفی جهازشو چه کنیم؟ شما با پسرا باید یک سفر برین قم مسها و ظرفهای چینی و چند دست رختخواب داره گذاشتم زیرزمین خونهٔ خواهرت، ولی بقیه‌رو چه کنیم؟

ـ خودتونو ناراحت نکنین خودشون گفتن مهم نیست، تقصیر خودشونه که اینهمه عجله دارن، تازه بهتر شما هر چی کم و کسری بود بذارین گردن اونا.

آقاجون با ناراحتی گفت:

ـ من که دخترمو لخت و پتی نمی‌فرسم خونهٔ شوهر، یک چیزایی که هست یک چیزایی هم تو همین هفته می‌خریم، بقیه‌اش هم سر فرصت.

تنها کسی که در این گفتگوها هیچ نقشی نداشت، نه اظهار نظر می‌کرد، نه سؤالی داشت و نه عقیده‌اش برای کسی مهم بود من بودم. تمام شب بیدار نشستم، دلهره، اضطراب و غم وجودم را می‌لرزاند، از خدا می‌خواستم مرا بکشد و از این ازدواج زورکی نجاتم دهد.

صبح حالم خیلی بد بود، خودم را به خواب زدم تا همه از خانه بیرون رفتند، صدای آقاجون را می‌شنیدم که با خانم‌جون صحبت می‌کرد، می‌خواست آن روز برای تحقیقات از تمام نیروهایش استفاده کند و سر کار نمی‌رفت، بعد هم گفت:

ـ خانم پول گذاشتم سر طاقچه برا حلقه ببین بسه.

خانم‌جون پولها را شمرد و گفت:

ـ آره فکر نکنم بیشتر از این بشه.

آقاجون با علی رفتند. خوشبختانه از اول تابستان آقاجون علی را با خودش به

مغازه می‌برد، به همین دلیل ما آرامش داشتیم وگرنه با وجود او خدا می‌داند چه بر سر من می‌آمد. خانم‌جون آمد بالای سرم و گفت:

ـ پاشو، پاشو دیگه، باید حاضر بشی، گذاشتم امروز خوب بخوابی که سرحال باشی.

در جایم نشستم، زانوهایم را در بغل گرفتم و با جدیت گفتم:

ـ من نمی‌رم! وقتی مردها خانه نبودند من شیر می‌شدم.

ـ پاشو خودتو لومس نکن.

ـ من هیچ جا نمی‌رم.

ـ غلط می‌کنی؟ حالا که شانست گفته مگه می‌ذارم لگد به بخت خودت بزنی؟

ـ کدوم شانس؟! شما اصلاً می‌دونین اینا کین؟ اصلاً معلومه پسره کیه؟ حتی حاضر نیست خودشو نشون بده.

در همین موقع زنگ در به صدا درآمد، پروین خانم بزک کرده و سرحال با چادر مشکی وارد شد و گفت:

ـ گفتم زود بیام ببینم کاری ندارین، راسی یه مدل لباس عروسی خوشگلم پیدا کردم، باید پارچه‌رو مطابق اون بخریم، می‌خواهین مدلشو ببینین؟

ـ پروین خانم دستم به دامنت این دختره باز لج کرده، بیا راش بنداز.

پروین خانم کفش‌های پاشنه بلندش را درآورد و وارد اطاق شد و با خنده گفت:

ـ سلام عروس خانم پاشو، پاشو دست و رو تو بشور، الان می‌رسن اونوقت می‌گن چه عروس تنبلی داریم.

با دیدن پروین خانم خشم در وجودم زبانه کشید، فریاد زدم:

ـ بتو چه! اصلاً تو چه کاره‌ای؟ چقدر ازشون گرفتی که دلالی کنی؟

خانم‌جون زد تو صورتش و گفت:

ـ وای، خاک عالم به سرم، خفه شو دختر، این دختره پاک شرمو خورده حیا رو قی کرده.

و به طرف من حمله‌ور شد، پروین خانم با دست جلوی او را گرفت:

ـ عیب نداره عصبانیه، من خودم باهاش حرف می‌زنم، شما برین بیرون، تا نیم ساعت دیگه حاضر می‌شیم، شما بفرمایین.

□
□

خانم‌جون رفت، پروین در را بست، به پشت در تکیه داد، چادرش لیز خورد و روی زمین ولو شد، به من زل زده بود ولی کاملاً مشخص بود که مرا نمی‌بیند جایی خیلی دورتر از این اطاق را نگاه می‌کرد، دقایقی به سکوت گذشت با تعجب و کنجکاوی نگاهش می‌کردم، وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش برایم ناآشنا بود آن زنگ همیشگی را نداشت، تلخ و گرفته بود.

ـ وقتی پدرم، مادرمو از خونه بیرون کرد، من دوازده سالم بود، کلاس پنجم بودم، یه مرتبه شدم مادر سه خواهر و برادر کوچیکتر از خودم، به اندازهٔ یک مادر واقعی ازم توقع داشتن، باید تمام خونه‌رو می‌چرخوندم، غذا می‌پختم، لباس می‌شستم، جارو می‌کردم، به بچه‌ها می‌رسیدم، وقتی هم که پدرم زن گرفت چیزی از وظایف من کم نشد، زن پدرم مثل بقیهٔ زنا بود، نمی‌گم مارو شکنجه می‌داد یا گرسنه نگه می‌داشت، ولی خوب بچه‌های خودشو بیشتر از ما می‌خواست، شاید هم حق داشت. به من از بچگی گفته بودن، نافتو به اسم امیرحسین بریدن، واسهٔ همین عموم از همون اول منو عروس خوشگلم صدا می‌کرد. نمی‌دونم از کی ولی از وقتی یادمه عاشق امیر بودم، بعد از رفتن مادرم همهٔ امید و دل خوشیم او بود، امیرم منو خیلی دوست داشت، به هر بهانه‌ای می‌اومد خونهٔ ما، کنار حوض می‌نشست کار کردن منو تماشا می‌کردن. می‌گفت تو هنوز دستات خیلی کوچیکه چطوری اینهمه لباسو می‌شوری؟ سنم سخت‌ترین کارارو می‌ذاشتم جلو چش اون می‌کردم، از اینکه با اونهمه دلسوزی نگام می‌کرد لذت می‌بردم، اونم برای عمو و زن عموم تعریف می‌کرد که من چقدر سختی می‌کشم. هر وقت عموم می‌اومد خونهٔ ما به پدرم می‌گفت:

ـ مرد این بچه گناه داره، تو داری ظلم می‌کنی، تو و زنت زدین به تیپ و تاپ

همدیگه. این بدبخت چه تقصیری کرده که باید تو ونشو بده، از خر شیطون بیا پایین، برو دست زنتو بگیر و بیار خونه.

ـ نه داداش امکان نداره. دیگه اسم اون زنیکه رو پیش من نیارین سه طلاقش کردم که دیگه راه برگشتی نباشه.

ـ پس یه فکری بکن این بچه داره از دست می‌ره.

زن عموم موقع خداحافظی منو بغل می‌کرد و سرم و میون سینه‌هاش می‌گرفت، بوی مادرمو می‌داد، نمی‌دونم چرا بی‌اختیار اشکام سرازیر می‌شد شاید لوس می‌شدم، به هر حال آقام بالاخره فکری کرد و رفت زن بابامو گرفت که از شوهر قبلیش دو تا بچه داشت. دیگه خونمون شده بود عین کودکستان، شدیم شیش تا بچهٔ قد و نیم‌قد که بزرگش سن بودم، نمی‌گم همهٔ کارای خونه‌رو من می‌کردم ولی هر دو از صبح تا شب می‌دویدیم و بازم کار نیمه تموم داشتیم، مخصوصاً که زن بابام خیلی هم اهل نجسی و پاکی بود. در ضمن خیلی هم از عمو و زن‌عموم بدش می‌اومد، اونارو طرفدار مادر من می‌دونس. اول از همه پای پسرعمومو از خونهٔ ما برید، به آقام گفت:

ـ معنی نداره پسرهٔ نره‌خر دم به دقیقه بیاد اینجا بشینه ما رو دید بزنه دختره هم دیگه گنده شده، باید رو بگیره.

یک سال بعد رسماً با خانوادهٔ عموم قطع رابطه کردیم دلم براشون پر می‌زد، تنها راه دیدنشون رفتن به خونهٔ عمه بود، به دختر عمه‌هام التماس می‌کردم منو شب نگه دارن، برای اینکه زن بابام غر نزنه مجبور بودم خواهر برادرامو هم نگهدارم، یکسال دیگه هم همین‌جوری گذشت، هر دفعه که امیرحسینو می‌دیدم قد بلندتر شده بود، نمی‌دونی چقدر خوشگل بود مژه‌هاش مثل سایبون رو چشاش سایه می‌انداخت برام شعر می‌نوشت تصنیفهایی که دوست داشت برام می‌خرید می‌گفت صدات قشنگه اینو یاد بگیر و بخون. راستش منکه سواد درست حسابی نداشتم، از وقتی مدرسه نمی‌رفتم چیزایی‌رو که بلد بودم هم فراموش کرده بودم، می‌گفت خودم بهت درس می‌دم، وای که چه روزهایی بود،

کم‌کم عمه‌ام هم از اینکه ما می‌رفتیم اونجا و می‌موندیم خسته شد، شوهرش هم یک ریز غر می‌زد مجبور شدیم کمتر همدیگه رو ببینیم. عید سال بعد التماس کردم که بریم دیدنی عمو، آقام داشت راضی می‌شد ولی زن بابام گفت:

ـ پامو خونهٔ اون عفریته نمی‌ذارم.

نمی‌دونم بین زن‌بابام و زن‌عموم چی گذشته بود که اینهمه از هم بدشون می‌اومد، بیچاره من که این وسط گیر کرده بودم. دفعهٔ آخری که درست دیدمشون عید همان سال منزل عمه‌ام بود، عمه برنامه را طوری ترتیب داده بود که بابام و عموم با هم روبرو بشن، می‌خواست آشتیشون بده، همه در اطاق مهمون‌خونه طبقهٔ بالا نشسته بودن ما رو از اطاق بیرون کردند، من و امیر تو اطاق پایین نشستیم، بچه‌ها تو حیاط بازی می‌کردند، دختر عمه‌هام تو آشپزخونه چایی می‌ریختن، ما تنها بودیم امیر دستمو گرفت، تمام تنم داغ شد، دستهای او هم گرم و مرطوب بود، گفت:

ـ پروین من و بابام حرفامونو زدیم، قرار شده امسال که دیپلم بگیرم بیام خواستگاریت، بابام گفته عقد می‌کنیم بعد من می‌رم سربازی.

دلم می‌خواست خودمو بندازم تو بغلش و از خوشحالی گریه کنم، نفسم بند آمده بود گفتم:

ـ یعنی همین تابستون؟ ـ آره، اگه من تجدیدی نیارم، مدرسه تموم می‌شه.

ـ تورو خدا تجدیدی نیارا

ـ قول می‌دم، به خاطر تو هم که شده امسال حسابی درس بخونم.

دستمو فشار داد، انگار قلبمو توی مشتش گرفته بود و می‌فشرد، گفت:

ـ دیگه طاقت دوریتو ندارم.

آه ...! چی بگم، اینقدر این حرفا و این صحنه رو برای خودم تکرار کردم که تمام لحظه‌هاش مثل فیلم سینمایی جلوی چشمامه، اونقده در عوالم خودمون غرق بودیم که نفهمیدیم کی دعوا شروع شد، وقتی به راهرو رسیدیم، آقام و زنش داشتن بد و بیراه گویان از پله‌ها پایین می‌آمدند، زن عموم از لبهٔ نرده پله‌ها

دولا شده بود و به فحشهای زن بابام جواب می‌داد عمه‌ام دنبال آقام می‌دوید و التماس می‌کرد که:

ـ اینطوری نکنید، زشته، شما باید تو این سال نویی کدورتا رو کنار بذارین روی همدیگه‌رو ببوسین آشتی کنین، تورو ارواح خاک مادرمون، تورو به روح پدرمون دست بردارین، شماها برادرین، باید پشت همدیگه باشین، از قدیم گفتن دو تا برادر اگه گوشت همدیگه رو هم بخورن استخوناشو دور نمی‌اندازن.

آقام داشت نرم می‌شد که زنش گفت:

ـ نمی‌بینین چه چیزا بهمون می‌گن این چه برادریه؟

ـ شما هم بس کنید اقدس خانم خوبیت نداره، چیزی که نگفتن، حالا برادر بزرگتره اگرم یک چیزی از رو دلسوزی گفته شما به دل نگیرین.

ـ بزرگتره که بزرگتره، حالا چون بزرگترن باید هر چی از دهنشون در می‌آد بگن، اینم برادرشه نوکرش که نیس، اصلاً به اینا چه که توی زندگی ما دخالت می‌کنن؟ اون زنش با اون چشای باباقوریش نمی‌تونه بهتر از خودشو ببینه. ما فامیل این جوری نخواستیم.

و دست بچه‌اش را کشید و از در بیرون رفت. زن عموم پشتش فریاد کشید:

ـ برو ریخت خودتو نگا کن اگه آدم حسابی بودی که با دو تا بچه بیرونت نمی‌کردن و طلاقت نمی‌دادن.

رؤیای زیبای من حتی یک ساعت هم دوام نیاورد، مثل یک حباب ترکید و از بین رفت. بعد از اون زن بابام دیگه تصمیم قطعی گرفت که به قول خودش داغ منو به دلشون بذاره، می‌گفت خودش همسن من که بوده یه بچه هم داشته، می‌گفت دیگه حوصلهٔ هوویی مثل منو توی خونه نداره، حاج آقا همون موقع‌ها اومد خواستگاری، نسبت دوری با زن بابام داشت، تا اون موقع دو بار ازدواج کرده بود، می‌گفت:

ـ چون بچه‌دار نشدن طلاقشون دادم.

ایندفعه می‌خواست زن جوون و سالم بگیره، که حتماً بچه‌دار بشه، احمق!

حتی حاضر نبود برای یک لحظه شک کنه که شاید اشکال از خودش باشه. آخه نمی‌شه مرداکه عیب و ایراد ندارن اونم مردای پول‌دار. اون موقع چل سالش بود یعنی بیست و پنج سال از من بزرگتر. زن بابام می‌گفت:

ـ یه دنیا مال و منال داره، چند دهنه مغازه تو بازار، کلی زمین و ملک طرفای قزوین.

خلاصه حسابی دهن بابام آب افتاد، می‌گفت:

ـ اگه بچه‌دار بشه تو پول غرقش می‌کنم.

وقتی می‌خواستن منو سر سفرهٔ عقد بشونن حالم از حالای تو بدتر بود. به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود دو قطره اشک از سر مژه‌هایش چکید.

ـ چرا همون موقع خودتو نکشتی؟

ـ خیال کردی آسونه، جرأتشو نداشتم. تو هم از این فکرای بیخودی نکن. بالاخره هر کسی سرنوشتی داره، نمی‌تونی باهاش بجنگی، خودکشی هم گناه بزرگیه، خدارو چه دیدی شاید خیر و صلاحت همین باشه.

خانم جون با مشت به در زد و گفت:

ـ پروین خانم چیکار می‌کنی؟ دیر می‌شه‌ها!! ساعت نه و نیمه.

پروین خانم اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

ـ نترسین خانم، به موقع حاضر می‌شیم.

نشست کنار من. اینا رو برات گفتم که فکر نکنی نمی‌دونم چه حالی داری.

ـ پس چرا می‌خوای منو هم بدبخت کنی؟

ـ اینا تو رو به هر حال شرهر می‌دن، نمی‌دونی احمد چه نقشه‌ها برات کشیده، راستی احمد چرا اینقده با تو بده؟

ـ برای اینکه آقاجون منو بیشتر از اون دوست داره.

□

ناگهان به واقعیتی که پشت این حرف بی‌اختیارم بود پی بردم هیچوقت با این وضوح متوجه این جریان نبودم. بله، آقاجون مرا بیشتر از اون دوست داشت.

اولین صحنه‌ای که از محبت او به خاطر دارم مربوط به روزی بود که زری مرد، آقاجون از سرکار آمده، در چهارچوب در خشک شده بود، خانم‌جون شیون می‌کرد، ننه، قرآن می‌خواند، دکتر سرش را تکان می‌داد و با نفرت و انزجار از در بیرون می‌رفت که سینه به سینهٔ آقاجون شد. با عصبانیت گفت:

ـ این بچه اقلاً سه روزه داره جون می‌کنه، حالا دکتر خبر می‌کنید؟! اگه به جای این طفل معصوم یکی از پسرات بود هم همین کارو می‌کردی؟

آقاجون رنگش مثل گچ سفید شده بود، داشت می‌افتاد، دویدم جلو با دستهای کوچکم پاهایش را بغل کردم و ننه جون را صدا زدم. روی زمین نشست مرا محکم در بغل گرفت، سرش را در موهایم فرو برد و بلند گریه کرد، ننه‌جون رسید:

ـ پاشو پسر پاشو تو مردی نباید مثل زنا شیون کنی، خدا خودش داده خودش هم گرفته، آدم که نباید جلوی خواست خدا واسه.

آقاجون فریاد زد:

ـ تو گفتی چیزیش نیست، خوب می‌شه، نذاشتی برم دکتر بیارم.

ـ اون موقع هم فرقی نمی‌کرد، اگه عمرش به دنیا بود می‌موند، حالا هم که نبود اگه جالینوس حکیمو هم می‌آوردی فایده نداشت، اصلاً این قسمت ماس، دختر به ما نیومده.

ـ این حرفا مزخرفه، همش تقصیر توس.

اولین باری بود که می‌دیدم آقاجون سر مادرش داد می‌زند، راستش خیلی هم خوشم آمد. بعد از آن آقاجون تا مدتها مرا بغل می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت، من از تکان شانه‌هایش می‌فهمیدم. از آن پس سهم محبت و توجهی که از زری دریغ شده بود به من رسید و احمد هرگز این تبعیض را فراموش نکرد و نبخشید. از همان کودکی همیشه نگاه غضب‌آلود احمد به دنبالم بود به محض اینکه آقاجون از خانه بیرون می‌رفت مرا به بادکتک می‌گرفت، حالا احمد به مراد دلش رسیده است، من از چشم آقاجون افتاده‌ام، به اعتمادش خیانت کرده‌ام او

سر خورده و آزرده مرا رها کرده و این بهترین فرصت برای احمد است که انتقام تمام این سالها را از من بگیرد. صدای پروین خانم مرا به خود آورد:

ـ خبر نداری قرار بود چه بلایی سرت بیاد، نمی‌دونی اون پدر سوخته چه آدم کثیفیه خیال نکن کسی به دادت می‌رسید، نمی‌دونی چقدر نقش بازی کردم چقدر زبون ریختم تا احمدو راضی کردم که به او مرتیکه جواب رد بده و بذاره این خواستگارا بیان، دلم برات آتیش گرفته بود، تو عین پانزده بیست سال پیشِ خودِ منی. دیدم اینا فقط می‌خوان تورو شوهر بدن از این سعید بی‌عرضه هم که خبری نیست گفتم اقلاً شوهری بکنی که پس فردا زیر کتک سیاه و کبودت نکنه، آدم باشه، شاید انشاالله بهش علاقمند شدی، اگرم نشد بتونی تو هم راه خودتو بری.

با لحنی گزنده و تلخ گفتم:

ـ مثل تو؟

با سرزنش نگاهم کرد،

ـ نمی‌دونم هر جور دلت خواست. هر کسی یه جور انتقامشو از زندگی می‌گیره و یه جوری اوضاع رو برای خودش قابل تحمل می‌کنه.

□
□

در هر حال من آن روز برای خرید حلقه نرفتم، گفتند سرما خورده، پروین خانم انگشتر نقره‌ای راکه دست من بود در آورد و با خودش برد تا حلقه و پارچه و غیره را بخرد. دو روز بعد هم آقام با محمود و علی رفتند قم و با یک ماشین پر از اسباب و اثاثیه برگشتند، دمِ در، خانم‌جون گفت:

ـ صبر کنین، صبر کنین اینها را نیارید تو، یه راست ببرید خونهٔ خودش، پروین خانم باهاتون می‌آد نشونتون می‌ده، پاشو دختر، پاشو تو هم باهاشون برو خونتو ببین، نگاکن چی کم و کسری داره، چیزاتو چطوری بچینیم، پاشو باریکلا.

شانه بالا انداختم و با غیظ گفتم:

ـ لازم نکرده بگو همون پروین خانم بره، منکه خیال شوهر کردن ندارم، ظاهراً اونه که بیشتر هوله.

فردای آن روز پروین خانم لباس را برای پرو آورد هر چه کرد حاضر نشدم بپوشم گفت:

ـ عیب نداره، منکه اندازه‌های تورو دارم، از روی لباسای دیگت درستش می‌کنم، حتماً خوب می‌شه.

نمی‌دانستم چه باید بکنم، تمام مدت دلم شور می‌زد، نه می‌توانستم غذا بخورم و نه بخوابم اگر هم چند ساعتی خواب می‌رفتم همه با کابوس و آشفتگی بود و وقتی بیدار می‌شدم خسته‌تر از موقعی بودم که می‌خوابیدم، مانند محکوم به مرگی بودم که هر لحظه به زمان مرگ نزدیکتر می‌شود. بالاخره با اینکه خیلی سخت بود، تصمیم گرفتم با آقاجون صحبت کنم، می‌خواستم به پایش بیفتم و آنقدر گریه کنم تا دلش به رحم بیاید، ولی همه مواظب بودند که من حتی یک لحظه با او تنها نشوم و خودش هم به وضوح از دستم فرار می‌کرد. ناخودآگاه به امید معجزه‌ای بودم، فکر می‌کردم دستی از آسمان در آخرین لحظه مرا خواهد ربود ولی هیچ اتفاقی نیفتاد، همه چیز طبق برنامه پیش رفت و روز موعود فرا رسید، از صبح درِ خانه باز بود، احمد و محمود و علی یک‌سره می‌رفتند و می‌آمدند. دور حیاط صندلی گذاشتند میوه‌ها را شستند، شیرینی‌ها را چیدند، البته تعداد مهمانها خیلی کم بود، خانم‌جون سفارش کرده بود که به هیچکس در قم نگویند تا مبادا کسی به خانهٔ ما بیاید و متوجه اوضاع بهم ریختهٔ من بشود، به عمه هم گفته بودند عروسی یکی دو هفته دیگر است که خبرتان می‌کنیم، ولی عمو عباس را نمی‌شد نگوییم، در واقع جز او کس دیگری از فامیل ما نبود بقیه چند خانواده از فامیلهای داماد بودند و چند نفر از در و همسایه‌ها. هر چه کردند حاضر نشدم به آرایشگاه بروم، پروین خانم این کار را هم تقبل کرد خودش صورتم را بند انداخت، زیر ابروهایم را برداشت، به موهایم بیگودی بست، در تمام مدتی که صورتم را درست می‌کرد اشک از چشمانم سرازیر بود زن‌عمویم که از صبح برای کمک آمده بود، یا به قول خانم‌جون برای فضولی گفت:

ـ وا چه نازک نارنجی، توکه صورتت مو نداره که اینطور اشکات سرازیر شده.

ـ بچه‌ام بسکه ضعیف شده طاقت نداره.

پروین خانم هم اشک در چشم داشت و گاه‌گاه به بهانهٔ عوض کردن نخ اشکهایش را پاک می‌کرد. قرار بود ساعت پنج که کمی هوا خنک‌تر می‌شد عقد کنند. ساعت چهار خانوادهٔ داماد آمدند و با اینکه هوا خیلی گرم بود مردها توی همان حیاط آب‌پاشی شده زیر سایهٔ درخت بلند توت نشستند و خانم‌ها به طبقهٔ بالا رفتند، سفره را در همان اطاق بزرگ پایین انداخته بودند و من در اطاق پشتی بودم خانم‌جون سراسیمه به اطاق دوید و گفت:

ـ هنوز لباس نپوشیدی؟! زود باش تا یه ساعت دیگه آقا می‌آد!

تمام تنم می‌لرزید خودم را روی پاهایش انداختم، التماس کردم که این کار را نکنند و گفتم:

ـ من نمی‌خوام شوهر کنم من اصلاً نمی‌دونم این مردیکه کیه؟ تورو به خدا نذارید، به قرآن خودمو می‌کشم‌ها ... برید بهمش بزنید، بذار برم با آقاجونم صحبت کنم، من که بله بگو نیستم، حالا ببینید! یا خودتون بهم بزنید یا من جلوی همه می‌گم که راضی نیستم.

ـ وای خدا مرگم بده، ساکت شو این حرفا چیه، باز شروع کردی، این دفعه می‌خوای جلوی اینهمه آدم آبروریزی کنی؟ داداشات دیگه قیمه‌قیمه‌ات می‌کنن، از صبح تا حالا احمد چاقو رو تو جیبش گذاشته، گفته اگه یه کلمه حرف بی‌ربط زد همین جا خلاصش می‌کنم، یه ذره به فکر آبروی آقاجون بدبختت باش، همین جا سکته می‌کنه می‌میره‌ها ...!

ـ نمی‌خوام، مگه زوره؟

ـ خفه شود! صداتو بلند نکن می‌شنون.

به طرفم آمد، فرار کردم زیر تخت چوبی در دورترین نقطه مچاله شدم، بیگودی‌ها باز شده و در اطاق پراکنده بودند.

ـ بیا بیرون جوون مرگ شده، الهی‌رو تخت مرده‌شور خونه ببینمت الهی جز جیگر بزنی، بیا بیرون تو بالاخره منو می‌کشی.

کسی در اطاق را می‌زد آقاجون بود از پشت در گفت:

ـ خانم چکار می‌کنی الان آقا می‌آد!

ـ هیچی هیچی، داره لباس می‌پوشه، فقط بگو پروین خانم زود خودشو برسونه اینجا.

و با صدای آهسته به من گفت:

ـ د بیا بیرون ذلیل مرده، بیا تا نکشتمت، اینقده بی‌آبرویی نکن.

ـ نمی‌خوام، من عروسی نمی‌کنم، تورو به جون داداش محمود، به جون احمد که اینقدر دوسش داری عروسی رو بهم بزنین، بگید منصرف شدیم.

خانم‌جون نمی‌توانست زیر تخت بیاید، دستش را دراز کرد موهایم را در چنگ گرفت و با کمک همان موها مرا از زیر تخت بیرون کشید، در همان موقع پروین خانم وارد شد.

ـ خاک به سرم چکار می‌کنی؟ مو به سرش نذاشتی.

خانم‌جون که نفس، نفس می‌زد گفت:

ـ ببین چیکار می‌کنه؟ دم آخری می‌خواد آبرومونو ببره.

همان‌طور که مچاله شده بودم با نفرت نگاهش کردم، در دستش یک مشت از موی من مانده بود، از همه‌شان متنفر بودم.

□
□

هرگز به خاطر نمی‌آورم که در مراسم عقد «بله» گفته باشم، خانم‌جون بازویم را با شدت می‌فشرد و هی می‌گفت:

ـ بله، بگو بله.

بالاخره یک نفر بله‌ای گفت و همه دست زدند. داداش محمود و چند نفر از آقاها که در اطاق پشتی نشسته بودند صلوات فرستادند. چیزهایی هم رد و بدل شد ولی من هیچ نفهمیدم. جلوی چشمهایم پرده‌ای بود. همه چیز را در غبار و مه شناور می‌دیدیم، صداها شبیه همهمه بود و مفهومی نداشت. مثل مسخ شده‌ها به یک نقطه خیره بودم. اصلاً برایم مهم نبود مردی که پهلویم نشسته و حالا

همسر منست، کیست! چه قیافه‌ای دارد؟ همه چیز تمام شد و سعید نیامد. خواب و خیال‌هایم به پایان تلخی رسیده بود، آه سعید با من چه کردی؟

□
□

وقتی به خود آمدم در خانهٔ آن مرد در اطاق خواب بودم. او پشت به من روی تخت نشسته بود و داشت کرواتش را که معلوم بود هیچ به آن عادت ندارد و خیلی آزارش داده باز می‌کرد. خودم را به سه کنج اطاق چسباندم، چادر سفیدی که برای آمدن به این خانه روی سرم انداخته بودند به سینه فشردم. مثل برگهای لرزان در باد پاییزی می‌لرزیدم. قلبم بی‌تابی می‌کرد، سعی می‌کردم هیچ صدایی ایجاد نکنم تا او متوجهٔ حضورم در اطاق نشود. در سکوت مطلق اشکها بر روی سینه‌ام می‌چکید. خدایا این چه رسمی است؟ یک روز به خاطر رد و بدل کردن چند کلمه حرف با مردی که دو سال می‌شناختمش خیلی چیزها در موردش می‌دانستم، دوستش داشتم و حاضر بودم با او تا آخر دنیا بروم، می‌خواستند مرا بکشند و امروز از من می‌خواهند با غریبه‌ای که هیچ درباره‌اش نمی‌دانم و هیچ احساسی جز ترس در کنار او ندارم به رختخواب بروم. از فکر اینکه دستش به من بخورد چندشم می‌شد، احساس می‌کردم در معرض تجاوز قرار گرفته‌ام و هیچکس نیست که به دادم برسد. اطاق نیمه تاریک بود. گویی نگاه خیرهٔ من پشت گردنش را سوزاند. به طرف من چرخید. کمی مبهوت نگاهم کرد. بعد با صدایی گرفته و با تعجب پرسید:

- چته؟ از چی می‌ترسی ...؟ از من؟، لبخند تمسخرآمیزی زد و ادامه داد: لطفاً اینطوری نگام نکن، آدمو یاد بره‌ای می‌اندازی که به سلاخش چشم دوخته ...

خواستم چیزی بگویم ولی زبانم بند آمده بود.

- آروم باش، نترس الان سکته می‌کنی، خیالت راحت باشه من باهات کاری ندارم، من که حیوون نیستم!

عضلات منقبض شده‌ام کمی باز شدند. نفسم که نمی‌دانم چه مدت بود در سینه حبس کرده بودم آزاد شد. ولی او از جایش بلند شد. دوباره من خودم را جمع کردم و به گوشهٔ دیوار فشردم.

PersianPDF.com

ـ ببین دختر جون، من اصلاً امشب کار دارم، باید برم پیش دوستام. الان هم دارم می‌رم. بیا یه لباس راحت بپوش و بگیر بخواب بهت قول می‌دم اگرم برگشتم سراغت نیام. قول شرف می‌دم. کفش‌هایش را برداشت در حالی که دستهایش را به حالت تسلیم بالا برده بود گفت: ببین من رفتم.

□
□

وقتی صدای بسته شدن در آمد مثل فنر تا شدم و روی زمین نشستم. آنقدر خسته بودم که پاهایم نمی‌توانستند وزن بدنم را تحمل کنند. گویی کوهی را حمل کرده بودم. مدتی به همان وضع بودم تا تنفسم ریتم طبیعی خودش را بازیافت، تصویرم در آینه بلند میز توالت کج و کوله می‌شد، آیا این واقعاً من بودم؟ روی موهای آشفته و نامرتبم تور مضحکی یک‌وری شده بود، با وجود بقایای یک آرایش تند و زننده، رنگم پریدگیم کاملاً محسوس بود، با عصبانیت تور را از سرم کندم، نمی‌توانستم دگمهٔ پشت لباسم را باز کنم، یقهٔ لباس را کشیدم تا دگمه‌ها پاره شدند با عجله می‌خواستم لباس را درآورم و از هر چیزی که نشانی از آن ازدواج مسخره داشت خلاص شوم، به دنبال لباس راحت می‌گشتم، روی تخت لباس خواب قرمز تندی با خروارها تور و چین گذاشته بودند، با خود گفتم اینهم خرید پروین خانمه، به دور و برم نگاه کردم چمدانم را در گوشهٔ اطاق شناختم، بزرگ و سنگین بود، به سختی حرکتش دادم و درش را باز کردم، یکی از لباسهای خانه‌ام را پوشیدم، از اطاق بیرون آمدم، نمی‌دانستم دستشویی کجاست تمام کلیدهای برق را روشن کردم و تمام درها را گشودم تا به دستشویی رسیدم، سرم را زیر شیر آب گرفتم و صورتم را چندین بار با صابون شستم، کنار دستشویی وسایل ریش تراشی غریبه بود، نگاهم به تیغ خیره ماند، بله تنها راه نجات همین بود، باید خودم را خلاص می‌کردم در خیالم دیدم که جسد بی‌جانم را روی زمین دستشویی پیدا می‌کنند، حتماً غریبه اولین نفر است که با جسد روبرو می‌شود او خواهد ترسید ولی مطمئناً غمگین نخواهد شد. ولی خانم‌جون، اوه او وقتی بفهمد که من مرده‌ام شیون می‌کند، یادش می‌آید چطور موهای مرا گرفت و از

زیر تخت بیرون کشید، یاد التماسهایم می‌افتد، چقدر احساس ناراحتی وجدان خواهد کرد. در قلبم شادی و خنکی خاصی احساس کردم، به تصوراتم ادامه دادم:

آقاجون چه خواهد کرد؟ دستش را به دیوار می‌گیرد، سرش را روی آن می‌گذارد و گریه می‌کند یادش می‌آید که چقدر آرزوی درس خواندن داشتم، چقدر دوستش داشتم، نمی‌خواستم شوهر کنم، از ظلمی که در حق من کرده رنج خواهد کشید شاید هم مریض شود، در آینه لبخند می‌زدم، چه انتقام دلپذیری.

خوب بقیه چه خواهند کرد؟

سعید، آه سعید، او شوکه خواهد شد فریاد می‌زند اشک می‌ریزد، به خودش لعنت می‌فرستد که چرا به موقع به خواستگاری من نیامده؟ چرا مرا ندزدیده و در یک شب تاریک فراری نداده است، تا آخر عمر با افسوس و غم زندگی خواهد کرد، دلم نمی‌خواست اینهمه غصه‌دار باشد ولی خوب تقصیر خودش بود چرا گم شد؟ چرا دیگر به سراغم نیامد؟

احمد ...! احمد غمگین نخواهد شد ولی احساس گناه خواهد کرد وقتی خبر را می‌شنود مدتی مبهوت می‌ماند، خجالت زده می‌شود، بعد به طرف خانهٔ پروین خانم می‌دود، تا یک هفته صبح و شب عرق می‌خورد. بعد از آن تمام شبهای بد مستی‌اش را باید زیر نگاه شماتت‌بار من بگذراند، شبح من هرگز او را راحت نخواهد گذاشت.

داداش محمود سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید، ای بدبخت گناه پشت گناه، حالا تو چه آتیشی داره می‌سوزه، ولی حتی ذره‌ای خودش را مقصر نمی‌داند با اینهمه چند سورهٔ قرآن برایم خواهد خواند، چند شب جمعه هم نماز می‌خواند، و به خود و مسلمانیش می‌بالد که چه برادر باگذشت و مهربانیست، که با این که من دختر بدی بودم، باز هم برای من از خدا طلب بخشش کرده و با این نمازها از بار سنگین عذابم کاسته است.

علی چه ...؟ او چه می‌کند؟ لابد اول ناراحت می‌شود و کمی در خودش فرو

می‌رود، ولی به محض اینکه بچه‌های کوچه به دنبالش بیایند مشغول بازی شده، همه چیز را فراموش خواهد کرد.

ولی طفلک فاطی کوچولو او تنها کسی است که بدون هیچ احساس گناه فقط و فقط به خاطر من اشک خواهد ریخت، او حال مرا خواهد داشت وقتی زری مرده بود، و در آینده نیز سرنوشتی مانند من گریبانش را خواهد گرفت. حیف که در آن موقع من نیستم که کمکش کنم او هم تنها می‌ماند بدون هیچ یار و یاور.

پروین خانم به من آفرین خواهد گفت که مرگ را بر زندگی ننگین ترجیح دادم و حسرت خواهد خورد که چرا خودش در همان زمان جرأت چنین کاری را نداشته و به عشق بزرگش خیانت کرده است.

پروانه از مردن من خیلی دیر خبر می‌شود، گریه‌کنان یادگارهایی را که از من دارد دورش جمع می‌کند و برای همیشه غصه‌دار خواهد ماند. آه! پروانه چقدر دلم برایت تنگ شده چقدر بهت احتیاج دارم و شروع به گریه کردم.

□

رؤیاهای انتقامم فروکش کردند تیغ را برداشتم و روی مچ دستم گذاشتم، خیلی تیز نبود، باید فشار می‌دادم، دلم نمی‌آمد می‌ترسیدم، سعی کردم خشم و غضب و ناامیدیم را به خاطر آورم، یاد زخمهایی که احمد بر سعید وارد کرده بود کردم و گفتم یک، دو، سه و تیغ را فشار دادم، سوزش شدیدی باعث شد که تیغ از دستم بیفتد، خون سرازیر شد، با رضایت گفتم خوب این یکی حالا چطوری رگ دست دیگرم را بزنم، این دستم آنقدر می‌سوخت که نمی‌توانستم با آن تیغ را نگه دارم گفتم عیبی ندارد مدت بیشتری طول می‌کشد ولی بالاخره تمام خون بدنم از همین دست خارج خواهد شد دوباره در رؤیاهای خودم فرو رفتم درد دستم کم شد، به آن نگاه کردم خون بند آمده بود، زخم را فشار دادم آه از نهادم برخاست چند قطره خون در دستشویی چکید ولی دوباره قطع شد، فایده نداشت زخم باندازه کافی عمیق نبود حتماً رگ را نزده بودم، تیغ را دوباره برداشتم زخم دردناک بود چطور می‌توانستم دوباره همان‌جا را ببرم؟ کاشکی راه

دیگری بود که اینقدر درد و خونریزی نداشت. ذهنم بر اساس غریزه شروع به دفاع کرد، به یاد حرف‌های خانم جلسه‌ای که در ختم انعام صحبت می‌کرد افتادم، از زشتی و گناه خودکشی می‌گفت از اینکه خدا هرگز کسی را که چنین کار زشتی کند نمی‌بخشد و او باید تا ابد در آتش جهنم در کنار مارهایی که نیشهای آتشین دارند و مأمورهای عذابی که شلاق بر تن سوختهٔ آدمها می‌زنند بماند از آب متعفن و کثیفی که تنها نوشیدنی جهنم است بنوشد و سیخ‌های داغی را که بر بدنها فرو می‌کنند تحمل نماید یادم می‌آید بعد از شنیدن این حرفها تا یک هفته کابوس می‌دیدم و شبها در خواب جیغ می‌زدم. نه، من نمی‌توانستم جهنم را تاب بیاورم، پس انتقامم از اطرافیان چه می‌شد، چطور دلشان را بسوزانم، چطور بهشان بفهمانم که به من ظلم کرده‌اند، نه من اگر این کار را نکنم دیوانه خواهم شد، باید آنها را عذاب بدهم همانطور که مرا عذاب دادند، باید تا آخر عمر غصه‌دار و سیاه پوششان کنم، ولی آیا آنها به راستی تا آخر عمرشان به خاطر من گریان خواهند بود؟ مگر برای زری چقدر گریه کردند؟ تازه او گناهی هم نکرده بود، حالا سال تا سال هم یادش نمی‌کنند، هنوز یک هفته نشده همه جمع شدند گفتند خواست خدا بوده، نباید در مقابل خواست او چون و چرا کرد، راضی به رضای او باشید، مشیت الهی است، ناشکری نکنید، خدا دارد شما را امتحان می‌کند، بندهٔ خوب از این امتحان سربلند بیرون می‌آید، خودش داده، خودش هم گرفته، شما فقط وسیله بوده‌اید طلبکار که نیستید، بالاخره همه قانع شدند که خواست او بوده و آنها هیچ گناه و نقشی در ماجوا نداشته‌اند. برای من هم همین خواهد شد، بعد از چند هفته آرام می‌گیرند، و حداکثر بعد از دو سال فراموش می‌کنند، ولی من در عذاب ابدی خواهم بود، نیستم تا به آنها یادآوری کنم که با من چه کردند، در این میان تنها آنها که واقعاً مرا دوست داشتند و نیازمند پشتیبانی و همراهیم بودند تنها و محروم می‌مانند.

□
□

تیغ را پرت کردم، این کار از من بر نمی‌آمد منهم مثل پروین خانم باید به

سرنوشتم تن دردهم، خون دستم بند آمده بود دستمالی روی آن گذاشتم به اطاق خواب برگشتم رفتم زیر ملافه و با صدای بلند گریه کردم من باید این واقعیت را می‌پذیرفتم که سعید را از دست داده‌ام، یا به عبارتی او مرا نخواست، مثل کسی که عزیزی را به خاک می‌سپرد سعید را در عمیق‌ترین زوایای قلبم به خاک سپردم، ساعتها بر مزارش گریستم و حالا باید ترکش می‌کردم و می‌گذاشتم تا گذشت زمان با خود سردی و فراموشی بیاورد. و او را از خاطرم بزداید، آیا هرگز چنین روزی خواهد آمد؟

۲

بلندی آفتاب حاکی از آن بود که ساعتها از روز گذشته است، از خوابی بدون رؤیا و سنگین بیدار شدم، گیج و سرگشته به اطراف نگریستم، همه چیز ناآشنا بود، من کجا بودم؟ چند لحظه گذشت تا تمام آنچه را که بر سرم رفته بود به خاطر آوردم، من در خانهٔ آن غریبه بودم، از جا جستم به اطراف نگاه کردم در اطاق باز بود ولی سکوت عمیق خانه نشان می‌داد که کسی جز من در خانه نیست، آرام گرفتم احساس عجیبی داشتم یک نوع بی‌تفاوتی و سردی در تمام وجودم گسترده شده بود، خشم و عصیانی که در چند ماه گذشته مدام با من بود خاموش و فسرده به نظر می‌رسید، هیچگونه تأسف یا دلتنگی برای خانه یا خانواده‌ام که از آنها جدا شده بودم نداشتم، هیچگونه تعلق خاطری نیز به این خانه وجود نداشت، حتی احساس تنفر هم نمی‌کردم، قلبم مثل یک تکه یخ منظم و به کندی می‌طپید، فکر کردم آیا هیچ چیزی در دنیا می‌تواند بار دیگر مرا خوشحال کند؟

از جایم برخاستم اطاق بزرگتر از آن بود که دیشب به نظر می‌رسید تختخواب و میز توالت کاملاً نو بودند حتی هنوز بوی لاک الکل می‌دادند حتماً همان‌هایی هستند که پریروز آقاجون می‌گفت که خریده، چمدان لباسهایم باز و در هم ریخته بود، یک صندوق هم گوشهٔ اطاق دیده می‌شد درش را باز کردم مقداری ملافه، روبالشی دستگیره، دم کنی، چند حوله و مقداری خرت و پرت دیگر در آن بود فرصت نکرده بودند آنها را بچینند از اطاق وارد فضایی چهارگوش شدم روبرویم اطاق دیگری بود که ظاهراً نقش انباری را داشت، دست چپ در شیشه‌ای بزرگی با پنجره‌های مشبک و روبه‌روی آن آشپزخانه و دستشویی قرار داشت، کف هال با قالی قرمز رنگی پوشیده شده بود، در دو طرف مخده‌هایی از جنس فرش

گذاشته بودند چند قفسه به دیوار چسبیده بود که پر از کتاب بودند، یک طرف در شیشه‌ای هم طبقاتی داشت که یک کَندان قدیمی، یک مجسمه کلهٔ آدم که من نمی‌شناختم و باز چند کتاب پراکنده روی آن بود، کله کشیدم و به داخل آشپزخانه نگاه کردم فضای نسبتاً کوچکی بود با سکویی که با آجر ساخته بودند یک طرف سکو چراغ سه فتیله سرمه‌ای رنگی قرار داشت و طرف دیگر یک اجاق گاز دو شعلهٔ نو بود، کپسول گاز را زیر سکو گذاشته بودند، روی یک میز چوبی کوچک، ظرف‌های چینی گل سرخی را روی هم چیده بودند که خوب می‌شناختمشان، وقتی بچه بودم در یک سفر که به تهران آمده بودیم آنها را برای جهاز من و زری خریدند، یک کارتن بزرگ هم وسط آشپزخانه بود که داخل آن دیگ‌های مسی در اندازه‌های مختلف با کفگیر و طشت بزرگ و سنگینی قرار داشت که همه سفید شده بودند، معلوم بود که نتوانسته‌اند جای مناسبی برای آنها پیدا کنند، کاملاً مشخص بود که هر چه نوست مربوط به من است و بقیه به غریبه تعلق دارد، من وسط جهازی که از بدو تولد برایم تدارک دیده بودند ایستادم. وسایل آشپزخانه و اطاق خواب، تمام هدف زندگی من در این وسایل دیده می‌شد، همین وسایل نشان می‌دادند که تنها انتظاری که در زندگی از من دارند کار در آشپزخانه و خدمت در اطاق خواب است. چه وظایف شاقی آیا خواهم توانست کارهای خسته کنندهٔ پخت و پز را در آشپزخانه‌ای چنین درهم ریخته و وظیفهٔ ناخوشایند اطاق خواب را با یک غریبه تحمل کنم ...؟

حالم از همه چیز به هم می‌خورد ولی حتی توان حرص و جوش خوردن هم نداشتم.

به دنبال برنامهٔ اکتشافی در شیشه‌ای را باز کردم یکی از فرش‌های ما آنجا افتاده بود روی طاقچه اطاق دو عدد لاله با آویزهای قرمز و یک آینه با حاشیه‌ای بی‌رنگ قرار داشت. لابد آینه شمعدانهای من بودند، هیچ یادم نمی‌آمد سر سفرهٔ عقد آنها را دیده باشم. یک میز مستطیل هم گوشهٔ اطاق بود که روی آن رومیزی رنگ و رو رفته‌ای انداخته بودند و رویش یک رادیوی بزرگ قهوه‌ای رنگ با

پیچ‌های استخوانی قرار داشت که مثل دو چشم گنده به من نگاه می‌کردند، در کنارش یک جعبهٔ مربع شکل بود که به نظرم عجیب آمد، جلو رفتم، روی میز تعدادی پاکت‌های بزرگ و کوچک دیده می‌شد که رویشان عکس‌هایی از گروه‌های موسیقی بود، جعبه را شناختم، این گرام بود از همان‌ها که پروانه اینها هم داشتند، درش را باز کردم به خطوط گرد و سیاه که یکدیگر را در برگرفته بودند دست کشیدم، حیف که بلد نبودم چطور باید آنرا به کار بیاندازم. به پاکت صفحه‌ها نگاه کردم. عجب این غریبه آهنگهای خارجی هم گوش می‌دهد، اگر داداش محمود بفهمد ... در این خانه تنها همین گرام و کتابها برایم جالب بودند. با خود گفتم، کاش مرا برای همیشه با اینها تنها می‌گذاشتند. خوب این بالا دیگر چیزی نداشت، در آپارتمان را باز کردم. ایوان کوچکی در مقابلم بود که یک طرف آنرا راه‌پله گرفته بود، یک سری پله به طرف حیاط و یک سری به طرف پشت بام. پایین رفتم، وسط حیاط آجر فرش حوض گردی با رنگ آبی کهنه که تازه آبش را عوض کرده بودند قرار داشت دو باغچه دراز و باریک در دو طرف حوض بودند در یکی درخت گیلاس نسبتاً بلندی ایستاده بود و در دیگری درختی بود که پاییز فهمیدم خرمالوست، در کنار دیوار درخت موی پیر و خسته‌ای به داربستی کهنه و چوبی تکیه داده بود چند بوته گل محمدی که برگهایشان خاک‌آلود و تشنه به نظر می‌رسیدند در دو طرف درختها نشسته بودند. نمای ساختمان و دیوار حیاط از آجرِ بهمنی قرمز بود، پنجره‌های اطاق خواب و اطاق مهمان‌خانه از حیاط دیده می‌شدند. ته حیاط یک توالت قدیمی بود، از آنها که در قم هم داشتیم و من همیشه از آن می‌ترسیدم. این حیاط با چند پله از ایوان سراسری طبقه پایین که پنجره‌های بلند در آن باز می‌شد جدا می‌گردید. سعی کردم اطاقهای طبقهٔ پایین را از پشت پنجره‌ها ببینم، همه پردهٔ حصیری داشتند که در بالای پنجره‌ها جمع شده بودند، پرده یکی از اطاق‌ها باز بود، دستهایم را کنار صورتم گرفتم و به داخل نگاه کردم، یک قالی لاکی رنگ، چند مخده در اطراف اطاق، یک دست رختخواب جمع شده، وسایل اصلی اطاق را تشکیل می‌دادند.

سماور و بساط چای در کنار یکی از مخده‌ها بود، روی در ورودی که به نظر کهنه‌تر از در بالا می‌رسید قفل بزرگی زده بودند، لابد اینجا هم منزل مادر بزرگ غریبه بود. حالا حتماً به مهمانی رفته، شبح پیرزنی که کمی قوز داشت و چادر نماز سفید با گلهای ریز سیاه سرش بود را در مراسم عقد به خاطر آوردم، که چیزی در دستم گذاشت، گویا سکه بود، حتماً او را با خودشان برده‌اند تا عروس و داماد چند روزی تنها باشند، عروس و داماد ...؟! پوزخندی زدم و از پله‌ها پایین آمدم به پله‌های زیرزمین و در بستهٔ آن نگاهی انداختم، پنجره‌های باریک زیر ایوان نورگیرهای زیرزمین بودند از میان آن نگاه کردم خیلی تاریک، آشفته و خاک‌آلوده به نظر می‌رسید معلوم بود مدتهاست که کسی به آنجا وارد نشده، خواستم برگردم، نگاهم به گلهای خاک گرفتهٔ محمدی افتاد، دلم سوخت، آب‌پاش را از آب حوض پر کردم و به آنها آب دادم.

□
□

ساعت حدود یک بعد از ظهر بود. احساس گرسنگی می‌کردم، به آشپزخانه رفتم، یک جعبه از شیرینی‌های عروسی آنجا بود. یکی را به دهان گذاشتم خیلی خشک بود، دلم یک چیز خنک می‌خواست. یخچال قدیمی، کوتاه و چاق به رنگ سفید کنار آشپزخانه بود درش را باز کردم، مقداری پنیر، کره قدری میوه و برخی چیزهای دیگر در یخچال گذاشته بودند. یک شیشه آب و یک هلو برداشتم، روی لبهٔ پنجرهٔ آشپزخانه نشستم و همینطور که آن را گاز می‌زدم به دور و برم نگاه کردم، چه آشپزخانهٔ آشفته و نامرتبی، بلند شدم یک کتاب برداشتم و رفتم روی تخت بهم ریخته‌ام دراز کشیدم ولی فکرم همراهی نمی‌کرد. چندین سطر از کتاب را می‌خواندم ولی هیچ نمی‌فهمیدم، کتاب هم جذابیت نداشت. آن را به کناری انداختم. سعی کردم بخوابم ولی نمی‌شد. این فکر مدام در ذهنم می‌رقصید که: حالا باید چکار کنم؟ یعنی واقعاً بقیهٔ زندگیم با این غریبه خواهد گذشت؟ راستی نصف شب کجا رفت؟ حتماً به خانهٔ پدر و مادرش رفته شاید هم از من شکایت کرده باشد، اگر مادرش بیاید و با من دعوا کند که چرا پسرم را از

خانه بیرون کرده‌ای چه بگویم؟ مدتی با خیال‌های مختلف از این پهلو به آن پهلو چرخیدم تا یاد سعید بقیهٔ مطالب را از ذهنم زدود، سعی کردم آن را کنار بزنم. به خودم نهیب زدم و گفتم دیگر نباید در مورد او فکر کنم، حالا که نتوانستم خودم را بکشم باید مواظب رفتارم باشم، پروین خانم هم از همین‌جا شروع کرده که حالا به این راحتی به شوهرش خیانت می‌کند. اگر می‌خواهم مثل او نشوم باید به سعید فکر نکنم. ولی یاد او رهایم نمی‌کرد، بالاخره تنها راه‌حلی که به ذهنم رسید این بود که به تدریج شروع به جمع‌آوری قرص کنم تا اگر دیدم این زندگی برایم قابل تحمل نیست و دارم به راه‌های بدی کشیده می‌شوم وسیله‌ای آسان و بدون درد برای خودکشی در اختیار داشته باشم. حتماً خدا هم متوجه خواهد بود که برای رهایی از گناه چنین کرده‌ام و آن عذاب وحشتناک را برایم در نظر نخواهد گرفت. به نظرم آمد که ساعت‌ها در رختخواب بودم، حتی چرتی هم زدم ولی وقتی به هال آمدم و به ساعت بزرگ و گرد روی دیوار نگاه کردم دیدم تازه ساعت سه و نیم است. چکار باید می‌کردم. حوصله‌ام خیلی سر رفته بود. با خود گفتم: یعنی این غریبه کجا رفته؟ راستی می‌خواهد با من چه کند؟

کاش می‌شد بدون آنکه با من کاری داشته باشد در این خانه زندگی کنم. در این خانه کتاب بود، موسیقی بود، رادیو بود و از آنها مهم‌تر آرامش، تنهایی و استقلال داشتم، به اندازهٔ سر سوزنی نمی‌خواستم خانواده‌ام را ببینم، من و غریبه در این خانه می‌توانستیم هر کدام برای خود زندگی مستقلی داشته باشیم. آه اگر قبول کند. من همهٔ کارهای خانه را می‌کنم و هر کدام به راه خود خواهیم رفت. به یاد پروین خانم افتادم، او هم گفته بود شاید بهش علاقمند شدی، وگرنه تو هم بتوانی راه خودت را بروی، پشتم لرزید، منظور از این جمله را خیلی خوب می‌فهمیدم. واقعاً چه ساده می‌توان در راه خطر قدم گذاشت. ولی آیا او واقعاً گناهکار است یا من اگر چنین کنم خائن هستم، خائن نسبت به کی؟ به چی؟ واقعاً کدام خیانت است؟ همخوابه شدن با غریبه‌ای که نمی‌شناسمش، دوستش ندارم و نمی‌خواهم که به من دست بزند و به صرف چند کلامی که دیگران خوانده و

من با زور بله گفته‌ام، یا دیگری از طرف من گفته، یا عشق ورزیدن به مردی که دوستش دارم، برایم همه چیز است. آرزوی زندگی با او را دارم. ولی کسی آن چند کلمه را برایمان نخوانده است.

سرم باد کرده بود، چه فکرهای عجیبی در آن می‌چرخید. باید کاری کنم، باید خودم را مشغول کنم، وگرنه دیوانه خواهم شد. رفتم رادیو را با صدای بلند روشن کردم. احتیاج داشتم صداهای دیگری جز صدای خودم را بشنوم. به اطاق خواب رفتم با سرعت تخت را مرتب کردم، لباس خواب سرخ رنگ را مچاله کرده، ته صندوقی که آنجا بود گذاشتم، لباسها در کمد، بهم ریخته و نامرتب اغلب از چوب رختی به پایین افتاده بودند، همه را بیرون ریختم، لباسهای خودم را هم از چمدان درآوردم و کمد را به دو قسمت تقسیم کردم، لباسهای خودم را در یک طرف و لباسهای غریبه را در طرف دیگر گذاشتم، خرت و پرتها را در کمدهای میز توالت جای دادم و روی آن را مرتب کردم. صندوق سنگین را به گوشه اطاق روبرو که فقط چند کارتن کتاب در آن بود کشیدم و چیزهای اضافی را داخل آن گذاشتم. آنجا را هم مرتب کردم. هوا تاریک شده بود که این دو اطاق کاملاً مرتب شدند، حالا می‌دانستم هر چیزی کجاست. دوباره احساس گرسنگی کردم؛ دستهایم را شستم و به آشپزخانه رفتم. وای که آنجا چقدر بهم ریخته و نامرتب بود. ولی دیگر حوصله نداشتم، آب را جوش آوردم و چای مختصری درست کردم. نان هم در خانه نبود، روی شیرینی‌های خشک کمی پنیر و کره گذاشتم با چای خوردم. آمدم سر کتابها، بعضی اسامی عجیبی داشتند که خوب نمی‌فهمیدم، بعضی کتابهای حقوقی بودند که معلوم بود کتابهای درسی غریبه‌اند، چند کتاب داستان و شعر هم بود، شعرهای اخوان ثالث، فروغ فرخزاد و چند مجموعه شعری که خیلی از آنها خوشم آمد. یاد کتاب شعرم که سعید داده بود افتادم. کتاب کوچکم که رویش عکس گلدانی با گل نیلوفر به رنگ سیاه نقاشی شده بود. یادم باشد آن را حتماً باید بیاورم. کتاب اسیر فروغ را باز کردم، وای که چه جرأتی دارد این زن تمام احساساتش را بی‌پروا بیان کرده، بعضی از

آنها را با تمام وجود احساس می‌کردم، گویی خودم آنها را گفته بودم چند شعر را علامت گذاشتم تا در دفترم بنویسم، و با صدای بلند خواندم:

در این فکرم که در یک لحظه غفلت　　از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم مرد زندانبان بخندم　　کنارت زندگی از سر بگیرم

دوباره به خود نهیب زدم که خجالت بکش، ساعت از ده گذشته بود که یک کتاب داستان برداشتم و به تختم رفتم خیلی خسته بودم. نام کتاب خرمگس بود. چه اتفاقهای بد و وحشتناکی را توصیف می‌کرد، نمی‌توانستم آن را زمین بگذارم، وکمک کرد تا به تنهایی خودم در این خانهٔ غریبه فکر نکنم و نترسم، نفهمیدم چه موقع به خواب رفتم، کتاب از دستم افتاد، و چراغ روشن ماند.

□
□

نزدیکی‌های ظهر بود که بیدار شدم، خانه همچنان در سکوت عمیق تنهایی خود غوطه‌ور بود با خود گفتم چه سعادتی است بدون مزاحم زندگی کردن، می‌توانم تا هر ساعت که بخواهم بخوابم. دست و رویم را شستم، چای درست کردم و باز از همان شیرینی‌های کذایی خوردم، با خود اندیشیدم که امروز شنبه است، همهٔ مغازه‌ها باز هستند، اگر این غریبه برنگردد خودم باید بروم و قدری خرید کنم، ولی با کدام پول؟ راستی اگر او نیاید من باید چه کنم؟ حتماً امروز سر کار رفته انشاالله عصری بر می‌گردد، خنده‌ام گرفت، گفته بودم انشاالله یعنی من دوست دارم او برگردد؟ آیا او واقعاً برای من ارزش خاصی پیدا کرده؟ به یاد یکی از داستانهای زن روز افتادم که در آن دختری را مثل من به زور شوهر می‌دهند، او شب عروسی به شوهرش می‌گوید که دیگری را دوست دارد و نمی‌تواند با او همبستر شود. شوهر هم قسم می‌خورد که به او دست نزند، پس از گذشت چند ماه زن کم‌کم به محاسن مرد پی برده، عشق گذشته را فراموش می‌کند و به همسرش دل می‌بندد ولی شوهر حاضر نبود قسمش را فراموش کند، و هرگز به آن زن دست نزد. یعنی ممکنست او هم چنین قسمی خورده باشد؟ چه بهتر! در درون من هیچ احساسی برای غریبه وجود نداشت، فقط می‌خواستم برگردد تا

اولاً از این بلاتکلیفی خلاص شوم ثانیاً، احتیاج به پول برای ادامهٔ زندگی داشتم، ثالثاً به هیچ وجه مایل به بازگشت به خانهٔ پدری نبودم. واقعیت این بود که از پناهگاه جدیدی که یافته بودم و از این زندگی بدون سوخر خوشم آمده بود.

رادیو را با صدای بلند روشن کردم و مشغول کار شدم، بیشتر ساعات طولانی آن روز در آشپزخانه گذشت. چند کمد کوچک را که درهای آهنی داشتند تمیز کردم، روی طبقات روزنامه پهن کردم و بشقاب‌ها و خرت و پرت‌های دیگر را که پراکنده بودند در آن چیدم، دیگ‌های بزرگ مسی را زیر سکویی که روی آن چراغ سه فتیله‌ای و گاز قرار داشت گذشتم، از صندوقی که دستگیره‌ها را در آن دیده بودم مقداری پارچه ندوخته پیدا کردم، رومیزی‌هایی در اندازه‌های مختلف درست کردم و چون چرخ خیاطی نداشتم پایین آنها را کوک زدم، یکی را روی سکو و بقیه را روی میزها و قفسه‌ها انداختم سماور نویی را که حتماً از جهاز من بود با سایر وسایل چای روی یکی از قفسه‌ها چیدم، چراغ سه فتیله‌ای و یخچال را که خیلی کثیف بودند شستم و کف آشپزخانه را مدتی سابیدم تا تمیز شد. چند رومیزی گلدوزی شده در وسایلم بود آن‌ها را روی طاقچهٔ اطاق مهمان‌خانه زیر رادیو و گرام‌دستی و کتاب‌ها پهن کردم، صفحه‌ها و کتابها را هم مرتب و به ترتیب قد چیدم، کمی با گرام ور رفتم ولی روشن نشد، به گوشه و کنار نگاه کردم، خانه شکل دیگری گرفته بود، از آن خوشم آمد، صدایی از حیاط مرا به طرف پنجره کشاند ولی خبری نبود باغچه‌ها خیلی خشک و تشنه به نظر می‌رسیدند، رفتم پایین و آنها را آب دادم، حیات و پله‌ها را شستم، هوا تاریک شده بود که خسته و عرق کرده از کار فارغ شدم، یادم آمد که در خانه حمام داریم، هرچند که آب سرد بود و من بلد نبودم آب گرمکن نفتی درازی را که گوشه حمام بود روشن کنم ولی باز هم غنیمت بود، بعد از شستن حمام و دستشویی با همان آب سرد دوش گرفتم. سرم را به سرعت شستم و به تنم صابون زدم و بیرون آمدم، لباس خانه گلداری را که پروین خانم تازه برایم دوخته بود پوشیدم، موهایم را پشت سرم بستم، در آینه به خود نگاه کردم، به نظرم آمد که خیلی عوض شده‌ام دیگر بچه

نبودم، انگار در چند روز گذشته به اندازهٔ چند سال بزرگ شده بودم.

□
□

با صدای در حیاط قلبم فرو ریخت، به کنار پنجره رفتم، مادر، پدر و خواهرِ کوچک غریبه با مادربزرگ وارد شدند، خواهرش زیر بازوی مادربزرگ را گرفته کمک می‌کرد که از چند پلهٔ حیاط بالا بیاید، پدرش رفت تا قفل درها را باز کند ولی صدای پای مادرِ غریبه و هن‌هنش در پله نشان می‌داد که می‌خواهد هر چه زودتر خود را به خانهٔ ما برساند، ضربان قلبم شدیدتر شده بود دست و پایم می‌لرزید، در را باز کردم و پس از نفس بلندی سلام گفتم،

ـ به به! سلام عروس خانم، حالت چطوره، شادوماد کجاس؟ و قبل از اینکه من جواب بدهم وارد خانه شد و صدا کرد: حمید، حمید مادر کجایی؟

نفس راحتی کشیدم پس آنها نمی‌دانند که حمید از همان شب رفته و هنوز برنگشته است، به آرامی گفتم:

ـ منزل نیست.

ـ اِ...! کجا رفته؟

ـ گفت یه سری می‌رم پیش دوستام.

سرش را تکان داد مشغول وارسی خانه شد، به همه جا سرک کشید نمی‌فهمیدم معنی سر تکان دادنش چیست. انگار معلم سخت‌گیری ورقه‌ام را بررسی می‌کند دلم شور می‌زد و منتظر نظر نهاییش بودم. دستی به لبهٔ پارچه‌های گلدوزی شده که روی طاقچه انداخته بودم کشید و گفت:

ـ خودت دوختی؟

ـ نه

به اطاق خواب رفت درِ کمد لباسها را باز کرد، خودم از مرتب بودن آنها خوشم آمد، باز سرش را تکان داد، در آشپزخانه به ظرفهای داخل قفسه نگاه کرد یکی از آنها را برگرداند و گفت:

ـ مسعوده؟

– بله!

بالاخره کنکاش به پایان رسید، به هال برگشت و نشست، به پشتی تکیه داد، من رفتم چای دم کنم و مقداری شیرینی در ظرفی گذاشته و برگشتم.

ـ بیا دخترم بیا بشین، آفرین حظ کردم، همونطور که پروین خانم می‌گفت خوشگل و تمیزو با سلیقه، خوب در عرض دو روز اینجارو رو به راه کردی، مادرت می‌گفت بعد از یکی دو روز باید بریم کمکش تا خونه‌اشو تمیز کنیم، ولی انگار دیگه لازم نیست، معلومه خیلی خانه‌داری، خیالم راحت شد. خوب تنه گفتی حمید کجا رفته؟

ـ پیش دوستاش.

ـ ببین دخترم زن باید زنیت داشته باشه، باید بتونه شوهرشو توی چنگش بگیره، خوب ضبط و ربطش کنه، حواستو جمع کن، این حمیدِ گل من خارم داره، خارهاش همین دوستاش هستن، باید کاری کنی از اونا ببره، تو هم باید بدونی، دوستاش همچین آدمای سربه راهی نیستن. همه گفتند اگه دستشو بند کنیم، گرفتار زن و بچه بشه از این هواها می‌افته. حالا این دیگه وظیفهٔ توست باید همچین به خودت مشغولش کنی که نفهمه وقتش چطور می‌گذره. نُه ماه دیگه هم بچهٔ اول و تو بغلش می‌ذاری، نُه ماه بعد هم بچهٔ دوم، خلاصه باید اونقدر دور و برشو شلوغ کنی که از این فکر و خیالا در بیاد من زورِ خودمو زدم، به هر بدبختی بود با غَش وگریه و رو به قبله شدن بالاخره زنش دادم حالا دیگه بعد از این نوبت توست.

□

گویی ناگهان پرده‌ای از جلوی چشمم کنار رفت. آه...، طفلک غریبه، پس او را هم مثل من به زور سرِ سفرهٔ عقد نشانده بودند. او هم مطلقاً خواهان من یا این زندگی نیست. شاید او هم کس دیگری را دوست دارد. ولی خوب اگر دوست داشته چرا برایش نگرفته‌اند؟! اینها که خیلی به پسرشان و خواسته‌هایش اهمیت می‌دهند. او که مثل من نبود که منتظر باشد تا به خواستگاریش بیایند. خودش

می‌توانست هر کس را که می‌خواهد انتخاب کند. پدر و مادرش هم که آنقدر آرزوی ازدواج او را داشتند حتماً روی حرفش حرفی نمی‌زدند. شاید او اصلاً مخالف ازدواج بوده نمی‌خواسته زیر این بار برود. ولی چرا؟ او که سن و سالی ازش گذشته، یعنی فقط به خاطر دوستانش؟! صدای مادرش مرا از افکارم بیرون کشید:

ـ امروز قرمه‌سبزی درست کردم، حمید عاشقشه، دلم نیومد اون نخوره، یه قابلمه براتون آوردم می‌دونم تو حالا حالاها وقت سبزی پاک کردن نداری... راستی برنج که دارین؟

با تعجب شانه‌هایم را بالا انداختم...

ـ تو زیر زمینه، همین جلو، باباش هر سال که برای خودمون برنج می‌خره چند گونی هم برای بی‌بی و حمید می‌گیره؛ برای شب یک کته درست کن: حمید از برنج دون بدش می‌آد. کته رو بیشتر دوست داره، ما هم چون دیگه فردا شب می‌ریم، بی‌بی رو آوردیم، وگرنه می‌خواستم چند روز دیگه نگهش دارم، زن بی‌آزاریه، گاهی بهش سر بزن، معمولاً خودش کارا و پخت و پزشو می‌کنه ولی اگه تو هم گاهی بهش برسی و براش غذا بدی بد نیست، ثواب داره.

در همین موقع منیژه و پدرش هم وارد شدند، من بلند شدم و سلام کردم، پدرش با نگاهی گرم، خندهٔ مهربانانه‌ای کرد:

ـ سلام دخترم، حالت چطوره، راست می‌گفتی از شب عروسیش خوشگلتره.

ـ ببین یه روزه چه خونه زندگیی درست کرده، چطور همه جار رو تمیز و مرتب کرده، حالا باید دید این پسره دیگه چه بهونه‌ای داره!

منیژه هم همه جا سرک کشید و گفت:

ـ ببینم مگه تو چقدر وقت داشتی؟ دیروز که لابد همش خوابیده بودید، تازه مادرزن سلام هم باید می‌رفتید.

ـ کجا باید می‌رفتیم؟

ـ مادر زن سلام، مگه نه مامان، مگه روز بعد از عروسی نباید برن مادرزن سلام؟

ـ آره خوب باید می‌رفتند، راستی نرفتید؟

ـ نه ما نمی‌دونستیم!

همه خندیدند.

ـ خوب معلومه، حمید که از این رسم و رسوما خبر نداره، این طفلکی هم از کجا بدونه؟ ولی حالا که می‌دونید باید برید، منتظرتونند.

ـ آره بهتون کادو هم می‌دن، یادته مامان برا مادرزن سلام منصوره چه الله قشنگی به بهمن خان دادی؟

ـ آره، یادمه... راستی چی می‌خوای برات از مکه بیارم؟ تعارف نکن بگو.

ـ هیچی.

ـ پاتختی هم که قرار شد بعد از اومدن ما باشه، حالا بازم فکراتو بکن تا فردا اگه چیزی خواستی بگو.

ـ خانم پاشو فکر نکنم این حمید پیداش بشه، خیلی خسته‌ام، انشاالله حمید فردا بهمون سر می‌زنه، شاید هم بیاد فرودگاه، خوب دخترم خداحافظی باشه برای فردا. مادرش مرا بغل کرد و بوسید و در حالی که بغض کرده بود گفت:

ـ جون تو و جون حمیدم، ترو خدا مواظبش باش، نذاری بلایی سرش بیاد. به منیژه هم سر بزنید هر چند که منصوره هم مواظبشه.

□

با رفتن آنها نفس راحتی کشیدم، استکانها و پیش دستی‌ها را جمع کردم، رفتم پایین تا برنج را پیدا کنم دلم ضعف می‌رفت، بی‌بی صدایم کرد، سلام کردم، او هم خوب سرا پایم را برانداز کرد و گفت:

ـ سلام به روی ماهت، ایشالله سفیدبخت بشی مادر این پسره رو هم جمع و جورش کنی.

ـ ببخشید، کلید زیرزمین پیش شماس؟

ـ نه مادر همون بالای دره.

ـ الان شام درست می‌کنم.

ـ باریکالله درست کن درست کن.

ـ برای شما هم می‌آرم، نمی‌خواد چیزی درست کنین.

ـ نه نته من شام نمی‌خورم، فقط اگه فردا نون گرفتید برای من هم بگیرید.

ـ چشم!

و با خود گفتم اگه غریبه نیاد، من چطوری نون بگیرم؟ بوی کته و قرمه سبزی اشتهایم را به شدت تحریک کرده بود، یادم نمی‌آمد آخرین باری که یک غذای درست و حسابی خورده بودم کی بود. حدود ساعت ده غذا حاضر شد، ولی از غریبه خبری نبود، نه می‌توانستم ونه می‌خواستم که منتظرش بمانم، شامم را با ولع خوردم ظرفها را شستم و بقیه غذا را که برای چهار وعدهٔ دیگرمان هم بس بود در یخچال گذاشتم، کتابم را برداشتم و به تخت خواب رفتم، بر خلاف شب گذشته خیلی زود خوابم برد.

□
□

ساعت هشت صبح بود که از خواب بیدار شدم، کم‌کم برنامهٔ خواب و بیداریم داشت تنظیم می‌شد، دیگر اطاق برایم غریبه نبود. آرامشی که در این مدت کوتاه در این خانه به دست آورده بودم هرگز در خانه شلوغ و ناامن خودمان نداشتم. مدتی در رختخواب غلت زدم، بدون عجله بلند شدم تختم را مرتب کردم و بیرون آمدم، یک مرتبه خشکم زد، غریبه در هال روی یکی از پتوهای کنار مخده خوابیده بود، کمی ایستادم معلوم بود که در خواب عمیقی است. اصلاً دیشب متوجه آمدنش نشده بودم، کمی جلوتر رفتم، هیکلش به نظرم به آن تنومندی که تصور کرده بودم نبود، بازویش را روی پیشانی و چشمهایش گذاشته بود، سیبیلهای بلند و پر پشتی داشت که نه تنها لب بالا بلکه قسمتی از لب پایین را هم پوشانده بود، موهایش حلقه‌های درشتی بودند که آشفته و نامرتب بر روی بالش ریخته بود، نسبتاً سبزه و قدبلند به نظر می‌رسید، با خود گفتم این مرد شوهر منست ولی اگر او را در خیابان می‌دیدم، نمی‌شناختم، واقعاً که خیلی مسخره است. بی سر و صدا دست و رویم را شستم، سماور را روشن کردم، ولی نان را

چه کنم؟ بالاخره فکری به خاطرم رسید، چادر نماز را سرم انداختم و به آرامی از در بیرون آمدم، بی‌بی داشت آبپاش را از آب حوض پر می‌کرد، سلام کردم.

ـ سلام عروس خانم حمید تنبل هنوز بیدار نشده؟

ـ نه می‌خوام برم نون بخرم، شما که هنوز صبحانه نخوردین؟

ـ نه مادر عجله‌ای ندارم.

ـ نونوایی کجاس؟

ـ از در که رفتی بیرون برو دست راست، سر کوچه که رسیدی می‌پیچی دست چپ، صد قدم بری جلو نونواییه. کمی این پا آن پا کردم و گفتم:

ـ ببخشیدها پول خود دارین؟ نمی‌خوام حمیدو بیدار کنم. می‌ترسم نونوایی پول خود نداشته باشه.

ـ آره ننه دارم، برو سر طاقچه بردار.

وقتی برگشتم حمید هنوز خواب بود، چای را دم کردم، برگشتم تا از یخچال پنیر را در بیاورم که با هیکل غریبه که در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود روبرو شدم به شدت تکان خوردم و بی‌اختیار گفتم:

ـ وای ...! او به سرعت خودش را کنار کشید، دوباره دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

ـ نه! نه! ترو خدا نترس، مگه من لولو خور خوره‌ام؟ از خودم ناامید شدم، یعنی من اینقدر ترسناکم؟

خنده‌ام گرفت، با دیدن خندهٔ من آرامش یافت دستهایش را به بالای در گرفت و گفت:

ـ انگار امروز حالت بهتره.

ـ بله متشکرم، تا چند دقیقه دیگه صبحونه حاضر می‌شه.

ـ به به! صبحانه! اینجاها را هم که تمیز کردی، بیخود نبود مامان می‌گفت وقتی زن تو خونه باشه همه چیز مرتب می‌شه، فقط خدا کنه من بتونم، وسایلمو پیدا کنم، من به اینهمه مرتب بودن عادت ندارم.

و به طرف دستشویی رفت، بعد از چند دقیقه صدایش را شنیدم که گفت:

ـ ببین ... حولهٔ حمام اینجا بود، کجا گذاشتیش؟

رفتم حوله را که تا کرده بودم آوردم، سرش را از لای در بیرون آورد و گفت:

ـ راستی اسم تو چی بود؟

جا خوردم حتی اسم مرا هم نمی‌داند، بالاخره سرِ عقد چند بار اسمم را خوانده بودند، چقدر برایش بی‌تفاوت بود و یا تا چه میزان در فکرهای خودش غرق بوده که به این راحتی فراموش کرده است، با سردی گفتم:

ـ معصوم!

ـ آها معصومه! حالا معصومه یا معصوم؟

ـ فرقی نمی‌کنه، همه بهم می‌گن معصوم.

ـ نگاهی دقیق‌تر به صورتم کرد و گفت:

ـ آها ... خوبه ... بهت می‌آد.

قبلم فشرده شد، او هم همین را گفته بود، ولی عشق و محبت او کجا و بی‌تفاوتی این کجا؟ او به قول خودش روزی هزار بار اسم مرا تکرار می‌کرد، چشمانم پر از اشک شد، به آشپزخانه برگشتم، وسایل صبحانه را به هال بردم و سفره را پهن کردم.

غریبه با موهای حلقه حلقه و خیس در حالیکه حوله را پشت گردنش انداخته بود یک راست به طرف سفره آمد، چشمهای سیاه، مهربان و خندانی داشت، احساس ترسی که داشتم به کلی برطرف شد.

ـ به به! عجب صبحونه‌ای نون تازه هم که داریم، اینم از مواهب زن داشتنه.

احساس کردم این را برای خوشایند من می‌گوید، می‌خواست از اینکه نام مرا به خاطر نداشته به نوعی عذرخواهی کند. چای را جلویش گذاشتم، چهار زانو نشست و در حالیکه پنیر را روی نان می‌گذاشت گفت:

ـ خوب، تعریف کن، چرا از من اونقدر ترسیدی؟ من ترسناکم یا هرکس دیگه هم اون شب به اسم شوهر به اطاق خوابت می‌اومد وحشت می‌کردی؟

ـ فرقی نمی‌کرد، از هر کسی که بود می‌ترسیدم.

و در دل ادامه دادم جز سعید که اگر او بود با تمام وجود به آغوشش می‌پریدم.

ـ پس چرا عروسی کردی؟

ـ مجبور بودم.

ـ چرا؟

ـ خانوادم معتقد بودن که وقت ازدواجمه.

ـ ولی تو هنوز خیلی جوونی به نظر خودت هم وقتش بود؟

ـ نه! من می‌خواستم درس بخونم.

ـ خوب چرا نخوندی؟

ـ می‌گفتن برای دختر تصدیق ششم ابتدایی کافیه، تازه من این سالها رو هم بسکه التماس کردم اضافه خوندم.

ـ پس تورو مجبور کردند که سرِ سفرهٔ عقد بشینی و نذاشتند به مدرسه که خواست مشروعت بود بری؟

ـ آره.

ـ چرا مقاومت نکردی؟ چرا جلوشون نایستادی؟ چرا عصیان نکردی؟ رنگش کمی برافروخته شده بود. تو باید حقتو به زور هم که شده می‌گرفتی، اگه کسی زیر بار زور نمی‌رفت اینهمه زورگو توی دنیا پیدا نمی‌شد، همین مظلومیت‌ها بنیان ظلم‌و اینقدر محکم می‌کنه.

متحیر نگاهش کردم مثل اینکه خیلی از واقعیت پرت بود. خنده‌ام گرفت، با همان لبخند که گویا تمسخرآمیز هم بود گفتم:

ـ پس شما چرا زیر بار زور رفتید؟

ـ خشکش زد، ساکت شد، با تعجب نگاهم کرد وگفت:

ـ کی؟ منو می‌گی؟

ـ بله، شما رو هم به زور سرِ سفرهٔ عقد نشوندن، مگه غیر از اینه؟

ـ کی همچین حرفی زده؟

ـ خوب مشخصه، نمی‌تونین بگین که در آرزوی ازدواج لحظه شماری می‌کردین، بیچاره مادرتون چقدر زحمت کشیده، غش و ضعف کرده تا شما حاضر شدین زن بگیرین.

ـ اینا رو مامانم گفته، نه...؟ خوب البته راست گفته، می‌دونی حق با توست، منم مجبور شدم، زور همیشه کتک و دعوا و شکنجه نیست، گاهی با کمک عشق و محبت زور می‌گن و دست و پای آدمو می‌بندن، ولی وقتی من به خاطر دلخوشی مامان قبول کردم که زن بگیرم فکر نمی‌کردم هیچ دختری با این شرایط زن من بشه.

مدتی در سکوت به صبحانه خوردن ادامه دادیم، بعد فنجان چای را در دست گرفت به مخده تکیه داد و گفت:

ـ اما تو هم خوب ذبلی هستی‌ها...، خوشم اومد، سر بزنگاه آدمو خیط می‌کنی. و شروع به خنده کرد منهم خندیدم.

ـ می‌دونی چرا نمی‌خواستم زن بگیرم؟

ـ نه! چرا؟

ـ چون آدمِ متأهل زندگیش مال خودش نیست، دست و پاش بسته می‌شه، گرفتار می‌شه نمی‌تونه به ایده‌آلهاش فکر کنه و دنبال اونا بره یک نفره می‌گه مرد وقتی زن می‌گیره متوقف می‌شه وقتی بچهٔ اول دنیا می‌آد به زانو می‌افته با بچهٔ دوم به سجود می‌ره با بچهٔ سوم دیگه فنا می‌شه، یا یک چیزی شبیه به این. البته منم بدم نمی‌آد صبحونه‌ام حاضر باشه خونه‌ام تمیز باشه، کسی باشه بهم برسه، کارامو بکنه لباسامو بشوره، ولی این ناشی از خودخواهی انسانه و به تربیت غلط مردسالاری ما برمی‌گرده. من معتقدم که نباید در مورد زن اینجوری فکر کرد به نظر من زنها از ستمدیده‌ترین اقشار تاریخند، اولین گروه انسانی که بوسیله گروه دیگر استثمار شد زنها بودند، همیشه به عنوان وسیله مورد استفاده قرار گرفته‌اند و هنوز هم می‌گیرند.

با اینکه حرفهایش کمی کتابی بودند و معنی بعضی کلمه‌ها مثل استثمار را

خوب نمی‌دانستم ولی خیلی خوشم آمد، این جمله که زنها ستمدیده‌ترین قشر تاریخند در ذهنم حک شد.

ـ برای همین نمی‌خواستید زن بگیرید؟

ـ بله نمی‌خواستم گرفتار بشم، چون این خاصیت تفکیک‌ناپذیر ازدواجهای سنتی است، حالا اگر دوست و هم مرام و هم‌عقیده بودیم، چیز دیگری بود.

ـ خوب چرا با کسی که هم‌مرام بودید ازدواج نکردید؟

ـ دخترای گروه ما به راحتی تن به ازدواج نمی‌دن، اونا هم خودشون رو وقف هدف کردن، مادرم هم از تمام بچه‌های ما متنفره، می‌گفت اگر یکی از اونا رو بگیری، خودمو می‌کشم.

ـ شما دوستشون داشتید؟

ـ چی رو دوست داشتم...؟ اوه نه! اشتباه نکن، منظورم این نیست که مثلاً من عاشق کسی بودم و مادرم مخالفت کرد، یا از این حرفهای احمقانه، نه! توی ماها اصلاً از این حرفا نیست، چون اونا اصرار داشتند من زن بگیرم، منم می‌خواستم با یک ازدواج درون گروهی که مانع فعالیتهام نشه، غائله رو ختم کنم ولی خوب مامان دستمو خوند،

ـ درون گروهی؟ منظورتون چه گروهیه؟

ـ گروه خاصی نیست همین‌ها که جمع می‌شن تا یک فعالیتهای باارزش انجام بدن فعالیتهایی که به نفع مردم محروم باشه، بالاخره هرکسی در زندگی ایده‌ها و اهدافی داره و در آن جهت حرکت می‌کنه، تو هدفت چیه؟ می‌خواهی در چه جهتی حرکت کنی؟

ـ قبلاً هدفم درس خوندن بود، ولی حالا... نمی‌دونم.

ـ نکنه تا آخر عمرت می‌خوای این خونه را بسابی؟

ـ نه... !

ـ پس چی؟ اگه هدفت درس خوندنه خوب بخون، چرا جا می‌زنی؟

ـ آخه کسی رو که ازدواج کرده باشه مدرسه راه نمی‌دن.

ـ یعنی تو نمی‌دونی راههای دیگه‌ای هم برای درس خوندن هست؟

ـ مثلاً چه راهی؟

ـ خوب برو کلاس شبانه، متفرقه امتحان بده، آدم که حتماً نباید مدرسه بره.

ـ اونو می‌دونم ولی آخه مگه از نظر شما اشکال نداره؟

ـ نه چه اشکالی داره؟ خیلی هم خوبه، من ترجیح می‌دم با آدم تحصیل کرده و باشعور سر و کار داشته باشم، اصلاً این حق توست، من چکاره‌ام که مانع تو بشم، من که زندانبان تو نیستم.

هاج و واج مانده بودم اصلاً حرف هایی را که می‌شنیدم باور نمی‌کردم، این دیگه چه جور آدمیست؟ چقدر با مردهایی که تا به حال شناخته‌ام فرق دارد، احساس کردم چراغی به بزرگی یک خورشید در زندگیم روشن شده زبانم از خوشحالی بند آمد، بی اختیار گفتم:

ـ راست می‌گید؟ آخ اگه بذارید درس بخونم...

از حالت من خنده‌اش گرفته بود، با بزرگواری گفت:

ـ معلومه که راست می‌گم این حق توست لازم نیست از کسی تشکر کنی، هر آدمی باید بتونه هر کاری رو که دوست داره و فکر می‌کنه که درسته انجام بده، معنی همسر این نیست که مانع فعالیتهای طرف مقابل بشی، بلکه باید از او پشتیبانی کنی، اینطور نیست؟

با تمام وجود سر تکان دادم و حرفهایش را تصدیق کردم، منظورش را هم خوب فهمیده بودم منهم نباید مانع کارهای او باشم.

این تفاهم پس از آن قانون نانوشتهٔ زندگی ما شد، قانونی که هرچند بر اساس آن من از برخی حقوق انسانیم بهرمند شدم ولی در نهایت به سود من نبود.

□

آن روز او سر کار نرفت و من البته نپرسیدم چرا. برای ناهار به منزل پدر و مادرش رفتیم، که شب عازم سفر بودند. برای پوشیدن لباس مدتی در اطاق معطل شدم نمی‌دانستم چه باید بپوشم، با خود گفتم مثل همیشه روسریم را سر

می‌کنم اگر گفت چرا، چادر می‌پوشم، وقتی از اطاق بیرون آمدم نگاهی به روسریم انداخت و گفت:

-این چیه؟... باید باشه؟

-خوب از وقتی پدرم اجازه داد من همیشه روسری زدم، حالا اگه شما ناراحتین چادر سر می‌کنم.

-اوه نه! نه! همین هم زیادیه، البته میل خودته، هرجوری که دوست داری لباس بپوش، این هم از حقوق انسانیه.

□
□

آن روز بعد از مدتها احساس سرخوشی کردم، احساس داشتن پشتوانه‌ای مطمئن، احساس دسترسی به رؤیاهایی که تا همین چند ساعت پیش امکان‌ناپذیر به نظر می‌رسیدند، با آرامش در کنارش قدم می‌زدم. با هم حرف می‌زدیم. او بیشتر صحبت می‌کرد. گاه حرفهایش خیلی ادبی و کتابی می‌شد و مثل معلمی که برای شاگرد کودنی درس می‌گوید سخن می‌گفت. ولی برای من اصلاً ناخوشایند نبود. او واقعاً باسواد بود. از نظر تجربه و تحصیل من حتی شاگرد او هم محسوب نمی‌شدم. مبهوت گفتارش بودم و از این رابطه لذت می‌بردم.

در منزلِ آنها همه دورمان را گرفتند. خواهر بزرگش منیر خانم هم با دو پسرش از تبریز آمده بود، پسرها یک جور حالت غریبه‌گی داشتند زیاد با بقیه نمی‌جوشیدند، بیشتر با خودشان ترکی حرف می‌زدند، خود منیر خانم هم با خواهرانش خیلی فرق داشت، از آنها خیلی بزرگتر می‌نمود، به نظرم بیشتر شبیه خاله‌اشان بود تا خواهرشان، از اینکه می‌دیدند من وحمید با هم خوب هستیم و حرف می‌زنیم خوشحال بودند. حمید یک سره با مادر و خواهرها شوخی می‌کرد، به آنها متلک می‌گفت؛ و از همه عجیب‌تر آن که آنها را می‌بوسید من خیلی خنده‌ام می‌گرفت و تعجب می‌کردم. در خانهٔ ما مردها زیاد با زنها صحبت نمی‌کردند، چه رسد به شوخی و خنده، ازمحیط و فضای خانه شان خوشم آمد. اردشیر پسر منصوره چهار دست و پا راه می‌رفت، خیلی شیرین و دوست

PersianPDF.com

داشتنی بود و بدون غریبی خودش را در بغل من انداخت، احساس خوبی داشتم، از تهِ دل می‌خندیدم. مادرش گفت:

ـ خوب الحمدالله، عروسمون خندیدن هم بلده ما تا به حال خنده‌اشو ندیده بودیم. منصوره دنبالهٔ حرف راگرفت:

ـ اتفاقاً وقتی می‌خنده چقدر هم خوشگلتر می‌شه، با اون چالهای رو گونه‌هاش، به خدا اگه من جات بودم همیشه می‌خندیدم. سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. منصوره ادامه داد، داداش خوشت اومد. دیدی چه دختر خوشگلی برات پیداکردیم، بگو دستت درد نکنه.

حمید با خنده گفت:

ـ دست شما درد نکنه.

منیژه اخمهایش را در هم کشید و گفت:

ـ حالا چتونه، چرا مثل آدم ندیده‌ها رفتار می‌کنین؟

و از اطاق بیرون رفت. مادرش گفت:

ـ ولش کنید، بالاخره اون همیشه عزیز دردونهٔ داداشش بوده. من که خیلی خوشحالم، حالاکه با هم می‌بینمتون خیالم راحت شد، خدا رو صد هزار مرتبه شکر، حالا دیگه می‌تونم تو خونهٔ خدا نذرمو اداکنم.

در این موقع پدرش وارد شد. ما ایستادیم و سلام کردیم، پدرش پیشانی هردومان را بوسید، من سرخ شدم. با مهربانی گفت:

ـ خوب عروس خانم، حالت چطوره؟ پسرم که اذیتت نکرده؟!

سرم را پایین انداختم و گفتم: نه خیر!

ـ اگه یه وقت اذیتت کرد بیا به خودم بگو، همچین گوشش رو می‌کشم که دیگه جرأت نکنه ناراحتت کنه.

و به شوخی گوش حمید راکشید. حمید خندید و گفت:

ـ نکش باباجون، اینقدرکه توگوش ما روکشیدی دیگه درازگوش شدیم.

موقع خداحافظی مادرش بار دیگر مرابه گوشه‌ای کشید و گفت:

- ببین دخترم از قدیم گفتن، گربه رو دم حجله می‌کشن، از همین حالا محکم جلوش وایسا، نه اینکه باهاش دعواکنی‌ها، با خوش اخلاقی، خودت راهشو پیدا می‌کنی بالاخره تو زنی، عشوه‌ای، نازی، قهری، خواهشی، خلاصه نذار شبها دیر بیاد خونه، صبح سرِ ساعت بفرستش سرِکار، باید پای دوستاشو از زندگیت ببری، انشاءالله زود هم بچه‌دار شو، پشتِ سر هم، اَمونش نده دو سه تا بچه که دور و برشو گرفت دیگه این مسخره بازیها از سرش می‌افته، ببینم چقدر جربزه داری.

موقع بازگشت حمید پرسید، خوب مامانم چی می‌گفت؟

- هیچی می‌گفت مواظب شما باشم.

- آره می‌دونم مواظب من باشی که با دوستام رفت و آمد نداشته باشم، آره؟

- ای...

- تو چی گفتی؟

- هیچی چی بگم؟

- باید می‌گفتی من که، مأمور جهنم نیستم، که زندگی روبراش زهرمار کنم.

- من چطوری روز اول می‌تونم همچین حرفهایی به مادرشوهرم بزنم.

- امان از دست این زنای قدیمی، اصلاً مفهوم ازدواجو درک نمی‌کنن، زنو یک زنجیری می‌دونن برای بستن دست و پای مردِ بیچاره، در صورتیکه مفهوم ازدواج همراهی، تفاهم، پذیرش خواستهای طرفین و حقوق مساویه، به نظر تو غیر از اینه؟

- نه، کاملاً حق با شماس، و در دل اینهمه بزرگواری و شعورش را ستودم.

- اینقدر از زنای بی شعوری که مدام از شوهراشون می‌پرسن کجا بودی؟ با کی بودی؟ چرا دیر اومدی؟ چرا نیومدی؟ بدم می‌آد، تو ماها زن و مرد حقوق مشخص و مساوی دارن، هیچکدوم هم حق ندارن دیگری رو به بند بکشند، به کارهایی که دوست نداره وادارش کن، یا استنطاق کنند.

- چه خوب...!

پیام را کاملاً روشن و مشخص دریافت کردم، هرگز نباید سؤال کنم چرا، کی و

کجا... واقعیت این بود که در آن موقع برایم اهمیتی هم نداشت زیرا اولاً او به مراتب از من بزرگتر، درس خوانده‌تر و باتجربه‌تر بود، مسلماً بهتر از من می‌دانست چطور باید زندگی کند ثانیاً، اصلاً به من چه که او چه می‌کرد؟ همینکه برای زنها این همه حق و حقوق قائل بود و اجازه می‌داد درس بخوانم و کارهایی را که دوست دارم انجام دهم نه تنها کافی بلکه از سرم هم زیاد بود.

□

دیروقت به خانه رسیدیم، او بدون اینکه حرفی بزند بالش و ملافه‌ای برداشت و مشغول آماده کردن محل خوابش شد، معذب بودم نمی‌دانستم باید چه کنم خجالت آور بود که من روی تخت بخوابم و او را که اینهمه مهربان و بامحبت بود وادار کنم که در این جای ناراحت بخوابد، قدری این پا و آن پا کردم و بالاخره گفتم:

ـ اینطوری خیلی بده، شما ناراحت می‌خوابید، شما بیایید روی تخت من پایین می‌خوابم.

ـ نه مهم نیست من همه جا می‌تونم بخوابم

ـ آخه... من عادت دارم روی زمین بخوابم.

ـ منم همینطور

به اطاق خواب رفتم، با خود فکر کردم تا کی می‌توانم اینطوری زندگی کنم؟ از نظر احساسی آشفته بودم، هیچگونه کشش عاشقانه یا خواست غریزی وجود نداشت، ولی من خود را بدهکار می‌دانستم، او مرا از آن خانه نجات داده و می‌خواست با اجازهٔ ادامهٔ تحصیل بزرگترین لطف را به من بکند، از طرفی آن احساس انزجاری که روز اول از تصور تماس دستهای او با بدنم می‌کردم از میان رفته بود. به هال رفتم، بالای سرش ایستادم و گفتم:

ـ لطفاً بیا و سرجات بخواب.

نگاه نافذ، پرسشگر و کنجکاو خود را برای چند لحظه به چهره‌ام دوخت، با لبخندی نامحسوس دستش را به طرفم درازکرد، با کمک من از جایش برخاست

و بدین ترتیب در جایگاه همسریش قرار گرفت.

آن شب پس از اینکه او به خواب عمیقی فرو رفت من ساعتها گریه کردم و در خانه قدم زدم، نمی‌دانستم چه مرگم شده. هیچ فکر روشنی نداشتم. فقط دلتنگ بودم.

□
□

چند روز بعد پروین خانم به دیدنم آمد هیجان زده بود گفت:

ـ هرچه منتظر شدم خودت بیای که نیومدی دیدم بیش از این نمی‌تونم تحمل کنم گفتم بیام ببینم در چه حالی؟

ـ خوبم! بد نیستم.

ـ برام تعریف کن چطوره؟ اذیتت که نکرده؟ بگو ببینم شب اول چی به سرت اومد با اون حالی که تو داشتی گفتم سنکوب می‌کنی.

ـ آره حالم خیلی بد بود ولی اون فهمید، وقتی وضع منو دید از خونه رفت بیرون تا من راحت بخوابم.

ـ وای...! چه آدم نازنینی؟! خدا رو شکر! نمی‌دونی چقدر دلم شور می‌زد، دیدی چقدر مرد باشعوریه، حالا اگه زن اون اصغر قصاب شده بودی خدا می‌دونه چه بلایی سرت می‌آورد حالا بگو ببینم در کل ازش راضی هستی؟

ـ آره خیلی پسر خوبیه، خانواده‌اش هم خوبن.

ـ الحمدالله! می‌بینی چقدر با اون خواستگارای دیگه‌ات فرق دارن.

ـ آره اینو مدیون توأم، حالا کم کم متوجه می‌شم تو چه لطف بزرگی در حق من کردی.

ـ نه بابا... من که کاری نکردم، خودت خوب بودی که اینا پسندیدنت حالا خدا رو شکر که تو راحتی، شانس خودت بود، من بدبخت از این شانسا نداشتم.

ـ تو که با حاج آقا مشکلی نداری، بیچاره کاری به کارت نداره.

ـ به...! تو حالاشو می‌بینی، حالا که پیر شده و مریض و پشم پیله‌اش ریخته، نمی‌دونی اون وقتا چه گرگی بود، شب اول چطوری به من حمله کرد، من که

می‌لرزیدم و گریه می‌کردم چه کتکی ازش خوردم. اون روزا پولدار بود هنوز فکر می‌کرد که عیب از زناس که بچه‌دار نمی‌شه، کلی بیا و برو داشت، خدا رو بنده نبود. بلاهایی سرم آورد که گفتنی نیست، وقتی صدای در می‌اومد و می‌فهمیدم اومده خونه چهارستون بدنم می‌لرزید. آخه نه اینکه منم بچه بودم خیلی ازش می‌ترسیدم ولی وقتی الحمدالله ورشکست شد و همه مال و منالشو از دست داد، بعد هم دکترا بهش گفتن که عیب از خودشه و هیچوقت نمی‌تونه بچه‌دار بشه انگار یه سوزن به بادکنک زدند باد و فیسش خوابید یه دفعه به اندازهٔ بیست سال پیر شد، همه هم ولش کردن و رفتن، منم بزرگ‌تر و قوی‌تر شده بودم زبونم دراز شده بود، می‌تونستم جلوش وایسم یا ولش کنم و برم، حالا می‌ترسه که منو هم از دست بده، اینه که کاری به کارم نداره، حالا دیگه نوبت تاخت و تاز منه، ولی جوونی و سلامتیم رو که ازم گرفت چی؟ اونا رو که نمی‌تونم برگردونم... کمی سکوت برقرار شد، سرش را طوری تکان داد که گویی می‌خواهد افکار گذشته را دور کند و ادامه داد، راستی چرا دیدن خانم جون و آقاجونت نمی‌آی؟

ـ برای چی بیام؟ چه گلی به سرم زدن.

ـ وا مگه می‌شه بالاخره پدر مادرتن.

ـ اونا از خونه بیرونم کردن، من دیگه اونجا نمی‌آم.

ـ این حرفو نزن گناه دارن، خیلی منتظرتن.

ـ نه پروین خانم نمی‌تونم بیام، دیگه هم حرفشو نزن.

□□

بیش از سه هفته از زندگی مشترک ما می‌گذشت که یک روز صبح زنگ خانه به صدا در آمد، تعجب کردم، من کسی را نداشتم که به دیدنم بیاید دویدم و در را باز کردم، خانم جون با پروین خانم پشت در ایستاده بودند، جا خوردم با سردی سلام کردم.

ـ سلام خانم، انگار خیلی خوش می‌گذره که اینهمه وقته رفتی و پشت گوشت رو هم نگاه نمی‌کنی، خانم جونت دیگه داشت از غصه دق می‌کرد، گفتم بیا بریم ببین که ماشاءالله حالش خوبه.

ـ کجایی دختر داشتم از دلشوره می‌مردم، سه هفته‌اس چشممون به درخشک شد، هیچ خبری ازت نیومد نمی‌گی ننه‌ای داشتی بابایی داشتی؟ رسمی هست رسومی هست؟

ـ عجب! کدوم رسم و رسوم؟ پروین خانم با سراشاره کرد که حرف نزنم و گفت:

ـ وا! حالا یه بفرما بگو اقلاً، این بیچاره تو این گرما کلی راه اومده، نکنه تو خونه هم نمی‌خوای رامون بدی؟

ـ خیلی خوب بفرمایید. خانم جون همانطور که غرغرکنان از پله‌ها بالا می‌آمد گفت:

ـ روز بعد از عروسی تا بوقِ سگ نشستیم تا خیرِ سرمون دامادمون بیاد دیدنی، که خبری نشد، گفتیم شاید روز بعد بیان، گفتیم لابد جمعهٔ این هفته می‌آن، جمعهٔ اون هفته، جمعهٔ هفتهٔ بعد، دیگه گفتم حتماً دختره مرده، بلایی سرش اومده، مگه می‌شه کسی اینطوری از خونهٔ باباش بره و پشت سرشو نگاه نکنه، انگار نه انگار ننه‌ای، بابایی داشته که به گردنش حقی دارن.

وسط هال رسیده بودم که دیگر طاقتم طاق شد، فریاد زدم:

ـ حق دارین؟ کدوم حق؟ چه حقی گردن من دارین؟ غیر از اینکه درستم کردین؟ مگه من می‌خواستم درستم کنین؟ که منتشو گردن من می‌ذارین، واسهٔ کیف خودتون بوده، وقتی هم فهمیدین دختره کلی هم غصه خوردین و پشیمون شدین غیر از این چه حق دیگه‌ای دارین؟ برام چکار کردین؟ اینهمه التماستون کردم بذارین درس بخونم، گذاشتین؟ اینهمه التماستون کردم شوهرم ندین، بذارین یکی دو سال دیگه تو اون خونهٔ خراب شده بمونم؟ گذاشتین؟ چقدر کتکم زدین؟ چند دفعه تا پای مرگ رفتم، چند ماه زندانی بودم؟ خانم جون زار زارگریه می‌کرد، پروین خانم با وحشت نگاهم می‌کرد و با دستش علامت می‌داد که ساکت باشم ولی عقدهٔ دلم تازه سر باز کرده بود، نمی‌توانستم جلویش را بگیرم.

ـ خودتون از وقتی یادمه می‌گفتین دختر مالِ مردمه، بعد هم به زور دادینم دست مردم، همچین می‌خواستین از سرِ خودتون بازم کنید که حتی براتون مهم نبود منو به کی می‌دین، مگه شما نبودین که اون طوری از زیر تخت بیرونم کشیدین، که زودتر بیرونم کنین؟ مگه شما نبودین که می‌گفتین تو باید از این خونه بری که محمود بتونه زن بگیره؟ خوب منم رفتم یعنی شماها بیرونم کردین، شدم مالِ مردم، حالا منتظرین که بیام دست بوستون؟ بابا ایوالله! واقعاً که...!

ـ بسه معصوم خجالت بکش، این حرفا چیه می‌زنی، ببین چه به روز این زن بدبخت آوردی؟ هرچی باشه پدر مادرتن، زحمتتو کشیدن تا بزرگ شدی، خیال می‌کنی همینطوری به این قد و قواره رسیدی؟ کم آقاجونت دوستت داره؟ همه چیو واسه تو می‌خواس؟ کم غصه تو رو خوردن؟ من شاهد بودم اون مدت که مریض بودی این زن چه کشید، شب‌ها تا صبح بالای سرت می‌نشست و اشک می‌ریخت. چقدر برات نذر و نیاز کرد؟ تو که دخترِ بی چشم و رویی نبودی، همهٔ پدر مادرا به گردن بچه‌هاشون حق دارن، حتی بدترینشون، تازه اینا که اینهمه هم خاطرت رو میخوان، به خدا وقتی من شوهر کردم و رفتم اگه صد سال هم نمی‌رفتم خونهٔ بابام هیچکس سراغمو نمی‌گرفت، چه بخوای چه نخوای حق فرزندی به گردنته، باید به جا بیاری وگرنه خدا بدش می‌آد و بهت غضب می‌کنه!

آرام گرفته بودم، احساس می‌کردم سبک شده‌ام، کینه و نفرتی که مثل یک دُمل چرکین در تمام این مدت عذابم می‌داد سر باز کرده بود اشکهای خانم‌جون هم مانند مرهمی بر زخم از دردم می‌کاست.

ـ وظیفهٔ فرزندی؟ اهه... باشه. من وظیفهٔ فرزندیمو به جا می‌آرم اگه کاری داشتین براتون می‌کنم، نمی‌خوام آخرِ سر من گناهکار باشم و بدهکار، ولی از من نخواین که اونچه رو که با من کردین فراموش کنم.

گریهٔ خانم جون شدیدتر شد و گفت:

ـ برو اون چاقو رو بیار و این دست منو که موهاتو کشید قطع کن، به خدا این جوری راحت‌ترم و کمتر درد می‌کشم، روزی صد دفعه به خودم می‌گم الهی

دستت بشکنه زن، چطور دلت اومد این طفل معصومو اینطوری بزنی. ولی مادر اگه این کارو نمی‌کردم، می‌دونی اون روز چه آبروریزی می‌شد. داداشات قیمه قیمه‌ات می‌کردن از صبح احمد توی گوشم می‌خوند که اگه این دختره بخواد بازی در بیاره و آبروریزی کنه آتیشش می‌زنم، از طرفی آقاجونت تمام اون هفته قلبش درد می‌کرد، اون روز با قرص و دوا رو پا واساده بود، رنگ به رو نداشت، همش می‌ترسیدم سکته کنه. این وسط من بدبخت چکار باید می‌کردم، به خدا دلم کباب بود ولی نمی‌دونستم چکار باید بکنم.

ـ یعنی شما خودتون دلتون نمی‌خواست منو شوهر بدین؟

ـ چرا نه، چرا روزی هزاربار از خدا می خواستم یه آدم خوبی پیدا بشه دستتو بگیره از اون خونه نجاتت بده خیال می‌کنی من نمی‌فهمیدم تو چقدر غصه می‌خوری، تو اون زندون روز به روزلاغرتر و زردتر می‌شدی، به خدا نگات که می‌کردم دلم کباب می‌شد، اینقدر نذر و نیاز کردم که تو یه شوهر خوب پیدا کنی و خلاص بشی، غصهٔ تو داشت منو می‌کشت.

با گرمای محبتی که از این حرف‌ها برمی‌خاست یخ لجبازی و قهرم آب می‌شد، گفتم:

ـ حالا گریه نکنین.

و بلند شدم و رفتم شربت آوردم. پروین خانم برای اینکه فضا را عوض کند گفت:

ـ به به! چه خونه زندگی مرتبی، راستی از تخت و کمدت خوشت اومد؟ من انتخاب کرده بودم‌ها...

ـ آره پروین خانم هم تو اون مدت خیلی زحمت کشید ما همه ممنونشیم.

ـ من هم همین‌طور.

ـ وای تو رو خدا نگید خجالت می‌کشم، چه زحمتی خانم جون؟ اینقدر خوشم می‌اومد. هرچی که می‌پسندیدم، آقا نه نمی‌گفت، تا حالا این جوری خرید نکرده بودم، اگه می‌گفتم باید سرویس شاه رو هم براش بخری می‌خرید.

معلومه آقاجونت خیلی خاطرتو می‌خواد، احمد مرتب دعوا می‌کرد که چرا اینهمه خرج رو دست آقام می‌ذاری، ولی اون خودش دلش می‌خواست، همش می‌گفت می‌خوام آبرومند باشه، تو فامیل شوهر سربلند بشه، دو روز دیگه نزنین توسرش که جهاز نداشته. خانم جون با هق هق خفیفی گفت:

ـ حالا هم مبلها که برات سفارش داده حاضره. منتظره ببینه تو کی وقت داری بفرسدشون.

آهی کشیدم.

ـ خوب حالا حالش چطوره؟

ـ چی بگم مادر؟ خوب که نیست. با دستکهای روسری چشمهایش را پاک کرد و ادامه داد. همینو می‌خواستم بهت بگم حالا اگه سنو نمی‌خوای ببینی عیب نداره، ولی آقات داره از غصه دق می‌کنه، دیگه تو خونه با کسی حرف نمی‌زنه، دوباره شروع کرده به سیگار کشیدن اونم پشت سر هم. یک ریز هم سرفه می‌کنه، میترسم دور از جونش بلا ملایی سرش بیاد، به خاطر اون هم که شده یه سری به خونه بزن، می‌ترسم نبینیش پشیمون بشی‌ها...

ـ وا! خدا نکنه، نفوس‌بد نزنین، می‌آم تو همین هفته می‌آم، ببینم کی حمید وقت داره، اگه هم اون وقت نداشت خودم تنها می‌آم.

ـ نه مادر این جوری که نمی‌شه باید تابع شوهرت باشی، نمی‌خواهم اونم ناراحت شه.

ـ نه بابا ناراحت نمی‌شه، خیالتون جمع خودم دُرسش می‌کنم.

□□

حمید بار دیگر برایم روشن کرد که نه وقت و نه حوصلهٔ همراهی با مرا در دید و بازدیدهای خانوادگی دارد و با تشویق و اصرار ازم خواست که زندگی اجتماعی مستقلی برای خودم فراهم کنم، شماره‌های خطوط اتوبوس و مسیرهای آنها را هم برایم کشید و بهترین مسیر برای گرفتن تاکسی را یادم داد. منهم چند روز بعد در یک عصر اواخر مرداد ماه که می‌دانستم حمید شب به خانه

نمی‌آید، لباس پوشیدم و به خانهٔ آنها رفتم، عجیب بود این خانه به همین زودی شده بود خانهٔ آنها و دیگر خانهٔ من نبود، آیا بقیهٔ دخترها هم با همین سرعت نسبت به خانهٔ پدری غریبه می‌شوند؟ اولین باری بود که به تنهایی از خانه بیرون می‌آمدم و راه نسبتاً درازی را با اتوبوس طی می‌کردم هرچند که کمی نگران بودم ولی از این استقلال خوشم می‌آمد احساس بزرگی و شخصیت می‌کردم. وقتی به محله خودمان رسیدم احساس‌های متفاوتی در درونم بهم آمیخت، یاد سعید قلبم را فشرد، و با گذر از جلوی خانهٔ پروانه دلتنگیم برای او چند برابر شد، از ترس آنکه مبادا همان وسط خیابان اشکهایم سرازیر شوند بر سرعتم افزودم ولی با نزدیک شدن به خانه پای رفتنم سست می‌شد، دلم هم نمی‌خواست با اهالی آن محل روبرو شوم از همه خجالت می‌کشیدم.

استقبال گرم فاطی که به آغوشم پرید و زار زار گریست اشک به چشمانم آورد، با التماس می‌گفت که به خانه برگردم یا او را هم با خود ببرم. علی از جایش تکان نخورد فقط سر فاطی داد زد که:

ـ اینقدر عر نزن، مگه نگفتم برو جورابای منو بیار.

احمد دم غروب آمد ولی از همان موقع مست بود گیج و منگ نگاهم کرد، انگارنه انگار که حدودیک ماهست که مرا ندیده، چیزی را که جا گذاشته بود برداشت و رفت. محمود زیر لب جواب سلام مرا داد و با اخم از پله‌ها بالا رفت.

ـ دیدی خانم جون من نباید اینجا بیام اگه سالی یه دفعه هم بیام اینا ناراحت می‌شن.

ـ نه ننه، تو به خودت نگیر از جای دیگه ناراحته. الان یه هفته‌اس با هیشکی حرف نمی‌زنه.

ـ چرا مگه چش شده؟

ـ خبر نداری؟ اون هفته شال و کلاه کردیم، شیرینی و میوه و پارچه خریدیم، رفتیم قم خونهٔ عمه‌ات برای محبوبه صحبت کنیم.

ـ خوب؟

ـ هیچی مادر معلوم شد قسمت نیست، هفته پیشش بله برون محبوبه بوده، ما رو هم از لج اینکه چرا برای عروسی تو دعوتشون نکرده بودیم خبر نکردن، البته بهتر، من که از اول هم راضی به این عروسی نبودم، با اون ننه عفریته‌اش خودش هی محبوبه محبوبه می‌کرد.

احساس شادمانی خاصی تمام وجودم را پر کرد. با تمام سلولهای بدنم معنی جملهٔ «دلم خنک شد» را فهمیدم، به خود گفتم چقدر تو بدجنسی! ولی کسی در درونم می‌گفت: حقشه! بذار اونم بکشه.

ـ اگه بدونی عمه‌ات چقدر پز دامادشو بهمون داد، گفت: آیت‌اللّه زاده‌اس. ولی دانشگاه هم رفته و امروزیه، چقدر مال و ثروت داره طفلک محمود، بچه‌امو اگه کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد. همچین قرمز شده بود که ترسیدم سکته کنه، بعد هم چند تا متلک بارمون کردن که ایشاالله برای عروسی محبوبه هفت شبانه و هفت روز جشن می‌گیریم. چراغونی می‌کنیم، آدم باید دخترشو با افتخار شوهر بده نه یواشکی و هول هولکی، اگه عمه برای عروسی برادرزاده‌اش نباشه پس کی باید باشه، و خلاصه کلی از این گله‌ها کرد.

□
□

وقتی آقاجون آمد در اطاق بودم، کنار دیوار ایستادم که مرا نبیند. اطاق هم نسبت به بیرون تاریک بود. آقاجون یک دستش را به در تکیه داد، یک پایش را روی زانوی پای دیگرش گذاشت و مشغول باز کردن بند کفشهایش شد. با صدایی آرام گفتم:

ـ سلام. پایش افتاد و در اطاق نیمه تاریک به دنبال صدا گشت، جلو آمدم، برای چند لحظه با لبخندی پر از مهر نگاهم کرد، بعد به خودش آمد، دوباره پایش را روی زانو گذاشت و مشغول شد و با صدایی بلندتر گفت:

ـ چه عجب! یاد ما کردی؟

ـ اختیار دارید! من همیشه یاد شما هستم.

سرش را تکان داد، دمپایی‌هایش را پوشید. حوله‌اش را مثل همان وقتها به

دستش دادم. با چشمانی پر از سرزنش نگاهم کرد و گفت:

ـ فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌وفا باشی.

بغض گلویم را گرفت، این پرمهرترین حرفی بود که او می‌توانست بگوید.

سر شام همه چیز را جلوی من می‌گذاشت. تند تند حرف می‌زد، هیچوقت به این پرحرفی ندیده بودمش، محمود برای شام سر سفره نیامد. آقاجون با خنده گفت:

ـ خوب تعریف کن، حالا شام و ناهار چی به شوهرت می‌دی؟ بلدی غذا درس کنی؟ یا نه! شنیدم می‌خواد از دستت شکایت کنه!

ـ کی، حمید؟ اون بیچاره هیچوقت از غذا شکایت نمی‌کنه، هرچی جلوش بذارم می‌خوره، تازه می‌گه نمی‌خواد وقتتو صرف غذا درست کردن بکنی!

ـ وا! پس چیکار کنی؟

ـ می‌گه باید درست رو ادامه بدهی.

سکوت برقرار شد، همه با چشمهای گرد نگاهم کردند، برقی در چشمان آقاجون درخشید. خانم جون ادامه داد:

ـ پس خونه زندگیت چی؟

ـ کاری نداره به همه می‌شه رسید. تازه حمید می‌گه ناهار و شام و خونه داری و اینها برای من اصلاً مهم نیست. تو باید کارایی رو که دوست داری بکنی، مخصوصاً درستو بخونی که خیلی هم واجبه!

علی گفت:

ـ برو بابا! تورو دیگه مدرسه راه نمی‌دن!

ـ چرا رفتم صحبت کردم، قراره برم کلاس شبانه. امتحانها را هم متفرقه می‌دم شاید هم تا آخر شهریور بتونم با تجدیدی‌های امسال امتحان بدم. راستی یادم باشه کتابامو ببرم.

آقاجون با خوشحالی گفت:

ـ خدا را شکر.

خانم جون با تعجب نگاهش کرد.

ـ حالا کتابام کجاس؟

ـ همه رو جمع کردم گذاشتم توی ساک آبیه. تو زیرزمین، علی، پاشو نه، برو بیارشون.

ـ به من چه؟!! مگه خودش دست و پا نداره؟!

آقاجون با عصبانیت و جدیتی بی‌سابقه به طرفش چرخید، در حالی که دستش را به نشانه تودهنی زدن بالا برده بود گفت:

ـ ساکت! نبینم دیگه با آبجی خانمت اینطوری حرف بزنی ها... اگه دفعه دیگه از این غلطا بکنی می‌زنم دندوناتو خُرد می‌کنم.

همه مات و مبهوت به آقاجون خیره شده بودیم. علی مرعوب و دلخور بلند شد و رفت طرف در. فاطی خودش را به من فشرد و زیر لب خندهٔ مستانه‌ای کرد، خنک شدن دل او را هم احساس می‌کردم. موقع خداحافظی آقاجون، بدرقه‌ام کرد و دم در آهسته که کس دیگری نشنود پرسید:

ـ دفعه دیگه کی می‌آی؟

□
□

برای رفتن به کلاس و شرکت در امتحانات متفرقه دیر شده بود، در نتیجه برای کلاسهای پاییز ثبت نام کردم، و بی‌صبرانه منتظر شروع آنها ماندم، در این مدت از وقت بسیار زیادم برای خواندن کتابهای موجود در خانه که کم هم نبودند استفاده می‌کردم از کتابهای داستان شروع کردم، بعد کتابهای شعر را به دقت خواندم، نوبت به کتابهای فلسفی که خیلی سخت و خسته کننده بودند رسید بالاخره از بیکاری مجبور شدم حتی کتابهای درسی حمید را هم بخوانم. این کتاب خواندن‌های مداوم هرچند که لذت بخش بود و مشغولم می‌کرد ولی برای پر کردن زندگیم کافی نبود، حمید تقریباً هیچ شبی زود به خانه نمی‌آمد، و گاه چند روزی اصلاً پیدایش نمی‌شد اوایل شام درست می‌کردم سفره را می‌چیدم و منتظرش می‌نشستم، بارها کنار سفره خوابم برد ولی باز هم این کار را می‌کردم،

از تنها غذا خوردن متنفر بودم. یک بار او که نیمه‌های شب به خانه آمد خوابیدن مرا در کنار سفره دید با ناراحتی صدایم کرد و با عصبانیت گفت تو کار بهتری از غذا درست کردن و وقت تلف کردن نداری؟ وحشت زده از پریدن بی‌موقع از خواب و دلخور از رفتار او به سر جایم برگشتم و با گریه‌ای بی‌صدا دوباره به خواب رفتم. صبح مانند سخنرانی که برای یک مشت آدم ابله حرف می‌زند نطق مفصلی در مورد نقش زن در جامعه ایراد کرد و با عصبانیتی کنترل شده گفت:

ـ سعی نکن با این اداهای زنهای سنتی و بی‌سواد یا استثمار شده زنجیری از عشق و محبت احمقانه برای به دام انداختن من درست کنی.

خشمگین و آزرده با صدایی بغض آلود گفتم:

ـ من هیچ منظوری نداشتم، فقط عصرا از تنهایی خسته می‌شم، دوست هم ندارم تنها غذا بخورم، بعد هم فکر کردم تو ناهار که نیستی و معلوم نیست چی می‌خوری، اقلاً شب یه غذای درست و حسابی بخوری.

ـ شاید خودآگاه این منظور رو نداشته باشی، ولی ناخودآگاه هدفت همینه، این از شگردهای قدیم زناس که از طریق شکم می‌خوان مردا رو گرفتار کنن.

ـ برو بابا! کی می‌خواد تو رو گرفتار کنه؟ من فکر کردم بالاخره هر چی باشه ما زن و شوهریم، درسته که حالا عاشق همدیگه نیستیم، ولی خوب دشمنم که نیستیم، دوست داشتم باهات حرف بزنم، ازت چیزیاد بگیرم، یه صدای دیگه غیر از صدای خودمو تو خونه بشنوم، تو هم اقلاً یه وعده غذای خونگی بخوری، تازه اینهم به اصرار مامانت بود که خیلی دلش شور خورد و خوراک تورو می‌زنه.

ـ آها...! دیدی گفتم می‌دونستم که جای پای مامانو باید توی این قضیه پیدا کنم. می‌دونم اینا تقصیر تو نیست تعلیمات مامان خانومه، وگرنه تو از روز اول با عقل و منطق پذیرفتی که هرگز مانع زندگی، وظایف و ایده‌آلهای من نشی. پس از قول من به مامان بگو اصلاً نگران غذای من نباشه ما هر شب که جلسه داریم چند نفر از رفقا مسؤول غذا می‌شن، خیلی هم غذاهای خوبی درست می‌کنند.

□

پس از آن دیگر هیچ شبی منتظرش نشدم، او زندگیش با دوستانی نامریی و در فضایی که من هیچ تصوری از آن نداشتم می‌گذشت. دوستانی که نمی‌دانستم کی هستند، چگونه می‌اندیشند، کجایند و ایده‌آلهایشان که اینقدر به آنها می‌بالند و از آن می‌گویند چیست؟ فقط می‌فهمیدم که نفوذ آنها بر روی حمید صدها بار بیشتر از من یا خانواده‌اش است.

□
□

با شروع کلاسهای درس برنامه‌ای منظم در زندگیم پیدا شد، بیشتر وقتم به درس خواندن می‌گذشت، ولی تنهایی و خالی بودن زندگیم خصوصاً در تاریکی زود هنگام شبهای دراز پاییزی که سکوت و سرما هم به آن اضافه می‌شد آزارم می‌داد. زندگی ما بر اساس احترام متقابل، بدون دعوا، آزار و جنگ در نهایت سکون و بدون هیجان سپری می‌شد. تنها گردش من جمعه‌ها بود که حمید خودش را هرطور شده برای رفتن به منزل مادرش می‌رساند، من به همین فرصتهای کوتاه با او بودن هم راضی بودم. کم کم فهمیدم که از روسری من خوشش نمی‌آید و دوست ندارد من با روسری او را همراهی کنم، آن را هم کنار گذاشتم تا شاید بیشتر مرا با خودش به خیابان ببرد، ولی دوستانش هیچ وقتی برای او باقی نمی‌گذاشتند و با حساسیت غریبی که او داشت من حتی جرأت اشاره‌ای به آنها را نمی‌کردم. تنها مونس من بی‌بی بود، که غذایش را می‌دادم وتر و خشکش می‌کودم، زن بسیار مهربان و آرامی بود ولی گوشهایش خیلی سنگین‌تر از آن بود که اوایل تصور می‌کردم، وقتی می‌خواستم چیزی برایش تعریف کنم آنقدر فریاد می‌زدم که خسته شده و از خیر آن می‌گذشتم. او هر روز صبح می‌پرسید، ننه دیشب حمید زود آمد و من می‌گفتم بله، و در کمال تعجب او هم می‌پذیرفت، و هیچوقت سؤال نمی‌کرد پس چرا من او را نمی‌بینم؟ گوشهایش که نمی‌شنید جوری رفتار می‌کرد که گویی چشمهایش هم نمی‌بینند، در مورد آنچه اطرافش اتفاق می‌افتاد سؤال می‌کرد و تا من با هزار مشکل ماوقع را به گوش ناشنوایش نمی‌رساندم جریانات را نمی‌فهمید. در عوض گاهی که سر حال

بود برای من از گذشته می‌گفت، از شوهرش حاج آقا که مرد خوب و باخدایی بوده و بعد از رفتن او حتی تابستانها توی دلش سرد است، از بچه‌هایش که خیلی کم به او سر می‌زنند و همه گرفتار زندگی خود هستند، گاه از دوران کودکی و شیطنت‌های پدر حمید که بزرگترین و محبوب‌ترین فرزندش بود می‌گفت و گاه از کسانی که من نمی‌شناختم و اغلب مرده بودند، ظاهراً در دوران خودش زن خوشبختی بوده ولی حالا مثل اینکه هیچ کاری نداشت جز انتظارکشیدن برای مرگ، در صورتی که آنقدرها هم پیر نبود، و عجیب اینکه دیگران هم همین انتظار را از او داشتند، نه اینکه حرفی بزنند یا بی‌توجهی و بی‌حوصلگی از خود نشان دهند، ولی در رفتارشان چیزی بود که این انتظار را نشان می‌داد.

□

تنهایی باعث شد که عادت دیرینهٔ حرف زدن با آینه را از سر گیرم. ساعتها جلوی آینه می‌نشستم و با تصویر خودم حرف می‌زدم. در بچگی عاشق این کار بودم و چقدر برادرهایم به خاطر آن مرا مورد تمسخر قرار دادند و دیوانه خطابم کردند، چقدر با این عادت مبارزه کردم تا آن را کنار گذاشتم ولی واقعیت این بود که این عادت هرگز دست از سرم برنداشت بلکه درونی و پنهانی شد و امروز که هم‌صحبتی نداشتم و هیچ دلیلی برای پنهان کاری نبود دوباره ظاهر شده بود. گفتگو با او یا با خودم هرچه که اسمش را بگذاریم ذهنم را مرتب می‌کرد گاه با هم خاطرات گذشته را مرور می‌کردیم و با هم اشک می‌ریختیم. به او می‌گفتم که چقدر دلم برای پروانه تنگ شده است. اگر می‌توانستم پیدایش کنم، چقدر حرفها داشتیم که به هم بگوییم. یک روز تصمیم گرفتم ردپایی از آنها پیدا کنم، ولی چگونه؟ باز هم باید از پروین خانم کمک می‌گرفتم، یک روز که به خانه خانم‌جون رفته بودم، سری هم به پروین خانم زدم، ازش خواهش کردم که در کوچه پرس و جو کند و ببیند کسی آدرس خانوادهٔ احمدی را دارد، خودم خجالت می‌کشیدم با مردم آن محله صحبت کنم. فکر می‌کردم همه مرا به چشم خاصی نگاه می‌کنند. پروین خانم این کار را کرد ولی هیچکس خبری نداشت و یا

حاضر نشدند آدرس آنها را به پروین خانم که همه می‌دانستند با احمدسروسری دارد بدهند. حتی یکی از آنها گفته بود که چی شده باز می‌خوان براشون چاقوکش بفرسن؟ یک روز سری به مدرسه زدم، ولی پروندهٔ پروانه را گرفته بودند و از آن مدرسه رفته بود. معلم ادبیاتمان از دیدن من خوشحال شد. وقتی بهش گفتم که تحصیلاتم را ادامه می‌دهم خیلی تشویقم کرد.

□
□

یکی از بعداز ظهرهای سرد و تاریک و بلند اوایل زمستان که هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم و حوصله‌ام سر رفته بود، خدا می‌داند به چه دلیل حمید خیلی زود به خانه آمد و افتخار شام خوردن در منزل را به من داد نمی‌دانستم از خوشحالی چه کنم، خوشبختانه همان روز صبح خانم‌جون به دیدنم آمده، برایم ماهی سفیدآورده بود، و گفته بود: آقاجونت ماهی خریده ولی از گلوش پایین نمی‌رفت منم سهم تو رو آوردم تا اون خیالش راحت بشه.

ماهی را در یخچال گذاشتم ولی حوصله درست کردن آنرا برای خودم تنها نداشتم وقتی دیدم حمید برای شام منزل است دست به کارشدم با سبزی خشک که در خانه داشتم سبزی پلو درست کردم با اینکه دفعهٔ اولم بود بد نشد، در واقع تمام سعی و هنرم را به کار گرفتم. بوی ماهی سرخ شده حمید را به اشتها آورد در آشپزخانه دور من می‌پلکید و ناخنک می‌زد منهم در حالیکه از ته دل می‌خندیدم دعوایش می‌کردم. اول شام بی‌بی را دادم تا حمید ببرد، بعد سفره را پهن کردم، هرچه در خانه داشتم در سفره چیدم گویی ضیافتی هم در خانه و هم در قلبم داشتم، وای که چقدر خوشبخت کردن من ساده بود و چطور آنرا از من دریغ می‌داشتند. حمید با سرعت دستهایش را شست و در حالیکه می‌گفت:

ـ سبزی پلوماهی رو باید با دست خورد بعد نگی شوهرم بی تربیته مشغول در آوردن تیغ‌های ماهی هم برای من و هم برای خودش شد. بی‌اختیار گفتم:

ـ وای که چه شب خوبیه، اگه نبودی دیگه امشب با این تنهایی و تاریکی و سرما دیوونه می‌شدم... بعد از قدری سکوت گفت:

ـ سخت نگیر! از وقتت استفاده کن، درسم که داری، تازه اینهمه کتاب اینجاس بردار بخون من آرزو داشتم وقت می‌کردم می‌نشستم کتاب می‌خوندم.

ـ کتابی نمونده که بخونم همه رو خوندم بعضیا رو چند بار.

ـ جدی می‌گی؟! کدوما رو خوندی؟

ـ همه رو همه حتی کتابای درسی ات.

ـ شوخی می‌کنی، چیزی هم ازشون فهمیدی؟

ـ خوب بعضیا رو نه خیلی خوب، اتفاقاً سؤالهایی هم برام مطرح شده بود که دلم می‌خواست ازت بپرسم، حالا یک موقعی که وقت داشتی می‌پرسم.

ـ عجیبه...! باشه، کتابای داستان چی؟

ـ وای اونا که خیلی ماهن، هر بار که می‌خونم گریه می‌کنم، چقدر غمگینند، چقدر درد و رنج و مصیبتای عجیب و غریب براشون اتفاق می‌افته.

ـ اینها گوشه‌ای از واقعیت‌های زندگیه، همیشه سیستمهای حکومتی برای کسب هرچه بیشتر قدرت و سرمایه از گردهٔ مردم بیچاره و تودهٔ بی‌پناه کار کشیدن و دسترنج اونا رو به جیبای گشادشون سرازیر کردن، نتیجه یک چنین سیستم‌هایی، بی عدالتی، رنج، بدبختی و فقر برای مردمه.

ـ خیلی دردناکه کی این بدبختیا تموم می‌شه؟ چکار باید کرد؟

ـ مبارزه...! کسی که می‌فهمه، موظفه که جلوی ظلم بایسته، هر انسان آزاده‌ای اگر با بی عدالتی مبارزه کنه، سیستم سرنگون می‌شه این جبر تاریخه، و بالاخره ستمدیدگان جهان با هم متحد خواهند شد و تمام این بی عدالتی‌ها و خیانت‌ها رو از میان برخواهند داشت، ما باید کاری کنیم که زمینهٔ این اتحاد و قیام هرچه زودتر فراهم بشه.

مبهوت گفتارش بودم چقدر قشنگ حرف می‌زد، هرچند که خیلی کتابی بود و مثل این بود که از روی نوشته‌ای می‌خواند ولی برای من بسیار جذاب بود بی‌اختیار گفتم:

ـ تو اگر برخیزی من اگر برخیزم.

همه برمی‌خیزند.

تو اگر بنشینی من اگر بنشینم

چه کسی برخیزد

چه کسی با دشمن بستیزد.

ـ اوه اوه، اوه! باریکالله، آفرین، تو هم انگار یه چیزایی حالیته، گاهی حرفهایی می‌زنی که اصلاً با سن و سال و سوادت جور نیست انگار تو رو هم می‌شه تو راه آورد.

نمی‌دانستم حرفهای او را تعریفی از خود تلقی کنم یا توهین، به هر حال چون دلم نمی‌خواست هیچ سایهٔ تیره‌ای شب گرم ما را بر هم زند به روی خودم نیاوردم. بعد از شام به پشتی تکیه داد و گفت:

ـ واقعاً خوشمزه بود، چقدر زیاد خوردم، مدّتها بود غذای به این خوبی نخورده بودم، بیچاره بچه‌ها معلوم نیست امشب چی گیرشون اومده حتماً باز نون و پنیر همیشگی.

با سوء استفاده از این اشاره و خوش خلقی او گفتم:

ـ چرا یه شب دوستاتو برای شام دعوت نمی‌کنی اینجا؟

متفکرانه نگاهم کرد، داشت در ذهنش مسایلی را زیر و رو می‌کرد ولی در چهره‌اش اخم نبود، قوت قلبی پیدا کردم و ادامه دادم:

ـ مگه نه اینکه هرشب کسی مسؤول غذاس، خوب یه شبم من مسؤول غذا باشم چی می‌شه؟ بذار اون بیچاره‌ها هم یه شب غذای درست و حسابی بخورن.

ـ اتفاقاً شهرزاد هم چند وقت پیش می‌گفت دوست داره تو رو ببینه.

ـ شهرزاد؟

ـ آره یکی از رفقای خیلی خوبه، باسواد، باشهامت، معتقد، خیلی از مسایلو بهتر از ما تجزیه و تحلیل می‌کنه.

ـ دختره؟

ـ یعنی چه؟ می‌گم شهرزاد، مگه شهرزاد پسرم داریم؟

ـ نه منظورم اینه که ازدواج کرده یا مجرده.

ـ آها... شماها هم با اون حرف زدن‌تون. آره ازدواج کرده، یعنی مجبور بود چون باید یه جوری از تسلط خانواده‌اش رها می‌شد، تا می‌تونست تمام وقت و انرژیشو وقف آرمان کنه. متأسفانه هنوز در این مملکت زنها در هر مقامی هم که باشن نمی‌تونن از قید و بند آداب و رسوم اجتماعی رها بشن.

ـ خوب حالا شوهرش ناراحت نمی‌شه که اون با شماس؟

ـ کی مهدی؟ نه بابا خودش هم از ماس. ازدواج اونا یک ازدواج سازمانی بود خودمون تصمیم گرفتیم، چون از خیلی جهات به نفع آرمان و گروه بود.

از روی غریزه می‌دانستم کوچکترین عکس‌العمل شدید و احمقانه‌ای از سوی من می‌تواند دوباره او را ساکت کند، باید شنونده‌ای خوب باشم و حتی در مقابل موضوعی تا این حد غریب هم آرام بمانم، این اولین بار بود که او دربارهٔ دوستان و گروهشان برایم حرف می‌زد.

ـ منم دلم می‌خواد این شهرزادو ببینم، باید آدم جالبی باشه، تو رو خدا یک بار دعوتشون کن.

ـ حالا باید در موردش فکر کنم، با بچه‌ها مشورت کنم تا ببینم چی می‌شه.

□
□

بالاخره این سعادت دوهفته بعد به من رو کرد و قرار شد یک روز شنبه که تعطیل رسمی بود، همهٔ دوستان حمید برای ناهار به منزل ما بیایند. تمام هفته مشغول بودم درها و پرده‌ها و شیشه‌ها را شستم، بارها مبلها را جابجا کردم، میز ناهارخوری نداشتیم، حمید گفت:

ـ ای بابا اینا میز می‌خوان چکار؟ رو زمین سفره پهن کن بهتره همه جا می‌شن راحتتر هم هستن.

فقط دوستان نزدیکش را که دوازده نفر بودند دعوت کرده بود، نمی‌دانستم چه غذایی درست کنم، خیلی هیجان داشتم چندین بار از حمید پرسیدم، گفت:

ـ هرچی دلت خواست، اصلاً مهم نیست.

ـ چرا مهمه دلم می‌خواد چیزایی درست کنم که دوست داشته باشن تو بگو کی چی دوست داره؟

ـ من چه می‌دونم؟ خوب هرکسی یه چیزی دوست داره، تو که نباید همه رو درست کنی.

ـ حالا همه نه ولی مثلاً شهرزاد چی دوست داره؟

ـ قرمه سبزی، ولی مهدی عاشق قیمه‌اس اکبر هنوز به اون سبزی پلو ماهی که براش تعریف کردم فکر می‌کنه و حسرت می‌خوره، عصرا که سرده همه هوس آش رشته می‌کنن، خلاصه همه چی دیگه... تو نمی‌خواد سخت بگیری، هرچی برات راحتتره درست کن.

□

از روز سه شنبه شروع به خرید کردم، هوا سرد شده بود و برف ملایمی می‌بارید، مواظب بودم که مبادا دوباره زمین بخورم و میهمانیم بهم بخورد، آنقدر خرید کردم و بسته‌های سنگین را از پله‌ها بالا و پایین بردم که صدای بی بی هم در آمد و گفت:

ـ ننه آدم برای مهمونی هفت دولتم اینهمه تهیه و تدارک نمی‌بینه.

روز پنجشنبه مقداری از آشپزی‌های اولیه را انجام دادم، روز جمعه زودتر از خانهٔ پدر و مادر حمید برگشتیم و دوباره مشغول پخت و پز شدم. آنقدر غذا پخته بودم که فقط گرم کردنشان یک صبح تا ظهر طول می‌کشید، برای فردا صبح فقط دم کردن برنجها مانده بود، خوشبختانه هوا هم سرد بود و من با خیال راحت همهٔ غذاها را در ایوان چیدم حمید عصر رفت و گفت:

ـ اگر کارم طول کشید می‌مونم و فردا نزدیکیهای ظهر با بچه‌ها می‌آم.

صبح زود از خواب بیدار شدم، دوباره همه جا را گردگیری کردم، برنجها را آبکش کردم، وقتی کارها تمام شد به سرعت یک دوش گرفتم ولی موهایم را که شب قبل شسته و پیچیده بودم خیس نکردم، لباس زرد رنگی که بهترین لباسم بود را پوشیدم، توالت کردم به لبهایم رژ زدم، موهایم را باز کردم و برس کشیدم و

آنها را که چین و شکن زیبایی یافته بود پشت سرم رها کردم. می‌خواستم هیچ نقصی نداشته باشم تا باعث سرافکندگی حمید نشوم، می‌خواستم آنقدر کامل باشم که دیگر مرا مثل یک بچهٔ عقب‌افتادهٔ نامشروع در خانه پنهان نکند، جوری باشم که دوستانش مرا لایق پذیرفتن در گروه خودشان بدانند. حدود ساعت دوازده با صدای زنگ قلبم فرو ریخت، این زنگ برای خبر کردن من بود وگرنه حمید کلید داشت، با عجله پیش‌بندم را باز کردم و به استقبالشان جلوی پله‌ها دویدم سوز سردی می‌آمد ولی من اهمیتی نمی‌دادم همان بالای پله حمید همه را به من معرفی کرد چهار نفرشان زن بودند و بقیه مرد، تقریباً همه در یک حدود سنی قرار داشتند. در خانه پالتوهایشان را گرفتم با کنجکاوی به زنها نگاه کردم فرق چندانی با مردها نداشتند. همه شلوار پوشیده بودند با پلورهای گشادو اغلب کهنه که هیچ تناسبی با رنگ بقیهٔ لباسهایشان نداشت. موهایشان گویی چیزی زاید بود یا آنقدر کوتاه شده بود که از پشت با مردها اشتباه می‌شدند و یا با کش پشت سرشان بسته شده بود، هیچ نوع آرایشی نداشتند. جز شهرزاد هیچکس به من توجهی جدی نشان نداد، هر چند که همه مؤدب و متواضع به نظر می‌رسیدند. شهرزاد تنها کسی بود که مرا بوسید، نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:

ـ به به! چه زن خوشگلی داری حمید، نگفته بودی زنت اینهمه ناز و شیک‌پوشه همه برگشتند و این بار با دقت بیشتری مرا برانداز کردند، خندهٔ ناپیدا، و تمسخرآمیزی را روی لبهای چند نفرشان احساس کردم، با اینکه هیچ حرف بدی نزدند ولی نمی‌دانم در رفتارشان چه بود که نه تنها من خجالت کشیدم و سرخ شدم بلکه حمید هم شرم زده به نظر می‌رسید. سعی کرد حرف را عوض کند گفت: بسه دیگه برید تو اطاق تا چای بیارم. چند نفری روی سبل و چند نفری روی زمین نشستند، تقریباً نصفشان سیگار می‌کشیدند حمید با عجله گفت:

ـ زیرسیگاری، تا می‌تونی زیرسیگاری بده، به آشپزخونه رفتم زیرسیگاری‌ها را به حمید دادم و با دستپاچگی مشغول ریختن چای شدم. حمید دوباره به

آشپزخانه برگشت و با عصبانیت گفت:

ـ این چه قیافه‌ایه برای خودت درس کردی؟

ـ مگه چکار کردم؟

ـ این لباس چیه پوشیدی؟ عین عروسک فرنگی شدی، برو لباس ساده بپوش، یک بلوز شلواری، دامنی، چیزی، صورتت رو هم بشور، موهاتو هم جمع کن.

ـ ولی منکه آرایش ندارم فقط کمی رژ زدم اونهم که کم رنگه.

ـ من چه می‌دونم، چیکار کردی؟ فقط یک کاری بکن اینقدر قیافه‌ات به نظر نیاد.

ـ ذغال بمالم به صورتم؟

ـ بمال!

اشک در چشمانم پر شد هرگز نمی‌فهمیدم از نظر او چه چیزی خوب و چه چیزی بد است، یک مرتبه به شدت احساس خستگی کردم گویی تمام خستگی‌های این یک هفته در همان لحظه به من هجوم آوردند. سرما خوردگی که چند روز بود شروع شده بود و من محلش نمی‌گذاشتم ناگهان شدت گرفت سرم گیج رفت. صدای یکی از آنها گفت:

ـ پس این چای چی شد؟

به خود آمدم روی استکان‌های نصفه آب جوش ریختم، حمید آنها را به اطاق برد و من به اطاق خواب رفتم، لباسم را درآوردم مدّتی روی تخت نشستم، فکر خاصی در مغزم نبود فقط غمگین بودم، دامن چین دار و بلندی راکه معمولاً توی خانه می‌پوشیدم به تن کردم، اولین بلوزی راکه به دستم رسید پوشیدم موهایم را با گیره‌ای پشت سرم جمع کردم، با یک تکه پنبه بقایای روژی راکه دیگر چیزی از آن نمانده بود پاک کردم، سعی می‌کردم بغضم را فرو دهم، می‌ترسیدم اگر نگاهم در آینه به چشمانم بیفتد اشکهایم سرازیر شوند، سعی کردم فکرم را منحرف کنم، یادم آمد آب روغن برنج‌ها را نداده‌ام، از اطاق بیرون آمدم و با یکی

از دخترها که او هم از آن اطاق بیرون آمده بود روبرو شدم، تا مرا دید گفت:

ـاِ... چرا دکور عوض کردی؟

همه از داخل اطاق سرک کشیدند و نگاهم کردند، تا گوشهایم سرخ شد، حمید هم که از آشپزخانه سرش را بیرون آورده بود گفت:

ـاین طوری راحتتره.

□

تمام مدت در آشپزخانه بودم، هیچکس کاری به من نداشت. ساعت دو بود که بالاخره سفره پهن شد و تمام غذاها آماده گردید. با اینکه در اطاق مهمان خانه را بسته بودم تا بهتر بتوانم سفره را در هال بچینم، صدای حرف زدنهای بلندشان را می‌شنیدم. نصف حرفهایشان اصلاً برای من مفهوم نبود. گویی به زبان دیگری سخن می‌گفتند، مدتی از چیزی به نام دیالکتیک حرف زدند کلمات خلق و توده را مدام به کار می‌بردند. نمی‌دانم چرا نمی‌گفتند مردم. بالاخره ناهار حاضر شد. کمرم به شدت درد گرفته بود، در گلویم احساس سوزش می‌کردم. حمید پس از وارسی سفره، میهمانان را برای صرف غذا صدا کرد. همه از تنوع، رنگ و بویشان تعجب کردند و بااشتها مشغول خوردن شدند. مدام از دست پختم تعریف می‌کردند، به یکدیگر سفارش می‌کردند که از کدام غذا بخورند. شهرزاد از اینکه اینهمه زحمت کشیده بودم اظهار ناراحتی کرد و گفت:

ـ خسته نباشی، واقعاً که خیلی زحمت کشیدی، ما راضی نبودیم، ما با نان و پنیر هم سیر می‌شدیم لازم نبود اینهه کار کنی.

یکی از مردها گفت:

ـای بابا، اونو که هر روز می‌خوریم، حالا یه بار اومدیم خونهٔ این بورژوا زاده، بذار ببینیم اینا چه غذاهایی می‌خورن.

همه خندیدند، ولی به نظرم حمید از این حرف خوشش نیامد. بعد از ناهار همه به اطاق مهمان خانه برگشتند، حمید یک دسته از بشقابها را به آشپزخانه آورد و با غیظ گفت:

ـ مجبور بودی اینهمه غذا درس کنی؟

ـ چرا؟ بد بودن؟

ـ نخیر فقط حالا تا آخر دنیا باید جواب متلکها رو بدم.

یکی دو بار حمید چای برد، من سفره را جمع کردم، ظرفها را شستم، غذاها را جابجا کردم و آشپزخانه را سر و صورتی دادم، ساعت از ۴/۵ گذشته بود. کمرم به شدت درد می‌کرد احساس می‌کردم تب دارم، هیچکس سراغی از من نمی‌گرفت، فراموش شده بودم، خوب می‌فهمیدم که در جمع آنها وصلهٔ ناجوری هستم. احساس شاگرد مدرسه‌ای را داشتم که به میهمانی معلم‌هایش رفته. نه همسن و سالشان بودم، نه سواد و تجربهٔ آنها را داشتم، نه می‌توانستم مثل آنها بحث کنم. نه حتی رویم می‌شد حرفشان را قطع کنم و بپرسم چه می‌خواهید؟ یک سری چای ریختم و با شیرینی خامه‌ای به اطاق بردم همه باز هم تشکر کردند، شهرزاد گفت:

ـ خسته شدی، ببخشید ما هم کمک نکردیم، راستش ما خیلی از این کارا بلد نیستیم.

ـ خیلی ممنون کاری نکردم.

ـ چطور کاری نکردی؟ ما عرضهٔ انجام دادن یک دونه‌اشو هم نداریم، دیگه بیا بشین، بیا پیش من.

ـ چشم الان می‌آم، فقط تا وقتش نگذشته اجازه بدید نمازم رو هم بخونم بعد با خیال راحت بیام بشینم.

همه دوباره جور عجیبی نگاهم کردند، اخم‌های حمید در هم رفت. نمی‌دانستم باز چه گفته‌ام که اینهمه عجیب و غیرعادی بوده است، اکبر که قبلاً هم حمید را بورژوا صدا کرده بود و احساس می‌کردم رقابت یا مشکلی بین خودشان دارند گفت:

ـ به به! هنوز آدم نمازخون هم پیدا می‌شه، خیلی خوشحالم، خانم شما که هنوز اعتقادات اجدادتونو حفظ کردین می‌تونین بگین برای چی نماز می‌خونید؟

PersianPDF.com

دستپاچه و دلخور گفتم:

ـ برای چی؟ برای اینکه مسلمونم و هر مسلمونی باید نماز بخونه، این دستور الهیه.

ـ چطوری این دستورو به شما داد؟

ـ به من که نه برای همه گفته، از طریق فرستاده‌اش و قرآن که بهش نازل شده.

ـ یعنی یکی اون بالا نشسته و دستوراشو می‌نویسه و می‌اندازه تو بغل پیغمبر.

لحظه به لحظه گیج‌تر و عصبی‌تر می‌شدم با نگاه از حمید درخواست کمک کردم، ولی در نگاه او فقط خشم بود و هیچ رنگی از محبت و همدردی نداشت. یکی از دخترها گفت:

ـ خوب حالا اگه نخونی چی می‌شه؟

ـ خوب گناه می‌کنم.

ـ کسی که گناه می‌کنه چی می‌شه؟ مثلاً ما که نماز نمی‌خونیم و به قول تو گناه می‌کنیم چی به سرمون می‌آد؟

دندانهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

ـ بعد از مرگ گرفتار عذاب می‌شید، به جهنم می‌رید.

ـ آها... جهنم، بگو ببینم جهنم چه جور جاییه؟

تمام تنم می‌لرزید، آنها تمام اعتقادات مرا به مسخره گرفته بودند.

ـ با لکنت گفتم، جهنم از آتیش درست شده.

ـ لابد مار و عقرب هم داره؟

ـ بله!

همه خندیدند، با التماس به حمید نگاه کردم، احتیاج به پشتیبانی داشتم ولی او سرش را پایین انداخته بود، هرچند مثل بقیه نمی‌خندید ولی حرفی هم نمی‌زد. اکبر رو به حمید کرد و گفت:

ـ تو هنوز نتونستی زنتو آگاه کنی، چطور می‌خوای خلق رو از خرافات نجات بدی؟

ـ با عصبانیت گفتم: من خرافاتی نیستم.

ـ چرا جانم هستی. تقصیر خودتم نیست، همچین اینا رو تو مغزت کردن که باورشون داری، خرافات همین چیزاس که می‌گی و وقتتو براشون تلف می‌کنی، کارهایی که ارزشی برای خلق نداره، کارهایی که ترا به کسی غیر از خودت متکی می‌کنه، اینا رو برای ترسوندن تو ساختن که به هرچی داری قانع باشی و برای آنچه نداری قیام نکنی، به این امید که در دنیای دیگر همه رو به تو خواهند داد، تو به چیزایی اعتقاد داری که برای استثمار تو ساخته شده، خرافات همین چیزاس.

احساس می‌کردم حالم بهم می‌خورد سرم گیج می‌رفت با عصبانیت گفتم:

ـ کفر نگید.

ـ می‌بینید بچه‌ها چطور مغز آدما رو شستشو می‌دن؟ تقصیر خودشون نیست این باورها را از بچگی توی ذهنشون می‌کارن، ببینید ما برای مقابله با این «تریاک توده‌ها» چه راه مشکلی در پیش داریم، اینکه من می‌گم مبارزه با مذهب رو هم باید در دستور کارمون بذاریم برای اینه.

□

دیگر حرفهایشان را نمی‌شنیدم. تمام اطاق دور سرم می‌چرخید فکر کردم اگر یک دقیقه دیگر بایستم، همانجا بالا می‌آورم با عجله به طرف دستشویی دویدم حالم بهم می‌خورد و هم زمان فشار شدیدی در درونم داشتم. درد عجیبی در کمر و زیر دلم می‌دوید احساس کردم پاهایم خیس شد با تعجب به زیر پایم نگاه کردم تمام توالت پر از خون بود.

□
□

چقدر گرم بود داشتم می‌سوختم، به پایین نگاه کردم، شعله‌های آتش مرا به طرف خودشان می‌کشیدند، سعی می‌کردم فرار کنم ولی پاهایم حرکتی نداشتند. عفریته‌های زشت و مهیب چنگالهای درازی را در شکمم فرو می‌کردند و مرا به طرف آتش می‌کشاندند در اطرافم مارهایی با کله‌های انسانی به من می‌خندیدند

و موجودی کریه می‌خواست آب کثیفی را به حلقم بریزد.

□

با بچه‌ای در بغل حبس شده بودم، اطاق در آتش می‌سوخت به طرف درهای متعدد اطاق می‌دویدم ولی هر دری را که باز می‌کردم با شعله‌های آتش روبرو می‌شدم، به کودکم نگریستم غرق در خون بود.

□
□

در اطاقی سفید و غریبه چشم باز کردم، سرمای تیزی در بدنم دوید، چشمانم را بستم. خودم را جمع کردم و لرزیدم، کسی پتویی را بروبم کشید و دستهای گرمی پیشانیم را لمس کرد، کسی گفت:

ـ خطر رفع شده، تب پایین اومده، خون ریزی هم تقریباً قطع شده ولی اصولاً دختر ضعیفیه باید تقویت بشه.

صدای خانم جون گفت:

ـ می‌بینید حمید خان، اجازه بدین اقلاً یه هفته بیاد خونهٔ ما تا کمی سرحال بیاد.

□
□

پنج روز هم در خانهٔ خانم‌جون بستری بودم، فاطی مثل پروانه دورم می‌چرخید، آقاجون یکسره در حال خرید چیزهای عجیب و غریب و به قول خودش مقوی بود، هر وقت چشم باز می‌کردم خانم جون چیزی بخوردم می‌داد، پروین خانم از صبح کنارم می‌نشست و برام حرف می‌زد، ولی من اصلاً حوصله نداشتم، حمید هر روز عصر به دیدنم می‌آمد چهره‌اش افسرده و شرسنده می‌نمود، دلم نمی‌خواست نگاهش کنم، باز هم حرف زدن با اطرافیان برایم مشکل شده بود. اندوه عمیقی درونم را می‌فشرد، خانم‌جون می‌گفت:

ـ ننه تو که حامله بودی چرا به من نگفتی؟ چرا اینقدر زحمت کشیدی و کار کردی، چرا نذاشتی بیام کمکت، چرا گذاشتی اونطوری سرما بخوری؟ آخه ماههای اول باید یه چیزایی رو مراعات کنی، حالا هم طوری نشده، آدم برای بچهٔ

دنیا نیومده اینقدر غصه نمی‌خوره، می‌دونی من چند تا بچه سقط کردم؟ اینهم حکمت خداس، می‌گن بچه‌ای که می‌افته یه اشکالی داره، وگرنه بچه سالم به این آسونی سقط نمی‌شه، برو خدا رو شکر کن، انشاءالله بچه‌های بعدی سالمند.

□
□

موقع بازگشت حمید با ماشین منصوره به دنبالم آمد، آقاجون یک «وان یکاد» طلا گردنم انداخت، او راه دیگری برای ابراز محبتش بلد نبود، خیلی خوب درکش می‌کردم ولی حوصله حرف زدن و تشکر نداشتم، فقط اشکهایم را پاک می‌کردم. حمید دو روز در خانه ماند و از من پذیرایی کرد می‌دانستم چه فداکاری بزرگی از نظر خودش کرده ولی هیچ احساس قدرشناسی نسبت به او نداشتم، مادر و خواهرهایش به دیدنم آمدند، مادرش گفت:

ـ بچهٔ دوم منم بعد از منیره خانم سقط شد ولی بعدش سه تا بچه خوب و سالم زاییدم، غصه بیخودی نخور وقت زیاده و شماها جوون.

□

واقعیت این بود که من نمی‌دانستم این افسردگی عمیقم از کجا ناشی می‌شود مسلماً تنها به خاطر بچه نبود، چون با اینکه در چند هفته اخیر تغییراتی در درونم حس کرده بودم و گوشه‌ای از ذهنم می‌دانست که چه اتفاقی افتاده ولی حتی به خودم اعتراف نکرده بودم که در حال مادر شدن هستم، هنوز تصویر روشنی از بچه داشتن و کودکی را فرزند خطاب کردن نداشتم، هنوز خود را دختر بچه‌ای می‌پنداشتم که اولین وظیفه‌اش درس خواندن است. آزردگی من با احساس گناهی دردآلود توأم بود، پایه‌های اعتقاداتم لرزیده بودند، از آنها که این تکانها را به ستون باورهایم وارد کردند بیزار و رنجیده بودم، از تردیدی که به جانم ریخته بود وحشت می‌کردم و خود را مستوجب کیفر می‌دانستم، من برای همین تردید مجازات شده و بچه‌ام را از دست داده بودم.

حمید گفت:

ـ تو چرا به من نگفته بودی که حامله‌ای؟

ـ خودمم درست نمی‌دونستم، فکر هم نمی‌کردم تو از شنیدن این خبر خوشحال بشی.

ـ حالا برای تو بچه داشتن اینقدر مهمه؟

ـ نمی‌دونم...!

ـ من می‌دونم مشکل تو فقط بچه نیست. چیزای دیگه هم اذیتت کرده از هذیونهات پیدا بود. من و شهرزاد و مهدی خیلی در این مورد صحبت کردیم، تو اون روز از همه نظر تحت فشار قرار گرفتی، هم از نظر جسمی خسته شدی، هم به شدت سرما خورده بودی، حرفهای بچه‌ها هم ضربه آخرو بهت زد.

اشک در چشمهایم پر شد،

ـ تو هم از من هیچ دفاعی نکردی، مرا مسخره کردند، به من خندیدند، مثل یک احمق با من رفتار کردند و تو هم با اونا بودی.

ـ نه...! باور کن هیچکس منظور خاصی نداشت، نمی‌دونی بعد از اون روز شهرزاد چقدر با بچه‌ها مخصوصاً اکبر دعوا کرد، همین باعث شد که کار روی روشهای صحیح تبلیغ و روشنگری در دستور کارمون قرار بگیره. شهرزاد به بچه‌ها گفت شماها با این طرز صحبت کردنتون مردمو بیزار و متنفر می‌کنید، اونا رو فراری می‌دید. اون روز هم تمام مدت با من تو بیمارستان و بالای سر تو بود. می‌گفت ما باعث شدیم این دختر معصوم به این روز بیفته، همه برات نگران اکبر می‌خواد بیاد ازت عذرخواهی کنه.

فردای آن روز شهرزاد و مهدی با یک جعبه شیرینی به دیدنم آمدند، شهرزاد کنار تخت نشست وگفت:

ـ خیلی خوشحالم که حالت خوب شده، ما رو خیلی ترسوندی.

ـ ببخشید دست خودم نبود.

ـ نه این حرفو نزن، تو باید مارو ببخشی، همش تقصیر ما بود. ما اینقدر با تندی و خشونت بحث می‌کنیم و در افکارمون غرقیم که دیگه متوجه نیستیم که دیگران به این طرز برخورد عادت ندارن و ناراحت می‌شن. این اکبر هم همیشه خرکی

بحث می‌کنه، ولی اونم هیچ منظوری نداشت بعدش خیلی ناراحت شد، حالا هم می‌خواس بیاد، من گفتم لازم نکرده ریخت تو رو ببینه دوباره حالش بهم می‌خوره.

ـ نه تقصیر اون نیست، تقصیر خودمه که اینقدر ضعیفم که با چند کلمه حرف ایمان و اعتقاداتم بهم می‌ریزه و نمی‌تونم درست جواب بدم.

ـ خوب تو هنوز خیلی جوونی، من همسن تو که بودم با پدرم هم روم نمی‌شد بحث کنم به تدریج بزرگ‌تر و باتجربه‌تر می‌شی، اعتقاداتت پایه‌های محکم‌تری پیدا می‌کنه پایه‌هایی که ناشی از فهم و مطالعه و علم خودته، نه گفته‌های طوطی وار دیگران. ولی بذار یک چیزیو برات اعتراف کنم، به این حرفای روشنفکری خیلی اهمیت نده، اونا رو جدی نگیر، اونا هم ته قلبشون باورهایی دارن و در لحظات سخت به طور ناخودآگاه به خدا متوسل می‌شن و به او پناه می‌برن.

حمید که با سینی چای جلوی در ایستاده بود خندید، شهرزاد برگشت نگاهش کرد و گفت:

ـ غیر از اینه حمید؟ خودمونیم تو واقعاً تونستی اعتقادات مذهبیتو بطور کامل فراموش کنی؟ خدا رو از باورهات خارج کنی؟ و در هیچ شرایطی نام او رو نبری؟

ـ نه اصلاً لزومی هم نمی‌بینم، این همون موضوع بحث روز قبل از خونهٔ ما بود که اکبر اون طوری دنباله‌اشو گرفت. نمی‌فهمم چرا بچه‌ها اینهمه روی این موضوع پافشاری می‌کنن، به نظر من کسانی که اعتقادات مذهبی دارن آروم‌تر و امیدوارترند، کمتر خودشونو رها شده و تنها احساس می‌کنند.

ـ یعنی تو اعتقادات و نماز خوندن منو مسخره نمی‌کنی و خرافات نمی‌دونی؟

ـ نه...! حتی بعضی وقتها که می‌بینم تو با اون آرامش و اطمینان قلبی نماز می‌خونی بهت حسودیم می‌شه.

شهرزاد با لبخندی تأیید کننده گفت:

ـ فقط یادت باشه موقع نماز ما رو هم دعا کنی. بی‌اختیار بغلش کردم و بوسیدمش.

□

پس از آن، دیدارهای من با دوستان حمید بسیار محدود شد، همین ارتباطات ناچیز هم در چهارچوب مشخصی شکل گرفت، آنها به من احترام می‌گذاشتند ولی مرا جزیی از خودشان نمی‌دانستند، سعی می‌کردند در مقابل من از دین و خدا صحبت نکنند، در حضور من راحت نبودند، منهم دیگر اصراری به بودن با آنها نداشتم، تنها شهرزاد و مهدی گاه‌گاه به عنوان دوست به ما سر می‌زدند. ولی من همچنان از آنها رودربایستی داشتم، احساساتم نسبت به شهرزاد آمیخته‌ای از احترام، محبت و حسرت بود، زن کاملی که همه، حتی مردها به او احترام می‌گذاشتند. باسواد، فهمیده و خوش بیان بود، از هیچکس واهمه نداشت نه تنها نیازمند تکیه گاهی نبود بلکه خود به تنهایی تکیه گاهی برای تمام گروهشان محسوب می‌شد و جالب این بود که در کنار این مشخصات قوی، احساساتی رقیق و لطیف داشت و در مقابل برخی مصائب انسانی به راحتی چشمان درشت و سیاهش پر از اشک می‌شد، روابط او با مهدی هم برای من معمایی بود، هرچند حمید گفته بود آنها به دلیل مصالح تشکیلاتی ازدواج کرده‌اند ولی بین آنها چیزی بسیار بیشتر و انسانی‌تر وجود داشت، مهدی مردی بسیار باهوش و کم حرف بود، کمتر در بحث‌ها متکلم می‌شد و اطلاعات و تواناییش را به معرض نمایش می‌گذاشت، مانند معلمی که به درس پس دادن بچه‌ها گوش می‌دهد گفتار و کردار همه را زیر نظر می‌گرفت و خود ساکت بود. خیلی زود فهمیدم شهرزاد نقش سخنگوی او را بازی می‌کند، در تمام گفتگوها نیم نگاهی پنهانی به او داشت، تکان سری از جانب مهدی مهر تأییدی بود بر ادامهٔ گفتارش و گاه حرکت ابرویی او را در میان بحث متفکر باقی می‌گذاشت. نه... ممکن نبود، تفاهمی این گونه بدون عشق میسر شود. می‌دانستم زن ایده‌آل حمید هم زنی مثل او بوده، نه من، در احساساتم نسب به او حسادتی نبود چون او را آنقدر فراتر از خود جای داده بودم که حتی خود را لایق حسادت هم نمی‌دیدم، فقط حسرت مثل او بودن را داشتم.

□
□

اواخر بهار و هم زمان با امتحانات کلاس دهم از احساس ضعف، خواب

آلودگی و حالتهای تهوع فهمیدم که حامله هستم هرطور بود امتحانات را به خوبی گذراندم و این بار با آگاهی و اشتیاق منتظر تولد کودکم نشستم، کودکی که حداقل چیزی که می‌توانست به من بدهد رهایی از تنهایی تمام ناشدنیم بود، خانوادهٔ حمید از خبر حاملگی من خیلی خوشحال شدند، این را نشانه‌ای از سر به راه شدن حمید می‌دانستند. منهم گذاشتم تا آنچه را که دوست دارند باور کنند، چون می‌دانستم اگرلب باز کنم و شکایتی از غیبتهای طولانی حمید بر زبان آورم هم به حمید خیانت کرده‌ام و او را برای همیشه از دست خواهم داد و هم خودم به عنوان مقصر اصلی در مقابل خانوادهٔ حمید قرار خواهم گرفت زیرا مادرش معتقد بود و به هر بهانه‌ای به من یادآوری می‌کرد که زن باعرضه می‌تواند شوهرش را پای‌بند خانه و زندگی کند، و به عنوان شاهد مثال از خودش می‌گفت که در جوانی چطور شوهرش را از دام توده‌ای‌ها بیرون کشیده است.

□
□

تابستان آن سال محمود با احترام سادات دخترخاله‌ام ازدواج کرد، من خود را شایق برای انجام هیچ کاری نمی‌دیدم، و خوشبخانه حاملگی من عذری موجه بود که باعث می‌شد هیچکس از من توقع همکاری نداشته باشد، واقعیت این بود که من از هیچکدامشان خوشم نمی‌آمد، در عوض خانم جون تا بخواهید خوشحال بود و مدام برتریهای عروسش را نسبت به محبوبه برمی شمرد و همراه با خاله‌ام که نمی‌دانست حجاب خیلی سفت و سختش را نگهدارد یا کار کند، به رتق و فتق امور مشغول بود. محمود با آن چهرهٔ عبوس و اخمو انگار به مجلس ختم دعوت شده، سرش را زیر انداخته و با هیچکس خوش و بش نمی‌کرد. جشن در خانهٔ آقاجون و پروین خانم برگزار شد، مردها خانهٔ ما بودند و زنها در خانهٔ پروین خانم، بر خلاف آنچه گفته بودند محمود حتی یک روز در خانهٔ آقاجون نماند. خانه‌ای نزدیک بازار اجاره کرد و شب عروس را به آن خانه بردند. چندین رشته چراغ رنگی به در و دیوار و بین درختها آویزان کردند، چند چراغ توری پایه بلند دم درها بود و در یک طرف حیاط خانهٔ پروین خانم که بزرگتر بود

غذا می‌پختند. ولی از ساز و آواز هیچ خبری نبود محمود و پدر احترام سادات شرط کرده بودند که هیچکس حق ندارد ازاین کارهای خلاف شرع انجام دهد، من درکنار سایر زنها در حیاط خانهٔ پروین خانم نشسته بودم و خودم را باد می‌زدم، زنها مدام حرف می‌زدند و میوه و شیرینی می‌خوردند، متعجب بودم که مردها چه می‌کنند؟ هیچ صدایی از آن حیاط نمی‌آمد فقط گاهگاهی به امر کسی صلوات می‌فرستادند. ظاهراً همه منتظر شام بودند، تا وظیفه را انجام داده و از این بلاتکلیفی نجات یابند. پروین خانم مدام غر می‌زد که

ـ این دیگه چه جرر عروسیه؟ اینکه عین شب سال آقام می‌مونه.

ولی پشت چشم نازک کردنهای خاله و استغفراللّه گفتن‌های او ساکتش می‌کرد. از نظر خاله تمام مردم دنیا جز او گناهکار بودند، و نماز و روزه هیچکس درست نبود، ولی از پروین خانم جرر دیگری بدش می‌آمد و به خانم جون غر می‌زد که:

ـ این زنیکه اینجا چه می‌کنه!

مطمئناً اگر منزل خود پروین خانم نبود تا حالا بیرونش کرده بود، احمد آنشب اصلاً پیدایش نشد خانم جون یک ریز علی را از در کوچه صدا می‌کرد و می‌پرسید:

ـ داداش احمدت اومد؟ و بعد یک دست را به پشت دست دیگر می‌کوبید و می‌گفت می‌بینی انگار نه انگار عروسی برادرشه، بیچاره آقات دست تنها مونده، غیر از دوستای نابابش به هیچکس دیگه فکر نمی‌کنه، اگه یه شب با اینا نره انگار آسمون به زمین می‌آد. پروین خانم هم سر درد دلش باز شد و زیر گوش من گفت:

ـ خانم جونت حق داره، احمد از روزی که تو رفتی بدتر شده، افتاده با یه سری آدمای عجیب و غریب، خدا آخر عاقبتشو به خیر کنه.

ـ حقشه، آدمی که اینقدر احمقه هر بلایی سرش بیاد حقشه.

ـ وای نگو معصوم، دلت می‌آد، شاید اگه شماها یک کمی بهش می‌رسیدین اینطوری نمی‌شد.

ـ مثلاً چکارش می‌کردیم؟

ـ نمی‌دونم، ولی این جورم که ولش کردین درس نیست، آقات حتی حاضر نیست بهش نیگا کنه.

آن شب عمه جان به تنهایی به عروسی آمد. خانم جون که تا آن موقع هرچند دقیقه یک بار می‌گفت می‌بینی چه عمهٔ بی غیرتی دارین، عروسی برادرزادهٔ بزرگشم نیومد، با دیدن عمه لبهاش را به نشانهٔ نفرت جمع کرد و گفت، تشریف آوردن، و خودش رو مشغول کاری کرد که یعنی متوجه آمدن او نشده است. عمه کنار من نشست و گفت:

ـ وای مُردم تو این راه، ماشین خراب شد دو ساعت معطّل شدیم، کاشکی عروسیو قم می‌گرفتین که همهٔ فامیل بودن اینقدرم عذاب رفت و آمد نمی‌کشیدیم.

ـ وای عمه جون به خدا راضی به اینهمه زحمت نبودیم.

ـ چی، چیو زحمت؟ مگه چند دفعه برادرزادهٔ بزرگ آدم زن می‌گیره که دو قدم راه رو هم نمی‌خوان بیان.

ـ سلام خانم، می‌بینی که بالاخره اومدیم، اینم عوض خوش آمدته؟

ـ آخه این موقع اومدنه، مثل غریبه‌ها...؟

برای عوض کردن صحبت گفتم:

ـ عمه جون راستی محبوبه چطوره، دلم خیلی براش تنگ شده، کاشکی می‌اومد، خانم جون به من چشم غره رفت.

ـ راستش عمه جون محبوبه نیستش، کلی هم معذرت خواس، دیروز با شوهرش رفتن سوریه و بیروت، نمی‌دونی ماشاءالله چه شوهری داره، می‌میره برا محبوبه.

ـ چه جالب حالا چرا سوریه و بیروت؟

ـ خوب کجا برن؟... می‌گن خیلی قشنگه، عروس خاورمیانه‌است.

خانم جون با حرص گفت:

ـ آخه همه که نمی‌تونن مثل داییت برن فرنگستون.

ـ اتفاقاً، خوب هم می‌تونستن ولی محبوبه می‌خواس یه جای زیارتی باشه، آخه می‌دونی اینا واجب الحج هستن ولی چون محبوبه اون موقع پا به ماهه نمی‌تونه بره، شوهرش هم گفت فعلاً یه زیارت حضرت زینب بریم تا بعد انشاءاللّه حج تمتع.

ـ واللّه ما تا اونجاکه شنیدیم آدم باید همهٔ کاراشو بکنه زندگیشو سر و سامون بده، بعد بره حج تمتع.

ـ نه طیبه خانم این بهانه‌ها مال کسانیه که نمی‌تونن برن، وگرنه پدر شوهر محبوبه که ماشاءاللّه خودش عالم و مجتهده صد تا طلبه رو خرج می‌ده گفته هر وقت کسی وضع مالیش اجازه داد باید بره.

خانم جون مثل اسپند روی آتیش جلز و ولز می‌کرد، این حالتش را خوب می‌شناختم هروقت نمی‌توانست جواب مناسب پیدا کند اینطور می‌شد، بالاخره پیدا کرد و گفت:

ـ نه خیر برادر شوهر خواهرم یعنی عموی عروسمون که خیلی هم اعلم‌تره می‌گه مکه رفتن کلی شرط و شروط داره به همین سادگیا نیس، فامیل که سهله هفت تا همسایه این طرف و هفت تا اون طرف نباید محتاج باشن چه برسه به شماکه پسرتم بی‌کاره.

ـ چی چیو بی‌کاره؟ هزار نفر منتشو دارن. باباش میخواس براش دکون باز کنه ولی خودش نمی‌خواد می‌گه از کاسبی و بازار بدم می‌آد می‌خوام درس بخونم، دکتر بشم، شوهر محبوبه هم که خودش تحصیلات داره می‌گه این بچه خیلی بااستعداده از ما قول گرفته کاری به کارش نداشته باشیم تا کنکور بده.

خانم جون دهنشو باز کرد چیزی بگه که من پریدم وسط تا حرفو عوض کنم می‌ترسیدم اگر این بگو مگوها ادامه پیداکند عروسی تبدیل به میدان جنگ شود گفتم:

ـ راستی عمه جون محبوبه چند ماهشه؟ ویار نداشت؟

ـ نه عمه، خیلی کم، همان دو ماه اول دیگه ماشاءالله خوب خوبه هیچ

ناراحتی نداره. حتی دکتر بهش اجازه مسافرت داد.

ـ ولی دکتر به من گفته نباید زیاد راه برم خیلی هم نمی‌تونم دولا، راست بشم.

ـ خوب نشو عمه، ماههای اول باید خیلی مواظب باشی، تو ضعیفی، الهی برات بمیرم لابد اونطور هم که باید بهت نمی‌رسن، من اوایل نمی‌ذاشتم آب تو شکم محبوبه تکون بخوره. هر روز یه جور ویارونه درست می‌کردم، می‌فرستادم در خونه شون، این‌ها وظیفهٔ مادره. ببینم آشِ شله قلمکار برات پختن؟

وای که عمه جان حاضر نبود آتش بس بدهد، با عجله گفتم:

ـ بله عمه جون مرتب برام چیز می‌دن، ولی من میل ندارم، اصلاً هیچی از گلوم پایین نمی‌ره.

ـ نه جونم حتماً بد می‌پزن، خودم برات یه ویارونه بپزم که پنجه هاتو هم بخوری.

خانم جون از عصبانیت رنگ لبو شده بود می‌خواست جواب بدهد که پروین خانم صدایش کرد و گفت باید شام مردانه را بکشند. با رفتن خانم جون نفس راحتی کشیدم و عمه هم مانند آتش فشانی که ناگهان از فوران باز ایستد آرام شد، مدتی به اطراف نگاه کرد و با تکان سر با بعضی از مهمانان سلام و علیک کرد، دوباره متوجه من شد و گفت:

ـ ماشاءالله عمه خوشگل شدی، بچه‌ات پسره، حالا بگو ببینم از شوهرت راضی هستی؟ ما که این شازده رو ندیدیم، همچین تو رو هول هولکی شوهر دادن که انگار آش داغ بود می‌ترسیدن از دهن بیفته، حالا واقعاً آش دهن سوزی هس؟

ـ واللّه چی بگم عمه جون، بد نیس، پدر و مادرش عازم مکه بودند وقت نداشتن، می‌خواستن همه کاراشونو بکنن با خیال راحت برن، این بودکه عجله‌ای شد.

ـ آخه بدون هیچ تحقیق و تفحصی؟ شنیدم تا سر سفرهٔ عقد دومادو ندیده بودی، راسته؟

ـ آره ولی عکسشو دیده بودم.

ـ اوا عمه! آدم زن عکس که نمی‌شه، یعنی با همون عکس بهش علاقمند شدی و تشخیص دادی که مرد زندگیته؟ واللّه دیگه تو قم هم اینطوری دختر شوهر نمی‌دن همین محبوبه، پدر شوهرش آخونده اما نه از این آخوند الکیا، روحانی خیلی محترمیه، از همهٔ قم هم حلال و حرومش بیشتره، وقتی اومد خواستگاری گفت: دختر و پسر می‌تونن با هم حرف بزنن، تا وقتی مطمئن بشن که همدیگه رو می‌خوان، اونوقت جواب بدن محبوبه اقلاً پنج دفعه با محسن خان تنها صحبت کرد چند دفعه ما رو شام دعوت کردن چند دفعه ما دعوت کردیم، تازه با اینکه تمام قم می‌شناختنشون و احتیاجی به تحقیق نبود ما تحقیقم کردیم، آدم دخترشو که از سر راه نیاورده همینطوری بده دست یه آدم غریبه.

ـ نمی‌دونم عمه جون، راستش داداشام خیلی عجله داشتن، من راضی نبودم.

ـ غلط کردن مگه جای اونا رو تنگ کرده بودی؟ اصلاً از اول این مادرت پسراشو زیادی لوس کرد، این محمود که هی جانماز آب می‌کشه، اون احمد هم که معلوم نیست کجاست.

ـ ولی عمه جون حالا دیگه ناراضی نیستم. قسمتم این بود، حمید مرد خوبیه خانوادشم خوبن خیلی به من می‌رسن.

ـ وضع مالیش چطوره؟

ـ بد نیست برای من کم و کسری نمی‌ذارن.

ـ اصلاً چکاره‌اس؟

ـ یک بنگاه چاپ کتاب دارن نصفش مال باباشه، اونم اونجا کار می‌کنه.

ـ دوستت داره؟ با هم خوشید؟ می‌فهمی که چی می‌گم؟

به فکر فرو رفتم، هیچوقت از خود نپرسیده بودم که دوستش دارم یا دوستم دارد، البته نسبت به او بی‌علاقه نبودم، اصولاً او آدم دوست داشتنی و دلنشینی بود، حتی آقاجون هم با اینکه خیلی کم او را دیده بود دوستش داشت ولی عشق آنگونه که من سعید را دوست داشتم هرگز بین ما وجود نداشت، حتی روابط

زناشویی ما بیشتر انجام وظیفه و رفع یک نیاز غریزی بود تا تظاهرات یک عشق واقعی.

ـ خوب عمه جون، چیه تو فکر رفتی. بالاخره دوستش داری یا نه؟

ـ می‌دونی آخه عمه جون مرد خوبیه، به من می‌گه درس بخونی، می‌گه هر کاری دوست داری می‌تونی بکنی، می‌تونم سینما برم، مهمونی، گردش، طفلکی هیچی نمی‌گه.

ـ اگه تو بخوای همش تو خیابونا ولو باشی کی به شام و ناهار درست کردنت می‌رسی؟

ـ اوه... عمه. تا دلتون بخواد وقت هست، تازه حمید می‌گه شام و ناهار اصلاً مهم نیست اگه یه هفته هم نون و پنیر جلوش بذارم صداش در نمی‌آد، خیلی مرد بی آزاریه.

ـ به حق چیزای نشنیده، مرد بی آزار...؟ چه چیزا می‌گه. آدم نگران می‌شه.

ـ اوا، چرا عمه؟

ـ ببین دخترجون مرد بی آزار خدا نیافریده، این مرد یا ریگی به کفشش داره، می‌خواد تو رو مشغول نگه داره که مزاحم برنامه هاش نشی یا اینقده عاشقته که نمی‌تونه بهت بگه نه، که اینم خیلی بعیده، تازه اگر هم باشه مدتش کوتاهه چند وقت دیگه بذار ببین چه دمی در می‌آره.

ـ واللّه چه می‌دونم؟

ـ عمه جون من این مردا رو می‌شناسم، شوهر محبوب خودمون، هم باخداس هم تحصیل کرده و امروزی، عاشق محبوبه‌اس، چشم ازش بر نمی‌داره، از وقتی فهمیده حامله‌اس مثل، بچه‌تر و خشکش می‌کنه ولی خوب چهار چشمی هم می‌پادش، مواظبه کجا می‌ره کجا می‌آد. بین خودمون باشه بعضی وقتها هم بفهمی نفهمی حسودی می‌کنه، بالاخره عشقه دیگه باید یه حسودی هم داشته باشه حتماً شوهر تو هم یه حسودی‌هایی داره، نه؟

حمید و حسودی؟! آنهم به من!، مطمئن بودم که مطلقاً در وجودش نیست،

اگر همین الان به او بگویم که می‌خواهم ترکش کنم خیلی هم خوشحال می‌شود، چون زندگی زناشویی برای او گرفتاری است زنجیری است بر دست و پا، هرچند که او در آزادی مطلق زندگی می‌کند هروقت بخواهد می‌آید و هروقت بخواهد می‌رود و من هرگز جرأت نکردم از تنهاییهای شبانه‌روزیم شکایتی بکنم ولی او باز هم از قید و بندهای خانوادگی می‌نالد شاید ما گوشه‌ای از ذهنش را مشغول کرده‌ایم که اگر نباشیم آنهم آزاد شده در اختیار اهدافش قرار می‌گیرد، نه حمید هرگز به من حسودی نمی‌کند. در حالیکه این افکار مثل برق از سرم می‌گذشت چشمم به فاطی افتاد، صدا زدم:

ـ فاطی جون بیا این ظرفا رو از روی میز جمع کن، خانم جون داره شام می‌کشه؟ بگو الان می‌آم سس سالادا رو می‌دم و به این بهانه عمه جان را که آینه‌ای بی‌رحم در برابر زندگیم گرفته بود ترک کردم، ولی دلم عجیب گرفته بود.

□

با شروع پاییز حالم خیلی بهتر شد کم کم شکمم جلو می‌آمد، برای کلاس یازدهم در کلاس شبانه اسم نوشتم، عصرها قدم زنان به کلاس می‌رفتم، صبحها پرده‌ها را کنار می‌زدم و در آفتابی که تا وسط اطاق گسترده می‌شد می‌نشستم، پاهایم را دراز می‌کردم در حال خوردن لواشک‌های عمه‌جان درس می‌خواندم، می‌دانستم که بعدها فرصت زیادی برای درس خواندن نخواهم داشت.

□

یک روز حمید ساعت ده صبح به خانه آمد، داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم دو شب بود که به خانه نیامده بود، فکر کردم شاید مریض است، یعنی ممکن است نگران من شده باشد؟

ـ چی شده این وقت صبح اومدی خونه؟

با خنده گفت:

ـ اگه دوست نداری برگردم.

ـ نه... فقط نگران شدم حالت که خوبه؟

ـ آره بابا خوبم، امروز خبر دادن که برای وصل کردن تلفن می‌آن، منهم

دسترسی به تو نداشتم، می‌دونستم پول هم توی خونه نداری، مجبور شدم بیام.

ـ تلفن! راست می‌گی؟ می‌خوان برامون تلفن بذارن، وای چقدر خوب.

ـ مگه نمی‌دونستی؟ من خیلی وقت پیش پول داده بودم.

ـ من چی می‌دونم؟ تو که با من حرفی نمی‌زنی. ولی خیلی خوب می‌شه حالا می‌تونم با همه صحبت کنم، کمتر احساس تنهایی می‌کنم.

ـ نه خیر، نشد معصوم خانم، تلفن مال کارای ضروریه، مال وراجیهای صد تا یه غاز زنونه نیس، من برای بعضی تماسهای ضروری باید تلفن داشته باشم، تلفن هم باید آزاد باشه، به ما بیشتر از بیرون تلفن می‌شه. یادت باشه شماره رو هم به کسی نمی‌دی.

ـ یعنی چه؟ یعنی خانم جون و آقاجونم هم نباید تلفن مارو داشته باشن؟ منو بگو خیال کردم آقا نگران من بوده که تلفن خریده، می‌خواد با این وضعی که دارم اگه خودش نیست لااقل با تلفن از حالم باخبر بشه، یا اگه یه دفعه دردم گرفت بتونم کسی رو خبر کنم.

ـ خوب حالا ناراحت نشو، معلومه که در مواقع ضروری می‌تونی تلفن کنی. منظورم این بود که بیست و چهار ساعته پای تلفن نباشی و خط رو اشغال نکنی.

ـ اصلاً من کی رو دارم که بهش زنگ بزنم؟ دوست که ندارم، خانم جون اینا هم که تلفن ندارن، باید از خونهٔ پروین خانم زنگ بزنن، فقط می‌مونه مادر خواهرای خودت.

ـ نه نه...! مبادا به اونا تلفن بدی؟ اونوقت می‌خوان بیست و چهار ساعته منو حاضر، غایب کنن.

به هر حال تلفن وصل شد و ارتباط من با دنیای خارج که به دلیل سنگینی خودم و سرمای زمستان محدود شده بود دوباره برقرار گردید، هر روز با پروین خانم حرف می‌زدم، اغلب خانم جون را هم صدا می‌کرد، اگر دستش بند نبود می‌آمد پای تلفن وگرنه فاطی اگر خانه بود با من صحبت می‌کرد. مادر حمید هم بالاخره از ماجرای تلفن باخبر شد و باکلی دلخوری و گله شماره را گرفت، خیال

می‌کرد من نمی‌خواسته‌ام شماره را به او بدهم من هم نمی‌توانستم بگویم که دستور پسرش بوده. پس از آن حداقل روزی دو بار زنگ می‌زد، کم کم ساعتهای تلفنش برایم مشخص شد، وقتی مطمئن بودم که او پشت خط است گوشی را برنمی‌داشتم، از بس که به دروغ گفته بودم حمید خوابست، یا رفته سر کوچه چیزی بخرد و یا حمام و دستشویی است خجالت می‌کشیدم.

در یکی از نیمه شبهای سرد زمستان، اولین شوک درد زایمان به سراغم آمد، وحشت و نگرانی تمام وجودم را گرفت، حمید را چگونه خبر کنم؟ همه چیز در ذهنم بهم ریخته بود، باید خودم را کنترل می‌کردم، سعی کردم حرف‌های دکتر را به خاطر آورم، خودم را جمع و جور کردم، باید فاصلهٔ دردها رابنویسم، و بعد حمید را پیدا کنم، تنها تلفنی که از او داشتم تلفن محل کارش بود، با اینکه می‌دانستم در آن موقع شب کسی آنجا نیست تلفن کردم. طبیعی بود که کسی جواب نداد. هیچ شماره‌ای از دوستانش نداشتم، او با اصرار غریبی مواظب بود که یادداشت، شماره یا آدرس در جایی ننویسد و سعی می‌کرد همه را به خاطر بسپرد، می‌گفت اینطوری امنیت بیشتری دارم. چاره‌ای نبود باید به منزل پروین خانم زنگ می‌زدم، اول خجالت می‌کشیدم آنها را این موقع شب از خواب بیدار کنم ولی فشار درد تمام محذورات را از میان برداشت. شماره را گرفتم صدای زنگ در گوشی می‌پیچید ولی کسی آن را برنمی‌داشت. می‌دانستم که هم گوشهای شوهرش و هم خواب خودش سنگینند، دستم خسته شد گوشی را گذاشتم، ساعت دو صبح بود به دقیقه شمار ساعت زل زده بودم فاصلهٔ دردها نسبتاً مرتب بود ولی نه آنچنان که تصور می‌کردم، هرلحظه وحشت زده‌تر می‌شدم به فکرم رسید که به مادر حمید تلفن کنم، ولی چه بگویم؟ چگونه بگویم حمید خانه نیست، سر شب گفته بودم آمده و رفته به بی‌بی سر بزند بعد هم حمید نمی‌دانم از کجا زنگ زد منهم گفتم به مادرش تلفن کند و بگوید پیش بی بی بوده، اگر حالا زنگ می‌زدم و می‌گفتم که رفته و نیامده مادرش دیوانه

می‌شد، هم با من دعوا می‌کرد و هم از نگرانی در خیابانها راه می‌افتاد و به بیمارستانها سر می‌زد، دلشورهٔ بیمارگونهٔ او برای حمید تابع هیچ منطق و دلیلی نبود. افکار احمقانه تمام ذهنم را پر کرده بودند، دستهایم را زیر شکمم گرفته بودم و طول و عرض اطاق را طی می‌کردم، چنان مضطرب بودم که حالم داشت بهم می‌خورد، وقتی که درد شروع می‌شد هرجا که بودم خشک می‌شدم، اول مواظب بودم سر و صدا نکنم ولی بعد به خاطر آوردم که اگر فریاد هم بزنم کسی نخواهد شنید، بی بی در ناشنوایی خود خوابی آرام داشت اگر هم بیدارش می‌کردم نمی‌توانست برای من کاری بکند، یاد عمه جان افتادم که می‌گفت شوهر محبوبه وقتی فهمید دردهای زایمان زنش شروع شده چطور دست پاچه شد، دور زنش می‌چرخید و قربان صدقه‌اش می‌رفت، احساس بیزاری و نفرت وجودم را فرا گرفت، مرگ و زندگی من و این بچه برای حمید پشیزی ارزش نداشت، به ساعت نگاه کردم سه ونیم بود، بار دیگر به منزل پروین خانم زنگ زدم مدتها گوشی را نگهداشتم ولی فایده‌ای نداشت. فکر کردم لباس بپوشم و خودم را به خیابان اصلی برسانم بالاخره ماشینی پیدا می‌شد که مرا به بیمارستان ببرد. چمدان خودم و بچه را که از ده روز پیش آماده کرده بودم بیرون آوردم، محتویات آن را بیرون ریختم به دنبال فهرستی که دکتر و منصوره برایم نوشته بودند گشتم، دوباره وسایل را تا کردم و در چمدان را بستم، چند بار درد به سراغم آمد ولی فاصله‌ها به نظرم متفاوت می‌رسید، روی تخت دراز کشیدم، فکر کردم که دارم اشتباه می‌کنم باید حواسم را جمع می‌کردم به ساعت چشم دوختم، چهار و بیست دقیقه بود، دفعه بعد که با فشار درد از جا پریدم ساعت شش و نیم صبح بود. ظاهراً دردها مدتی آرام گرفته و به خواب رفته بودم، دوباره دلشوره شروع شد با عجله به طرف تلفن رفتم و به منزل پروین خانم زنگ زدم، تصمیم داشتم آنقدر گوشی را نگه دارم تا کسی جواب دهد، شاید دوازده بار زنگ زده بود که صدای خواب آلود پروین خانم از آن سر سیم گفت بله، با شنیدن صدای یک آدم دیگر بغضم ترکید و با گریه گفتم:

ـ پروین خانم به دادم برس بچه داره دنیا می‌آد!

ـ وای خدا مرگم بده، برو بیمارستان برو ما هم اومدیم.

ـ چطوری برم با این بار و بندیل؟

ـ مگه حمید نیست؟

ـ نه بابا نیست. دیشب خونه نیومده، دیشت تا حالا صد دفعه بهت تلفن کردم خدایی بود که بچه تا حالا دنیا نیومده.

ـ تو حاضرشو ما الان می‌آییم، می‌رم دنبال خانم جونت با هم می‌آییم تو لباس بپوش.

بعد از حرف زدن با پروین خانم هرچند دردها شدیدتر می‌شد ولی من آرامش بیشتری داشتم. در بیمارستان با اینکه درد می‌کشیدم ولی دکتر می‌گفت زود است. خانم جون دستهایم را گرفت و گفت:

ـ زن زائو موقع درد کشیدن هر دعائی بکنه برآورده می‌شه، دعا کن خدا از گناهات بگذره.

گناهانم؟ مگر من چه گناهی کرده بودم؟ تنها گناه من این بود که روزی کسی را دوست داشتم، ولی این بهترین خاطرهٔ زندگیم بود، نمی‌خواستم کسی آنرا پاک کند.

ساعت از ظهر هم گذشت ولی از تولد بچه خبری نبود آمپولها و داروهایی تزریق می‌شد ولی بی‌فایده بودند، پروین خانم هر وقت به اطاق می‌آمد وحشت زده نگاهم می‌کرد و برای اینکه حرفی زده باشد برای چندمین بار می‌پرسید:

ـ آخه پس این حمیدآقا کجاس؟ بذار به خونهٔ مادرش زنگ بزنم شاید اونا بدونن، با ناله و بریده بریده می‌گفتم:

ـ نه، این کارو نکنی‌ها وقتی خودش اومد زنگ می‌زنه. خانم جون که از عصبانیت خون خونش را می‌خورد گفت:

ـ یعنی چه؟ بالاخره نباید نه‌اش بیاد ببینه چه به سر عروس و نوه‌اش اومده؟ اینا چرا هیچکدوم عین خیالشون نیست؟

و با غرزدنهای مداومش بیشتر مرا عصبی می‌کرد. ساعت چهار بعد از ظهر دیگر نگرانی در صورت خانم جون موج می‌زد، صدای آقاجون از پشت در می‌آمد که می‌گفت:

ـ پس این دکتر کجاس یعنی چه که تلفنی در جریان وضع مریضه، خودش باید بالا سرش باشه. خانم جون می‌گفت:

ـ قربون همون ماماهای خودمون، از صبح تا حالا بچه‌ام داره درد می‌کشه یک کاری بکنید.

گاهی از درد بی حال می‌شدم. کم کم رمق ناله کردن هم نداشتم، پروین خانم عرقهای صورتم را پاک می‌کرد و می‌گفت:

ـ گریه نکنید خانم بالاخره زایمان درد داره.

ـ نه تو نمی‌دونی، من خودم سر زاییدن صد تا از فک و فامیلا بودم، خواهر خدا بیامرزم همینطوری بود که سر زا مُرد، اصلاً معصومو که می‌بینم انگار مرضیه اونجا خوابیده و درد می‌کشه.

خیلی عجیب بود با تمام دردی که داشتم حواسم همه جا کار می‌کرد، صداها را به خوبی می‌شنیدم، با خودم گفتم: من هم رفتنی هستم، خانم جون یک ریز از شباهت من و مرضیه صحبت می‌کرد و من هر لحظه ناامیدتر و ناتوان‌تر می‌شدم. ساعت از پنج گذشته بود که حمید آمد با دیدن او گویی پشت و پناهی پیدا کردم و بر انرژیم افزوده شد، واقعاً که عجیب است نزدیکترین و بهترین تکیه‌گاه زن در لحظات سختی همسر اوست حتی اگر نامهربان باشد، نفهمیدم مادر و خواهرهایش کی آمدند بیمارستان شلوغ شد، مادرش با پرستار دعوا می‌کرد که:

ـ پس این دکتر کجاس، بچه داره از دست می‌ره می‌دانستم نگرانی او برای نوه‌اش است نه من. پرستار در حالیکه مرا معاینه می‌کرد می‌گفت:

ـ واه واه، چه کولی بازی راه انداختن، خانم دکتر گفته وقتش که شد می‌آم.

ساعت یازده شب بود، دیگر توان نفس کشیدن هم نداشتم، مرا به اطاق دیگری بردند، از حرف‌ها فهمیده بودم که تنفس بچه اشکال پیدا کرده، دکتر با

عجله دستکش‌هایش را می‌پوشید و سر پرستار که نمی‌توانست رگ را پیدا کند داد می‌کشید که دیگر من هیچ چیز نفهمیدم.

وقتی بیدار شدم اطاق تمیز و روشن بود خانم جون بالای سرم نشسته بود و چرت می‌زد، درد نداشتم ولی خستگی و ضعف شدیدی را در تمام بدنم احساس می‌کردم. گفتم:

ـ بچه مُرد؟

ـ وا... زبونتو گاز بگیر ننه، خدا نکنه، بچه‌ات یه پسره مثل دستهٔ گل، نمی‌دونی وقتی فهمیدم پسره چه ذوقی کردم، چقدر جلوی مادرشوهرت سربلند شدم.

ـ ناقص نیست؟

ـ نه خدا نکنه.

وقتی دوباره چشم باز کردم، حمید در اطاق بود، خندید و گفت:

ـ مبارکه، خیلی سخت بود، نه؟

ـ بی‌اختیار اشکهایم سرازیر شدند و گفتم:

ـ تنهاییش سخت‌تر بود.

سرم را در آغوش گرفت و موهایم را نوازش کرد، تمام دلخوری‌ها و تنهاییها فراموش شدند.

ـ بچه سالمه؟

ـ آره فقط خیلی کوچیکه.

ـ مگه چند کیلو بود؟

ـ دو کیلو و هفتصد گرم.

ـ انگشتاشو شمردی درستن؟

با خنده بلندی گفت:

ـ البته که درستند.

ـ پس چرا نمی‌آرن من ببینمش؟

ـ چون تو دستگاهه، به دلیل زایمان سخت و طولانی بچه رو توی دستگاه

گذاشتن تا تنفـش منظم بشـه، ولی معلومه خیلی شـیطونه تـو هـمون دسـتگاه یکسره دسـت و پاشو تکون می‌ده و ونگ و ونگ می‌کنه.

□
□

فردای آن روز حالم خیلی بهتر بود، بچه را آوردند، طـفلک تـمام صـورتش جای خراش و زخم بود گفتند جای فورسپس است، خدا را خیلی شکر کردم که آسیبی ندیده، ولی مدام گریه می‌کرد اصلاً حاضر نبود سینهٔ مرا بگیرد داشتم از خستگی ضعف می‌کردم. عصر اطاقم غـلغله بـود، هـرکـس بـچه را یک شکـلی می‌دید، مادر حمید می‌گفت عیناً حمید است ولی خانم‌جون معتقد بود کـه بـه داییهایش رفته. خانم‌جون از حمید پرسید:

ـ راستی برای اسمش چه فکری کردین؟ اسم بچه‌رو چی می‌ذارین؟

ـ خوب معلومه، سیامک...

و با حالتی خاص به پدرش نگاه کرد. پدرش خندید و سری تکان داد، مـن جـا خـوردم. مـا هـرگز در مـورد اسـم بـچه صـحبت نکـرده بـودیم و ایـن تـنها اسمی بود که هرگز به فکرم خطور نکرده بود و در فـهرست بـلند بـالایم دیـده نمی‌شد.

ـ چی گفتی سـیامک؟ مـن خـیلی اسـمای خـوشگل پـیدا کـردم، حـالا چـرا سیامک؟ خانم‌جون هم ادامه داد:

ـ سیامک چیه؟ آدم اسم ائمهٔ اطهارو باید روی بچه‌اش بذاره که عاقبت به‌خیر بشه. آقاجون اشاره کرد که ساکت باش و دخالت نکن.

حمید جدی و مصمم گفت:

ـ نه سـیامک خوبه.

ـ آخه تو مدرسه صداش می‌کنن سیاه، بچه‌ام به این سفیدی.

نگاه عاقل‌اندر سفیهی به من کرد و گفت:

ـ آدم باید اسم بزرگانو رو بچه‌اش بگذاره.

خانم‌جون نگاه پرسشگرانه‌ای به من کرد، منهم شانه‌هایم را بالا انداختم که

یعنی نمی‌دانم. بعدها فهمیدم در دارودستهٔ آنها اغلب بچه‌ها اسمهایی از این قبیل دارند، به قول خودشان اسامی کمونیستهای واقعی.

□
□

بعد از بیمارستان به خانهٔ خانم‌جون رفتم، ده روز هم آنجا بودم تا کم‌کم راه افتادم و کارهای بچه را یاد گرفتم. و به خانه برگشتم. پسرم سالم بود ولی مدام گریه می‌کرد، شبها تا صبح راهش می‌بردم صبحها او به صورت مقطع می‌خوابید ولی من هزار کار داشتم که باید انجام می‌دادم، پروین خانم تقریباً هر روز به من سر می‌زد و گاه هم با خانم‌جون می‌آمد، خیلی کمک می‌کرد تقریباً تمام خریدهایم را انجام می‌داد چون من مطلقاً نمی‌توانستم از خانه خارج شوم و حمید هم هیچ گونه احساس مسؤولیتی نداشت، تنها تغییری که در برنامه‌هایش ایجاد شده بود این بود که شبهایی که به خانه می‌آمد پتو و بالشش را برمی‌داشت و در اطاق مهمان‌خانه می‌خوابید، بعد هم گله می‌کرد که بد خواب شده و در این خانه آرامش ندارد. چند بار بچه را با پروین خانم پیش دکتر بردم. دکتر می‌گفت بچه‌هایی که با فورسپس و زایمانهای سخت به دنیا می‌آیند معمولاً عصبی و بداخلاقند ولی مشکل خاصی ندارند و بچهٔ منهم کاملاً سالم است. دکتر دیگری گفت که شاید گرسنه است و شیرِ من تکافوی نیاز او را نمی‌کند و شیر کمکی داد. خستگی، ضعف، کم‌خوابی، گریهٔ مداوم این بچه و از همه مهمتر تنهایی روز به روز افسرده‌ترم می‌کرد. برای هیچکس هم نمی‌توانستم درددل کنم باور کرده بودم تقصیر منست که حمید رغبتی به خانه ندارد، تمام اعتماد به نفسم را از دست داده بودم، از همه بدم می‌آمد، غمها و شکستهای کهنه با شدت بیشتری خودنمایی می‌کردند، احساس می‌کردم دنیا برایم خاتمه یافته، هرگز از بار مسؤولیت و زحمتی به این سنگینی خلاص نخواهم شد. اغلب با گریهٔ بچه اشکهای خودم هم سرازیر می‌شد. حمید مطلقاً متوجه من و بچه نبود، برنامه‌های شبانه‌روزی خودش را دنبال می‌کرد، چهار ماه بود که جز برای بردن بچه به دکتر از خانه بیرون نرفته بودم، خانم‌جون می‌گفت:

ـ همه بچه‌دار می‌شن، ولی هیچکس اینطور که تو خودتو گرفتار کردی خونه‌نشین نمی‌شه.

□

با گرم‌تر شدن هوا و بزرگ‌تر شدن بچه حال من هم کمی بهتر شد، دیگر از خودم و این بی‌حالی و افسردگی مدام حالم بهم می‌خورد و بالاخره در یک روز زیبای اردیبهشت ماه توان تصمیم‌گیری را بازیافتم به خود گفتم: باید بلند شوم، من مادرم در مقابل بچه‌ام مسؤولیت دارم، باید قوی باشم، روی پای خودم بایستم و بچه‌ام را، که دیگر مرا می‌شناخت، در محیطی شاد و سالم بزرگ کنم، با این تصمیم همه‌چیز تغییر کرد نشاط زندگی در درونم جریان یافت، گویی بچه هم متوجهٔ این تصمیم شده بود، کمتر گریه می‌کرد حتی گاه با دیدن من می‌خندید و دستهایش را به طرفم دراز می‌کرد، در این مواقع تمام غمها را فراموش می‌کردم، هنوز هم خیلی از شبها نمی‌گذاشت تا صبح بخوابم ولی عادت کرده و شرایط را پذیرفته بودم. گاه می‌نشستم و مدتها نگاهش می‌کردم، هر حرکتش برایم معنی خاصی داشت، گویی دنیایی بود که تازه کشف می‌کردم. روز به روز قوی‌تر می‌شدم و روز به روز بیشتر دوستش می‌داشتم، گویی عشق مادری به تدریج در تمام سلولهای بدنم نفوذ می‌کرد. با خودم می‌گفتم: امروز چقدر بیشتر از دیروز دوستش دارم، عشق بیش از این امکان ندارد، ولی باز فردا حس می‌کردم که بیش از دیروز برایم عزیز است. دیگر نیازی نبود با خودم حرف بزنم، برایش می‌گفتم و می‌خواندم و او با چشمهای درشت و با هوشش به من می‌فهماند که کدام شعر را بیشتر دوست دارد، با شعرهای آهنگینم دست می‌زد، هر روز عصر با کالسکه در کوچه، پس‌کوچه‌های اطراف خانه که درختهای قدیمی داشت قدم می‌زدیم او عاشق این گردشها بود. فاطی به هر بهانه‌ای خودش را به خانهٔ ما می‌رساند و سیامک را در آغوش می‌گرفت، با تعطیل شدن مدارس بعضی از شبها هم پیش من می‌خوابید. بودن او واقعاً کمک بزرگی بود. دوباره برنامهٔ ناهار جمعه‌ها در منزل پدر و مادر حمید برقرار شد. هرچند که سیامک بچه خوش‌خلقی نبود و به

راحتی به آغوش دیگران نمی‌رفت ولی خانوادهٔ حمید واقعاً عاشق او بودند و هیچ بهانه‌ای را برای برهم زدن برنامهٔ روزهای جمعه نمی‌پذیرفتند. از همه زیباتر و بی‌سر و صداتر رابطهٔ آقاجون با سیامک بود، او که در یکی دو سال گذشته کمتر از سه بار به خانهٔ ما آمده بود حالا یکی دوبار در هفته بعد از تعطیل مغازه به من سر می‌زد، اوایل بهانه‌ای برای این آمدنها می‌تراشید، مثلاً برایم شیر یا غذای بچه می‌آورد، ولی بعدها دیگر بهانه هم نمی‌خواست، می‌آمد کمی با سیامک بازی می‌کرد و می‌رفت، بله سیامک رنگ و بویی تازه به زندگیم داده بود، با بودن او، نبودن حمید را کمتر احساس می‌کردم، تمام روزم به غذا دادن، حمام کردن، آواز خواندن برای او می‌گذشت و او هم هشیارانه اجازه نمی‌داد که حتی لحظه‌ای را بدون توجه به او بگذرانم. این کوچولوی شیطان و بازیگوش تمام هوش و حواس و عشق مرا طلبکارانه می‌خواست، امتحانات و درس را به کلی کنار گذاشتم. وسیله جالبی که در این زمان بیشتر ما را سرگرم کرد تلویزیونی بود که پدر حمید به عنوان کادو برای سیامک خرید.

□
□

اواخر تابستان برای یک هفته با پدر و مادر حمید به مسافرت رفتیم، چه معجزه‌ای! و چه هفتهٔ دلپذیری، حمید در مقابل مادرش واقعاً خلع سلاح بود. هزاران بهانه برای نرفتن جور کرد ولی هیچکدام مؤثر نیافتاد. اولین باری بود که به شمال می‌رفتم، مثل بچه‌ها ذوق‌زده و شادمان بودم. با دیدن آنهمه زیبایی و سرسبزی و بالاخره امواج خروشان دریا متحیر و مات بر جا ماندم، می‌توانستم ساعتها در کنار دریای بیکران بنشینم و از آنهمه زیبایی لذت ببرم. سیامک هم ظاهراً عاشق این فضا و جمع خانوادگی ما بود، خودش را یکسره در آغوش حمید می‌انداخت، و از بغل او حتی به بغل منهم نمی‌آمد. مگر وقتی خیلی گرسنه بود و شیر می‌خواست، که در این مواقع هم دست حمید را در دستهای کوچکش نگاه می‌داشت. پدر و مادرش از این حرکات نوه‌اشان واقعاً به وجد می‌آمدند. یک بار مادرش با شادمانی و شیطنت در گوش من گفت:

PersianPDF.com

ـ می‌بینی؟ مگه دیگه حمید می‌تونه از این بچه دست برداره و بره دنبال اون کاراش، تا زودتره دومی رو هم بذار تو بغلش؛ خدارو شکر.

حمید یک کلاه حصیری گرفته بود که سعی می‌کردیم سیامک را زیر آن نگهداریم تا پوست لطیفش در معرض آفتاب نباشد. ولی من مثل مس گداخته شده بودم. یک بار متوجه شدم که مادر حمید چیزهایی در گوشش می‌گوید، و حمید هم مرتب برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند. خودم را جمع جور کردم. مدتها بود که روسری و چادر فراموش شده بودند البته کاملاً رعایت لباس پوشیدن را می‌کردم، ولی لباس آن روز آستین کوتاه، تقریباً نازک و یقه‌باز بود، هرچند که در مقابل مایوهایی که خانمها پوشیده بودند لباسی نجیبانه به نظر می‌رسید ولی باز هم برای من زیاد بود. با خود گفتم حق دارند چقدر پررو شدم. وقتی حمید به کنارم آمد، با نگرانی پرسیدم:

ـ مامانت چی می‌گفت؟

ـ هیچی!

ـ چطور هیچی، من فهمیدم چیزایی در مورد من می‌گفت، بگو که من هم بفهمم از چه کارِ من ناراحته!

ـ ای بابا...! واقعاً که این افسانهٔ عروس و مادرشوهر رو در عمق ذهن شماها کاشتن! اصلاً ناراحت نبود، تو چرا بی‌خودی بدبین هستی؟!

ـ پس بگو چی می‌گفت.

ـ هیچی، می‌گفت زنت حالا که سوخته خیلی خوشگلتر شده، و از این حرفا.

ـ راستی؟! خوب، تو چی گفتی؟

ـ من؟! خوب چی بگم؟!

ـ منظورم اینه که تو نظرت در مورد من چیه؟

نگاهی خندان، نافذ و تحسین‌آمیز به سراپایم انداخت و گفت:

ـ راست می‌گن تو خیلی خوشگلی، روز به روز هم خوشگلتر می‌شی.

احساس شادمانی خاصی در قلبم کردم، بی‌اختیار لبخند زدم. خیلی از این

تعریف خوشم آمده بود، این اولین باری بود که مستقیماً از من تعریف می‌کرد. با شکسته نفسی گفتم:

ـ نه بابا! به خاطر آفتابه. وگرنه من خیلی رنگ پریده‌ام. یادت نیست پارسال می‌گفتی مثل مریضا می‌مونی؟!

ـ مریض‌ها که نه، بیشتر شکل بچه‌ها بودی ولی حالا بزرگتر و کمی چاقتر شدی، توی این آفتاب خیلی خوشرنگ‌تر به نظر می‌رسی موها و چشمات درخشان‌تر و روشن‌تر شده. خلاصه داری به یک زن کامل و زیبا تبدیل می‌شی...

آن هفته از بهترین ایام زندگیم بود. خاطرات آن روزهای گرم و آفتابی و زیبا بسیاری از شبهای سرد و سیاه زندگیم را قابل تحمل کرد.

□□

سیامک من بچه‌ای باهوش، بسیار شیطان، بی‌قرار و زیبا بود، یا در چشم من زیبا می‌آمد حمید می‌خندید و می‌گفت:

ـ یک ضرب‌المثل خارجی می‌گه تنها یک بچهٔ زیبا در دنیا وجود داره و اون رو هم هر مادری داره!

خیلی زود راه افتاد، و با کلمات بریده و اصوات خاص مقصودش را بیان می‌کرد. از وقتی راه افتاده بود به جرأت می‌توانم بگویم که حتی لحظه‌ای نشسته و آرام نبود، هرچه را می‌خواست به زور می‌گرفت و اگر موفق نمی‌شد جیغ می‌کشید. عصبی می‌شد و تا موقعی که به منظورش نمی‌رسید گریه می‌کرد. تمام وقت در اختیارش بودم و سعی می‌کردم تمام خواسته‌هایش را برآورده کنم. برخلاف پیش‌بینی مادر حمید، عشق و نیاز این بچه هم نتوانست حمید را به زندگی خانوادگی پای‌بند کند، بعد از یکسال دوباره یاد درس خواندن افتادم ولی مگر بچه می‌گذاشت، سیامک دو ساله بود که من بالاخره توانستم کلاس یازدهم را هم امتحان بدهم، حالا فقط یکسال دیگر تا گرفتن دیپلم و رسیدن به آروزی همیشگیم باقی مانده بود. ولی چند ماه بعد با وحشت متوجه شدم که دوباره حامله هستم، می‌دانستم حمید اصلاً از شنیدن این خبر خوشحال نخواهد شد

ولی انتظار چنان عکس‌العملی را با آنهمه خشم و بیزاری نداشتم. دعوای مفصلی راه انداخت که چرا قرصهایم را مرتب نخورده‌ام، هرچه می‌گفتم قرصها به من نمی‌سازد و ناراحتم می‌کند بیشتر عصبانی می‌شد و فریاد می‌زد که:

ـ نه خیر این مربوط به طرز فکر احمقانهٔ توس، همه قرص می‌خورن چطور فقط به تو نمی‌سازه؟ بگو خوشم می‌آد ماشین جوجه‌کشی باشم، جون به جونتون کنند همین وظیفه رو برای خودتون انتخاب می‌کنید، خیال کردی با هر سال بچه‌دار شدن می‌تونی منو اونقدر گرفتار کنی که از مبارزاتم دست بردارم.

ـ نه اینکه حالا برای این بچه خیلی زحمت کشیدی و وقت صرف کردی؟ می‌ترسی بچه دوم بیاد مجبور بشی وقت بیشتری صرف کنی، تو کی نگران خونه و زن و بچه‌ات بودی که با اومدن دومی به نگرانیات اضافه بشه؟

ـ همین وجودتون دست و پا گیره، خفه‌ام کردید، دیگه حوصلهٔ زاغ و زوغ دومی رو ندارم تا زوده باید بری یک فکر اساسی بکنی.

ـ یعنی چه فکری؟

ـ برو کورتاژ کن، من یک دکتر آشنا دارم.

ـ یعنی بچه‌امو بکشم، بچه‌ای مثل سیامکو؟

ـ بسه این مزخرفاتِ تو حال منو بهم می‌زنه، بچه چیه؟ حالا تنها چندتا سلوله، یک نطفه‌اس، همچنین می‌گه بچه‌ام که انگار چهار دست و پا نشسته جلوش و وجود داره؟

ـ پس چی که وجود داره، یک انسانه با روح انسانی.

ـ این چرندیاتو دیگه کی یادت داده؟ خاله خان باجی‌های قم؟

با گریه و خشم گفتم:

ـ من بچه‌امو نمی‌کشم تازه اون بچهٔ تو هم هست، چطور دلت می‌آد؟

ـ راست می‌گی تقصیر منه، من از اول نباید به تو دست می‌زدم، اگه سالی یک بار هم بیام طرفت حتماً حامله می‌شی، دیگه این اشتباهو تکرار نمی‌کنم، قول می‌دم. تو هم هر غلطی دلت خواست بکن ولی از حالا بهت گفته باشم که رو من حساب نکن، هیچ توقعی نباید از من داشته باشی.

ـ الان هم ازت توقعی ندارم، تو برای من چه کردی؟ کدوم مسؤولیتتو انجام دادی؟ که منتظر بعدیش باشم؟

ـ در هر صورت خیال کن من وجود ندارم.

□
□

این بار تکلیفم روشن بود، همه چیز را از قبل تدارک دیدم، پروین خانم یک سیم تلفن به منزل خانم‌جون داده بود که من راحتتر تمامس بگیرم و مانند دفعهٔ گذشته وحشت‌زده نشوم، خوشبختانه زایمان اواخر تابستان انجام می‌شد که فصل تعطیل مدارس بود. قرار بود یکی دو هفتهٔ آخر فاطی تمام مدت منزل ما باشد تا اگر مجبور شدم ناگهان به بیمارستان بروم سیامک تنهانماند، وسایل بچه را هم آماده کرده بودم هرچند چیز زیادی نمی‌خواست چون هنوز وسایل سیامک قابل استفاده بود، خانم‌جون مرتب می‌پرسید:

ـ مگه حمید آقا نیست؟ تو چرا اینقدر نگرانی؟

ـ آخه برنامهٔ حمید معلوم نیست، بعضی شبا باید تو چاپخونه بمونه، خیلی وقتا هم مأموریت‌های ناگهانی براش پیش می‌آد و باید بره سفر.

□

برخلاف دفعهٔ قبل همه چیز به خوبی و طبق برنامه پیش رفت وقتی مطمئن شدم باید فقط به خودم متکی باشم همه چیز را دقیق و مرتب تنظیم کردم، دیگر دلهره و اضطراب نداشتم همانگونه که انتظار داشتم حمید موقع شروع درد نبود و تا دو روز بعد از زایمان هم از قضیه مطلّع نشد، خانم‌جون خیلی حرص می‌خورد می‌گفت:

ـ یعنی چه؟ ما هم رسم نداشتیم آقامون موقع زایمان بغل دسمون باشه ولی بعد از زایمان سری بهمون می‌زد، دستی سر و گوش زن و بچه‌اش می‌کشید، چشم‌روشنی می‌داد، ولی این شوهر تو انگار نه انگار دیگه نوبرشو آورده.

ـ ول کن خانم‌جون حوصله‌داری؟ همون بهتر که نیست، اونم هزار جور کار و گرفتاری داره.

چقدر نسبت به دفعهٔ گذشته قوی‌تر و با تجربه‌تر بودم، زایمان طبیعی گذشت، هرچند دردها خیلی شدید و باز هم طولانی بود، ولی هنگام تولد بچه به هوش بودم. با شنیدن صدای گریه‌اش احساس عجیبی پیدا کردم، دکتر گفت:

ـ مبارکه، اینم یک پسر تپل، مپل!

این بار هیچ نیازی به زمان نداشتم تا احساس مادری را بشناسم، این عشق در تمام ذرات وجودم حضور داشت. برخلاف دفعهٔ قبل هیچ چیز بچه در نظرم عجیب و غیرعادی نبود. از گریه‌هایش دست پاچه نمی‌شدم، از سرفه یا عطسه‌اش وحشت نمی‌کردم، از بیخوابیهای شبانه شاکی نبودم و البته او هم به مراتب آرامتر و صبورتر از سیامک بود. خلق و خوی بچه‌هایم دقیقاً نشان‌دهنده وضع روحی خودم در هنگام تولد و نوزادیشان بود، این بار بعد از مرخصی از بیمارستان یک راست به خانهٔ خودمان رفتم، اینطوری برای بچه‌ها راحتتر بود، و از همان ابتدا تمام کارهای منزل را بر عهده گرفتم، کارِ خانه، تمیز کردن، نگهداری دو بچه با نیازهای مختلف و هر دو زبان نفهم. می‌دانستم که نباید هیچ امیدی به حمید داشته باشم، او بهانه‌ای را که چندین سال به دنبالش می‌گشت یافته بود با گناهکار خواندن من، خود را آسوده کرد و ته ماندهٔ مسؤولیتهایش را هم به گردن من گذاشت. تازه رفتارش به گونه‌ای بود که گویی چیزی هم طلبکار است. شبها کمتر به خانه می‌آمد. اطاق خوابش را جدا کرده بود و هیچ کاری به ما نداشت. منهم غرورم اجازه نمی‌داد چیزی از او بخواهم، شاید هم می‌دانستم بی‌فایده است. در این مدت تنها مشکل بزرگ من سیامک بود، او بچه‌ای نبود که به این سادگی مرا به خاطر آوردن یک رقیب ببخشد. وقتی بچه به بغل از بیمارستان وارد خانه شدم، گویی بزرگترین خیانت را در حقش مرتکب شده‌ام نه تنها به دامنم نیاویخت و نزدیکم نیآمد بلکه فرار کرد و پشت تخت پنهان شد، بچه را به فاطی دادم و به دنبالش رفتم، با قربان صدقه و وعده و وعید در آغوشش گرفتم بوسیدمش و گفتم که چقدر دوستش دارم، ماشینی را که از قبل برایش خریده و پنهان کرده بودم به دستش دادم و گفتم آن را برادر کوچکش برایش

آورده. با ناباوری نگاهش کرد و با بی‌میلی حاضر شد بیاید و بچه را ببیند، ولی تمهیدات من مؤثر واقع نمی‌شد و او روز به روز بدخلق‌تر و عصبی‌تر رفتار می‌کرد، دیگر حرف نمی‌زد، کلمات را غلط و جابه‌جا به‌کار می‌برد، در صورتیکه از دو سالگی حرف زدنش تقریباً کامل شده بود و به خوبی می‌توانست خواسته‌هایش را بگوید، حتی گاه خودش را خیس می‌کرد و من که نزدیک به یک سال بود دیگر او را با کهنه نمی‌بستم مجبور شدم این کار را سر گیرم، آنچنان غمگین و آزرده بود که نیم‌نگاهی به او دلم را به درد می‌آورد. شانه‌های کوچک این بچهٔ سه ساله زیر بار این غصه نحیف‌تر به نظر می‌رسید، نمی‌دانستم چه کنم، دکتر گفته بود سعی کنید جلوی او بچه را در آغوش نگیرید، او را در کارهای بچه شریک کنید، ولی مگر می‌شد؟ نه من کسی را داشتم که موقع شیر دادن و در آغوش گرفتن بچه او را دور از من نگاه دارد و نه او راضی می‌شد جز برای ضرب و جرح به بچه نزدیک شود چه رسد به همکاری در کارهایش. به چشم خود لاغر شدن روزانه‌اش را می‌دیدم، نمی‌توانستم به تنهایی خلأ زندگیش را پر کنم، وای که او در این موقعیت چقدر به پدرش نیاز داشت.

یک ماه گذشته بود و ما هنوز اسمی برای بچه در نظر نگرفته بودیم، یک بار که خانم‌جون با پروین خانم به منزل ما آمده بود گفت:

ـ این بابای بی‌غیرتش نمی‌خواد برای بچه‌اش اسم بذاره؟ چرا یک فکری نمی‌کنید؟ گناه داره‌ها...! مردم برای اسم گذارون بچه‌اشون جشن می‌گیرن هزار جور استخاره و صلاح مصلحت می‌کنن، شماها انگار نه انگار.

ـ حالا دیر نشده.

ـ چطور دیر نشده؟ الان نزدیک چهل روزشه بالاخره باید یک چیزی صداش کنید، تا کی می‌خوای بگی نی‌نی؟

ـ نه بابا من بهش نی‌نی نمی‌گم.

ـ پس حالا بهش چی می‌گی؟

ـ بی‌اختیار گفتم: سعید...!

پروین خانم با نگاهی نافذ به من چشم دوخت، نگرانی و هالهٔ اشکی در چشمانش درخشید. خانم‌جون بی‌خبر از همه جا گفت:

ـ بد هم نیست اسم قشنگیه به سیامک هم میاد.

ساعتی بعد که در اطاق خواب مشغول شیر دادن به بچه بودم پروین خانم کنارم نشست و گفت:

ـ این کارو نکن.

ـ کدوم کار؟

ـ اسم بچه‌اتو سعید نذار.

ـ چرا به نظرت اسم قشنگی نیست؟

ـ خودتو به اون راه نزن خوب می‌دونی من چی می‌گم، چرا می‌خوای این کارو بکنی و دوباره خاطرات ناراحت کننده‌ای رو برای خودت زنده کنی؟

ـ نمی‌دونم، شاید می‌خوام توی این خونهٔ یخ‌زده اسم آشنایی رو صدا کنم، نمی‌دونی چقدر تنهام و احتیاج به محبت دارم. آخ که اگه فقط یک سرِ سوزن عشق تو این خونه بود من حتی اسمش رو هم فراموش کرده بودم.

ـ ولی با این کار با هر صدا زدن، یادش می‌افتی و زندگیت از این که هست سخت‌تر می‌شه.

ـ می‌دونم.

ـ پس اسم دیگه‌ای بذار.

چند روز بعد از یک فرصت استثنایی استفاده کردم و به حمید گفتم:

ـ خیال نداری برای این بچه شناسنامه بگیری؟ بالاخره باید براش اسمی بذاریم؟ هیچ در این مورد فکر کردی؟

ـ خوب معلومه اسمش روزبهه.

دیگه این یکی را می‌شناختم، به هیچ عنوان مایل نبودم باز هم نامی تحمیلی بر روی بچه‌ام بگذارم نام یک قهرمان یا یک خائن هیچ فرقی نمی‌کرد، بچه‌ام باید نام خودش را داشته باشد و با شخصیت خودش به آن معنا دهد.

ـ ابداً...! این دفعه دیگه نمی‌ذارم اسم بتهای خودتو روی بچه‌ام بذاری، دلم می‌خواد بچه‌ام اسمی داشته باشه که از صدا کردنش لذت ببرم نه اینکه هر کس اسمشو بشنوه یاد یک مرده، یا یک مرگ دردناک بیفته.

ـ مرده؟ اون یک قهرمان ایثار و مقاومت بود.

ـ خوش به حالش من نمی‌خوام بچه‌ام قهرمان ایثار و مقاومت باشه می‌خوام یه زندگی معمولی و سعادتمند داشته باشه.

ـ واقعاً که عامی هستی، هیچ درکی از ارزشهای انقلاب و قهرمانان واقعی راه آزادی نداری. فقط به فکر خودتی.

ـ تو رو خدا بس کن، دیگه حوصلهٔ انشاهای تورو ندارم، آره من عامی و خودخواهم. فقط به فکر خودم و بچه‌هام هستم چون هیچکس دیگه‌ای به فکر ما نیست، تازه تو هم که هیچ مسؤولیتی در مورد این بچه نمی‌پذیری چطور شد موقع اسم‌گذاری یادت افتاد که پدری؟ نه خیر این دفعه من اسم بچه‌امو انتخاب می‌کنم اسمش مسعوده.

□□

سیامک سه سال و چهار ماه داشت و مسعود هشت ماهه بود که حمید گم شد. البته در ابتدا چنین تعبیری از رفتنش نداشتم، او به من گفت:

ـ برای یکی دو هفته با بچه‌ها به رضاییه می‌رویم.

ـ رضاییه؟ چطور اونجا؟ حتماً تبریز هم می‌ری و به منیر خانم هم سرمی‌زنی؟ نه؟!

ـ نه بابا چی می‌گی؟ اصلاً نمی‌خوام اونا بفهمن من کجام.

ـ بالاخره پدرت از طریق چاپخونه می‌فهمه تو نیستی.

ـ آره مشکل همین جاس، مجبور شدم بگم دارم می‌رم با یک نفر که کتابای قدیمی داره، بعضی رو می‌فروشه بعضی رو می‌خواد مجدداً چاپ کنه مذاکره کنم، فعلاً ده روز مرخصی گرفتم تا ببینم بعد چی می‌شه.

ـ یعنی مدت مسافرتت معلوم نیست؟

ـ نه، تو هم شلوغش نکن، اگه موفقیت‌آمیز بود بیشتر می‌مونیم، وگرنه شاید هم زودتر از یک هفته برگشتیم.

ـ مگه اونجا چه خبره؟ باکی می‌ری؟

ـ چقدر تو فضولی!؟ آدمو سؤال پیچ می‌کنی.

ـ ببخشید، اصلاً لازم نیست بگی کجا می‌ری. ما چکاره هستیم که از برنامهٔ شما خبر داشته باشیم.

ـ خوب دیگه لازم نیست بهت بربخوره، فقط یادت باشه شلوغ بازی در نیارید، هرکس پرسید بگو رفته مأموریت، کارِ اداری داشته مخصوصاً با مامانم باید یک جوری برخورد کنی که خیالش راحت باشه و بی‌خودی دلشوره نگیره.

□

دو سه هفتهٔ اول به آرامی گذشت، ماکه به نبودن حمید عادت داشتیم بدون او هم دچار مشکل نمی‌شدیم به اندازهٔ خرج یک ماه برایم پول گذاشته بود قدری هم خودم داشتم. بعد از یک ماه مادر و پدرش شروع به نگران شدن کردند ولی من هربار آرامشان می‌کردم و می‌گفتم ازش خبر دارم، تازه تلفن کرده. حالش خوبه گفته قدری کارش طول می‌کشه و از این دروغها.

□

اوایل ماه خرداد هوا ناگهان گرم شد. اپیدمی خاصی بین بچه‌ها شایع شده بود، می‌گفتند شبه وبا است و من با تمام دقتی که می‌کردم نتوانستم بچه‌هایم را از این مصیبت مصون بدارم و هر دو ناگهان به شدت مریض شدند، به محض آنکه متوجه تب مختصر و ناراحتی معده مسعود شدم منتظر کسی ننشستم، نمی‌توانستم برای هر کاری مزاحم پروین خانم شوم. با سختی بسیار هر دو را پیش دکتر بردم داروها را گرفتم و برگشتم، از اواخر شب حالشان رو به وخامت گذاشت، هر دارویی که می‌دادم برمی‌گرداندند. تب لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت، مسعود وضع بدتری داشت. مثل گنجشک نفس نفس می‌زد شکم و سینهٔ کوچکش بالا و پایین می‌رفت، سیامک با لُپ‌های قرمز مرتب می‌خواست

که به دستشویی ببرمش، دور خودم می‌چرخیدم، پاشویه‌اشان می‌کردم، دستمال خیس بر پیشانیشان می‌گذاشتم ولی هیچ اثری نداشت لبهای مسعود سفید و خشک شده بود، به یاد آخرین حرف دکتر افتادم که گفت: «زودتر از آنچه که فکر می‌کنید آب بدن بچه‌ها تمام می‌شود و منجر به مرگ می‌گردد»، کسی در درونم گفت که اگر یک لحظه بیشتر صبر کنم بچه‌هایم را از دست خواهم داد، برای چند دقیقه مغزم از کار افتاد، به ساعت نگاه کردم نزدیک به دو و نیم شب بود، نمی‌فهمیدم چه باید بکنم وحشت‌زده ناخنهایم را در دهانم کرده بودم، اشکهایم روی دستها می‌چکید، بچه‌هام بچه‌های عزیزم تنها چیزهایی که در دنیا دارم، باید به دادشون برسم باید کاری کنم. باید قوی باشم به کی تلفن کنم؟ ولی آنها تا بخواهند خودشان را برسانند وقت از دست می‌رود، وقتی برای منتظر ماندن نیست، می‌دانستم یک بیمارستان کودکان در خیابان تخت جمشید هست، باید عجله کنم حتی وقت لباس پوشیدن هم نداشتم به هر کدام یک شلوار لاستیکی پوشاندم، هر چه پول در خانه داشتم در کیفم گذاشتم، مسعود را بغل کردم دست سیامک را گرفتم از خانه بیرون آمدم. پرنده در خیابان پر نمی‌زد، طفلکم سیامک فقط سه سال و نیم داشت با آن تب و ضعف نمی‌توانست راه برود، سعی می‌کردم هر دو را بغل کنم ولی با آن کیف سنگین خیلی مشکل بود مجبور بودم هر چند قدم سیامک را زمین بگذارم، بچه‌های بی‌گناهم حتی نای گریه کردن نداشتند. راه خانه تا سرِ خیابان کش می‌آمد هر چه می‌رفتم نمی‌رسیدم، سیامک داشت از حال می‌رفت دستش را می‌کشیدم، پاهایش روی زمین کشیده می‌شد احساس می‌کردم مغزم ورم کرده، اگر بلایی سر بچه‌هایم بیاید خودم را خواهم کشت، این تنها چیزی بود که هشیارانه در ذهنم می‌چرخید. یک ماشین شخصی جلوی پایم ایستاد، بدون هیچ حرفی در را باز کردم و بچه‌ها را در ماشین جا دادم و گفتم:

ـ بیمارستان کودکان تخت جمشید، تورو خدا عجله کنید.

راننده مرد موقری بود از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

ـ چی شده؟

ـ عصر کمی حالشون بهم می‌خورد و اسهال داشتند ولی حالا خیلی شدید شده تبشون هم بالا رفته تورو به خدا عجله کنید.

قلبم به شدت می‌زد، از شدت اضطراب به نفس نفس افتاده بودم، ماشین با سرعت در خیابانهای خالی نیمه‌شب می‌رفت، مرد گفت:

ـ چرا تنها هستید؟ پس پدرشون کجاس؟ شما که نمی‌تونید به تنهایی بچه‌ها رو بستری کنید.

ـ چرا می‌تونم، من عادت دارم یعنی باید بتونم وگرنه بچه‌هامو از دست می‌دم.

ـ یعنی اینا پدر ندارن؟

ـ نه ندارن

و با غیظ رویم را برگرداندم.

جلوی بیمارستان مرد از ماشین پایین پرید، سیامک را بغل کرد منهم با مسعود وارد بیمارستان شدم. دکتر اورژانس با دیدن بچه‌ها اخمها را در هم کشید و گفت:

ـ چرا اینقدر دیر آمدید؟

ـ و مسعود را که دیگر کاملاً بی‌هوش بود از بغلم گرفت. التماس‌کنان گفتم:

ـ دستم به دامنت دکتر یک کاری کنید، بچه‌هامو نجات بدید.

ـ ما هر کاری از دستمون بر بیاد می‌کنیم، شما برید پذیرش کاراتون و انجام بدید بقیه‌اش با خداست.

مرد با تأسف و دلسوزی نگاهم می‌کرد، دیگر نمی‌توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم، روی نیمکت نشستم، سرم را در دستهایم گرفتم، در میان گریه چشمم به پاهایم افتاد وای دم‌پایی به پا داشتم، بی‌خود نبود که در کوچه صدبار نزدیک بود زمین بخورم.

برای بستری کردن بچه‌ها پول لازم بود، آن مرد گفت که من پول دارم ولی من قبول نکردم، هر چه در کیفم بود دادم و گفتم بقیه را فردا اول وقت می‌دهم، مسؤول خواب‌آلود پذیرش اول کمی نق زد ولی بالاخره پذیرفت، از آن مرد

خواهش کردم که برود و با عجله به اورژانس برگشتم بچه‌هایم روی تخت بیمارستان کوچک‌تر و نحیف‌تر به نظر می‌رسیدند. به سیامک سرم وصل شده بود ولی رگ مسعود را پیدا نمی‌کردند، به تمام بدنش سوزن فرو می‌رفت ولی از بچه بی‌هوشم صدایی بلند نمی‌شد. با هر سوزن انگار که به قلب من دشنه‌ای فرو می‌کنند، دستهایم را جلوی دهانم گرفته بودم تا صدای گریه‌ام آرامش دکتر و پرستارها را بر هم نزند از پشت پردهٔ اشک شاهد مرگ تدریجی جگرگوشه‌ام بودم، نمی‌دانم چه کودم که دکتر متوجه من شد و با سر به پرستار فهماند که مرا از اطاق بیرون کند، پرستار دست بر شانه‌ام گذاشت تقریباً با زور ولی مهربانانه مرا از اطاق بیرون برد.

ـ خانم چی شده؟ پسرم از دستم رفت؟

ـ نه خانم خودتونو ناراحت نکنید، دعا کنید انشاالله خوب می‌شه.

ـ تورو خدا راستشو به من بگو وضعش خیلی بده؟

ـ البته وضعش خوب نیست، ولی اگه زودتر رگو پیدا کنیم و سرم وصل بشه جای امیدواری هست.

ـ یعنی اینهمه پرستار و دکتر نمی‌تونن رگ این بچه رو پیدا کنن؟

ـ آخر خانم رگهای بچه خیلی ظریفه، وقتی هم تب داشته باشه و اینهمه آب از بدنش رفته باشه سخت‌تر می‌شه.

ـ خدایا من چکار کنم؟

ـ هیچی جانم بشین همین جا و دعا کن.

من در تمام این مدت با هر ضربان قلبم گفته بودم خدایا! ولی تا آن لحظه نتوانسته بودم جمله‌ای را کامل بیان کنم و دعای مشخصی را بر زبان آورم. احتیاج به هوای آزاد و دیدن آسمان داشتم، نمی‌توانستم بدون نگاه کردن به آسمان با خدا حرف بزنم گویی تنها در این صورت با او رو در رو می‌شدم، از دری خارج شدم نسیم خنک صبحگاهی به صورتم خورد، به آسمان نگاه کردم هنوز تاریکی بیش از روشنایی بود، بعضی از ستارگان دیده می‌شدند، به دیوار تکیه دادم،

پاهایم زیر بار وزن بدنم می‌لرزیدند، نگاهم در افق خیره ماند گفتم: خدایا نمی‌دانم مرا برای چه به این دنیا فرستاده‌ای؟ همیشه سعی کردم راضی به رضای تو باشم ولی اگر بچه‌هایم را از من بگیری دیگر هیچ چیز برایم باقی نمی‌ماند که به خاطرش ترا شکر کنم، نمی‌خواهم کفر بگویم ولی این عین بی‌عدالتی است خواهش می‌کنم آنها را از من نگیر، آنها را به من ببخش، نمی‌فهمیدم چه می‌گویم ولی مطمئن بودم که او می‌فهمد و مرا درک می‌کند. دوباره به سالن برگشتم در اطاق را باز کردم سرم به پای مسعود وصل بود و پایش را با گچ سفیدی پوشانده بودند.

ـ وای، چی شده پاش هم شکسته؟

دکتر خندید و گفت:

ـ نه جانم گچ گرفتیم که تکون نخوره.

ـ حالا چطوره بهتر می‌شه؟

ـ فعلاً باید دید.

از کنار این تخت به کنار آن تخت می‌رفتم، صدای نالهٔ آرام سیامک و حرکت سر مسعود امیدوارم می‌کرد، ساعت هشت و نیم صبح بچه‌ها را به بخش بردند، دکتر گفت: بحمدالله تقریباً از خطر جسته‌اند ولی باید خیلی مواظب باشیم که سرم از دست سیامک و پای مسعود بیرون نیاید. نگهداری سرم سیامک به مراتب مشکل‌تر بود.

خانم‌جون، پروین خانم و فاطی سراسیمه وارد اطاق شدند، خانم‌جون با دیدن بچه‌ها زد زیر گریه، سیامک تق می‌زد و یک نفر باید مدام دستش را نگاه می‌داشت، ولی مسعود هنوز بی‌حال بود، ساعتی بعد آقاجون رسید با چنان دردی به سیامک نگاه می‌کرد که قلبم فشرده شد، سیامک با دیدن آقاجون دستهایش را به طرف او دراز کرد و گریه را سر داد، ولی بعد از دقایقی با نوازشهای آقاجون آرام گرفت و به خواب رفت، پدر و مادر حمید با منصوره و منیژه وارد شدند. خانم‌جون با نگاه‌هایی خصمانه و گوشه و کنایه‌های متعدد از

آنها استقبال کرد، مجبور بودم با نگاههای تند و هشدار دهنده مانعش شوم. آنها خودشان به اندازهٔ کافی ناراحت و شرمنده بودند. منصوره، فاطی، پروین خانم و منیژه داوطلب شدند که پیش من بمانند ولی من پروین خانم را ترجیح می‌دادم، فاطی خودش بچه بود، منصوره بچه داشت منیژه چندان روابط خوبی با من نداشت.

تمام شب من و پروین بیدار بودیم. پروین دست سیامک را در دست داشت و من روی تخت مسعود چمباتمه زده بودم و جوری در آغوشش می‌گرفتم که سرم از پایش جدا نشود. او هم از بعدازظهر شروع به بی‌قراری کرده بود.

□
□

بعد از سه روز سخت و طاقت‌فرسا به خانه برگشتم هر سه مقدار زیادی از وزنمان را از دست داده بودیم، چهار شب بود که نخوابیده بودم، وقتی در آینه نگاه کردم دور چشمهایم یک حلقهٔ سیاه افتاده و گونه‌هایم فرو رفته بودند، به قول پروین خانم شکل تریاکیها شده بودم، فاطی و پروین خانم پیشم ماندند. بچه‌ها را حمام کردم و خودم مدتی زیر دوش ایستادم، می‌خواستم رنجی را که در این چند روز کشیده بودم از وجودم بزدایم ولی می‌دانستم که این خاطره تا ابد در خاطرم می‌ماند و هرگز حمید را به خاطر نبودنش در این زمان حساس نخواهم بخشید.

□

بعد از دو هفته تقریباً همه چیز به حال عادی برگشت، سیامک همان شیطنت‌ها، لجبازی‌ها و بدخلقی‌هایش را از سر گرفت. مدتی بود که وجود مسعود را پذیرفته بود، به آغوش من می‌آمد ولی نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم که قلباً از من دلگیر است. مسعود خوش اخلاق و خنده‌رو خودش را به آغوش همه می‌انداخت، با هیچکس غریبی نمی‌کرد، روز به روز شیرین‌تر و دوست داشتنی‌تر می‌شد، دستهایش را دور گردنم حلقه می‌کرد و گونه‌ام را می‌بوسید و با چند دندان کوچکش صورتم را گاز می‌گرفت گویی از شدت علاقه می‌خواهد مرا ببلعد، اظهار محبتهای او برای من بسیار دل‌انگیز بود به خاطر نمی‌آوردم که

سیامک هرگز آنچنان به من عشق ورزیده باشد، حتی وقتی خیلی کوچک بود، گویی همیشه برای اظهار محبت محذوری داشت. چطور دو بچه در یک خانواده می‌توانند تا این حد با هم متفاوت باشند.

□
□

دو ماه از رفتن حمید می‌گذشت و ما هیچ خبری از او نداشتیم، البته با هشدارهایی که داده بود من نگران نبودم ولی پدر و مادرش دوباره شروع به بی‌تابی کردند. مجبور شدم بگویم که تلفن کرده، حالش خوبست و گفته معلوم نیست کارم چقدر طول می‌کشد، مادرش با عصبانیت گفت:

ـ آخه این چه کاریه، آقا برو یکسر چاپخونه ببین اونو کجا فرستادن؟ چرا اینقدر طول کشیده؟

دو هفته دیگر هم گذشت، یک روز آقایی به منزل ما زنگ زد و گفت:

ـ ببخشید مزاحم می‌شم می‌خواستم ببینم شما از شهرزاد و مهدی خبری دارید؟

ـ شهرزاد؟ نه شما کی هستین؟

ـ من برادرش هستم، خیلی نگرانیم. برای یک سفر دو هفته‌ای رفته بودن مشهد، دوماه و نیمه ازشون خبری نداریم، مادرم خیلی نگرانه شب و روز نداره.

ـ مشهد؟

ـ بله مگه جای دیگه هم می‌رفتند؟

ـ نمی‌دونم من فکر کردم رفتن رضاییه.

ـ رضاییه؟ چه ارتباطی با مشهد داره؟

از حرفی که زده بودم پشیمان شدم با دست پاچگی گفتم:

ـ نه، شاید من اشتباه می‌کنم. اصلاً شما تلفن ما رو از کجا آوردین؟

ـ نترسید، شهرزاد خودش این تلفنو به من داد و گفت در مواقع خیلی ضروری تنها تلفنیه که ممکنه جواب بده، مگه اونجا منزل حمید سلطانی نیست؟

ـ چرا ولی منم هیچی نمی‌دونم.

ـ پس خواهش می‌کنم اگر خبری به دستتون رسید لطفاً به این شماره تلفن کنید، مادرم از نگرانی بیمار شده، اگر مجبور نبودم مزاحم شما نمی‌شدم.

کم‌کم داشتم نگران می‌شدم، یعنی اینها کجا رفته‌اند؟ کجا هستند که حتی یک تلفن هم نمی‌توانند بزنند و خانواده‌هایشان را از نگرانی نجات دهند. شاید برای حمید نگران شدن ما اهمیتی نداشته باشد ولی به نظر نمی‌رسد که شهرزاد اینقدر بی‌فکر و بی‌توجه باشد، نکند بلایی بر سرشان آمده، مدتی بود که هیچ پولی در خانه نداشتم، نه تنها پولی که حمید داده بود بلکه تمام پس‌اندازم را با مقداری قرض از آقاجون برای بیمارستان بچه‌ها داده بودم. نمی‌خواستم به پدر حمید حرفی بزنم که باعث نگرانی بیشترشان شود، یک بار هم از پروین خانم قرض گرفتم ولی از آن هم چیزی باقی نمانده بود، یعنی حمید به فکرش نمی‌رسید که ما چطوری باید زندگی کنیم؟ و یا واقعاً اتفاقی برایش افتاده؟

□

سه ماه گذشت. دیگر نمی‌توانستیم مادرش را آرام کنیم، منهم نمی‌توانستم دروغ جدیدی بسازم چون خودم هم روز به روز نگران‌تر می‌شدم. مادرش مدام گریه می‌کرد و می‌گفت:

ـ می‌دونم بلایی به سر بچه‌ام اومده وگرنه یه تلفن به من می‌کرد، یا دو خط نامه برام می‌نوشت.

سعی می‌کرد حرفی نزند که باعث دلخوری من شود ولی می‌دانستم که من را به نوعی مقصر می‌داند، هیچکدام جرأت نداشتیم که بگوییم شاید دستگیر شده‌اند، منیژه گفت:

ـ به کلانتری خبر بدیم، من و پدرش با وحشت گفتیم نه نه! بدتر می‌شه و به هم نگاه کردیم، مادرش یکسره به دوستان ناباب فحش می‌داد و نفرین می‌کرد، پدرش گفت:

ـ معصوم‌جان تو از دوستاش آدرسی، تلفنی نداری که پرس‌وجو کنیم؟

ـ نه مثل اینکه همه با هم رفتن، چند وقت پیش هم یک نفر تلفن کرد و گفت

برادر شهرزاده. اونم نگران بود خبر می‌خواست، ولی حرف عجیبی زد، گفت شهرزاد و مهدی رفتن مشهد در صورتیکه حمید به من گفت می‌رن رضاییه.

ـ عجب شاید همه با هم نیستن. مأموریت‌های مختلف دارن.

ـ مأموریت؟

ـ چه می‌دونم چیزی مثل این.

بعد پدرش به بهانه‌ای مرا کنار کشید و گفت:

ـ مبادا در مورد نبودن حمید با کسی صحبت کنی.

ـ ولی همه می‌دونن که رفته مسافرت.

ـ بله ولی در مورد گم شدنش هیچ حرفی نزن، بگو هنوز رضاییه‌اس کارش طول کشیده و مرتب با تو در تماسه، مبادا بگی ازش بی‌خبری و سوءظن کسی رو جلب کنی، من خودم می‌رم رضاییه سر و گوشی آب می‌دم ببینم چی شده، راستی تو پول داری، حمید خرجی به اندازهٔ کافی گذاشته؟ سرم را پایین انداختم و گفتم:

ـ نه بیمارستان بچه‌ها هر چه را که داشتم تمام کرد.

ـ پس چرا حرفی نزدی؟

ـ نمی‌خواستم ناراحت بشید از پدر و مادرم گرفتم.

ـ وای چه کار بدی کردی. باید به من می‌گفتی.

مقداری پول درآورد و به من داد و گفت: زود برو قرضاتو بده بگو حمید فرستاده.

بعد از یک هفته پدرش خسته و متفکر از سفر بی‌نتیجه خود بازگشت. با شوهر منیره خانم تمام آذربایجان را تا دم مرزها گشته بودند ولی هیچ ردی به دست نیامده بود، دیگر واقعاً نگران شدم، هیچوقت فکر نمی‌کردم برای حمید دلشوره و نگرانی پیدا کنم، او در همان اوایل این عادت را از سرم انداخته بود. ولی این بار فرق می‌کرد، زمان خیلی طولانی شده و شرایط مشکوک و نگران کننده بود.

□
□

در یک نیمه‌شب اواسط شهریور ماه با صدایی نامشخص از خواب پریدم،

هنوز هوا گرم و پنجره‌ها همگی باز بودند. با دقت گوش دادم صداهای مبهمی از حیاط خودمان بود، با وحشت اندیشیدم، دزد آمده هرگز بی‌بی این موقع شب به حیاط نمی‌آید به ساعت نگاه کردم ده دقیقه از سه می‌گذشت، چند نفس عمیق کشیدم، به خودم جرأت دادم و آرام و بی‌صدا به کنار پنجره رفتم. سایهٔ یک ماشین و سه مرد در حیاط منزل، زیر نور پریده رنگ مهتاب قابل تشخیص بود. داشتند با سرعت چیزهایی را جابه‌جا می‌کردند. خواستم فریاد بزنم ولی زبانم بند آمده بود خیره نگاه می‌کردم، به تدریج متوجه شدم که آنها چیزی از خانه ما بیرون نمی‌برند بلکه بر عکس چیزهایی را از ماشین به زیرزمین منتقل می‌کنند. نه، آنها دزد نبودند، فهمیدم که باید در حفظ سکوت و آرامش حداکثر کوششم را بکنم. ده دقیقه بعد کارشان تمام شد، مرد چهارمی هم از زیرزمین بیرون آمد و به آنها پیوست، حتی در آن تاریکی خوب می‌شناختمش. او حمید بود در سکوت ماشین را هل دادند و از حیاط بیرون بردند، حمید در خانه را بست و از پله‌ها بالا آمد، احساسات متضاد و عجیبی داشتم، خشم و عصبانیت با خوشحالی ناشی از بازآمدنش در هم آمیخته بود، حال مادری را داشتم که بعد از پیدا کردن کودک گم‌شده‌اش اول سیلی محکمی به گوش او می‌زند و بعد گریه‌کنان در آغوشش می‌کشد، سعی کرد درِ خانه را بدون صدا باز کند و آرام وارد خانه شود، دلم می‌خواست اذیتش کنم، تا قدم به درون گذاشت چراغ روشن کردم به شدت یکه خورد و وحشت‌زده به من خیره ماند، پس از چند لحظه با تعجب گفت:

ـ تو بیداری؟

ـ بله! چه عجب، از این طرفا راه گم کردین؟

ـ به به! چه استقبال گرمی؟!

ـ منتظر استقبال هم هستی؟ بابا ایوالله عجب رویی داری؟ کجا بودی اینهمه مدت، حتی به خودت زحمت یک تلفن زدن هم ندادی. می‌مُردی اگر پیغامی، نامهٔ کوتاهی چیزی می‌فرستادی؟ فکر نکردی ما از دلشوره و نگرانی می‌میریم؟

ـ آره پیداس خیلی دلت شور منو می‌زده و نگران بودی.

ـ آره متأسفانه منِ احمق نگران بودم، حالا من هیچی، فکر پدر مادر بدبختت که نصفه عمر شدند نبودی؟

ـ من که بهت گفته بودم شلوغش نکن شاید کارمون طول بکشه.

ـ بله ولی پانزده روز ممکن بود بشه یک ماه نه چهارماه، بیچاره پیرمرد همه جا سر زد. می‌ترسیدم بلایی سرش بیاد.

ـ سر زد؟ کجا سر زد؟

ـ همه جا، بیمارستانها، پزشک قانونی، کلانتری‌ها!

وحشت‌زده از جا پرید:

ـ کلانتری‌ها؟!!

شیطنت در درونم جوشید دلم می‌خواست منهم آزارش بدهم گفتم:

ـ آره با برادر شهرزاد و فامیلای بقیه دوستات تمام عکساتونو هم دادن به روزنامه.

رنگش مثل گچ سفید شد و گفت:

ـ عجب دیوانه‌هایی هستید، نتونستی این کار کوچیک رو هم انجام بدی و اینجا رو اداره کنی؟ بیچاره شدیم و با عجله شروع به پوشیدن مجدد کفشهای خاک‌آلودش کرد.

ـ حالا کجا؟ خودم به کلانتری خبر می‌دم که اومدید اونم با دست پُر. با چنان نگرانی و وحشتی نگاهم می‌کرد که خنده‌ام گرفت.

ـ این حرفا چیه می‌زنی؟ می‌خوای همه مونو به کشتن بدی؟ اینجا دیگه امن نیست، باید به بچه‌ها خبر بدم، باید ببینم چه خاکی به سرمون بریزیم؟

در را برای رفتن باز کرده بود که گفتم:

ـ لازم نیست، دروغ گفتم به کلانتری خبر ندادیم. فقط بابات رفت تا رضاییه و برگشت هیچ ردی هم پیدا نکرد.

نفس راحتی کشید و گفت:

ـ مگه مرض داری؟ داشتم سکته می‌کردم.

ـ حقته...! چرا ما فقط باید نصفه عمر بشیم؟

رختخوابش را در اطاق مهمان‌خانه انداختم. گفت:

ـ همان اطاق خودم اطاق عقبی می‌خوابم.

ـ اونجا رو کردم اطاق بچه‌ها.

هنوز حرفم تمام نشده و او سرش به بالش نرسیده بود که با همان لباس خاک‌آلود به خواب عمیقی فرو رفت.

۳

ماهها به سرعت می‌گذشت و بچه‌ها روز به روز بزرگتر می‌شدند و شخصیت‌های متفاوتشان مشخص‌تر می‌گردید. سیامک پسری مغرور و جنگجو، شیطان و زود خشم بود که شرمی خاص در ارائه احساسات محبت‌آمیز خود داشت ولی به اندک ناملایمی برمی‌آشفت و می‌خواست که هر سدی را در چنگال قوی خود خُرد کند، به عکس مسعود آرام، مهربان، خوش‌خلق و صبور بود که به اطرافیان خود حتی به اشیا و طبیعت عشق می‌ورزید، نوازشهای او تمام عقده‌های کمبود محبت مرا مرهم می‌گذاشت، این دو بچه در ارتباط با یکدیگر به نحو غریبی مکمل هم می‌شدند، سیامک فرمان می‌راند و مسعود اجرا می‌کرد. سیامک خیال‌بافی و داستان سرایی می‌کرد و مسعود باورشان می‌داشت، سیامک مسخره می‌کرد و مسعود می‌خندید، سیامک می‌زد و مسعود می‌خورد، اغلب دلم می‌سوخت و می‌ترسیدم شخصیت آرام و پرمهر مسعود در چنگال پرخاشگر و قدرتمند سیامک خُرد شود ولی هرگز نمی‌توانستم مستقیماً به حمایت از مسعود برخیزم، چون حتی اشاره‌ای کافی بود تا خشم و حسادت سیامک را منفجر کند و به زد و خوردهای بیشتری منتهی شود، تنها راه جلوگیری از این گونه برخوردها منحرف کردن ذهن او به چیزی دیگر و مشغول کردنش به جریانی جذاب‌تر بود، در عین حال سیامک در مقابل دیگران سپری نفوذ ناپذیر برای مسعود محسوب می‌گردید، اگر کسی کوچکترین مزاحمت یا مشکلی برای مسعود فراهم می‌کرد، سیامک دیوانه می‌شد و چنان حمله می‌کرد که خود مسعود با خواهش و تمنا دشمنش را از دست برادر بیرون می‌کشید، و دشمن اصلی همیشه غلامعلی پسر محمود بود که از نظر سنی دقیقاً بین سیامک و مسعود قرار داشت،

نمی‌دانم چرا این بچه‌ها به هم نرسیده شروع به جنگ و جدال می‌کردند، حمید معتقد بود که این نوعی بازی کردن پسرهاست و در بسیاری از مواقع پسرها اینطور با هم ارتباط برقرار می‌کنند ولی من این را نمی‌فهمیدم.

□
□

محمود با اینکه یک سال بعد از من ازدواج کرده بود سه بچهٔ قد و نیم قد داشت، بچهٔ اولش همین غلامعلی بود، بچه دومش «زهرا» یکسال از مسعود کوچکتر بود و پسر آخر غلامحسین یک سال بیشتر نداشت. محمود مثل همیشه بداخلاق و منزوی بود و وسواس دوران جوانیش روز به روز بیشتر می‌شد، احترام سادات مدام از دستش شکایت می‌کرد و پیش خانم‌جون غُر می‌زد که:

ـ تازگی‌ها گیج‌تر و منگ‌تر شده نمازشو چند دفعه تکرار می‌کنه ولی باز مطمئن نیست که درست خونده باشه.

ولی به نظر من او هیچ مشکل جدیدی نداشت و حواسش هم کاملاً جمع بود خصوصاً در کار و مسایل مالی کاملاً هشیارانه عمل می‌کرد و موفق بود، برای خودش در بازار حجره‌ای گرفته و مستقل شده بود می‌گفتند یک کارشنامس فرش تمام عیار است، هرگز در کارهای تجاریش دچار تردید و وسواس نمی‌شد و تنها نقش مذهب در زندگی مالیش این بود که در پایان هر ماه کل درآمدش را به قم نزد عموی احترام می‌برد، او هم با برداشتن مبلغی از پولها بقیه را برمی‌گرداند و با این «دست گردان» به قول خودشان تمام پولهای محمود حلال می‌شد و دیگر هیچ جای نگرانی برای او باقی نمی‌ماند.

□

احمد مدتها بود که از عضویت خانواده خارج شده بود، هیچکس مثل پروین خانم نگران او نبود، مرتب می‌گفت:

ـ باید براش کاری کنید، اگه به همین ترتیب ادامه بده از بین می‌ره.

مشکل او دیگر تنها مشروب خوریهای شبانه و عربده‌کشی در خیابانها نبود. پروین خانم می‌گفت که او چیزهای دیگری هم مصرف می‌کند ولی خانم‌جون

حاضر به باور کردن نبود و سعی می‌کرد با دعا و جادو و جنبل او را از دست شیاطین و دوستان بد نجات دهد، آقاجون هم به کلی از او قطع امید کرده بود.

□

علی بزرگ شده بود ولی مثل بقیه برادرها نتوانست دیپلم بگیرد، مدتی در کارگاه چوب‌بری کنار احمد کار می‌کرد که آقاجون دیگر درنگ را جایز ندید و با استفاده از تمام توانش او را از احمد دور کرد. می‌گفت:

ـ اگه ولش کنم و الان جلوشو نگیرم مثل اون یکی از دست می‌ره و دیگه هم زورم بهش نمی‌رسه.

خود علی هم کم‌کم از حالتهای اخیر احمد سرخورده شده بود، او که از احمد برای خود بتی توانا و قدرتمند ساخته بود با دیدن بی‌حالی و بی‌ارادگیهای روزافزون او رنج می‌برد، ظاهراً این بت وقتی کاملاً شکست که یکی از گردن کلفت‌های کافه جمشید او را که مست و منگ بود با کتک فراوان به کنار خیابان انداخت و احمد برای دفاع از خود حتی نتوانست انگشتش را تکان دهد، در کارگاه هم همکاران که در گذشته‌ای نه چندان دور افتخار نوچهٔ احمد بودن را از یکدیگر می‌ربودند امروز او را به باد تمسخر گرفته سر به سرش می‌گذاشتند، به هر حال همهٔ اینها دست به دست هم داد و باعث شد که علی با رضایت قلبی ولی به ظاهر با فشار آقاجون از احمد جدا شد و به حجره محمود رفت تا او هم در آینده تاجری خداشناس و پولساز از آب درآید.

□

فاطی به دختری متین، حساس، کم‌رو و نازک طبع تبدیل شد، تا کلاس سوم دبیرستان درس خواند و بعد همان‌گونه که برای یک دختر نجیب خوبست به کلاس خیاطی رفت، خودش هم اصراری برای ادامه تحصیل نداشت.

□

سیامک را یک سال زودتر از وقت قانونی با هر ترتیبی که بود به مدرسه گذاشتم، می‌دانستم که از نظر ذهنی توانایی درس خواندن را دارد، می‌خواستم

زودتر وارد مدرسه شود تا شاید نظم و انضباط بر رفتارش حاکم گردد، انرژی بی‌نهایتش را با همسالانش صرف کند و کمتر در خانه آزار برساند ولی مدرسه رفتنش هم مثل بقیه کارهایش سخت بود، اوایل مجبور بودم با او به سر کلاس بروم، وقتی کمی عادت کرد و اجازه داد از کلاس خارج شوم باید ساعتها در حیاط می‌ایستادم به طوری که او بتواند مرا از پنجره ببیند، می‌دانستم که می‌ترسد ولی ترسش را با پرخاشگری نشان می‌داد. روز اول که ناظم دستش را گرفت تا او را به کلاس ببرد دست ناظم را گاز گرفت، تنها راه آرام کردن او وقتی به اوج خشم می‌رسید این بود که خود را در مقابل امواج خروشان قهرش قرار دهم، در آغوشش می‌گرفتم ضربات لگد و مشتهای کوچکش را تحمل می‌کردم، تا آرام می‌گرفت و به گریه می‌افتاد این لحظات تنها زمانهایی بود که می‌توانستم او را به خود بفشرم، ببوسم و نوازش کنم، در سایر مواقع او اجازه چنین کارهایی به من نمی‌داد و سعی می‌کرد خود را بی‌نیاز از محبت نشان دهد ولی من می‌فهمیدم که چگونه تشنهٔ محبت و توجه است دلم خیلی برایش می‌سوخت می‌دانستم این جثه کوچک رنجی بزرگ را تحمل می‌کند ولی نمی‌فهمیدم چرا؟ می‌دانستم او عاشق پدرش است و نبودنهای او آزارش می‌دهد ولی چرا به این وضع عادت نمی‌کرد؟ آیا کمبود پدر می‌توانست اینهمه تأثیرگذار باشد. سدام کتابهای روانشناسی می‌خواندم و به رفتارهایش دقت می‌کردم. وقتی حمید بود رفتار سیامک تغییر می‌کرد، تنها از او حرف شنوی داشت، او که به طور معمول یک دم آرام نمی‌گرفت می‌توانست مدتها در آغوش حمید بنشیند و به حرفهای او گوش دهد. خیلی دیر فهمیدم نخوابیدن‌های او به خاطر انتظاریست که برای آمدن پدرش می‌کشد، وقتی حمید در خانه بود و موقع خواب دستی بر سرش می‌کشید سرمست و آرام به خوابی عمیق فرو می‌رفت به همین دلیل من به حمید لقب قرص خواب هم داده بودم. خوشبختانه حضور آقاجون و محبت بسیاری که بین آن دو برقرار بود تا حدودی کمبود حمید را جبران می‌کرد، با اینکه دوست نداشت خودش را به کسی بچسباند وقتی آقاجون می‌آمد دور و برش می‌پلکید و

در یک فرصت مناسب در بغلش می‌نشست. آقاجون با او آرام و با احترام مثل یک مرد بزرگ رفتار می‌کرد و سیامک حرفهای او را بدون چون و چرا می‌پذیرفت، ولی محبت کردن این دو نفر را به مسعود برنمی‌تافت. او پذیرفته بود که دیگران حتی من محبتمان را بین او و برادرش قسمت کنیم و یا حتی به مسعود بیش از او علاقه نشان دهیم ولی علاقه و عشق پدر و پدربزرگش را فقط برای خود می‌خواست و هیچ رقیبی را در این میان نمی‌توانست تحمل کند، در مورد حمید مشکلی نبود او هیچگاه نسبت به مسعود توجه خاصی نشان نمی‌داد ولی آقاجون با درک صحیحی که از این بچه داشت کوشش می‌کرد در مقابل سیامک ابراز محبت خاصی نسبت به مسعود نکند، همین رفتار او گویی سیامک را بیش از بیش سپاس‌گزار می‌کرد و بر محبتش می‌افزود.

بالاخره سیامک مدرسه رفتن را پذیرفت و به آن عادت کرد ولی ماهی نبود که مرا به خاطر دعواهای او با بچه‌های دیگر به مدرسه نخواهند. با منظم شدن برنامهٔ سیامک منهم دوباره به یاد درسهایم افتادم، از اینکه هنوز نتوانسته بودم دیپلم بگیرم و کاری چنین مهم را ناتمام گذاشته بودم ناراضی بودم با پیدا شدن اولین فرصت دوباره شروع کردم، صبحهای زود بیدار می‌شدم کارهایم را می‌کردم، با رفتن سیامک، مسعود مشغول بازی‌های خودش می‌شد با او هیچ مشکلی نداشتم ساعتها با مدادهای رنگیش نقاشی می‌کرد، اگر هوا خوب بود در حیاط مشغول سه چرخه سواری می‌شد و من می‌توانستم در آرامش به درسهایم برسم، نیاز چندانی به کلاس نداشتم... بعدازظهرها با آمدن سیامک گویی زلزله‌ای در خانهٔ ما به وقوع می‌پیوست، حالا دیگر مشق نوشتن هم بر مسایل دیگرش اضافه شده بود. جان من را می‌گرفت تا بالاخره مشقهایش تمام می‌شدند. به تدریج فهمیدم که هر چه بیشتر حساسیت نشان می‌دهم او بیشتر لجبازی می‌کند. در نتیجه دندان روی جگر می‌گذاشتم و سعی می‌کردم کاری به کارش نداشته باشم، آنوقت آخر شب یا فردا صبح با عجله شروع به نوشتن می‌کرد.

□
□

یک روز صبح که با مسعود خانه بودم، پروین به دیدنم آمد به نظرم رسید که

PersianPDF.com

کمی هیجان‌زده است. فهمیدم که خبری دارد، او دوست داشت خبرهای دست اول را خودش به من بدهد، اخبار معمولی‌تر با تلفن گفته می‌شد ولی اخبار خاص را حضوری و با آب و تاب تعریف می‌کرد و منتظر می‌شد تا عکس‌العمل مرا به چشم ببیند. گفتم:

ـ خوب بگو، چه خبر شده؟!

ـ خبر؟ کی گفته خبریه؟

ـ حالتت، رفتارت، قیافه‌ات همه داد می‌زنن که یک خبر دست اول داری!

ذوق زده نشست و گفت:

ـ آره! نمی‌دونی خیلی جالبه، اول برو برام یه چایی بیار گلوم خشک شده.

این هم از عادتهایش بود آدم را زجرکش می‌کرد تا می‌گفت که چه شده، هر چه خبر داغتر بود لفت و لعابش هم بیشتر. دویدم رفتم کتری را روی چراغ گذاشتم و برگشتم.

ـ خوب بگو! حالا تا چایی درست بشه خیلی طول می‌کشه.

ـ ای بابا من دارم از تشنگی خفه می‌شم، اصلاً نمی‌تونم حرف بزنم. با عصبانیت به آشپزخانه رفتم، لیوان آبی برایش آوردم و گفتم:

ـ خوب! بگو!

ـ حالا بذار چایمون‌و بخوریم.

ـ آه...! اصلاً لازم نکرده بگی، نمی‌خوام خبرو بشنوم.

و به حالت قهر به آشپزخانه رفتم. دنبالم آمد و گفت:

ـ حالا قهر نکن، اگر گفتی امروز صبح کی رو دیدم؟

قلبم هُرّی ریخت پایین و چشمهایم گرد شد گفتم؟

ـ سعید؟

ـ برو بابا! تو هنوز دست برنداشتی، خیال می‌کردم با دو تا بچه دیگه اسم این پسره رو هم فراموش کردی.

شرمنده شدم. خودم هم همین فکر را می‌کردم، بی‌اختیار نام او از دهانم پریده بود، یعنی هنوز پس ذهنم در اشغال اوست؟ گفتم:

ـ نه بابا، همینطوری گفتم، خوب کی‌رو دیدی؟

ـ مادر پروانه!

ـ ترو خدا راست می‌گی؟ کجا بود؟ باهاش حرف زدی؟

ـ یکی،یکی، چایی رو دم کن آب جوش اومده، کارتو بکن، منم مفصل تعریف می‌کنم. امروز رفته بودم پشت باغ سپهسالار کفش ببینم یه مرتبه از پشت شیشهٔ مغازه یه خانمی رو دیدم عین خانم احمدی اول شک کردم، راستش خیلی شکسته شده بود. راستی چند ساله ندیدیمشون؟

ـ حدود هفت سال.

ـ رفتم تو مغازه، نگاش کردم، خودش بود، اول منو نشناخت، ولی دیدم به خاطر تو هم که شده باید باهاش حرف بزنم. سلام کردم. تازه به جا آورد، کلی حال و احوال کردیم از همهٔ همسایه‌ها پرسید.

ـ از منم پرسید؟

ـ راستش نه، ولی من خودم صحبت‌و به تو کشوندم و گفتم که تو رو مرتب می‌بینم، شوهر و بچه‌داری. بالاخره گفت:

ـ تو اون خونه فقط اون دختر قابل معاشرت بود. البته احمدی می‌گه پدرشون هم مرد شریف و خوبیه ولی اون بلایی که برادرش سرمون آورد، هیچوقت فراموش نمی‌کنم، تو کوچه برامون آبرو نذاشت. هیچکس تا اون موقع با احمدی اونطور حرف نزده بود، نمی‌دونی چه تهمت‌هایی به پروانهٔ بیچاره زد، احمدی نزدیک بود پس بیفته، دیگه تو اون کوچه نمی‌تونستیم سر بلند کنیم، برای همین با اون عجله اسباب‌کشی کردیم، ولی پروانه برای این دختر جونشو می‌داد، نمی‌دونی چقدر براش اشک ریخت، مرتب می‌گفت اینا معصومو می‌کشن، چند بار در خونه‌شون رفت ولی مادرش نذاشت معصومه رو ببینه طفلکی بچه‌ام چه ضربه‌ای خورد.

ـ یک دفعه خودم بودم که اومد درِ خونه، خانم‌جون نذاشت ببینمش ولی از بقیهٔ دفعه‌ها خبر ندارم.

ـ آره مثل اینکه برای عروسیش هم اومده تو رو دعوت کنه برات کارت آورده بوده.

ـ راست می‌گی...؟!! به من ندادن، خدایا از دست اینا چکار کنم، چرا به من نگفتند؟

ـ حتماً خانم جونت می‌ترسیده دوباره هوایی بشی.

ـ هوایی بشم؟ با دو تا بچه؟ صبر کن خدمتشون می‌رسم، هنوز با من مثل بچه‌ها رفتار می‌کنن.

ـ اوه...! اون موقع تو مسعودو نداشتی این داستان مال خیلی پیشه شاید چهار سال پیش.

ـ یعنی چهار ساله پروانه عروسی کرده؟

ـ خوب معلومه وگرنه مجبور می‌شدن ترشیش بندازن.

ـ وا چه حرفها. مگه چند سالشه؟

ـ خوب همسن و سال تو، تو هفت ساله شوهر داری.

ـ من بدبختو مجبور کردند، به اون زودی تو چاهم انداختن، بقیه که مجبور نیستن، حالا با کی عروسی کرده؟

ـ با نوهٔ عمهٔ پدرش، مادرش می‌گفت بعد از دیپلم کلی خواستگار داشته، بالاخره با این پسره که دکتره و تو آلمان زندگی می‌کنه عروسی کرده و رفته.

ـ یعنی رفته آلمان زندگی می‌کنه؟

ـ آره بعد از عروسی رفته، بیشتر تابستونا برای دیدن می‌آد.

ـ بچه هم داره؟

ـ آره می‌گفت یه دختر سه ساله داره. منهم گفتم که تو چقدر دنبالش گشتی، چقدر دلت براش تنگ شده برادرت هم پشم و پیلش ریخته و دیگه برای کسی خطری نداره مگه برای خودش، بالاخره تلفن منزلشو با اینکه راه دستش نبود گرفتم.

□

به هفت سال پیش برگشتم، همراهی، هم‌زبانی و دوستی عمیقی که بین من و پروانه بود هرگز با دیگری ایجاد نشد، می‌دانستم تا آخر عمرم هم دوستی مانند او نخواهم داشت، خجالت می‌کشیدم به مادرش تلفن کنم، نمی‌دانستم چه باید بگویم، ولی بالاخره این کار را کردم، با شنیدن صدای مادر پروانه بغض گلویم را گرفت، خودم را معرفی کردم و گفتم نمی‌دانم با چه رویی باید با شما صحبت کنم، گفتم که پروانه تنها و عزیزترین دوستم بوده و هست، گفتم که شرمنده‌ام، من و خانواده‌ام را ببخشید، گفتم که آرزوی دیدار مجدد پروانه را دارم گفتم که هنوز ساعتها با او حرف می‌زنم و روزی نیست که یادش نکنم و تلفنم را دادم که هر وقت آمد با من تماس بگیرد.

□
□

درس خواندن برای امتحان نهایی با حضور دو بچه پر سروصدا و هزاران کار و گرفتاری ساده نبود. مجبور بودم شبها پس از خوابیدن بچه‌ها درس بخوانم و از وقت استراحت و خوابم استفاده کنم. نزدیکهای صبح که حمید می‌آمد و مرا بیدار و در حال درس خواندن می‌دید تعجب می‌کرد و می‌گفت عجب پشتکاری داری؟ بالاخره بعد از امتحانات سیامک، منهم در امتحانات نهایی شرکت کردم و به آرزویی که اینهمه سال داشتم رسیدم، آرزوی ساده و برحقی که دختران همسن من سالها پیش بدون آنکه اینهمه مجذوب آن باشند و به آن فکر کنند به طور طبیعی بدان دست یافته بودند.

□
□

فعالیتهای حمید روز به روز جدی‌تر و خطرناک‌تر می‌شد، من با اینکه از برنامه‌های آنها اطلاع نداشتم، به طور غریزی این خطر مداوم را در اطرافم احساس می‌کردم، بعد از آن سفر کذایی، سازمانشان منسجم‌تر، اهدافشان مشخص‌تر و کارهایشان منظم‌تر شده بود، اتفاقاتی هم در سطح جامعه می‌افتاد که احساس می‌کردم به نوعی با آنها مرتبط است، ولی در واقع از هیچ چیز خبر نداشتم و نمی‌خواستم هم بدانم. این بی‌خبری زندگیم را قابل تحمل و وحشتم را

خصوصاً برای بچه‌ها کمتر می‌کرد. حمید در خانه یک سیستم ایمنی درست کرده بود و راههایی برای فرارهای ناگهانی تدارک دیده بود..

□
□

زنگ خطر در یک روز تابستان ساعت شش صبح به صدا درآمد، حمید قبل از من خودش را به تلفن رساند، حتی دو کلمه هم رد و بدل نشد، رنگ حمید به شدت پرید و با وحشت گوشی را زمین گذاشت، حدود یک دقیقه طول کشید تا تقریباً به حال عادی برگشت، وحشت‌زده نگاهش می‌کردم، جرأت سؤال کردن نداشتم، حمید با سرعت وسایل ضروری و هر چه پول در خانه بود را جمع کرد و در یک ساک ریخت، سعی می‌کردم آرام و منطقی باشم و بر اضطرابش نیفزایم، به آهستگی پرسیدم:

ـ حمید لو رفتین؟

ـ فکر می‌کنم...، معلوم نیست چه اتفاقی افتاده، یکی از بچه‌ها رو گرفتن، همه دارن جابه‌جا میشن.

ـ کدومشونو گرفتن؟

ـ تو نمی‌شناسی تازه به گروه اومده.

ـ اون تورو می‌شناسه؟

ـ نه به اسم واقعی.

ـ خونه رو بلده؟

ـ نه خوشبختانه، چون ما که اینجا هیچوقت جلسه‌ای نداشتیم ولی ممکنه بقیه رو هم گرفته باشن، یا بگیرن. تو از هیچی خبر نداری خودتو نباز. اگه فکر می‌کنی راحت‌تری برو خونهٔ آقاجون.

سیامک از سر و صدای ما بیدار شده بود، نگران و وحشتزده مثل سایه دنبال حمید راه می‌رفت، تمام اضطراب ما به او هم منتقل شده بود.

ـ حالا تو کجا می‌ری؟

ـ نمی‌دونم، فعلاً باید برم، جام معلوم نیست، تا یک هفته هم هیچ تماسی نمی‌گیرم.

سیامک به پاهای حمید چسبید و التماس کنان گفت منم می‌آم. حمید در حالیکه او را از خودش جدا می‌کرد ادامه داد:

ـ اگه اینجا اومدن، هر چیزی توی خونه پیدا کردن بگو مال ما نیست، خوشبختانه تو چیز زیادی نمی‌دونی که باعث خطر بشه.

دوباره سیامک به او چسبید و گفت:

ـ منم می‌آم.

با عصبانیت او را از پاهایش کند و گفت:

ـ بچه‌هاتو جمع کن، مواظب خودتون باشین، اگه پول خواستی از بابام بگیر، به هیچکس هم در این مورد حرفی نزن.

تا مدتی بعد از رفتن او مبهوت بر جا ماندم، دلم شور می‌زد. به سرنوشتی که در انتظارمان بود فکر می‌کردم، سیامک در اوج خشم و عصبیت خودش را به در و دیوار می‌کوبید، داشت به طرف مسعود که تازه بیدار شده بود می‌رفت که به طرفش دویدم و در آغوشش گرفتم، با مشت و لگد سعی کرد خودش را از چنگ من خلاص کند، تظاهر به اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز در امن و امان است بی‌فایده بود این بچهٔ باهوش و حساس از هر نفس من نگرانی را احساس می‌کرد در گوشش گفتم:

ـ گوش بده سیامک، ما باید آروم باشیم و این رازو به هیچکس نگیم وگرنه برای بابا حمید خیلی بد می‌شه.

ـ ناگهان ساکت شد و گفت چی رو نگیم؟

ـ اینکه بابا حمید امروز مجبور شد اینطوری بره، به هیچکس نگو، مواظب باش مسعودم نفهمه.

با تعجب و وحشت نگاهم کرد.

ـ ما نباید بترسیم باید شجاع و قوی باشیم، بابا حمید هم خیلی قویه خوب بلده چکار کنه، هیچکس نمی‌تونه پیداش کنه خیالت جمع باشه ما هم سربازای اونیم باید آروم و راز نگهدار باشیم، اون به کمک ما احتیاج داره، قبول می‌کنی؟

ـ آره.

ـ پس بیا قول بدیم که نه با کسی حرفی بزنیم نه شلوغ بازی راه بندازیم، باشه؟

ـ باشه.

می‌دانستم از حرفهای من سر در نیاورده ولی مهم نبود او با ذهن خلاق و کودکانه‌اش هر کمبودی را می‌ساخت و جنبه‌های قهرمانی این داستان را با سلیقهٔ خود گسترش می‌داد. ما دیگر در این مورد صحبت نمی‌کردیم، گاه که من در فکر بودم، ساکت می‌شد، به طرفم می‌آمد، دستهایم را می‌گرفت و بدون کلامی حرف نگاهم می‌کرد، در این مواقع سعی می‌کردم نگرانی را از خود دور کنم لبخند مطمئنی می‌زدم و در گوشش می‌گفتم خیالت راحت باشه، جاش امنه... آنگاه او با سر و صدای همیشگی دنبالهٔ بازی را از همان جایی که قطع شده بود می‌گرفت، مثل باد پشت مبل می‌پرید و تفنگ آبیش را با صداهای عجیب و غریبی که از دهانش درمی‌آورد به اطراف شلیک می‌کرد، واقعاً که اینهمه تغییر حال در یک لحظه فقط از او بر می‌آمد.

□
□

آن روزهای پر از دلهره پیش از حد طولانی به نظر می‌رسیدند، سعی می‌کردم کار غیرعاقلانه‌ای انجام ندهم، به هیچکس نگفتم چه اتفاقی افتاده، کمی پول ته کیفم داشتم که سعی می‌کردم با آن امور روزمره را بگذرانم، مدام از خود می‌پرسیدم اگر او را بگیرند چه بر سرش خواهند آورد؟ آیا آنها اقداماتی هم کرده‌اند، مبادا آنچه از خرابکاری در روزنامه‌ها می‌نویسند کار آنهاست، هیچوقت خطر را اینهمه جدی و نزدیک احساس نکرده بودم، جلساتشان در ابتدا به نظرم یک بازی روشنفکرانه برای وقت‌گذرانی و خود قهرمان بینی بچه‌گانه می‌آمد، ولی حالا همه چیز فرق کرده بود، یاد آن نیمه شب تابستان و چیزهایی که در خانهٔ ما پنهان کرده بودند بر وحشتم می‌افزود، بعد از آن شب قفل بزرگی به درهاطاق عقبی زیرزمین نصب شد و پس از آن من هرگز درون آن را ندیدم بارها به حمید اعتراض کردم، ولی او هر بار می‌گفت:

ـتو چقدر غُر می‌زنی اینا به تو چکار دارن؟ تو سال تا سال هم به اون زیرزمین سر نمی‌زدی. جای تورو که تنگ نکرده.

ـولی من می‌ترسم اینا چی هستن نکنه خطری برای ما ایجاد کنن؟

ولی او اطمینان می‌داد که نگران نباشم و آنها چیزهای خطرناکی نیستند. حمید موقع رفتن گفته بود که اگر چیزی پیدا کردند بگو مال ما نیست، خبر نداری، پس حتماً چیزهایی هست که نباید پیدا شود.

□
□

بعد از یک هفته، نیمه‌شب با صدای در خانه از خواب سبک و بیمناکم پریدم، خود را به هال رساندم و بی‌اختیار چراغ را روشن کردم، حمید با صدایی گرفته گفت:

ـخاموش کن، خاموش کن!

ـاو تنها نبود، دو خانم چادری که هیبت عجیبی داشتند با روی پوشیده پشت سرش ایستاده بودند، بی‌اختیار چشمم به کفش‌های مردانه و زمختشان افتاد. هر سه به اطاق مهمان‌خانه رفتند. حمید در را بست و به طرف من برگشت و گفت:

ـحالا اون چراغ کوچیکه رو روشن کن از اخبار بگو.

ـخبری نبود اینجا اتفاقی نیفتاد.

ـاینو می‌دونم ولی تو چیز مشکوکی حس نکردی؟

ـنه...!

ـاز خونه بیرون رفتی؟

ـآره تقریباً هر روز.

ـاحساس نکردی کسی دنبالت بیاد؟ ماشین تازه‌ای تو کوچه ندیدی؟ همسایه‌ها عوض نشدن؟

ـنه من چیزی ندیدم.

ـمطمئنی؟

ـنمی‌دونم، منکه چیز مشکوکی حس نکردم.

ـ خوب حالا اگه می‌تونی برو چیزی برای خوردن بیار، چای، نون و پنیر غذای دیشب، هر چی که هست.

رفتم کتری را گذاشتم، احساس شادمانی خاصی داشتم، خدا را شکر او سالم بود هر چند می‌دانستم که هنوز خطر دوز سرش می‌چرخد به محض اینکه چای دم کشید هر چه نان در خانه داشتم با پنیر و سبزی خوردن و کره و مرباهایی که تازه پخته بودم در سینی گذاشتم، و آهسته در زدم و حمید را صدا کردم می‌دانستم نباید داخل اطاق شوم. حمید با سرعت سینی را گرفت و گفت تو برو بخواب، خیلی ممنون. به نظرم لاغر شده بود، ریشهای درآمده‌اش جوگندمی می‌زدند، دلم می‌خواست می‌بوسیدمش. به اطاق خواب رفتم و در را محکم بستم تا آنها با خیال راحت بتوانند از دستشویی و حمام استفاده کنند. دوباره خدا را شُکر کردم که یک بار دیگر او را زنده و سالم می‌بینم. ولی نگرانی همچنان وجودم را می‌آزرد، غرق در خیالات نامشخص بالاخره به خوابی ناآرام فرو رفتم.

□
□

هوا تازه روشن شده بود که بیدار شدم یادم آمد که نان در خانه نداریم، لباس پوشیدم، دست و رویم را شستم، سماور را روشن کردم و بیرون آمدم وقتی برگشتم بچه‌ها بیدار شده بودند ولی درِ اطاق مهمان‌خانه هنوز بسته بود، سیامک به دنبالم به آشپزخانه آمد و طوری که مسعود نشنود گفت:

ـ بابا اومده؟

جا خوردم با تعجب گفتم:

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ اینجا یه جوریه، درِ اطاق مهمون خونه قفله، از پشت شیشه‌ها یه سایه‌هایی می‌بینم. (شیشه‌های اطاق مات و مشجر بود.)

ـ آره عزیزم، ولی نمی‌خواد کسی بفهمه، ما هم نباید به روی خودمون بیاریم.

ـ تنها نیست نه...!؟

ـ نه، با بابات سه نفرن.

ـ من مواظبم مسعود نفهمه.

ـ آفرین پسر گلم، تو آقایی مسعود بچه‌اس ممکنه جایی حرفی بزنه.

ـ آره می‌دونم نمی‌ذارم بره کنار در مهمون‌خونه.

حالا دیگر او با چنان وسواسی از اطاق مهمان‌خانه پاسداری می‌کرد که مسعود بیشتر کنجکاو می‌شد و می‌خواست ببیند که آنجا چه خبر است. داشت دعوایشان می‌شد که حمید از اطاق بیرون آمد. مسعود متحیر بر جا ماند و سیامک به طرفش دوید و پاهایش را در آغوش گرفت، هر دو را بوسید و نوازش کرد.

ـ بشین بچه‌ها رو بغل کن تا صبحونه بیارم.

ـ باشه بذار دست و صورتمو بشورم تو هم صبحونهٔ رفقا رو حاضر کن.

وقتی چهار نفری سر سفره نشستیم بی‌اختیار بغض کردم و گفتم:

ـ خدا رو شکر! می‌ترسیدم دیگه هیچوقت با هم نباشیم.

حمید با نگاهی مهربان گفت:

ـ فعلاً خبری نیست. تو که با کسی حرف نزدی؟

ـ نه، حتی به پدر و مادرتم نگفتم با اینکه خیلی کنجکاوی می‌کردن و سراغتو می‌گرفتن، یادت باشه حتماً بهشون تلفن بزن وگرنه به قول خودت شلوغ‌بازی راه می‌افته.

ـ بابا منهم به هیچکس نگفتم، مواظب بودم اینم نفهمه.

حمید با تعجب نگاه من کرد با سر علامت دادم که نگران نباشد و گفتم:

ـ آره سیامک خیلی کمک کرد، رازدار خوبیه.

مسعود با آن لحن بچگانه شیرینش گفت:

ـ منم رازدارم، منم رازدارم.

ـ برو بابا تو بچه‌ای نمی‌فهمی.

ـ من بچه نیستم می‌فهمم.

ـ ساکت بچه‌ها، ببین معصوم یه چیزی برای ناهار بار بذار و برو خونهٔ

آقاجونت، هر وقت تلفن کردم بیا.

ـ کی تلفن می‌کنی؟ نکنه مجبور بشم اونجا بمونم.

ـ امشب که حتماً باید بمونی.

ـ آخه بهشون چی بگم خیال می‌کنن قهر کردم.

ـ عیب نداره بذار فکر کنن قهر کردی، ولی تا من تلفن نکردم به هیچ عنوان نباید خونه بیایی، متوجه که هستی؟

ـ آره ولی این کارای تو بالاخره کار دستمون می‌ده، خدا رحم کنه، این یک هفته که من از نگرانی شب و روز نداشتم، تو رو خدا اگه چیزی تو این خرنه داری ببر بیرون خیلی می‌ترسم.

ـ تو خونه رو خلوت کن همین کارو می‌کنیم.

سیامک ناراحت و دلخور گفت:

بابا بذار من بمونم.

با سر به حمید اشاره کردم که با او حرف بزند، و خردم با مسعود به آشپزخانه رفتیم، آنها رویروی هم نشستند، حمید جدی و آرام حرف می‌زد و سیامک دقیق و هشیار گوش می‌داد، آن روز رفتار سیامک شش سال و نیمهٔ من مانند مرد بزرگ و مسؤولی بود که می‌دانست وظیفه‌ای بر عهده دارد، ساک سنگینی راکه درست کرده بودم به سختی بر دوش می‌کشید. با حمید خداحافظی کردیم و به خانهٔ آقاجون رفتیم، تمام راه سیامک ساکت و آرام بود نمی‌دانستم در کلهٔ کوچکش چه می‌گذرد، در خانهٔ آقاجون هم هیچ بازی یا سر و صدایی نداشت در کنار حوض نشسته بود و ماهیهای قرمز را تماشا می‌کرد و حتی عصر که احترام سادات آمد با دیدن غلامعلی هم به هیجان نیامد و دعوا یا شیطنتی نکرد، آقاجون با اشاره سر به او پرسید:

ـ چه‌اش شده؟

ـ هیچی آقاجون بزرگ شده، آقا شده!

و با لبخند نگاهش کردم، سرش را بلند کرد و به من لبخند زد، چه آرامش و

وقاری در چهره داشت، حالا من و حمید و سیامک اسرار مشترک داشتیم، آنهم اسرار واقعاً مهم و یک خانوادهٔ صمیمی بودیم و مسعود مثل بچهٔ همهٔ ما بود.

□
□

همانطورکه حدس می‌زدم خانم‌جون از آمدن بی‌موقع ما تعجب کرد، تمام راه فکر می‌کردم که به او چه بگویم و چه بهانه‌ای برای نرفتن به خانه بیاورم، او تا ما را دید گفت:

ـ خیره انشاالله، چه شده از این طرفا؟ اونم با بار و بندیل.

ـ حمید مهمونی مردونه داشت، تمام دوستاش و کارگرای چاپخونه می‌آمدن، اونم گفت اگه من خونه نباشم اونا راحت‌ترن، تازه چندتاشون هم از شهرستان اومدن و شب می‌مونن حمید گفت تا اینا اینجان نمی‌خواد بیایی، وقتی همه رفتن خودم می‌آم دنبالت.

ـ عجب نمی‌دونستم حمید آقا اینقدر با غیرته!

ـ خوب مردا وقتی دور هم جمع می‌شن می‌خوان آزاد باشن حرفهایی بزنن که جلوی زنها نمی‌شه، تازه منم چند تا پارچه داشتم می‌خواستم فاطی برام لباس بدوزه دیدم بهترین فرصته.

□
□

اقامت من در خانهٔ خانم‌جون دو شب و سه روز طولی کشید در این مدت هر چند که نگران بودم ولی خیلی هم خوش گذشت، پروین خانم برایم یک بلوز دامن شیک دوخت و فاطی دو لباس راحت و گلدار، کلی حرف زدیم و خندیدیم، خانم‌جون که هفتهٔ پیش از سفر قم آمده بود کلی اخبار دست اول از فامیل و همسایه‌ها و آشنایان داشت، آنجا بود که فهمیدم محبوبه که یک دختر داشت، حالا سر دومی حامله است، خانم‌جون می‌گفت:

ـ حتماً اینم دختره، از ریخت وارفته‌اش پیداس، نمی‌دونی وقتی از پسرای تو و محمود تعریف می‌کنم چه آتیشی می‌گیرن. دخترش عین بچگی‌های خود محبوبه سفید و بی‌نمکه.

ـ وای خانم‌جون محبوبه که بچگی‌هاش خیلی ناز بود با اون موهای بور حلقه حلقه‌اش پسر و دختر هم تو این دوره و زمونه دیگه فرقی نداره که بخواد به بچه‌های من یا محمود حسادت کنه.

ـ وا چطور فرقی نداره، شماها اصلاً اینطوری هستین هر چی خودتون دارین ارزش نداره عوضش اونا تا دلت بخواد پزو و از خود راضین حالا هم که پولدار شدن دیگه «به شی پیش تنشون می‌گن منیژه خانم». ولی وقتی از کار و زندگی و درآمد محمود آقا گفتم داشتن از حسادت می‌ترکیدند.

ـ ای بابا خانم‌جون چرا حسادت کنن خودشون که می‌گی اینهمه پولدارن.

ـ باشه باز هم چشم دیدن ما رو ندارن، می‌خوان ما نداشته باشیم، راستی عمه‌ات می‌گفت شوهر محبوبه امسال می‌خواسته ببردش فرنگ ولی محبوبه قبول نکرده.

ـ وا چرا؟ چقدر خره.

ـ اوا ننه، بره چکار اونجا همه چی نجسه، چطوری نماز بخونه؟ راستی اینهم بهت بگم ولی پیش خودت بمونه عموی احترام سادات و گرفتن. محمود خیلی ناراحته می‌ترسه برای کار و کاسبی‌اش بد بشه.

ـ وا؟ حالا کی گرفته؟

ـ خوب معلومه امنیتی‌ها دیگه... انگار رو منبر حرفایی زده.

ـ راس می‌گی؟ باریکالله چه با شهامته بهش نمی‌اومد، چند وقته؟

ـ یکی دو هفته‌ای هس، می‌گن با منقاش گوشتهای تنشو ذره ذره می‌کنن.

پشتم لرزید و در دل گفتم خدایا به حمید رحم کن.

□
□

عصر روز سوم حمید با یک ماشین ژیان زرد رنگ به دنبالمان آمد، بچه‌ها از دیدن او و ماشین خیلی خوشحال شدند، برخلاف همیشه عجله نداشت، روی تخت نشست و با آقاجون چای خورد و صحبت کرد، موقع خداحافظی آقاجون گفت:

ـ خدا رو شکر خیالم راحت شد، فکر می‌کردم خدای نکرده دعوا کردین، نگران بودم. ولی اینو هم بگم که این سه روزه به من خیلی خوش گذشت وقتی شماها رو توی این خونه دیدم روحم تازه شد.

آقاجون معمولاً عادت نداشت از این حرفها بزند به همین دلیل خیلی تحت تأثیر قرار گرفتیم. در راه بازگشت به خانه بعضی اخبار فامیل مخصوصاً دستگیری عموی احترام را برای حمید تعریف کردم، سری تکان داد و گفت:

ـ عجب جونی گرفته این ساواک بی‌پدر. به جون همهٔ گروهها افتاده،

نخواستم جلوی سیامک این حرفها ادامه پیدا کند گفتم:

ـ ماشین از کجا رسیده؟

ـ فعلاً در اختیار منه. باید بعضی جاها رو پاکسازی کنم.

ـ پس لطفاً از خونهٔ خودمون شروع کن.

ـ اون تموم شد، دیگه خیالم از خونه راحت شد، این یه هفته خیلی نگران بودم اگه می‌اومدن همه اعدامی بودیم.

ـ تورو خدا حمید به این طفل معصوما رحم کن.

ـ من حداکثر احتیاط و کردم، برای همین هم تنها جای امن فعلاً خونهٔ ماست.

با اینکه سر و صدای ماشین زیاد بود و ما هم در صندلی جلو نشسته بودیم و خیلی یواش صحبت می‌کردیم متوجه شدم که سیامک با دقت تمام از پشت به حرفهای ما گوش می‌دهد.

ـ هیس بچه‌ها...!

ـ حمید برگشت نگاهی به سیامک کرد و با لبخند گفت:

ـ اینکه دیگه بچه نیست، برای خودش مردی شده. قراره وقتی من نیستم مواظب شماها باشه.

تمام وجود سیامک انباشته از غرور بود و چشمانش برق می‌زد به محض رسیدن به خانه به زیرزمین رفتم، از قفل در عقبی خبری نبود، و جز وسایل معمول چیزی در آنجا به چشم نمی‌خورد، با خود گفتم: فردا صبح باید یک

وارسی حسابی در روز روشن بکنم. مبادا چیزی جا مانده باشد. سیامک مدام به دنبال حمید بود حتی حاضر نشد من حمامش کنم گفت:

ـ من مرد شدم با بابام می‌رم حموم.

من و حمید به هم نگاه کردیم و خندیدیم. بعد از من و مسعود آنها حمام کردند، صدای حرف زدنشان را که در فضای حمام منعکس می‌شد تا حدودی می‌شنیدم. چقدر دلنشین بود، با اینکه حمید خیلی کم در خانه و با ما بود ولی رابطهٔ پدر و پسر واقعاً صمیمانه و نزدیک بود.

□
□

تا چند روز بعد حمید گرفتار بود و کار داشت ولی پس از آن بیشتر وقتش را در خانه می‌گذراند گویی جایی برای رفتن نداشت، از دوستانش هیچ خبری نبود، مثل بقیهٔ مردها صبحها به شرکت می‌رفت و عصرها در خانه می‌ماند. این وضع کلافه‌اش می‌کرد. منهم از فرصت استفاده کرده او را با بچه‌ها به خیابان و پارک می‌فرستادم. کاری که هرگز در عمرش نکرده بود، فکر می‌کنم آن روزها از بهترین روزهای زندگی بچه‌هایم بود. تجربهٔ پدر و مادر داشتن و یک زندگی عادی که شاید برای بقیهٔ مردم به هیچ وجه شایان توجه و شکرگزاری نباشد برای ما دنیایی ارزش داشت. کم‌کم آنقدر پررو شدم که به حمید پیشنهاد کردم که چند روز به مسافرت برویم.

ـ بریم شمال، مثل اون سال که سیامک تازه دنیا اومده بود.

حمید با نگاهی جدی گفت:

ـ نه! نمی‌شه، من منتظر خبر هستم. باید یا توی خونه باشم یا چاپخونه.

ـ فقط دو روز، الان دو ماه و نیمه که خبری نیست، هفتهٔ دیگه هم مدرسه‌ها باز می‌شه بیا بریم مسافرت، بذار خاطرهٔ خوبی برای بچه‌ها ایجاد بشه. حداقل یک بار با پدر و مادرشون سفر کرده باشن.

بچه‌ها هم به او آویختند مسعود التماس می‌کرد، هرچند نمی‌دانست مسافرت چیست، سیامک حرفی نمی‌زد ولی دست حمید را گرفته بود و با

چشمانی آرزومند نگاهش می‌کرد. می‌دانستم همین نگاه او را متزلزل خواهد کرد، باید ادامه می‌دادم.

ـ می‌دونی شوهر منصوره یه ویلا توی شمال خریده، منصوره همیشه می‌گه همه به این ویلا رفتن غیر از شماها؛ اگه دلت می‌خواد بابا و مامانتو هم با خودمون می‌بریم. بالاخره اونا هم حقی دارن، آرزو دارن با پسرشون یه سفر چند روزه برن. با همین ماشین هم می‌تونیم بریم.

ـ نه، این ماشین جون جادهٔ چالوس و نداره!

ـ خوب از هراز می‌ریم، خودت گفتی ماشین نوه چرا جون نداره، یواش یواش می‌ریم.

بچه‌ها همچنان التماس می‌کردند، با بوسه‌ای که سیامک به دست حمید زد کار تمام شد و ما برنده شدیم. پدر و مادرش نیامدند، ولی از اینکه ما بعد از اینهمه سال مثل یک خانوادهٔ واقعی می‌خواهیم با هم به مسافرت برویم خیلی خوشحال شدند. منصوره در شمال بود، تلفنی با حمید حرف زد و با شادمانی بسیار آدرس داد، و ما بالاخره با اینهمه فشار و تشویق راه افتادیم.

□
□

وقتی از شهر خارج شدیم گویی به دنیای دیگری پا می‌گذاشتیم. بچه‌ها چنان محو کوهها، دره‌ها و دشتها شده بودند که مدتی هر کدام به پنجره‌ای چسبیده و بیرون را نگاه می‌کردند و صدایشان در نمی‌آمد. حمید آهنگی را زمزمه می‌کرد و من همراهیش می‌کردم. قلبم مالامال از شادی و نشاط بود. همراه با دعای سفر از خدا خواستم که سعادت با هم بودن را از ما نگیرد، ماشین سربالاییها را به کندی طی می‌کرد ولی مهم نبود، دلم می‌خواست این سفر تا ابد ادامه یابد. برای ناهار کتلت درست کرده بودم، در جایی خوش منظره ایستادیم و ناهار خوردیم. بچه‌ها مدتی دنبال هم دویدند. صدای خنده‌شان گوشم را نوازش می‌داد به حمید گفتم:

ـ عجیبه رفتار سیامک خیلی تغییر کرده. متوجه هستی چقدر آروم، سر به راه و خوش اخلاق شده! یادم نمی‌آید آخرین باری که دعواش کردم کی بود در

صورتی که قبلاً تقریباً روزی نبود که یک جنگ و جدال واقعی نداشته باشیم.

ـ اصلاً نمی‌فهمم که تو چرا با این بچه این همه مشکل داری در صورتی که به نظر من پسر بسیار خوبیه. ظاهراً من اونو بهتر از تو درک می‌کنم.

ـ نه عزیزم، تو اونو وقتی می‌بینی که خودت حضور داری وقتی تو نیستی شخصیتش واقعاً چیز دیگه‌ایه با این بچه‌ای که در این دو ماه هر روز دیدی زمین تا آسمون فرق داره. فکر می‌کنم تو براش یه قرص مسکنی، یه آرام بخشی.

ـ اه... نگو! دلم نمی‌خواد هیچکس به من تا این حد وابسته باشه.

ـ ولی خیلی‌ها به تو وابستن و این دست تو نیست.

ـ فکرش هم عذابم می‌ده و اعصابمو بهم می‌ریزه.

ـ خوب بگذریم، اصلاً در موردش حرف نمی‌زنیم، فقط از این روزای قشنگی که داریم لذت می‌بریم. سعی کن فکر نکنی.

□
□

منصوره اطاق دلبازی که پنجره‌های رو به دریا داشت را برایمان آماده کرده بود، جلوی آنها حمید نمی‌توانست رختخوابش را به اطاقی دیگو ببرد و مجبور بود درکنار من بخوابد. همه از آفتاب و دریا لذت می‌بردیم، سعی کردم دوباره در آفتاب بسوزم، موهایم را پریشان می‌کردم، لباسهای خوشرنگ و یقه بازی را که تازه دوخته بودم می‌پوشیدم تا بار دیگر نگاههای تحسین‌آمیز حمید را متوجه خود کنم، چقدر به محبت و توجه او نیاز داشتم، تا شب سوم بالاخره طاقت از دست داد، قسم چند ساله‌اش را شکست و مرا در آغوش کشید.

□

آن سفر خوب و به یاد ماندنی ما را بیش از پیش به هم نزدیک کرد، می‌دانستم او انتظارات دیگری جز خانه‌داری از من دارد، تا می‌توانستم مطالعه می‌کردم و آنچه را در این سالها از کتابهای او آموخته بودم با او به بحث می‌گذاشتم، سعی می‌کردم بلهم‌فکری و گفتگو در مورد مسایل سیاسی و اجتماعی تا حدودی کمبود دوستانش را جبران کنم. او کم‌کم باور می‌کرد که منهم آگاهی و دانش در

زمینه‌های سیاسی دارم و حتی معتقد شده بود که باهوش و خوش حافظه‌ام، دیگر از نظر او بچه یا زنی عقب‌مانده نبودم. یک روز که بخشی از کتابی را که فراموش کرده بود برایش بازگو کردم گفت:

ـ واقعاً حیفه که تو با اینهمه استعداد درستو ادامه ندادی، راستی چرا کنکور نمی‌دی، مطمئنم اگه درس بخونی پیشرفت زیادی می‌کنی.

ـ فکر نمی‌کنم قبول بشم، زبان انگلیسیم خوب نیست، تازه بچه‌هارو چکار کنم.

ـ همون کاری که برای دیپلم گرفتن کردی، تازه حالا بچه‌ها بزرگتر هم شدن و دست و بال تو بازتره، برای زبان کلاس برو، یا اصلاً یک کلاس کنکور اسم بنویس. تو هر کاری بخوای می‌تونی بکنی.

□
□

بعد از هشت سال تازه داشتم معنی زندگی خانوادگی را می‌چشیدم، با تمام وجود لحظات دلپذیر آن را مزه‌مزه می‌کردم. پاییز آن سال از حضور مرتب حمید در بعدازظهرها استفاده کردم و در یک کلاس کنکور اسم نوشتم، نمی‌دانستم تا چه زمانی برنامهٔ او به همین شکل ادامه خواهد یافت ولی سعی می‌کردم از همین روزهای باارزش و مغتنم حداکثر بهره را ببرم. در دل می‌گفتم شاید هم گروهشان از هم پاشیده و ما می‌توانیم برای همیشه یک زندگی خانوادگی واقعی و دلچسب داشته باشیم، هرچند که حمید مدام عصبی و نگران و منتظر تلفن بود ولی این وضع هم بالاخره تمام می‌شد. من هنوز هم هیچ چیز در مورد گروهشان نمی‌دانستم، یک بار که در میان بحثهای سیاسی سؤالی در این مورد مطرح کردم گفت:

ـ نه! در مورد بچه‌ها و فعالیتهای ما نپرس، نه اینکه من به تو اعتماد ندارم، یا تو درک نمی‌کنی، بلکه به این دلیل ساده که تو هرچه کمتر بدونی در امنیت بیشتری هستی و خطر کمتری تهدیدت می‌کنه.

و من دیگر هرگز در این زمینه کنجکاوی نکردم.

□
□

پاییز و زمستان آن سال به آرامی گذشت، برنامهٔ حمید کم‌کم به صورت

جدیدی شکل گرفت، هفته‌ای یا دو هفته‌ای یک بار تلفن‌هایی می‌شد و او یکی دو روزی غیبش می‌زد، در بهار به من اطمینان داد که خطر گذشته، هیچ ردی در هیچ جا ندارند، و همه تقریباً در خانه‌های امن جای داده شده‌اند.

ـ یعنی در تمام این مدت جا و مکان نداشتند؟

ـ نه دیگه فراری بودن، بعد از دستگیری اون چند نفر خیلی از آدرسها لو رفت. بچه‌ها مجبور شدند خونه‌هارو رها کنند.

ـ یعنی شهرزاد و مهدی هم خونشونو رها کردند؟

ـ اونا از اولین نفرا بودن، فقط تونستند اسناد و مدارک رو نجات بدن، تمام زندگیشون از دست رفت.

ـ وسایل زیاد داشتن؟

ـ اوه... خونوادهٔ شهرزاد به اندازهٔ وسایل دو تا خونه به شهرزاد جهاز داده بودن، البته تو این مدت خیلی چیزا رو بخشیده بود ولی خوب هنوز خیلی چیزها هم بود.

ـ بعد از ترک خونه کجا رفتند. بدون وسایل چکار کردند؟

ـ اوه یواش!، دیگه وارد معقولات نشو.

□
□

در بهار و تابستان حمید چند بار به مسافرتهای نسبتاً طولانی رفت. روحیه‌اش خوب بود. و من مواظب بودم هیچکس از نبودنهای او بویی نبرد، و در ضمن درسهایم را هم به شدت می‌خواندم و خودم را برای کنکور آماده می‌کردم... قبول شدن من در کنکور همانقدر که من و حمید را خوشحال کرد باعث تعجب خانواده‌هایمان شد، عکس‌العملها بسیار متفاوت بودند خانم‌جون گفت:

ـ برای چی می‌ری دانشگاه؟ مگه می‌خوای دکتر بشی؟

(از نظر او فقط برای پزشک شدن به دانشگاه می‌رفتند.) آقاجون با خوشحالی، تعجب و غرور گفت:

ـ مدیرتو گفته بود تو چقدر بااستعدادی، من می‌دونستم، کاشکی یه دونه از این پسرها هم لااقل مثل تو بودند.

علی و محمود معتقد بودند که من هنوز از لوس‌بازی‌هایم دست برنداشته‌ام و شوهرم هم چون به اندازهٔ کافی غیرت و سردانگی ندارد نمی‌تواند جلوی من را بگیرد. در اوج پرواز بودم، احساس عزت و افتخار می‌کردم همه چیز بر وفق مراد بود. میهمانی بزرگی دادم منیژه را هم که مدتی از ازدواجش می‌گذشت و من فرصت دعوتشان را نداشتم پاگشا کردم، در این میهمانی بعد از سالها خانوادهٔ من و حمید در کنار هم جمع شدند، البته محمود و علی به بهانه اینکه زن بی‌حجاب در مجلس هست نیامدند ولی احترام سادات و بچه‌ها بودند و به اندازه کافی شلوغ کردند. من آنقدر شاد و خوشبخت بودم که هیچ چیز آزارم نمی‌داد و نمی‌توانست خنده را از لبهایم دور کند.

□
□

زندگیم روال جدیدی یافت، اسم مسعود را در کودکستان نزدیک منزلمان نوشتم، اغلب کارهایم را شبها انجام می‌دادم تا صبح با خیال راحت به دانشگاه بروم و کمبودی متوجه حمید و بچه‌ها نشود.

□

هوا سرد شده بود باد پاییزی شاخه‌های خشک درختان را به پنجره می‌زد، باران ریزی که از عصر شروع شده بود با برف آمیخته و سریعتر می‌بارید، حمید تازه به خواب رفته بود، با خود گفتم: زمستان یک دفعه آمد خوب شد لباسهای زمستانی را درآوردم، ساعت نزدیک یک بود داشتم آماده خواب می‌شدم که صدای زنگ در میخکوبم کرد، ضربان قلبم دو برابر شد، کمی صبر کردم با خود گفتم حتماً اشتباه شنیده‌ام که دیدم حمید آشفته و هراسان وسط هال ایستاده است، به هم خیره شدیم با صدایی که به سختی از گلویم بیرون می‌آمد گفتم:

ـ تو هم شنیدی؟

ـ آره...!

ـ حالا چکار کنیم؟

در حالی که شلوارش را روی پیژاما می‌پوشید گفت:

ـ تا می‌تونی معطلشون کن، من از راه پشت‌بوم و راه‌هایی که قبلاً شناسایی کردم می‌رم، بعد تو درو باز کن، اگه خطری بود تمام چراغا رو روشن کن.

کتش را روی زیرپیراهنی پوشید و به طرف پشت‌بام دوید.

ـ صبر کن پالتو، پلور، چیزی بردار.

زنگ بی‌امان صدا می‌داد.

ـ وقت نیست برو.

در نیمه راه پشت‌بام ژاکتی را که دم دستم بود به طرفش پرتاب کردم. سعی کردم آرام باشم و خودم را خواب‌آلود نشان دهم، پتویی را دورم پیچیدم و از پله‌ها پایین آمدم، مثل بید می‌لرزیدم، حالا دیگر با مشت هم به در می‌زدند، چراغ را روشن کردم که حمید بتواند از بالا بهتر ببیند و در را گشودم، کسی که پشت در بود با عجله در را هُل داد، خودش را به درون حیاط انداخت و در را پشت سرش بست، او یک زن بود با چادر نماز گلدار که معلوم بود مال خودش نیست چون تنها تا بالای قوزک پایش را می‌پوشاند، با وحشت و مبهوت نگاهش کردم، چادر خیس روی شانه‌هایش افتاد بی‌اختیار گفتم: شهرزاد...! انگشتش را به نشانهٔ سکوت روی بینی گذاشت و گفت:

ـ چراغو خاموش کن، چرا شماها قبل از هر کاری چراغ روشن می‌کنین؟ با نگاهی به پشت بام چراغ را خاموش کردم، موها و لباسهایش همه خیس بودند.

ـ بیا تو سرما می‌خوری.

ـ هیس... ساکت...

چند دقیقه‌ای همانطور پشت در ایستادیم و به صداهای کوچه گوش دادیم، همه جا ساکت بود بعد از دقایقی او مانند کسی که ناگهان تمام انرژی‌اش را از دست داده باشد همانطور که به در تکیه داده بود تا شد و روی زمین نشست، چادر روی زمین ولو شد دستهایش را روی زانوها گذاشته سرش را بین بازوها پنهان کرد. از موهایش آب می‌چکید. زیر بازویش را گرفتم، به سختی از زمین بلند شد، نمی‌توانست راه برود، چادر را برداشتم دستش را در دستم گرفتم،

برخلاف انتظار دستش داغ بود، بی‌حال و بی‌اراده به دنبالم آمد، از پله‌ها بالا رفتیم.

ـ باید خود تو خشک کنی، تو مریض هستی مگه نه؟

با سر تأیید کرد.

ـ آب داغه برو زیر دوش، لباساتو همونجا بذار برات لباس می‌آرم.

بدون حرف به حمام رفت مدتی زیر دوش ایستاد، لباسهایی که فکر می‌کردم اندازه باشد آماده کردم و در اطاق مهمان‌خانه برایش رختخواب انداختم، از حمام بیرون آمد لباسها را پوشید، هیچ حرفی نمی‌زد، در نگاهش سرگشتگی بچه‌های گمشده و ناامید را داشت.

ـ حتماً گرسنه‌ای.

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

ـ برات شیر گرم کردم، باید بخوری.

تسلیم و بی‌صدا شیر را خورد، به اطاق مهمان‌خانه بردمش فکر می‌کنم قبل از اینکه در رختخواب جابه‌جا شود خوابش برد، رویش را کشیدم، در را بستم و بیرون آمدم تازه به یاد حمید افتادم، یعنی او هنوز آن بالاست؟ آهسته از پله‌ها بالا رفتم، حمید کنار خرپشته که سایبان کوچکی داشت چمباتمه زده بود.

ـ فهمیدی کی بود؟

ـ آره، شهرزاد.

ـ پس چرا اینجا ایستادی؟ شهرزاد که خطری نداره؟

ـ اتفاقاً خیلی هم خطر داره، منتظرم ببینم کسی تعقیبش کرده یا نه، به نظرت چقدر از آمدنش گذشته؟

ـ نیم ساعت، نه سه ربع، اگه دنبالش بودن تا حالا خبری می‌شد، نه؟

ـ نه الزاماً، گاهی صبر می‌کنن تا همه جمع بشن، برای گرفتن یه خونهٔ تیمی بی‌گدار به آب نمی‌زنن.

دوباره تنم به لرزه افتاد، اگه بریزن خونهٔ ما چی؟ ما رو هم می‌گیرن؟

ـ نترس، تو که کاره‌ای نیستی، اگرم بگیرنت چیزی نمی‌دونی، ولت می‌کنن.

ـ ولی از کجا می‌فهمن که چیزی نمی‌دونم؟ لابد بعد از هزار جور شکنجه...! بچه‌ها چی؟

ـ فکرای بیخود نکن، به این سادگیها هم نیست باید قوی باشی، با این فکرها روحیه‌اتو از دست می‌دی، خوب بگو شهرزاد چطوره؟ چی گفت؟

ـ هیچی، اصلاً نمی‌تونه حرف بزنه، به نظرم حسابی مریضه، باید سرمای سختی خورده باشه.

ـ اونا مثل گاو پیشونی سفید شدن، شناساییشون کردن، اول از همه ریختن خونهٔ اینها، یک سال و نیمه که زندگی مخفی دارن، مدتها شهرستان بودن تا جای امن براشون درست کردیم و اومدن، حتماً اونجا هم لو رفته.

ـ یعنی یک سال و نیمه که این بیچاره‌ها آواره‌ان؟

ـ آره...!

ـ شوهرش کجاس؟

ـ مهدی؟ نمی‌دونم با هم بودن، حتماً اتفاقی افتاده که مجبور شدن از هم جدا بشن... شاید گرفتنش؟

قلبم فرو ریخت، اولین فکری که به خاطرم رسید این بود که مهدی خانهٔ ما را بلد است.

□

آنشب حمید تا صبح روی پشت بام کشیک داد. برایش لباسم گرم و چای داغ بردم، صبح کمی زودتر از معمول بچه‌ها را بیدار کردم صبحانه دادم و خودم هر دو را به مدرسه و کودکستان رساندم. در راه به دقت به اطراف می‌نگریستم تا ببینم آیا چیز مشکوکی توجهم را جلب می‌کند یا نه، در هر نگاه و حرکت مردم به دنبال منظوری پنهانی می‌گشتم. قدری خرید کرده و برگشتم، حمید از پشت بام پایین آمده بود با دیدن من گفت:

ـ نمی‌دونم چکار باید بکنم، برم چاپخونه یا نه؟

ـ به نظرم بهتر باشه عادی رفتار کنیم، تا کسی مشکوک نشه.

ـ توی خیابون متوجه چیز خاصی نشدی؟

ـ نه، فکر می‌کنم همه چیز عادی بود، شاید هم همین عادی بودن غیرعادی باشه می‌خوان ما مشکوک نشیم.

ـ خوب دیگه خیال‌پردازی نکن، فکر می‌کنم باید صبر کنم با شهرزاد حرف بزنم بفهمم چه اتفاقی افتاده بعد برم، شاید باهام کار داشته باشه، بیدارش نمی‌کنی؟

ـ نه گناه داره خیلی خسته و مریضه. می‌خوای به چاپخونه تلفن کنم بگم امروز نمی‌ری تو هم کمی استراحت کن تا اونم بیدار بشه.

ـ نه لازم نیست اونا به نبودنای من عادت دارن، هیچوقت هم خبر نمی‌دم.

□

شهرزاد تا ساعت یک بعدازظهر بی‌هوش و بی‌رمق در رختخواب افتاده بود، آش شلغم مفصلی درست کردم کمی هم گوشت برای کباب گذاشتم، کاملاً مشخص بود که احتیاج به تقویت دارد، از آخرین باری که دیده بودمش نصف شده بود، قدری هم قرص مسکن، شربت سینه و تب‌بر گرفتم. نزدیک آمدن بچه‌ها بود به ناچار بالای سرش رفتم، دستم را آهسته روی پیشانیش گذاشتم، هنوز تب داشت، سراسیمه از خواب پرید و در رختخواب نیم‌خیز شد لحظاتی با نگاهی ناآشنا به من و اطرافش نگریست معلوم بود که زمان و مکان را گم کرده است.

ـ نترس آروم باش منم معصوم، خیالت راحت باشه اینجا امنه.

یک مرتبه گویی همه چیز را به خاطر آورد نفس بلندی کشید و خودش را روی بالش رها کرد.

ـ خیلی ضعیف شدی پاشو برات آش درست کردم، قرصا و دواهاتو هم بخور بعد دوباره بخواب بدجوری سرما خوردی.

چشمهای درشت و تب‌زده‌اش پر از غم بود، لبهایش لرزید، به روی خودم نیاوردم و از اطاق بیرون آمدم، حمید در هال قدم می‌زد.

ـ بیدار شد؟ باید باهاش حرف بزنم.

ـ صبر کن بذار یک ذره حالش جا بیاد چیزی بخوره بعد...

آش را با داروها به اطاق بردم، در رختخواب نشسته بود، حوله‌ای را که دیشب به سرش بسته بودم باز شده و موهایش هنوز کمی نَم داشتند.

ـ شما شروع کنید آش بخورید، من می‌رم شونه و برس می‌آرم.

یک قاشق از آش به دهان گذاشت چشمهایش را بست آن را مزه‌مزه کرد و گفت:

ـ وای غذای گرم، اونم آش، می‌دونی چند وقته غذای گرم نخوردم؟

قلبم فشرده شد، حرفی نزدم و از اطاق بیرون آمدم. حمید هنوز بی‌صبرانه منتظر بود و قدم می‌زد.

ـ چیه...؟ چقدر عجله داری، یک دقیقه صبر کن. تا غذا نخوره نمی‌ذارم باهاش حرف بزنی.

با شانه به اطاق برگشتم موهای بهم گره‌خورده‌اش، بسختی شانه می‌شدند گفت:

ـ صد دفعه خواستم برم موامو از تَه بزنم و راحت بشم ولی فرصت نشد.

ـ چی؟ چرا موای به این خوبی و پُرپشتی رو از ته بزنی؟ زن کچل دیگه خیلی زشته.

ـ متفکرانه گفت، زن...؟! آره راستی من زنم یادم رفته بود.

و با تمسخر خندید. آش تمام شد.

ـ کمی هم کباب درست کردم باید بخوری تا تقویت بشی.

ـ نه حالا نه، بعداً. آخه من چهل و هشت ساعت بود چیزی نخورده بودم، باید یواش یواش بخورم، بعداً یک کم دیگه آش بهم بده، حمید خونه‌اس؟

ـ بله منتظره با شما حرف بزنه، فکر کنم دیگه صبرش هم تموم شده.

ـ بگو بیادهمن حالم خیلی بهتر شد انگار دوباره جون گرفتم.

ظرف‌ها را برداشتم، در اطاق را باز کردم و گفتم بیا تو، چنان مشتاقانه و با ادب

PersianPDF.com

و احترام سلام کرد که احساس کردم با رییسش صحبت می‌کند، در را بستم، بیشتر از یک ساعت در اطاق با صدای آهسته حرف زدند بچه‌ها از مدرسه برگشتند، سیامک به محض ورود مثل سگی که بوی غریبه را احساس کند گفت:

ـ مامان کی اینجاس؟

ـ یکی از دوستای بابات، ولی به کسی نگی‌ها!

ـ می‌دونم...

با دقت جریانات را زیر نظر گرفت خودش را پشت در اطاق مهمانخانه مشغول بازی نشان می‌داد ولی می‌دانستم که تمام وجودش گوش شده و می‌خواهد چیزی بشنود، صدایش زدم و گفتم:

ـ برو برامون چند تا شیشه شیر بخر.

ـ نه حالا نمی‌رم.

و با عجله به محل بازیش برگشت.

حمید پس از خروج از اطاق کاغذهایی راکه در دست داشت در جیب کتش که آویزان بود گذاشت و در حالیکه کفشهایش را می‌پوشید گفت:

ـ شهرزاد فعلاً اینجا می‌مونه، من باید برم، اگر دیر کردم یا امشب نیومدم نگران نشو فردا عصر حتماً می‌آم.

به اطاق مهمانخانه رفتم شهرزاد دراز کشیده بود گفتم:

ـ قرصاتونو خوردید؟

با شرمندگی در رختخوابش نشست و گفت:

ـ مزاحمت شدم، باید ببخشی سعی می‌کنم هر چه زودتر برم.

ـ اختیار دارین، شما باید استراحت کنید. اینجا هم خونهٔ خودتونه تا کاملاً هم خوب نشدین نمی‌ذارم از این جا برین.

ـ می‌ترسم برای شماها مشکلی پیش بیاد، در تمام این سالها سعی ما این بود که این خونه برای تو و بچه‌ها امن باشه، ولی من دیشب این امنیتو به خطر انداختم، باید ببخشی، دو شبانه روز بود که از این سوراخ به اون سوراخ می‌رفتم

شانس من هوا هم یک دفعه سرد شد و برف و بارون گرفت، حالم بد بود تب داشتم ساعت به ساعت هم شدیدتر می‌شد ترسیدم وسط خیابون ولو بشم چاره‌ای نداشتم وگرنه نمی‌اومدم.

ـ خیلی کار خوبی کردین که اومدین، فعلاً هم به هیچ چیز فکر نکنید و بخوابید، خیالتون هم راحت باشه اینجا هیچ خبری نیست.

ـ تو رو خدا با من اینقدر رسمی صحبت نکن.

ـ باشه!

ولی دست خودم نبود، درست نمی‌دانستم ارتباطم با او چیست، بچه‌ها با کنجکاوی از لای در به شهرزاد نگاه می‌کردند. شهرزاد خندید و با تکان دادن انگشتهایش به آنها سلام کرد و گفت:

ـ ماشاالله چقدر پسرات بزرگ شدن.

ـ بله حالا آقا سیامک کلاس سوم دبستانه، مسعود هم پنج سالشه.

ـ و لیوان آب را با قرصها به دستش دادم.

ـ بنظرم فاصله‌اشون کمتر از این بود.

ـ سیامکو یه سال زودتر مدرسه گذاشتیم، بیایید... بچه‌ها بیایید به شهر...!

ناگهان متوجه نگاه شهرزاد شدم و فهمیدم نباید اسم او را ببرم بعد از کمی تردید گفتم: بیایید به عمه شری سلام کنید.

شهرزاد ابروهایش را بالا برد، خنده بانمکی کرد، گویی این اسم به نظرش خیلی مسخره آمده بود.

بچه‌ها سلام کردند سیامک با چنان کنجکاوی و دقتی به او نگاه می‌کرد که شهرزاد دست پاچه شد حتی به سینه‌اش نگاه کرد که مبادا باز باشد، خنده‌ام گرفت گفتم،

ـ خوب بسه، همه بیرون عمه باید استراحت کنه.

و پشت در اطاق گفتم:

ـ مواظب باشین سر و صدا نکنین، به هیچکس هم نگین عمه اینجاس.

ـ منکه خودم می‌دونم.

ـ بله پسرم ولی حالا مسعود هم باید بدونه، فهمیدی مامان به کسی نگی‌ها این یک رازه.

با خوشحالی گفت:

ـ آره، باشه.

بعد از چند روز حال شهرزاد تقریباً خوب شد، فقط هنوز سرفه‌های خشکی می‌کرد که شبها مانع خوابش می‌شد، سعی می‌کردم با غذاهای خوشمزه و متنوع اشتهایش را تحریک کنم تا شاید کمی از وزن از دست رفته را جبران کند. حمید مدام در حال رفت و آمد بود، در اطاق در بسته گزارش کارهایش را به شهرزاد می‌داد و با دستوراتی تازه برمی‌گشت، یک هفته گذشت شهرزاد در اطاقها قدم می‌زد ولی سعی می‌کرد پشت پنجره‌ها دیده نشود، من در این مدت به دانشگاه نرفته بودم و مسعود را هم به کودکستان نمی‌فرستادیم، چون ممکن بود ناآگاهانه حرفی بزند. او آرام و بی‌صدا در خانه بازی می‌کرد، با لِگوهایی که به تازگی حمید برایش خریده بود خانه می‌ساخت نقاشی‌های زیبایی می‌کشید که پیشرفته‌تر از سنش بود و حکایت از استعدادی خاص داشت، از نظر خلقی هم روحیهٔ خلاق و زندهٔ یک هنرمند در او دیده می‌شد، خیره در اشیاء می‌نگریست و چیزهایی در آنها کشف می‌کرد که ما قبلاً متوجه نشده بودیم، وقتی هوا خوب بود، می‌توانست ساعتها در باغچه با گلها و گیاهان مشغول باشد، خودش هم چیزهایی می‌کاشت و عجیب آنکه همگی هم سبز می‌شدند، در دنیای دیگری زندگی می‌کرد، گویی مسایل زمینی برایش ارزشی نداشتند برخلاف سیامک به راحتی می‌بخشید و با هر شرایطی کنار می‌آمد، به کوچکترین محبتی با تمام وجود پاسخ می‌گفت، متوجهٔ تمام حالتهای من بود و اگر فکر می‌کرد رنجیده‌ام با بوسه‌ای شیرین سعی در برطرف کردن آن داشت. روابط او با شهرزاد خیلی زود به صمیمیتی عاشقانه رسید، دوست داشتند تمام وقتشان را با هم بگذرانند، مثل یک نگهبان از شهرزاد مراقبت می‌کرد، مدام برایش نقاشی می‌کشید و خانه

می‌ساخت، شهرزاد با اشتیاقی خاص او را در آغوش می‌گرفت و مسعود هم بدون اعتراض مدتها در بغل او می‌نشست و در مورد ساخته‌هایش با آن زبان شیرینِ بچه‌گانه داستانهای عجیب و غریب می‌گفت شهرزاد از خنده غش می‌کرد و مسعود تشویق شده و خوشحال به شیرین زبانیهایش ادامه می‌داد. ولی سیامک رفتاری مؤدبانه و با احتیاط با او داشت مثل رفتار من و حمید. سعی می‌کردم با او راحت و صمیمی باشم، بسیار هم دوستش داشتم ولی نمی‌دانم چرا در کنار او حالت بچه‌های مدرسه را پیدا می‌کردم، او برای من مظهر توانایی، آگاهیهای سیاسی، شهامت و بی‌نیازی بود، جمع این خصوصیات در یک زن او را در نظر من موجودی مافوق بشر کرده بود، او همیشه با من مهربان و خودمانی بود ولی من نمی‌توانستم فراموش کنم که او حتی دو برابر شوهر من سرش می‌شود و به او دستور می‌دهد.

□

حمید و شهرزاد مدام با هم در حال صحبت کردن بودند منهم سعی می‌کردم کنجکاوی نشان نداده و مزاحم آنها نشوم، یک شب که بچه‌ها را برای خواباندن برده بودم خودم هم مشغول کتاب خواندن شدم، آنها به تصور اینکه من هم خواب هستم با خیال راحت در هال نشسته و حرف می‌زدند، حمید گفت:

ـ واقعاً عجب شانسی آوردیم که عباس هیچوقت خونهٔ ما نیومده بود، نامرد چهل و هشت ساعت هم مقاومت نکرد.

ـ من از اول فهمیدم که آدم ضعیفیه، یادته تو دورهٔ آموزشی چقدر نق می‌زد؟ برای من مثل روز روشن بود که اعتقادات سستی داره.

ـ چرا به مهدی نگفتی؟

ـ گفتم ولی می‌گفت حالا دیگه نمی‌تونیم کنارش بذاریم از همه چیزمون خبر داره، می‌گفت باید درستش کنیم، زمینه داره. ولی من ته دلم همیشه ناراضی بودم.

ـ آره یادمه تو تا دم مرز هم با بردنش مخالفت می‌کردی.

ـ روی همین حساب هم بود که مهدی هیچوقت اطلاعات خیلی مهمو در اختیارش نذاشت، من هم سعی می‌کردم حتی‌الامکان با افراد کمتری روبرو بشه، مثلاً همین که هیچ چیز از تو نمی‌دونه حتی اسم واقعی، آدرس خونه یا چاپخونه خوب خیلی به ما کمک کرد.

ـ آره، ولی بزرگ‌ترین شانس این بود که ساکن تهران نبود وگرنه بالاخره سردر می‌آورد.

ـ نامرد اگه فقط چهل و هشت ساعت مقاومت کرده بود همه چیزو نجات می‌دادیم حالا بازم خدا رو شکر که هسته مرکزی و بچه‌های تهرون گیر نیفتادن. از اسلحه‌ها هم همین‌که باقی مونده کافیه اگه عملیات درست و طبق نقشه انجام بشه می‌تونیم اسلحه‌های دشمنو مصادره کنیم.

مهره‌های پشتم تیر کشیدند، عرق سردی بر پیشانیم نشست، واقعاً اینها می‌خواهند چه کنند؟ کجا بوده‌اند؟ چه دوره‌ای گذرانده‌اند؟ چه برنامه‌هایی دارند؟ خدایا من کجا و با چه کسانی زندگی می‌کنم؟ البته می‌دانستم که آنها بر ضد رژیم فعالیت می‌کنند ولی نمی‌دانستم ابعاد این فعالیت تا این حد گسترش یافته همیشه کارهای آنها را در حد تق زدنهای روشنفکرانه، چاپ اعلامیه، مقاله، شب‌نامه، کتاب و سخنرانی تصور می‌کردم. وقتی حمید برای خوابیدن آمد گفتم که حرفهایشان را شنیده‌ام، به گریه افتادم و التماس کردم که دست از این کارها بردارد، به فکر زندگی و بچه‌هایش باشد، او گفت:

ـ حالا دیگه خیلی دیر شده، من اصلاً نباید خانواده می‌داشتم، این‌و به هزار زبون بهت گفتم، ولی قبول نکردی، من برای آرمانها و وظیفه‌ای که دارم زندم، نمی‌تونم فقط به فکر بچه‌های خودم باشم و هزاران کودک بدبخت‌و که زیر بار ظلم این جلاد زندگی می‌کنن فراموش کنم ما برای نجات و رهایی خلق قسم خوردیم.

ـ ولی این برنامه‌هایی که دارین خیلی خطرناکن، واقعاً فکر می‌کنید با این چهار نفر و نصفی آدم می‌تونین جلوی اینهمه ارتش و شهربانی و ساواک بایستین و همه رو از بین ببرین و مردم‌و نجات بدین؟

ـ ما باید کاری کنیم که دنیا بفهمه اینجا جزیرهٔ ثُبات و آرامش نیست، باید پایه‌ها رو به لرزه دربیاریم، تا مردم بیدار شند و وحشتشون بریزه، باور کنن که حتی این قدرت هم ممکنه ساقط بشه، اونوقت اونا هم به تدریج به ما خواهند پیوست.

ـ شماها خیلی ایده‌الیستید، باور نمی‌کنم چنین چیزهایی اتفاق بیفته، فقط شماها از بین می‌رید، حمید من خیلی می‌ترسم.

ـ چون تو اعتقاد نداری، حالا هم بیخودی شلوغش نکن، اینها هم که شنیدی همه در حد حرفه. تا حالا صد تا از این نقشه‌ها کشیدیم و هیچکدوم اجرا نشده، بیخودی روحیهٔ خودت و بچه‌ها رو بهم نریز، بگیر بخواب، مبادا به شهرزاد حرفی بزنی.

□

بعد از ده روز رفت و آمد، بردن پیغام و دستور به جاهایی که من نمی‌شناختم تصمیم بر این شد که شهرزاد تا اطلاع ثانوی از منزل ما بیرون نرود و ما هم روش معمول زندگیمان را ادامه دهیم، تنها مشکل این بود که باید کاری می‌کردیم که حتی‌الامکان کسی به خانهٔ ما رفت و آمد نکند، هرچند که خانهٔ ما خانهٔ پر رفت و آمدی نبود ولی سرزدن‌های گاه و بی‌گاه پدر و مادرهایمان پروین خانم و فاطی می‌توانست مشکل‌ساز شود، تصمیم گرفتیم که مرتب به دیدن پدر و مادر حمید برویم و بی‌بی را هم ببریم که به خاطر دیدار او به خانهٔ ما نیایند به خانوادهٔ خودم هم گفتم که تمام روزهای هفته دانشگاه هستم و هر وقت فرصت کنم خودم بهشان سر می‌زنم و گاه بعدازظهرها که کلاس دارم بچه‌ها را پیش آنها می‌گذارم، با تمام این حرفها اگر کسی سرزده به خانهٔ ما می‌آمد شهرزاد در اطاق مهمان‌خانه می‌ماند و در را قفل می‌کرد و ما می‌گفتیم که کلید گم شده و نمی‌توانیم به آن اطاق برویم.

□
□

بدین ترتیب شهرزاد پیش ما ماند سعی می‌کرد در کارهای خانه به من کمک

کند ولی هیچ چیز از خانه‌داری نمی‌دانست و خودش بیشتر از همه به ناشی‌گری‌هایش می‌خندید، در عوض با بچه‌ها حسابی جور شده بود و تقریباً تمام کارهای مسعود را با عشق و علاقه انجام می‌داد و عصرها که سیامک از مدرسه می‌آمد با او به انجام تکالیف مدرسه مشغول می‌شد درسهایش را می‌پرسید و دیکته‌ها را می‌گفت منهم با خیال راحت به دانشگاه و کلاس رانندگی می‌رفتم چون فکر کردند که اگر من رانندگی بلد باشم می‌توانم در مواقع ضروری کمکهایی کنم و در امنیت بچه‌ها مؤثر خواهد بود. ماشین ژیان هم هنوز زیر چادر در حیاط بود، حمید و شهرزاد معتقد بودند که هیچ سوءظنی متوجهٔ این ماشین نیست و من می‌توانم از آن استفاده کنم.

مسعود تقریباً از شهرزاد جدا نمی‌شد، مدام در حال انجام کاری برای او بود، تصویر خانه‌ای را کشیده و به شهرزاد گفته بود این خانهٔ من و توست وقتی بزرگ شدم آن را می‌سازم بعد با تو عروسی می‌کنم و با هم در آن زندگی می‌کنیم. شهرزاد این نقاشی را با پونز به دیوار زده بود، وقتی با من برای خرید از خانه خارج می‌شد خوردنیهایی را که خودش دوست داشت برای شهرزاد می‌خرید و روزهایی که آفتاب بود در حیاط به دنبال چیزهای جالب می‌گشت و چون هیچ گلی در آن فصل در باغچه نبود از بوتهٔ گل یخ پر از خار که به ندرت گل می‌داد چند غنچه می‌چید و با دستهای خون‌آلود آنهارا به عمه شری تقدیم می‌کرد و شهرزاد هم مانند کالاهایی قیمتی آنها را نگاه می‌داشت.

هرچه بیشتر با او زندگی می‌کردم، بیشتر به خصوصیات انسانیش پی می‌بردم، زن بسیار ساده‌ای بود، نمی‌شد گفت که خیلی زیباست ولی جذاب و دلنشین بود. یکبار که از حمام آمده بود از من خواست که موهایش را کوتاه کنم، بعد از کوتاه کردن گفتم:

ـ بذار برات سشوار بکشم هم حالت می‌گیره، هم خشک می‌شه وگرنه دوباره سرما می‌خوری. اعتراضی نکرد.

در مدتی که من موهایش را درست می‌کردم مسعود با دقت و توجه نگاهش

می‌کرد، او عاشق زیبایی بود و از آرایش کردن زنها بسیار خوشش می‌آمد اگر کم‌رنگ‌ترین روژها را هم به لبهایم می‌زدم متوجه می‌شد و تعریفی خوشایند می‌کرد، ولی عاشق ماتیک قرمز بود، وقتی کار من تمام شد یک ماتیک برداشت و گفت:

ـ عمه شری از این بزن.

شهرزاد با تردید به من نگاه کرد.

ـ خوب بزن مگه چی می‌شه؟

ـ نه خجالت می‌کشم.

ـ از کی؟ از من و مسعود؟ تازه مگه چه عیبی داره؟

ـ نمی‌دونم، عیبی نداره ولی برای من زشته یک کمی سبکسرانه است.

ـ چه حرفا؟ یعنی تا به حال آرایش نکردی؟

ـ چرا اونوقتا که جوونتر بودم می‌کردم بدم هم نمی‌آمد ولی الان سالهاست که...

مسعود دوباره اصرار کرد، عمه بزن بزن، اگه بلد نیستی، بذار من برات بزنم و ماتیک را به روی لبهای شهرزاد مالید، بعد کمی دور ایستاد و او را نگاه کرد، تحسین و خوشحالی در نگاهش موج می‌زد، بعد در حالیکه دست می‌زد و می‌خندید گفت: چه خوشگل شد...! ببین چه خوشگله، و پرید بغلش و بوسه‌ای محکم بر گونه‌اش زد، من و شهرزاد خیلی خندیدیم، ناگهان شهرزاد ساکت شد، مسعود را به زمین گذاشت، در نهایت سادگی و مظلومیت گفت:

ـ بهت حسودیم می‌شه تو زن خوشبختی هستی.

ـ به کی؟! به من؟ تو به من حسودیت می‌شه؟

ـ آره،! شاید اولین باره که چنین احساسی پیدا کردم.

ـ حتماً شوخی می‌کنی، این منم که باید به تو حسودی کنم، همیشه آرزو داشتم مثل تو باشم. تو یک زن فوق‌العاده هستی با اینهمه سواد، شهامت، قدرت، توانایی تصمیم‌گیری، همیشه فکر می‌کنم حمید آرزوی زنی مثل تو رو داشته،

اونوقت می‌گی... اوه نه! حتماً شوخی می‌کنی، واقعیت اینه که من باید حسودی کنم ولی خودمو شایستهٔ حسادت هم نمی‌بینم مثل اینکه یه آدم معمولی به ملکه انگلستان حسادت کنه.

ـ چه حرفهایی می‌زنی، من کسی نیستم تو از من خیلی بهتر و کامل‌تری خیلی خانمی، همسر خوب و دوست داشتنی، مادر مهربان و فهمیده، با اینهمه عشق به مطالعه و یادگیری و فداکاری برای خانواده.

ـ آهی کشید از روی صندلی بلند شد، احساس می‌کردم که خیلی دلتنگ است، و به غریزه می‌فهمیدم که آرزوی دیدار همسرش را دارد.

ـ از مهدی آقا چه خبر خیلی وقته ندیدیش؟

ـ آره! خیلی وقته، تقریباً دو ماهه، دو هفته قبل از اینکه اینجا بیام، در یه شرایط بد مجبور شدیم از دو راه مختلف فرار کنیم.

ـ ازش خبر داری؟

ـ آره طفلک حمید مرتب پیغامای ما رو می‌رسونه.

ـ چرا یه شبی، نصفه شبی نمی‌آد اینجا همدیگه رو ببنید.

ـ خطرناکه ممکنه آمدن او باعث ناامنی این خونه هم بشه، باید احتیاط کرد.

دل به دریا زدم و با پررویی گفتم:

ـ حمید می‌گه ازدواج شماها یک دستور تشکیلاتی بوده، ولی من باور نمی‌کنم.

ـ چرا...؟

ـ شماها همدیگه رو دوست دارین مثل زن و شوهر نه همکار.

ـ از کجا می‌دونی...؟

ـ من زنم عشقو می‌شناسم، احساسش می‌کنم، شما هم زنی نیستین که با کسی که دوستش نداری بتونی همبستر بشی.

ـ آره درسته من همیشه دوستش داشتم.

ـ توی کارای تشکیلاتی با هم آشنا شدین...؟ وای ببخشید خیلی فضولی کردم نشنیده بگیرید.

ـ نه...! اشکالی نداره، من بدم نمی‌آد، می‌دونی من دوستی نداشتم که با اون درد دل کنم البته کسانی بودن ولی همیشه من شنونده بودم، اما ظاهراً این نیاز همیشه هست، شاید توی این سالهای اخیر تو تنها دوست من باشی که می‌تونم براش از خودم حرف بزنم.

ـ منهم در زندگیم تنها یک دوست به معنی واقعی داشتم که اون رو هم سالها پیش گم کردم.

ـ پس ما به هم احتیاج داریم، ولی بازم من بیشتر چون تو لااقل خانواده و اطرافیانتو داری که باهاشون صحبت کنی ولی من اون رو هم ندارم، نمی‌دونی چقدر دلم برای همشون تنگ شده و آرزوی صحبت‌های خاله زنکی و اخبار فامیلی رو دارم، حرفهای ساده، مسایل روزمره، مگه چقدر می‌شه از فلسفه و سیاست گفت؟ گاهی فکر می‌کنم توی خونمون چی می‌گذره، می‌بینم اسم بعضی از بچه‌های فامیل رو فراموش کردم، حتماً اونا هم منو فراموش کردن، من دیگه عضو هیچ خونه‌ای نیستم.

ـ مگه نه اینکه شماها به تمام خلق و خانوادهٔ جهانی زحمتکشان تعلق دارین؟

ـ خندید، تو هم خوب یادگرفتی‌ها...! ولی دلم برای خانوادهٔ خودم تنگ شده. خوب حالا تو چی پرسیدی؟

ـ پرسیدم کجا با هم آشنا شدید؟

ـ توی دانشگاه. البته مهدی دو سال از من بالاتر بود، قدرت رهبری و درک خیلی خوبی داشت، همه قبولش داشتند، وقتی فهمیدم اعلامیه‌هایی که پخش می‌شه و شعارهایی که گه‌گاه روی دیوار خوابگاهها می‌نویسن کار اونه، برام یه قهرمان شد.

ـ اون موقع خودت دنبال سیاست نبودی؟

ـ چرا مگه می‌شه دانشجویی با ادعای روشنفکری دنبال سیاست نباشه مخالفت با دیستگاه و چپی بودن یک وظیفهٔ رسمی برای دانشجویان بود حتی اونا هم که واقعاً معتقد نبودن بعنوان یک ژست روشنفکری خودشونو اینطوری

نشون می‌دادن، معتقد واقعی مثل مهدی خیلی کم بود، من هنوز مطالعهٔ کافی نداشتم، ایده‌ام خیلی مشخص نبود، مهدی به عقیده و نظرات من شکل داد، اون اگر چه از یک خلنوادهٔ مذهبی بود ولی همهٔ کتابهای مارکس و انگلس و سایرین رو خونده بود و خیلی خوب تجزیه و تحلیل می‌کرد.

ـ پس اون شما رو به تشکیلات کشوند؟

ـ اون موقع هنوز تشکیلاتی نبود، ما بعدها با هم اونو درست کردیم، ولی خوب شاید اگر اون نبود من به راه دیگه‌ای می‌رفتم، ولی آنچه مسلمه اینه که هرگز از سیاست خیلی فاصله نمی‌گرفتم.

ـ چطور شد ازدواج کردین؟

ـ گروه تازه داشت شکل می‌گرفت، من از خانواده‌ای سنتی بودم مثل بیشتر دخترای ایرونی، نمی‌تونستم بی‌دلیل از خونه خارج بشم و دیروقت برگردم، یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد برای اینکه منم بتونم تمامِ وقت در اختیار گروه باشم بهتره یه ازدواج تشکیلاتی بکنم، مهدی هم این موضوعو تأیید کرد و مثل یک خواستگار واقعی با خانواده‌اش به خانهٔ ما آمد.

ـ از این وصلت خوشحال بودی؟

ـ ای! چی بگم؟ شاید دلم می‌خواست با اون ازدواج کنم ولی دوست نداشتم دلیل ازدواجمون مسایل تشکیلاتی باشه و به این صورت از من تقاضای ازدواج بشه...، اون روزها هنوز جوون و رمانتیک بودم و تحت تأثیر ادبیات بورژوازی احمقانه.

□
□

در یک شب یخ زده و مه گرفتهٔ بهمن‌ماه، ساعت یک بامداد علی‌رغم تمام خطراتی که می‌گفتند، مهدی آرام به خانهٔ ما خزید، حمید هنوز داشت کتاب می‌خواند، من تازه به خواب رفته بودم که از صدای باز شدن در از جا پریدم، حمید با خونسردی مشغول خواندن بود.

ـ حمید شنیدی صدای دره، یک نفر درو باز کرد.

ـ بگیر بخواب به ما مربوط نیست.

ـ یعنی چه؟ تو خبر داشتی؟ کسی قرار بود بیاد؟

ـ آره مهدیه کلید خونه رو خودم بهش داد.

ـ مگه نگفتی خطر داره؟

ـ نه مدتیه ردش‌و گم کردن. ما همهٔ احتیاط‌های لازمو کردیم، با شهرزاد کار داشت، اختلاف عقیده پیدا کرده بودن باید در مورد چند چیز بحث می‌کردن و تصمیم می‌گرفتند، من هم نمی‌تونستم بیش از این نظرات رو منتقل کنم مجبور شدیم یه ملاقات حضوری ترتیب بدیم.

خنده‌ام گرفت، چه زوج عجیبی؟ زن و شوهری که برای دیدار یکدیگر به هر بهانه‌ای جز عشق و دلتنگی که ساده‌ترین و موجّه‌ترین دلیل است متوسّل می‌شوند.

□

قرار بود مهدی صبح زود از خانهٔ ما برود ولی نرفت، حمید گفت آنها هنوز به نتیجه نرسیده‌اند، من می‌خندیدم و کارهایم را انجام می‌دادم عصر که حمید برگشت ساعتها سه نفری در اطاق در بسته بحث و گفتگو کردند، صورت شهرزاد گلگون بود، با انرژی و سرحال‌تر به نظر می‌رسید ولی از نگاه من پرهیز می‌کرد و با شرمندگی یک دختر نوجوان که رازش برملا شده خود را به راه دیگری می‌زد. مهدی سه شب در منزل ما ماند و بالاخره در نیمه شب چهارم به همان آرامی که آمده بود رفت، نمی‌دانم آیا آنها بار دیگر همدیگر را ملاقات کردند یا نه ولی این را مطمئن هستم که آن چند روز از شیرین‌ترین روزهای زندگیشان بود، مسعودهم در خلوت آن دو راه داشت از آغوش مهدی به بغل شهرزاد می‌رفت و تمام شیرین زبانیها و شگردها و کارهایی را که بلد بود برایشان انجام می‌داد و آنها را از ته دل می‌خنداند. حتی یک‌بار از پشت شیشهٔ مات اطاق مهمان‌خانه سایهٔ مهدی را دیدم که مسعود را پشتش سوار کرده بود و دور اطاق می‌چرخید. خیلی برایم عجیب بود، هرگز فکر نمی‌کردم آدمی با آن همه جدیت که حتی لبخندش را به

زور می‌شد دید بتواند اینگونه با بچه‌ها رابطه برقرار کند. آنها در اطاق دربسته خودشان بودند، خود واقعی‌شان.

□

بعد از رفتن مهدی، شهرزاد دو سه روزی دلگیر و بی‌حوصله بود مدام خودش را با کتاب خواندن مشغول می‌کرد، تمام کتاب‌های ما را خوانده بود. کتاب اشعار فروغ را زیر بالشش می‌گذاشت. اوایل اسفند ماه بود که از من خواست برایش چند بلوز، دو شلوار و یک کیف بزرگ که دسته‌ای محکم داشته باشد بخرم. هر کیف زنانه‌ای که می‌خریدم می‌گفت کوچک است. بالاخره گفتم:

- پس تو ساک می‌خوای نه کیف!

- آره، باریکلا، یک ساک که بزرگ هم نباشه، جلب توجه نکنه، به راحتی قابل حمل باشه و تمام زندگی منو توی خودش جا بده.

در دل گفتم حتی اسلحه را، از روز اول فهمیده بودم که اسلحه دارد و تمام مدت وحشت داشتم مبادا بچه‌ها به طریقی آن را کشف کنند. بدین ترتیب او کم‌کم آمادهٔ رفتن می‌شد ظاهراً فقط منتظر یک دستور یا خبر بود که آنهم نزدیکیهای عید رسید، لباسهای کهنه و کیفش را گذاشت و گفت سر به نیست کنم همه چیز را به کیف جدید منتقل کرد نقاشیهای مسعود را با دقت ته کیف کنار اسلحه گذاشت. حالت عجیبی داشت با اینکه از خانه ماندن، زندگی مخفی و بی‌تحرکی بسیار خسته شده بود و آرزوی هوای تازه، خیابان، کوچه و مردم را داشت، ولی حال که زمان رفتن فرا رسیده بود افسرده و غمگین به نظر می‌رسید، مدام مسعود را بغل می‌کرد و می‌گفت از این چطوری جدا بشم؟ او را در آغوش می‌فشرد، چشمان اشک آلودش را در موهای او پنهان می‌کرد مسعود که مدتها بود رفتن قریب‌الوقوع شهرزاد را احساس کرده بود هر شب موقع خواب و یا هر گاه که به دلیلی می‌خواست از خانه خارج شود از او قول می‌گرفت که در غیاب او خانه را ترک نکند و در هر فرصتی می‌پرسید:

- تو می‌خوای بری؟ چرا می‌خوای بری؟ مگه من اذیتت می‌کنم، قول می‌دم

صبحا نیام تو بغلت که بیدار شی، اگه میخوای بری منو هم با خودت ببر وگرنه گم می‌شی، تو اینجاها رو بلد نیستی.

و با این حرفها بیش از بیش شهرزاد را مردد و غمگین می‌ساخت و نه تنها دل او بلکه دل مرا هم به درد می‌آورد، شبِ آخر شهرزاد کنارش خوابید برایش قصه گفت ولی نمی‌توانست جلوی اشکهایش را بگیرد، مسعود مثل همهٔ بچه‌ها که بسیاری از مسایل را با چشم دل می‌بینند و می‌فهمند صورت شهرزاد را در میان دو دست کوچکش گرفت و گفت:

ـ می‌دونم فردا صبح که بیدارشم تو رفتی.

ساعت دوازده و نیم شب طبق برنامه از خانه خارج شد، از همان لحظه دلم برایش تنگ شد و جایش را خالی احساس کردم. موقع خداحافظی مرا در آغوش گرفت و گفت برای همه چیز متشکرم، مسعودمو به تو می‌سپارم، مواظبش باش خیلی حساسه، نگران آیندشم و رو کرد به حمید و گفت:

ـ تو مرد سعادتمندی هستی، قدر زنگیتو بدون، زن خوب و بچه‌های نازنینی داری، دلم نمی‌خواد هیچ چیز آرامش و صفای این کانون رو بهم بزنه. حمید با تعجب نگاهش کرد و گفت:

ـ می‌فهمی داری چی می‌گی؟ ول کن بابا بیا بریم، دیر شد.

روز بعد موقع تمیز کردن اطاق مهمان‌خانه کتاب فروغ را از کنار رختخوابش برداشتم مدادی لای یکی از صفحات آن بود کتاب را باز کردم زیر این ابیات خط پررنگی کشیده بود:

(... کدام قله کدام اوج؟

مرا پناه دهید ای زنان سادهٔ کامل...)

بی‌اختیار اشکی از گوشهٔ چشمانم فرو غلطید، مسعود لای در ایستاده بود با چشمان غمبار گفت:

ـ رفتی...؟

ـ سلام عزیزم صبح بخیر، خوب بالاخره اونم باید می‌رفت خونشون.

مسعود دوید سرش را روی شانه‌ام گذاشت و شروع به گریه کرد، و هرگز خاطرهٔ عمه شری عزیزش را از یاد نبرد، حتی سالها بعد که جوانی برومند شده بود می‌گفت: هنوز خواب خانه‌ای را می‌بینم که برای او ساخته‌ام و با هم در آن زندگی می‌کنیم.

□
□

بعد از رفتن شهرزاد من به شدت گرفتار کارهای مختلف شدم، خانه تکانی شب عید تهیهٔ وسایل مورد نیاز، لباس عید برای بچه‌ها. دوختن ملافه‌های نو، عوض کردن پرده‌های اطاق مهمان‌خانه، دلم می‌خواست عید برای بچه‌ها واقعه‌ای دلچسب و هیجان‌انگیز باشد، سعی می‌کردم تمام مراسم را اجرا کنم، و آن را به صورت خاطره‌ای شیرین از دوران کودکی در ذهن بچه‌ها حک نمایم، سیامک مسؤول آب دادن به سبزه‌هایی بود که سبز کرده بودم، مسعود تخم مرغها را رنگ می‌کرد، حمید می‌خندید و می‌گفت:

ـ تو چه کارا می‌کنی حالا مگه چه خبره که اینهمه خودتو به زحمت انداختی.

ـ ولی من می‌دانستم که او هم ته دلش به هیجان آمده و از آمدن عید خشنود است، از زمانی که بیشتر وقتهای آزادش را با ما می‌گذراند به ناچار درگیر مسایل روزمرهٔ زندگی می‌شد و خواه ناخواه علاقه نشان می‌داد. کسی را هم برای کمک آوردم تمام خانه را از پشت بام تا زیرزمین شستیم و برق انداختیم، بوی عید در فضای خانه پیچیده بود.

□

آن سال مثل یک خانوادهٔ کامل به عیددیدنی رفتیم، در برنامه‌های نوروزی شرکت کردیم و حتی سیزده به در را با خانوادهٔ حمید در خارج از شهر گذراندیم پس از تعطیلات، شادمان و با توان بیشتر مشغول درسها و امتحانات سیامک و خودم شدم، حمید بیشتر در خانه و در انتظار تلفنی بود که نمی‌شد عصبی و دلخور بود ولی کار خاصی نمی‌توانست بکند، من هم توجهی نداشتم و از اینکه او بیشتر در خانه است راضی بودم. با آمدن تابستان و پایان گرفتن امتحانها،

برنامه‌های تفریحی برای بچه‌ها تدارک دیدم، می‌خواستم تمام تابستان کنار هم باشیم، قول داده بودم حالا که تصدیق رانندگی گرفته‌ام هر بعدازظهر بچه‌ها را به سینما و پارک و مهمانی و مراکز تفریحی ببرم. بچه‌ها خوشحال و شاد بودند و من احساس رضایتی عمیق در درونم داشتم.

□
□

آن روز عصر که بچه‌ها را از پارک برمی‌گرداندم سر راه روزنامه، نان و خرت و پرت‌های دیگر خریدم، حمید هنوز به خانه نیامده بود، خریدهایم را جابه‌جا کردم و مشغول بریدن نانها که روی روزنامه گذاشته بودم شدم، کم‌کم حروف درشت عنوان روزنامه نمایان شد با سرعت نانها راکنار زدم، کلمات مثل خنجری به چشمم فرومی‌رفتند، درست معنی آنها را درک نمی‌کردم، مثل برق گرفته‌ها خشک شدم و بر جا می‌لرزیدم، نمی‌توانستم نگاهم راکه به روزنامه دوخته شده بود، برگیرم، در مغزم طوفانی و در دلم آشوبی برپا بود، بچه‌ها متوجهٔ حال غیرطبیعی من شده به طرفم آمدند، حرفهایشان را نمی‌فهمیدم، در همین هنگام در به شدت باز شد و حمید آشفته و سراسیمه پا به درون گذاشت، نگاهمان به هم گره خورد، پس خبر راست بود، لازم نبود حرفی زده شود، حمید با دو زانو بر زمین نشست مشتهای گره کرده‌اش را بر پایش کوفت و فریاد زد: نه...! پیشانیش را روی زمین گذاشت، حال او چنان بد بود که من خود را فراموش کردم، بچه‌ها با وحشت و کنجکاوی به ما زُل زده بودند، خودم را جمع و جور کردم، آنها را با فشار بیرون فرستادم و گفتم برید توی حیاط بازی کنید، بدون اعتراض در حالیکه به پشت سرشان نگاه می‌کردند بیرون رفتند. به طرف حمید رفتم مثل بچه‌ای سرش را بر سینه‌ام گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد، نمی‌دانم چه مدت هر دو اشک ریختیم. حمید مرتب می‌گفت:

ـ چوا؟ چوا به من نگفتند؟ چرا منو خبر نکردند؟

بعد از مدتی، اندوه آمیخته با خشمش او را به حرکت درآورد، صورتش را شست و مثل دیوانه‌ها از خانه بیرون رفت، نمی‌توانستم جلویش را بگیرم تنها گفتم:

ـ مواظب باش، ممکنه همه زیر نظر باشند، احتیاط کن.

ـ روزنامه را دوباره خواندم، شهرزاد به همراه چند نفر دیگر در یک عملیات نظامی محاصره شده، برای اینکه به دست ساواک نیفتند با انفجار نارنجک در دستهایشان خودکشی کرده بودند، بارها و بارها خبر را خواندم تا شاید از زوایای آن به واقعیت پی ببرم ولی بقیه مطلب فحشها و لعن و نفرینهای معمول به خرابکاران خائن بود، روزنامه‌ها را پنهان کردم تا سیامک نبیند. نیمه‌های شب حمید خسته و مستأصل بازگشت خودش را با لباس روی تخت انداخت و گفت:

ـ همه چیز به هم ریخته تمام خطوط تماس قطع شده.

ـ ولی؟ اونا تلفن تورو دارن اگه لازم باشه زنگ می‌زنند.

ـ پس چرا توی این مدت نزدند؟ از یک ماه گذشته هیچ تماسی با من گرفته نشده، برنامهٔ عملیات رو می‌دونستم قرار بود منم باشم، برای این کار آموزش دیده بودم، تمرین کرده بودم، نمی‌فهمم چرا منو کنار گذاشتن، چه اتفاقی افتاده؟ شاید اگر من بودم اینطور نمی‌شد.

ـ یعنی تو یک تنه با اونهمه نیروی نظامی که اونا رو محاصره کرده بود می‌جنگیدی و همه رو نجات می‌دادی؟ اگر تو هم بودی کشته می‌شدی؟

و با خود فکر کردم، به راستی او را به چه دلیل خبر نکردند؟ آیا این کار شهرزاد نبود؟ آیا منظور او از کنار گذاشتن حمید حمایت از خانوادهٔ او نبوده است؟

□
□

دو سه هفته گذشت، حمید عصبی و بی‌خواب مدام سیگار می‌کشید و در انتظار خبر با هر زنگ تلفن از جا می‌جهید، خودش را به آب و آتش می‌زد تا مهره‌های اصلی و مهدی را پیدا کند ولی هیچ سرنخی نبود، هر روز خبر دستگیری گروهی و دسته‌ای پخش می‌شد، حمید راه پشت‌بام و سایر راههای فرار را مجدداً بررسی کرد، شرکت و چاپخانه هم ظاهراً پاکسازی شده بودند، زمان، آبستن حوادث بود، ناامنی در هوا موج می‌زد، هر لحظه به انتظار اتفاقی یا خبری می‌گذشت به حمید گفتم:

ـ همه پنهان شدن شاید هم رفته باشن بیا تو هم برای مدتی به مسافرت برو، آبها که از آسیاب افتاد برگرد، هنوز کسی تو رو نمی‌شناسه، می‌تونی از کشور خارج بشی.

ـ به هیچ عنوان خارج نمی‌رم.

ـ پس لااقل به دهی، شهرستانی، جایی دور برو مدتی بمون تا این جو متشنج آروم بگیره.

ـ من از کنار تلفنِ خونه و شرکت تکون نمی‌خورم هر لحظه ممکنه با من کاری داشته باشن.

سعی می‌کردم زندگی را به حالت عادی بگذرانم ولی هیچ چیز عادی نبود روحم عزادار بود و به شدت نگران زندگی و سلامتی حمید. قیافهٔ شهرزاد و خاطرات چند ماهی که با هم گذرانده بودیم یک دم از نظرم دور نمی‌شد. فردای آن روز سیامک با جستجوی بسیار روزنامه را یافته، به پشت بام برده و خوانده بود، من در آشپزخانه بودم که با رنگ پریده روزنامه در دست جلویم ایستاد، به طرفش رفتم و گفتم:

ـ خوندی؟

ـ سرش را به دامنم گذاشت و گریه کرد، گفتم:

ـ مواظب باش مسعود نفهمه.

ولی مسعود از همان دقایق اول به موضوع پی برده بود، غمگین و در خود فرو رفته به گوشه‌ای می‌نشست، دیگر چیزی برای عمه شری عزیزش نساخت، نکشید، سراغش را نگرفت و با وسواس مواظب بود که نام او را نبرد. بعد از چندی متوجهٔ رنگهای تیره و مناظر عجیب و نامشخص در نقاشیهایش شدم، رنگها و تصاویری که قبلاً هرگز در کارهایش ندیده بودم، هیچ توضیحی هم در مورد آنها نمی‌داد و داستانی نمی‌گفت. مدتها طول کشید تا غمی راکه در درونش خانه کرده بود هضم کند ولی هیچوقت فراموش نکرد، می‌ترسیدم این غم ناگفته جزیی از وجود شاداب و شیرینش شود، او برای خندیدن، مهرورزی،

غمگساری ساخته شده بود نه افسردگی و دلتنگی، ولی چه می‌شد کرد، متأسفانه نمی‌توانستم فرزندانم را در مقابل تجارب دردناک زندگی محافظت کنم، واقعیات تلخی که هر چند زود بود ولی باید با آنها روبرو می‌شدند، اینهم بخشی از فرایند رشد آنها بود.

□
□

وضع حمید از بچه‌ها بدتر بود، سرگردان دور خودش می‌چرخید مدام می‌رفت و می‌آمد، گاهی چند روزی گم می‌شد، ولی در بازگشت هیچ از آشفتگی‌اش کاسته نشده بود، می‌فهمیدم که خواسته‌اش را نیافته است. آخرین بار بیش از یک هفته ما را بی‌خبر گذاشت، نه تنها به خانه نمی‌آمد بلکه حتی تلفن هم نمی‌کرد که بپرسد آیا کسی با او تماس گرفته یا نه؟ مدام در دلشوره و اضطراب به سر می‌بردم، هرچند بعد از مرگ شهرزاد از خرید روزنامه بدم می‌آمد و می‌ترسیدم ولی چاره‌ای نبود هر روز زودتر از روز قبل خود را به دکهٔ روزنامه فروشی می‌رساندم و منتظر آمدن روزنامه می‌ماندم، با ترس و لرز روزنامه را باز می‌کردم، وقتی می‌دیدم خبری نیست آرام شده قدم زنان به خانه برمی‌گشتم در واقع من روزنامه را برای کسب خبر نمی‌خواستم بلکه هدفم اطمینان از بی‌خبری بود.

□
□

اواسط مرداد بالاخره، خبری را که نمی‌خواستم در روزنامه دیدم. بندهایی که دستهٔ روزنامه را در خود گرفته بود را هنوز باز نکرده بودند که تیتر سیاه و درشت صفحه اول بر جا میخکوبم کرد پاهایم می‌لرزیدند، نفسم به شماره افتاد، یادم نمی‌آید چگونه روزنامه راخریدم و خود را به خانه رساندم، بچه‌ها در حیاط بازی می‌کردند با عجله از پله‌ها بالا رفتم در را پشت سرم بستم و روزنامه را همان پشت در، روی زمین پهن کردم قلبم داشت از حلقومم بیرون می‌آمد خبر حاکی از متلاشی شدن گروه رهبری یک سازمان تروریستی و خرابکاری بود و بشارت می‌داد که کشور عزیزمان از وجود این عناصر خائن پاک شده است اسمها جلوی

چشمم رژه می‌رفتند حدود ده اسم بود بعضی را به یاد نمی‌آوردم ولی اسم مهدی به طور مشخص و کامل ذکر شده بود، دوباره اسامی را خواندم، نه اسم حمید نیست، حال ضعف پیدا کردم، نمی‌دانستم چه احساسی دارم برای از دست رفتگان متأسف بودم ولی بارقهٔ امیدی در قلبم درخشید، اسم حمید در بین آنها نیست، لابد هنوز زنده است، شاید فراری است، شاید اصلاً شناسایی نشده باشد و بتواند به خانه برگردد. اوه خدا را شکر ولی اگر دستگیر شده باشد چه؟ گیج و منگ بودم، با ناامیدی به شرکت و چاپخانه زنگ زدم ولی جواب ندادند، هنوز یک ساعت به تعطیل شرکت مانده بود. احساس می‌کردم اینهمه اضطراب و نگرانی دیوانه‌ام خواهد کرد کاش می‌توانستم با کسی حرف بزنم، کاش کسی برای هم‌فکری بود، کاش کسی دلداریم می‌داد. با خود گفتم: باید قوی باشم، حتی کلامی از آنچه در درونم می‌گذرد می‌تواند ما را به باد فنا دهد.

دو روز دیگر در تاریکی اضطراب گذشت، مثل دیوانه‌ها کار می‌کردم شاید ذهنم به امر دیگری مشغول شود. شب دوم آنچه را که ناآگاهانه منتظرش بودم اتفاق افتاد، نیمه شب بود تازه داشتم به خواب می‌رفتم، نفهمیدم آنها چگونه ناگهان وسط خانهٔ ما سبز شدند. سیامک وحشت‌زده به طرفم دوید یک نفر مسعود را که جیغ می‌زد در آغوشم انداخت، یک سرباز با تفنگ به ما سه نفر که روی تخت مثل بید می‌لرزیدیم نشانه رفته بود، نمی‌دانم چند نفر بودند ولی در آنِ واحد در تمام سوراخ سنبه‌های خانه حضور داشتند و هر چه را که به دستشان می‌رسید به وسط اطاق پرتاب می‌کردند، صدای فریاد وحشت‌زدهٔ بی‌بی که از پایین به گوش می‌رسید اعصاب تحریک شده‌ام را بیش از بیش می‌آزرد، تمام محتویات کمدها، کابینت‌های آشپزخانه، کتابخانه‌ها و چمدانها را روی زمین انباشتند و تشکها و لحافها را با چاقو از هم دریدند، نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردند، به خود نوید می‌دادم که پس حمید زنده است و هنوز دستگیر نشده برای همین اینجا آمده دنبال او می‌گردند، ولی شاید هم او را گرفته‌اند و این کتابها و نامه‌ها و کاغذها را به عنوان سند و مدرک جمع‌آوری می‌کنند، آدرس خانهٔ ما را

حه کسی به آنها داده؟ این فکرها با هزاران افکار نامشخّص دیگر از ذهنم می‌گذشت. مسعود در حالی که به من چسبیده بود آنها را نگاه می‌کرد، سیامک راست روی تخت نشسته بود، دستش را گرفتم مثل یخ سرد بود و لرزش خفیفی داشت به صورتش نگاه کردم، تمام وجودش چشم بود، تمام حرکات آنها را زیر نظر داشت ولی در نگاهش جز ترس چیز دیگری بود که پشت مرا لرزاند شعلهٔ خشم، کینه و نفرتی که از چشمان این پسر نه ساله بیرون می‌آمد برای همیشه در خاطرم ماند به یاد بی‌بی افتادم با خود گفتم مدتیست صدایش نمی‌آید، مبادا مرده باشد، چه بر سرش آمده؟ یکبار ما را از روی تخت بلند کردند، رختخوابها را گشتند، چاقویی هم در تشک فرو کردند و دوباره دستور دادند که همانجا بنشینیم.

□

آفتاب طلوع کرده بود که آنها با مقداری کاغذ، دفتر و کتاب خانهٔ ما را ترک کردند، نیمساعت بود که مسعود به خواب رفته بود، ولی سیامک همانطور رنگ پریده و ساکت نشسته بود. مدتی طول کشید تا جرأت کردم و به آرامی از تخت بیرون آمدم. هنوز فکر می‌کردم یکی از آنها در جایی پنهان شده و ما را نگاه می‌کند، اطاقها را گشتم سیامک همه جا دنبالم می‌آمد در را باز کردم و بیرون آمدم، نه، کسی نبود، با عجله از پله‌ها پایین دویدم در اطاقِ بی‌بی چهار طاق باز بود و او یک بری در رختخوابش افتاده بود، گفتم وای، مرده. ولی وقتی به کنارش رسیدم متوجه شدم هرچند به سختی ولی نفس می‌کشد. کمی خُرخُر می‌کرد. لیوانی آب آوردم و سعی کردم به دهانش بریزیم. دو بالش پشتش گذاشتم تا به آنها تکیه کند. دیگر جایی برای پنهان کاری نبود رازی نمانده بود که از فاش شدنش بترسم، تلفن را برداشتم و به منزل پدر جمید زنگ زدم پدرش سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند ولی من احساس کردم خبر خیلی هم ناگهانی نبود گویی چنین انتظاری داشت.

□

به همه جا سر زدم. آنچنان خانه را بهم ریخته بودند که فکر می‌کردم هرگز دوباره مرتب نخواهد شد خانه‌ام مانند مملکتی اشغال شده پس از رفتن دشمن بود، ویرانه، آشفته و بی‌سروسامان آیا بعد از این باید منتظر کشته‌ها بنشینم؟

□

در اطاقهای بی‌بی آنقدر اثاثیه انباشته شده بود که تعجب کردم چطور اینهمه چیزهای به درد نخور را در این چند اطاق جای داده است؟ پرده‌های کهنه که معلوم نبود از کدام خانه می‌آمدند، رومیزی‌های دست‌دوزی شده با لکه‌هایی که در شستشوهای متعدد هم پاک نشده بودند ترمه‌های قدیمی، تکه پارچه‌های ریز و درشت باقیمانده از لباسهایی که سالها پیش دوخته و کهنه و دور انداخته شده بودند، چنگال‌های ناقص و زرد شده، کاسه بشقابهای لب پریده و نصف شده در انتظار چینی بندزنی که هرگز نیامد، به راستی بی‌بی برای چه اینها را نگاه داشته؟ در هر کدام از اینها کدامین بخش از زندگیش را جستجو می‌کند؟

در زیرزمین از کرسی و میز و صندلی شکسته، شیشه‌های خالی شیر و نوشابه که در خاک و خل پخش بودند، و تپه‌های کوچکی از برنج ریخته شده از گونیهای شکافته، به راستی محشری برپا بود.

□
□

پدر و مادر حمید متعجب و ناباورانه وارد خانه شدند، مادرش با دیدن وضعیت جیغی کشید و شروع به گریه کرد، مرتب می‌گفت:

ـ چه به سر بچه‌ام اومده؟ حمیدم کجاس...؟

مبهوت نگاهش کردم، راستی می‌شد گریه هم کرد، ولی من عین یخ سرد و منجمد بودم، مغزم همراهی نمی‌کرد انگار نمی‌خواستم ابعاد فاجعه را بفهمم. پدرش با سرعت بی‌بی را سوار ماشین کرد و مادر حمید را به زور به ماشین برد، حوصله و توان کمک یا تسلی و یا حتی جواب دادن به کسی را نداشتم، وجودم از هر احساسی خالی بود فقط می‌دانستم که نمی‌توانم یک جا بنشینم و مدام راه می‌رفتم، نفهمیدم چقدر طول کشید تا پدر حمید برگشت، سیامک را در آغوش

گرفت و شروع به گریه کرد، بی‌تفاوت نگاهش کردم، گویی فرسنگها با من فاصله داشت. صدای جیغ بی‌امان و وحشت‌زدهٔ مسعود ذهنم را به یک باره بیدار کرد، با عجله به طرف پله‌ها دویدم. در آغوشش گرفتم خیس از عرق بود و می‌لرزید.

ـ چیزی نیست پسرم، نترس، چیزی نیست.

ـ وسایلتونو جمع کنین، چند روزی منزل ما می‌مونید.

ـ نه متشکرم، همین جا راحت‌ترم.

ـ اینجا نمی‌تونی بمونی، صلاح نیست.

ـ نه من می‌مونم شاید از حمید خبری بشه، شاید کاری با من داشته باشه.

سرش را تکان داد و با قاطعیت گفت:

ـ نه جانم، احتیاجی نیست، وسایلتو جمع کن اگه منزل پدرت راحت‌تری می‌برمت اونجا منزل ما هم زیاد مطمئن نیست.

فهمیدم که او اطلاعات بیشتری دارد، ولی جرأت نداشتم بپرسم، نمی‌خواستم بدانم. از میان آن آشفتگی کیفی پیدا کردم، هر چه از لباسهای بچه‌ها به چشمم خورد را در آن ریختم چیزهایی هم برای خودم در ساک گذاشتم، نمی‌توانستم لباس بپوشم، چادر نمازم را روی لباس خواب به سر انداختم و از پله‌ها پایین آمدم، پدر حمید درها را قفل کرد.

در تمام طول راه یک کلمه هم حرف نزدم، پدر حمید با بچه‌ها صحبت می‌کرد و سعی می‌کرد سرگرمشان کند، سر کوچه بچه‌ها از ماشین بیرون پریدند، نگاهشان کردم هنوز لباسهای خواب تنشان بود چقدر کوچک و بی‌پناه بودند.

ـ ببین دخترم می‌دونم ترسیدی، شوکه شدی، برات ضربهٔ سختی بوده، ولی باید قوی باشی، به خودت بیا، تا کی می‌خوای اینطور ساکت و مات بشینی و از واقعیت فرار کنی؟ بچه‌هات بهت احتیاج دارن، باید مواظب اونا باشی.

بالاخره اشکهایم سرازیر شدند، گریه کنان پرسیدم:

ـ حمید، حمید چی شده؟ پدر سرش را به فرمان اتومبیل تکیه داد و هیچ نگفت.

ـ مرده! نه؟ اونم مثل بقیه کشته شده؟ مگه نه؟

ـ نه بابا جون زنده‌اس اینو می‌دونیم.

ـ شما ازش خبر دارید؟ به من بگید، به خدا به هیچکس نمی‌گم. توی چاپخونه قایم شده، نه؟

ـ نه جانم چاپخونه رو هم دو روز پیش ریختن، زیر و رو کردن و بستن.

ـ پس چرا به من خبر ندادین؟ حمید هم اونجا بود؟

ـ تقریباً... همان حول و حوش بود.

ـ خوب...؟

ـ چی بگم، دستگیر شده.

ـ وای...!

تا مدتی نمی‌توانستم هیچ چیز دیگری بگویم، مدتی سکوت برقرار شد، بی‌اختیار گفتم:

ـ پس در واقع اونم مرده، از دستگیر شدن بیشتر از مردن می‌ترسید.

ـ نه جانم اینطور فکر نکن، امیدوار باش من هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم از دیروز تا حالا هزار جا رفتم، چند تا از آدمای کله گنده رو دیدم کلی آشنا جور کردم، با یه وکیل هم امروز قرار دارم همه می‌گن باید امیدوار باشیم، من خوش‌بینم، تو هم باید به من کمک کنی، مرتب با ما در تماس باش، فعلاً فقط باید خدا رو شکر کنیم که زنده‌اس، انشاالله بقیه‌اش هم درست می‌شه.

□
□

سه روز تمام در خانهٔ آقاجون افتاده بودم، مریض نبودم، تب نداشتم ولی به قدری خسته بودم که نمی‌توانستم هیچ فعالیتی بکنم، انگار دلهره‌ها و نگرانیهای چند ماههٔ اخیر و این ضربهٔ آخر تمام انرژی و توانم را گرفته بود. مسعود بالای سرم می‌نشست و نوازشم می‌کرد، سعی می‌کرد وادار به غذا خوردنم کند، و مثل یک پرستار مراقبم بود. سیامک ساکت دور حوض راه می‌رفت، نه با کسی حرف می‌زد، نه دعوا می‌کرد، نه چیزی را می‌شکست و نه بازی می‌کرد، در نگاه عمیق

و تاریکش برق ناخوشایندی می‌درخشید، این حال او بیش از تندخوییها، دعواها و جنگهایش مرا می‌ترساند. یک شبه ده پانزده سال بزرگتر شده بود و حال مردان تلخ و عصبی را داشت.

روز سوم تصمیم گرفتم از جایم بلند شوم، چاره‌ای نبود باید به زندگی برمی‌گشتم، هرچند که هنوز خیلی بی‌حال بودم. محمود که تازه از داستان با خبر شده بود با زن و بچه‌هایش آمدند. احترام سادات مدام حرف می‌زد و من اصلاً حوصله نداشتم، محمود در آشپزخانه با خانم‌جون صحبت می‌کرد، می‌دانستم که برای کسب خبر آمده. فاطی سینی چای را روی زمین گذاشت و کنارم نشست که ناگهان فریاد عصبی سیامک از حیاط بلند شد گویی طوفانی درگرفته بود، به کنار پنجره پریدم، صورت سیامک برافروخته و قرمز بود با نفرت به محمود فحش می‌داد، به طرفش سنگ پرتاب می‌کرد، ناگهان برگشت و غلامعلی بیچاره را با قدرتی که از جثهٔ او بعید بود به درون حوض انداخت، و گلدانی را که کنار حوض بود با لگد پرت کرد و شکست، نمی‌دانستم چه چیزی او را این چنین خشمگین کرده ولی مطمئن بودم که بی‌علت نیست، حتی راضی بودم، او بالاخره بعد از سه روز داشت خودش را به این ترتیب خالی می‌کرد، در این موقع علی در حالی که می‌گفت خفه‌شو، پدرسوخته دستش را بلند کرد تا بر دهان سیامک بزند. دنیا در نظرم تیره و تار شد، جیغ زنان گفتم:

ـ دستو بنداز.

و خودم را از همان پنجره به حیاط انداختم، مثل ماده ببری که از فرزندانش در مقابل دشمن مراقبت می‌کند به طرف علی پریدم و گفتم:

ـ اگه دس رو بچهٔ من بلند کنی تیکه تیکه‌ات می‌کنم.

و سیامک را که از خشم می‌لرزید در آغوش گرفتم. همه ساکت و باتعجب نگاهم می‌کردند، علی وارفت و گفت:

ـ من فقط می‌خواستم ساکتش کنم، ببین چه الم شنگه‌ای راه انداخته؟ چه به سر این طفلک آورده.

PersianPDF.com

و غلامعلی را که مثل موش آب کشیده کنار مادرش ایستاده بود و بینی‌اش را بالا می‌کشید نشان داد.

ـ ندیدی چه مزخرفاتی به دایی بزرگش گفت؟

ـ لابد یه چیزی گفتن که این بچه رو اینطور عصبانی کرده وگرنه این سه روزه صداش تو این خونه در نیومده بود.

محمود با اخم گفت:

ـ اصلاً این تخم جن قابله ما باهاش حرف بزنیم؟ تو هم خجالت نمی‌کشی داداش بزرگتو به یه الف بچه می‌فروشی، واقعاً که هیچوقت آدم نمی‌شی.

□
□

وقتی آقاجون رسید اوضاع خانه آرام بود ولی آرامشی که بعد از طوفان برقرار می‌شود تا به طرفین مهلت بررسی ضایعات را بدهد. محمود و زن و بچه‌هایش رفته بودند، علی طبقه بالا در اطاقش بود، خانم‌جون گریه می‌کرد نمی‌دانست طرف من را بگیرد یا پسرهایش را، فاطی دوروبرم می‌گشت و در جمع‌آوری وسایل بچه‌ها کمک می‌کرد. آقاجون گفت:

ـ چکار می‌کنی؟

ـ باید برم، بچه‌هام نباید زیر دست بزرگ بشن و شماتت ببینن، اونم از نزدیکاشون.

ـ مگه چی شده؟

خانم‌جون گفت:

ـ چی بگم آقا، محمود بیچاره داشت دلسوزی می‌کرد، تو آشپزخانه با من حرف می‌زد که این بچه شنید نمی‌دونی چه الم شنگه‌ای راه انداخت، خواهر و برادرا هم به جون هم افتادن.

آقاجون گفت:

ـ خیلی خوب حالا هر چی شده. نمی‌ذارم شب بزی توی اون خونه.

ـ نه آقاجون باید برم، اسم بچه‌ها رو ننوشتم، هفته دیگه مدرسه‌ها باز می‌شه، هیچ کاری نکردم.

ـ خیلی خوب برو ولی امشب نه، اونم تنها.

ـ فاطی هم با من می‌آد.

ـ به به! چه محافظی، از این گنده‌تر نبود، منظورم اینه که مردی باید باهاتون باشه، شاید دوباره بیان. نباید دوتا زن تنها اونجا بمونن. فردا همه با هم می‌ریم.

حق با او بود، باید شب را هم صبر می‌کردیم، بعد از شام، آقاجون سیامک را پهلوی خودش نشاند و مثل زمان بچگی‌هایش که با هم صحبت می‌کردند از او پرسید:

ـ خوب پسرم، حالا برام درست تعریف کن که چه شد که تو اینقدر عصبانی شدی.

او هم مانند ضبط صوتی که تمام کلمات را ضبط کرده باشد، در حالیکه بی‌اختیار ادای حرف زدن محمود را در می‌آورد گفت:

ـ خودم شنیدم به خانم‌جون می‌گفت، مردیکه خرابکاره، همین امروز فردا اعدامش می‌کنن، من از اول هم از اینا خوشم نمی‌اومد، می‌دونستم ریگی به کفششونه، خواستگاری که پروین خانم پیدا کنه از این بهتر نمی‌شه. چقدر گفتم بدینش به حاج آقا... کمی مکث کرد، نمی‌دونم کی... آقاجون گفت:

ـ لابد ابوذری...

ـ آره همین، گفتید سنش زیاده، زن داشته، نگفتید عوضش با خداس. تو حجره‌اش کلی جنس خوابیده، اونوقت دادیدش به این جوجه کمونیست خدانشناس، کثافت، حقشه، باید هم اعدامش کنن.

آقاجون سر سیامک را بر سینه‌اش گذاشت و موهایش را بوسید و گفت:

ـ تو گوش نده، اینا عقلشون نمی‌رسه، بابای تو خیلی مرد خوبیه، خیالت هم راحت باشه اعدامش نمی‌کنن. امروز با پدربزرگت حرف زدم، می‌گفت وکیل گرفته، انشاالله کارش درست می‌شه.

تمام شب به این فکر کردم که بدون حمید باید چگونه زندگی کنیم؟ تکلیفم

در مقابل بچه‌ها چیست؟ چه وظیفه‌ای دارم؟ چطور از آنها در مقابل حرفهای مردم محافظت کنم.

□
□

صبح با آقاجون، پروین خانم و فاطی به خانه جنگ زده‌مان برگشتیم، آقاجون از دیدن وضعیت خانه خیلی متأثر شد، موقع رفتن گفت:

ـ شاگردای مغازه رو می‌فرستم کمکتون کنن کار شماها تنها نیست، مقداری پول هم از جیبش درآورد و ادامه داد: فعلاً داشته باش، هر وقت هم احتیاجی بود حتماً بگو.

ـ نه متشکرم فعلاً احتیاجی نیست.

ولی این حرکت مرا به فکر وضع اقتصادی خانواده در غیاب حمید انداخت، به راستی من باید خرجی خانه را چگونه تأمین کنم؟ آیا باید برای همیشه سربار پدرم یا پدر او یا دیگران باشم؟ دوباره دلشوره شروع شد، به خودم دلداری دادم که: چاپخانه شروع به کار خواهد کرد، او هنوز هم سهمی از آن دارد.

سه روز تمام، من، فاطی، پروین خانم، سیامک، مسعود، شاگردای مغازهٔ آقاجون و گاهگاهی خانم‌جون کار کردیم تا بالاخره خانه سر و سامانی گرفت مادر و خواهرهای حمید هم برای جمع و جور کردن وسایل بی‌بی آمدند و خانه او را هم مرتب کردند، بی‌بی از بیمارستان مرخص شده، در خانهٔ آنها بستری بود. هر چه آشغال در انبار بود را بیرون ریختم، فاطی می‌خندید و می‌گفت:

ـ خدا پدر ساواکی‌ها رو بیامرزه باعث شدن بفهمی توی خونه چی داری و یه خونه تکونی حسابی بکنی.

□
□

روز بعد برای نام‌نویسی بچه‌ها به مدرسه رفتم، طفلک مسعودم با چه روحیه‌ای به کلاس اول رفت، ولی برخلاف سیامک سعی می‌کرد برای من مشکلی ایجاد نکند، روز اول که او را به مدرسه رساندم وحشت از این محیط

ناآشنا را در نگاهش می‌خواندم ولی هیچ نمی‌گفت موقع خداحافظی گفتم:

ـ تو پسر خوبی هستی خیلی زود دوست پیدا می‌کنی، حتماً معلمت هم دوستت می‌داره من مطمئنم.

ـ دنبالم می‌آیی؟

ـ البته که دنبالت می‌آم، فکر کردی من پسر مهربون و عزیزمو فراموش می‌کنم؟

ـ نه می‌ترسم گُم بشی.

ـ من گُم بشم؟ نه مادر آدمای بزرگ که گُم نمی‌شن.

ـ چرا! گُم می‌شن وقتی هم گُم شدن دیگه پیدا نمی‌شن دیدی شهرزاد و بابا چطوری گُم شدن.

اولین باری بود که پس از مرگ شهرزاد اسم او را می‌آورد آنهم با نام کامل نه عمه شری که همیشه می‌گفت. نمی‌دانستم چه بگویم او در ذهن کوچکش چطور رفتن آنها را برای خودش تفسیر کرده بود؟ در آغوشش کشیدم و گفتم:

ـ نه پسرم مامانا گم نمی‌شن، اونا بوی بچه‌هاشونو می‌شناسن به طرفش می‌رن و هر جا باشه پیداش می‌کنن.

ـ پس وقتی من نیستم، گریه نکنی‌ها...!

ـ نه مامان من گریه نمی‌کنم، کی گریه کردم؟

ـ همیشه گریه می‌کنی، وقتی توی آشپزخونه تنها هستی.

وای که هیچ چیز را از این بچه نمی‌شد پنهان کرد، بغض گلویم را گرفت و گفتم:

ـ گریه هم چیز بدی نیست بعضی وقتا لازمه، اینطوری دل آدم سبکتر می‌شه. ولی دیگه گریه نمی‌کنم.

بعدها هم با او هیچ مشکلی نداشتم مشقهایش را مرتب می‌نوشت همهٔ کارهایش را می‌کرد و مواظب بود که به هیچ وجه باعث ناراحتی من نشود، تنها اثری که از آن شب وحشتناک در او باقی مانده بود و نمی‌توانست آن را از من

پنهان کند، فریادهای وحشتزده‌ای بود که بعضی نیمه شبها ما را از خواب می‌پراند.

□
□

دو ماه گذشت، دانشگاهها باز شدند ولی من به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم رفتن به دانشگاه بود. هر روز با پدر حمید به ملاقات افراد مختلف می‌رفتیم، سفارش می‌گرفتیم، التماس و درخواست می‌کردیم، آشنا و پارتی می‌تراشیدیم حتی به دفتر ملکه فرح نامه نوشتیم تا او را اعدام نکنند و از زیر شکنجه درآورند و به زندان عادی بفرستند، قول‌هایی هم گرفتیم ولی معلوم نبود اینهمه اقدامات تا چه حد موثر بوده و حمید واقعاً در چه وضعی است. مدتی بعد ظاهراً محاکمه‌ای انجام شد و چون ثابت شده بود که در عملیات مسلحانه شرکت نداشته است خطر اعدام منتفی گردید و به پانزده سال زندان محکوم شد. پس از چندی نیز به ما اجازه دادند برایش غذا و لباس ببریم و نامه بنویسیم، هر دوشنبه با ساک بزرگی از غذا و لباس، کتاب، و وسایل نوشتن جلوی زندان می‌رفتم، بسیاری را همان موقع برمی‌گرداندند و از آنچه می‌گرفتند نمی‌دانم چه مقدار در نهایت به دست حمید می‌رسید. اولین باری که لباسهای کثیفش را برای شستشو به من دادند متحیر شدم، بوی عجیبی می‌دادند، بوی خون مانده بوی عفونت بوی بدبختی، با وحشت تک تک آنها را وارسی کردم لکه‌های خون و چرک بر روی لباسها دیوانه‌ام کرد، در حمام را بستم شیر آب پر سر و صدا و خروشان را در طشت باز کردم و با صدای بلند گریستم. او در آنجا چه می‌کشید آیا بهتر نبود او هم مثل شهرزاد و مهدی و بقیه کشته می‌شد، آیا او هر لحظه آرزوی مرگ نمی‌کند به تدریج از روی لباسها محل جراحات و شدت آنها را شناختم، می‌دانستم کدام وخیم‌ترست و کدامیک رو به بهبودیست.

زمان می‌گذشت، از باز شدن مجدد شرکت و چاپخانه خبری نبود، پدر حمید هر ماه مبلغی به من می‌پرداخت ولی این وضع تا کی می‌توانست ادامه یابد؟ باید تصمیم قطعی می‌گرفتم، باید خودم یک کاری می‌کردم، نه بچه بودم، نه ناتوان،

زنی بودم با مسؤولیت دو بچه که نمی‌خواستم از سر دلسوزی و صدقهٔ دیگران بزرگ شوند. نشستن، نالیدن، دست جلوی این و آن دراز کردن در شأن من، بچه‌ها، بخصوص حمید نبود. ما باید با شرافت و سربلندی زندگی می‌کردیم، باید روی پاهای خودمان می‌ایستادیم. ولی چگونه؟ من چه کاری می‌توانستم بکنم؟ اولین و میسرترین کاری که به فکرم رسید خیاطی زیر دست پروین خانم و با کمک فاطی بود هرچند بدون معطلی شروع به کار کردم ولی از آن متنفر بودم خصوصاً که برای این کار باید همه روزه به خانهٔ خانم‌جون و پروین خانم می‌رفتم و با علی و احیاناً محمود روبرو می‌شدم و سرزنش هر روز خانم‌جون را می‌شنیدم که می‌گفت:

ـ دیدی می‌گفتم خیاطی از همه چیز واجب‌تره گوش ندادی هی بیخود رفتی مدرسه و درس خوندی.

هر روز عصر روزنامه‌ها را می‌خواندم و به دنبال آگهی‌های استخدام به شرکتها و ادارات مراجعه می‌کردم، بیشتر شرکتهای خصوصی منشی می‌خواستند، پدر حمید در مورد محیط کار و بعضی مسایل شرکت‌ها هشدارهایی به من داد که کاملاً بجا بود و خود به خوبی آنرا احساس کردم، در بعضی از جاها با چنان نگاه حریصی براندازم می‌کردند که گویی می‌خواهند معشوقه انتخاب کنند نه کارمند، در همین مراجعات فهمیدم داشتن دیپلم به تنهایی کافی نیست باید کارهای دیگری هم بلد باشم، دو جلسه به کلاس ماشین‌نویسی رفتم، بعد از یادگیری اصول اولیه، آن را رها کردم چون نه پول برای شهریه داشتم و نه وقت برای تلف کردن، پدر حمید یک ماشین تایپ قدیمی در اختیارم گذاشت، شبها با آن تمرین می‌کردم، و خودش مرا به یکی از دوستانش در اداره‌ای دولتی معرفی کرد، روزی که برای مصاحبه رفتم با مردی سی و یکی دو ساله با چشمانی نافذ و باهوش که با کنجکاوی نگاهم می‌کرد روبرو شدم، او در ضمن سؤالهای متعدد سعی داشت به آنچه که اظهار نمی‌کردم پی ببرد، پرسید:

ـ اینجا نوشتید متأهلید، شوهرتون چکاره است؟

مدتی مردد ماندم تصور می‌کردم که چون پدر حمید مرا معرفی کرده از شرایط من باخبر است ولی ظاهراً نمی‌دانست، با لکنت گفتم کار آزاد دارد، از نگاه و لبخند تمسخرآمیزش فهمیدم حرفم را باور نکرده، خسته و عصبی بودم گفتم:

ـ من کار می‌خوام، شما به شوهرم چکار دارین؟

ـ به ما گفته بودند شما ممر درآمد دیگه‌ای ندارید.

ـ کی گفته بود؟

ـ آقای معتمدی، معاون، که شما رو معرفی کرده.

ـ حالا اگر ممر درآمد دیگه‌ای داشته باشم، شما استخدامم نمی‌کنید مگه شما کارمند نمی‌خواین؟

ـ چرا خانم می‌خوایم ولی داوطلب هم زیاد داریم که از نظر مدرک تحصیلی و تجربه شرایط بهتری از شما دارن، من اصلاً نمی‌فهمم چرا آقای معتمدی شما رو معرفی کرده اونم با این اصرار.

نمی‌دانستم چه بگویم، پدر حمید گفته بود وقتی برای کار به جایی مراجعه می‌کنی نگو که شوهرت زندانی است، دروغ هم نمی‌توانستم بگویم چون مطمئناً مچم به زودی باز می‌شد، این کار را هم باید می‌گرفتم، اینجا از هر نظر برای من مناسب بود، مستأصل و ناامید شده بودم، بی‌اختیار دو قطره اشک بر زانوانم چکید با صدایی که خودم هم به سختی می‌شنیدم گفتم،

ـ شوهرم زندانه:

ـ با اخمهای در هم رفته چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

ـ برای چی؟

ـ فعالیتهای سیاسی.

ـ ساکت شد، جرأت نداشتم حرفی بزنم، او هم دیگر چیزی نپرسید، شروع کرد به نوشتن بعد از مدتی سرش را بلند کرد، قیافه‌اش در هم رفته بود، نامه‌ای به دستم داد و گفت:

ـ در مورد شوهرتون با کسی حرفی نزنید، این نامه رو به اطاق بغلی ببرید بدید به خانم تبریزی، ایشون وظایف شما رو بهتون می‌گن، از فردا هم مشغول کار می‌شید.

□
□

خبر کار کردن من در خانه مثل بمب ترکید، خانم‌جون با چشمهای از حدقه درآمده گفت:

ـ یعنی بری اداره، مثل مردا؟

ـ بله، مرد و زن دیگه فرقی نداره.

ـ وا! خدا مرگم بده، چه حرفا؟ آخرالزمون شده، من که فکر نمی‌کنم داداشا و آقاجونت بذارن.

ـ به اونا مربوط نیست، هیچکس حق دخالت توی زندگی من و بچه‌هامو نداره هر بلایی تا حالا سرم آوردن بسه، حالا دیگه من شوهر دارم، شوهرم که نمرده، اختیارم دست خودم و اونه پس خودشرنو بی‌خودی سبک نکنن.

با همین التیماتوم دهان همه بسته شد هر چند که فکر نمی‌کنم آقاجون خیلی هم مخالف بود چون چندین بار از اینکه من روی پای خودم ایستادم و به برادرهایم متکی نیستم اظهار خوشحالی کرد. این کار در تقویت روحیه‌ام بسیار موثر افتاد، احساس شخصیت و امنیت خاصی داشتم هرچند خیلی خسته می‌شدم ولی از اینکه به کسی محتاج نبودم احساس غرور می‌کرد.

□
□

در اداره نقش منشی یا رییس دفتر را داشتم همه کاری می‌کردم تایپ، پاسخ به تلفن، مرتب کردن پرونده‌ها، رسیدگی به برخی حساب و کتابها، و گاه حتی ترجمه، در ابتدا همه چیز خیلی سخت به نظر می‌رسید، کارها را آشفته و سنگین می‌دیدم ولی دو هفته نگذشته بود که تسلط کافی بر مطالب پیدا کردم، آقای زرگر که حالا رییسم شده بود با دقت و حوصله توضیحات لازم را می‌داد و کارهایم را زیر نظر داشت ولی هرگز دیگر نه سؤالی در مورد زندگی خصوصیم کرد و نه

کنجکاوی خاصی در مورد جمید نشان داد. کم‌کم شروع به غلط‌گیری املایی و انشایی از مطالبی که برای تایپ به من می‌دادند کردم، بالاخره هر چه بود من دانشجوی رشتهٔ ادبیات فارسی بودم و حداقل نیمی از وقتم در تمام ده سال گذشته به کتاب خواندن گذشته بود، وقتی با تشویق و توجه رییسم روبرو شدم شهامت بیشتری یافتم، کم‌کم اعتماد او به کار من به حدی رسید که منظورش را می‌گفت و از من می‌خواست تا متن نامه یا گزارش را بنویسم. از کارم خیلی خوشم می‌آمد ولی با مشکل جدیدی روبرو شدم که قبلاً به آن نیندیشیده بودم. دیگر نمی‌توانستم هر هفته و به طور مرتب به زندان بروم، سه هفته بود که هیچ خبری از حمید نداشتم دلم شور می‌زد، با خود گفتم، این هفته هر طور شده باید بروم، از روز قبل تمام وسایل را آماده کردم، مقداری غذا پختم، شیرینی، میوه، سیگار و پول گذاشتم، صبح زود خود را به زندان رساندم، پاسبان جلوی در با تمسخر و بی‌ادبانه پرسید:

ـ چته؟ دیشب خوابت نبرده که صبح به این زودی اومدی؟ من که حالا چیزی تحویل نمی‌گیرم.

ـ خواهش می‌کنم من باید ساعت هشت سر کارم باشم.

ولی او شروع به مسخره و توهین کرد، گفتم:

ـ خجالت بکش این چه طرز حرف زدنه؟

گویی فقط منتظر همین اعتراض بود تا با خیال راحت هر نسبت زشتی را به من و آن شوهر... بدهد، هرچند در این مدت من با همه جور بی‌اعتنایی و بی‌ادبی مواجه شده بودم ولی تا آن موقع کسی چنین فحشها و القاب زشتی به ما نداده بود، از شدت خشم تمام تنم می‌لرزید، دلم می‌خواست تکه‌تکه‌اش کنم، ولی جرأت اظهار حتی کلمه‌ای را نداشتم، می‌ترسیدم اگر حرفی بزنم حمید از همین بسته و نامه و غذایی که خدا می‌دانست چقدر از آن به دست او می‌رسید محروم شود. در حالیکه لبهایم را می‌گزیدم و اشکهایم را فرو می‌خوردم تحقیر شده و خُرد به اداره رفتم، آقای زرگر با آن نگاه تیزش متوجهٔ دگرگونیم شد و مرا به

اطاقش خواند، در حالیکه نامه‌ای را برای تایپ به دستم می‌داد پرسید:

ـ چی شده خانم صادقی امروز حالتون خوش نیست؟

اشکهایم راکه تا روی گونه‌هایم رسیده بود با پشت دست پاک کردم و جریان را مختصراً شرح دادم، با عصبانیت سرش را تکان داد و بعد از کمی سکوت گفت:

ـ شما باید اینو زودتر به من می‌گفتید، می‌دونین اگه این هفته هم خبری از شما بهش نرسه چه روحیه‌ای در اون سیاهچال پیدا می‌کنه؟ زود برید و تا وسایلو تحویل ندادید برنگردید، بعد از اینم هر دوشنبه بعد از دادن وسایل به اداره می‌آیید، متوجه شدید؟

ـ بله، ولی بعضی وقتها تا ظهر طول می‌کشه، غیبتهامو چه کنم؟ من نباید این کارو از دست بدم.

ـ شما نگران کارتون نباشید، من براتون مأموریت اداری رد می‌کنم. این حداقل کاریه که ما می‌تونیم برای این از خودگذشتگان بکنیم.

چقدر این مرد مهربان، حساس و فهمیده بود، بین او و مسعودم شباهت‌هایی می‌دیدم، و فکر می‌کردم مسعود من هم وقتی بزرگ شود مثل او خواهد شد.

□
□

به تدریج به برنامهٔ جدید زندگی عادت کردیم، بچه‌ها آگاهانه و با دلسوزی حداکثر کوششان را می‌کردند تا مشکل جدیدی برای من ایجاد نکنند، صبحها با هم صبحانه می‌خوردیم و آماده می‌شدیم با همان ماشین ژیان که در این مدت خیلی به دادم رسیده بود، آنها را به مدرسه می‌رساندم، هرچند راهشان دور نبود، ظهرها خودشان پیاده برمی‌گشتند، سر راه یک نان می‌خریدند غذایشان راکه آماده گذاشته بودم گرم می‌کردند، می‌خوردند و مقداری نیز برای بی‌بی می‌بردند. بیچاره بی‌بی بعد از بازگشت از بیمارستان خیلی مریض احوال شده بود، هیچ جای دیگر را هم جز خانهٔ خودش دوست نداشت، در نتیجه ما باید به او هم می‌رسیدیم، عصرها سر راه خرید می‌کردم، به بی‌بی سر می‌زدم، بشقابها

را جمع و اطاقش را مرتب می‌کردم، کمی با او حرف می‌زدم و بعد بالا می‌رفتم، تازه کارِ خانه شروع می‌شد، شستن، نظافت، آماده کردن غذای فردا، دادن شام بچه‌ها، رسیدگی به درسها، گفتن دیکته و خلاصه هزار کار دیگر که معمولاً تا ساعت ده، یازده طول می‌کشید، و بعد مانند جنازه‌ای می‌افتادم و به خواب می‌رفتم، با این وضع فکر نمی‌کردم دیگر بتوانم ادامهٔ تحصیل دهم، یک سال را از دست داده بودم ولی گویا مجبور بودم سال‌های دیگر را هم از دست بدهم.

□
□

آن سال اتفاق دیگری در خانواده مدتی ما را به خود مشغول کرد و آن ازدواج فاطی بود که بعد از بحثها و اختلاف نظرهای بسیار به وقوع پیوست، محمود با درسی که از ازدواج من گرفته بود در نظر داشت که فاطی را حتماً به مردی بازاری و با خدا مثل خودش شوهر دهد، فاطی که برخلاف من مظلوم و حتی توسری خور بود با وجود بیزاری از خواستگار معرفی شده جرأت مخالفت نداشت، ظاهراً تنبیه‌هایی که من شده بودم آنچنان بر او اثر گذاشته بود که اعتماد به نفس و توانایی اظهار نظر را برای همیشه از او گرفته بود، در نتیجه دفاع از حقوق او نیز بر عهدهٔ من محول شد و عنوان خروس جنگی خانواده به طور قطع برایم به تصویب رسید. این بار با درایت بیشتری عمل کردم و بدون گفتگو با محمود یا خانم‌جون محرمانه با آقاجون وارد بحث شدم نظر فاطی را گفتم و از او خواستم تا با یک ازدواج اجباری وسایل بدبختی دختر دیگرش را هم فراهم نکند، هرچند که بعد رد پای من در تصمیم‌گیری جدید آقاجون مشخص شد و تنفر محمود را بیش از بیش برانگیخت ولی به هر حال این ازدواج بهم خورد و فاطی با خواستگار دیگری که عمو عباس معرفی کرده و مورد پسندش بود پیمان زناشویی بست. صادق‌خان شوهر فاطی جوانی تحصیل کرده، خوش قیافه، مهربان از خانواده‌ای فرهنگی، متوسط و محترم بود که به عنوان حسابدار در یکی از شرکتهای دولتی کار می‌کرد هرچند که به قول محمود حقوق بگیر بود و وضع مالی درخشانی نداشت ولی فاطی راضی بود و من و بچه‌ها هم دوستش داشتیم او هم با درک

نیاز پسرهای من به پدر با آنها رفتاری بسیار دوستانه داشت و اغلب با ترتیب برنامه‌های تفریحی، آنها را با خود به گردش می‌برد.

زندگی ما تقریباً روی روال مشخصی افتاده بود، کارم را دوست داشتم، همه چیز باب میلم بود دوستان خوبی هم پیدا کردم که وقت ناهار یا ساعتهای بیکاری را با شوخی و خنده و حرف زدن دربارهٔ دیگران پر می‌کردند، از این طریق من با کارکنان سایر ادارات آشنا می‌شدم ولی اغلب بحث ما در مورد یکی از رؤسای ادارات به نام آقای شیرازی بود که از همان ابتدا از من بدش می‌آمد و از هر کاری که می‌کردم ایراد می‌گرفت، همه می‌گفتند مردی حساس و شاعر بسیار خوب و توانایی است ولی من جز خشونت و بدخلقی هیچ چیز در او نمی‌دیدم. مواظب بودم با او برخورد پیدا نکنم و بهانه‌ای به دستش ندهم، مدام متلک می‌گفت و بهانه می‌گرفت و با گوشه و کنایه به من می‌فهماند که من در نتیجه پارتی‌بازی استخدام شده‌ام و صلاحیت کافی ندارم. بچه‌ها می‌گفتند ناراحت نشو اون اخلاقش این جوریه، ولی من احساس می‌کردم با من بیش از سایرین بدرفتاری می‌کند، حتی شنیده بودم پشت سر به من می‌گوید سوگلی آقای زرگر، خیلی ناراحت شدم و بهم برخورد، نمی‌فهمیدم مشکل او کجاست به تدریج منهم از او بدم آمد، به بچه‌ها گفتم:

ـ تنها چیزی که بهش نمیاد شاعریه، بیشتر شبیه اعضای مافیاست، شاعر باید روح لطیف داشته باشه، افتاده باشه نه اینهمه از خود راضی، خشن و بداخلاق. حتماً شعرها مال خودش نیست، لابد یه شاعر بیچاره‌ای رو زندونی کرده و با چاقو تهدیدش می‌کنه تا به اسم او شعر بگه. همه می‌خندیدند.

فکر می‌کنم این حرفها به گوش خودش هم رسیده بود. یک روز به بهانهٔ چند غلط کوچک تایپی مقاله ده صفحه‌ای را که با دقت و زحمت تصحیح و تایپ کرده بودم پاره کرد و روی میزم پرتاب نمود. دیوانه شدم، دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، فریاد زدم:

ـ شما معلوم هست چتونه؟ مدام دنبال بهانه‌گیری از کار من هستین، مگه من چه هیزم تری به شما فروختم؟

ـ هه...! خانم شما نمی‌تونید هیزم تری به من بفروشید، چون من دست شما رو خوندم، خیال کردی منم زرگر و معتمدی هستم که بتونی سرانگشتت بچرخونیم؟ من امثال شماها رو خوب می‌شناسم.

تمام بدنم از عصبانیت می‌لرزید می‌خواستم جواب بدهم که آقای زرگر وارد اطاق شد و با صدای بلند گفت:

ـ چه خبره آقای شیرازی چی شده؟

ـ چی شده؟ کار بلد نیست، دو روزه معطل کرده، اونوقت مقاله رو با اینهمه غلط داده دستم، همینه دیگه وقتی یه آدم بی‌سوادو فقط برای اینکه پارتیش کلفت بوده و برورویی داشته استخدام می‌کنید همین می‌شه باید منتظر عواقبش هم باشید.

ـ مواظب حرف زدنت باش، خودتو کنترل کن، بفرمایید توی اطاق من کارتون دارم و با فشار دست تقریباً او را به اطاق خودش هل داد.

سرم را در دستهایم گرفته بودم و سعی می‌کردم از ریختن اشکهایم جلوگیری کنم، بچه‌ها دورم جمع شدند، هر یک به نوعی دلداریم می‌دادند، عباسعلی مستخدم طبقهٔ ما که خیلی هوای من را داشت برایم آب قند آورد. خودم را به کار مشغول کردم. بعد از یک ساعت آقای شیرازی وارد اطاقم شد، رویم را از او برگرداندم، جلوی میزم ایستاد سعی می‌کرد نگاهش به چشمان من نیفتد، با بغض گفت:

ـ ببخشید! سنو ببخشید.

و با عجله اطاق را ترک کرد. مات و متحیر با نگاهی پرسنده به آقای زرگر که در کنار در ایستاده بود نگاه کردم و پرسیدم:

ـ چی شد...؟

ـ هیچی شما فراموش کنید، اون همین طوریه، مرد خوب و خوش قلبیه ولی خوب عصبی هم هست و نسبت به بعضی چیزها حساسه.

ـ مثلاً نسبت به من؟

ـ نه دقیقاً شما، هرکسی که فکر می‌کنه حق دیگری رو گرفته.

ـ ولی من حق کی رو گرفتم؟

ـ جدی نگیرید می‌دونید قبل از اومدن شما این آقا یکی از شاگردهاشو که تازه لیسانس گرفته بود برای استخدام معرفی کرد، تقریباً کاراش تموم شده بود که جریان شما پیش آمد، هرچند من قبل از مصاحبه با شما به شیرازی قول دادم که زیر بار سفارش معتمدی نمی‌رم ولی خوب ما شما رو استخدام کردیم، از نظر او این نامردی بود، طبیعیه که با اون روحیهٔ حساس نمی‌تونست به قول خودش این بی‌عدالتی رو تحمل کنه از اون ببعد دشمن من و شما شد با معتمدی که از قبل دشمن بود چون اون به طورکلی با رؤسا دشمنی ذاتی و ماهوی داره.

ـ ظاهراً حق هم داشته، چون واقعاً من حق کس دیگری رو گرفتم، با این شرایط چرا منو استخدام کردین؟

ـ ای بابا حالا یه چیزی هم بدهکار شدیم، من حساب کردم که او با اون شرایط می‌تونه جای دیگه کار پیدا کنه کمااینکه یک هفته بعدش استخدام شد ولی شما در شرایطی بودید که سخت‌تر براتون کار پیدا می‌شد. به هر حال با عرض معذرت مجبور شدم موضوع شوهرتونو بهش بگم، نگران نباشید، آدم قابل اعتمادیه، پیش خودتون بمونه خودش هم تمام عمرش درگیر مسایل سیاسی بوده.

ـ روز بعد آقای شیرازی افسرده و رنگ پریده، با چشمانی سرخ و تب‌زده به اطاقم آمد معلوم بود که نمی‌داند چه بگوید بالاخره گفت:

ـ می‌دونید، دست خودم نیست.

درخشم درون تافته چون اخگر تابان

گرگی شده‌ام هارتر از گرگ بیابان

ـ من در حق شما بد کردم، راستشو بخواین کارتون خیلی هم خوبه من به سختی می‌تونستم اشکال پیدا کنم، در صورتیکه از دو خط نامهٔ تمام این رییس رؤسا هزار تا اشکال بیرون می‌آد.

بعد از آن او یکی از مهمترین حامیان و دوستان من شد، برخلاف آقای زرگر نسبت به وضعیت مبارزاتی حمید، گروهشان و نحوه دستگیری او بسیار کنجکاو بود و در هر فرصتی سؤالاتی در این مورد مطرح می‌کرد، شور و اشتیاق او برای شنیدن مرا که هیچ تمایلی به گفتگو در این زمینه را نداشتم به سخن می‌آورد، همدردی او با آنچنان خشم و کینه‌ای آمیخته بود که به وحشتم می‌انداخت، یک بار در میان سخنانم متوجه چهرهٔ غضب‌آلودش شدم، رنگش به کبودی می‌گرایید، با نگرانی پرسیدم:

ـ حالتون خوبه؟!!

ـ نه خوب نیستم، ولی شما نگران نشید من اغلب این حالو دارم، نمی‌دونید در درون من چی می‌گذره.

ـ چی می‌گذره؟ شاید منم همون حالو داشته باشم ولی نمی‌تونم بگم.

دانی درون من به چه روزی نشسته است؟

شهری عزا گرفته پس از قتل عامها

من تشنه‌ام به خون کسی در گداز خشم

چون روزه‌دار تشنه به ظهر صیامها

نه! من که بیشترین ضربه‌ها را خورده بودم هرگز خشم و اندوهی چنین مهیب نداشتم. یک بار در مورد شب هجوم به خانهٔ ما پرسید، مختصری از آنچه گذشته بود را گفتم، ناگهان خویشتن‌داری از دست داد و بی‌مهابا فریاد زد:

زین قوم پاچه‌گیر سگستان شدست شهر

شیران چه می‌کنند مگر در کنامها

وحشت‌زده پریدم، در اطاق را بستم و با التماس گفتم:

ـ شما رو به خدا آقای شیرازی، صداتونو می‌شنون، این ساواکیه تو همین طبقه‌اس.

آن روزها نصف همکاران خود را ساواکی می‌پنداشتیم و با وحشت، بیزاری و احتیاط با آنها رفتار می‌کردیم. از آن پس او اشعارش را که هر کدام برای اعدام

دارنده یا گویندهٔ آن کافی بود برایم می‌خواند و من با به ست و خونم آنها را درک می‌کردم و به خاطر می‌سپردم. او بازمانده شکستهای سیاسی مردم بعد از سالهای سبی بود، روح جوان و حساس او در آن ۰۰ ان زیر بار این شکستها خُرد شده، و تمام زندگیش را به تلخی و تباهی کشیده بود، با نگرانی می‌اندیشیدم که آیا تجارب تلخ کودکی و نوجوانی این چنین پایدار است؟ پاسخم را در شعری یافتم که توصیف روز بیست و هشت مرداد و ناکامی‌هایش بود و می‌گفت:

بعد از آن لحظه چشم من همه عمر
آسمان را به خون شناور دید
ماه و خورشید را به شام و به روز
دید و از پشت برق خنجر دید

آشنایی با او مرا به شدّت نگران سیامک کرد، برق خشم و نفرتی را که آنشب در چشمانش دیده بودم به یاد آوردم، آیا او هم چنین خواهد شد؟ آیا او هم به جای امید، شادی و دیدن زیباییهای زندگی به بیزاری، تنفر، قهر و تنهایی تن در خواهد داد؟ آیا مسایل سیاسی و اجتماعی چنین تأثیرات پایداری در روحهای حساس به جا می‌گذارد؟ وای پسرم باید فکری برای او می‌کردم.

□
□

اواخر تابستان بود، حدود یک سال از زندانی شدن حمید می‌گذشت، با حکمی که دادگاه داده بود، ما باید چهارده سال دیگر را بدون او می‌گذراندیم، چاره‌ای نبود باید به این وضع عادت می‌کردیم انتظار کشیدن هدف نهایی زندگیمان شده بود، موعد نام‌نویسی دانشگاه نزدیک می‌شد باید تصمیم می‌گرفتم یا برای همیشه از ادامهٔ تحصیل منصرف می‌شدم و این آرزوی دیرین را به گور می‌بردم و یا با پذیرش سختی و فشار بسیار بر روی خودم و بچه‌ها دوباره نام‌نویسی می‌کردم. می‌دانستم درسها هر ترم سخت‌تر می‌شوند و من با این وقت محدود نمی‌توانم وقت کلاسها را به گونه‌ای تنظیم کنم که به کارم لطمه نزند حتی اگر آنها حرفی نداشته باشند من حق ندارم بیش از این از محبت رؤسایم

سوءاستفاده کنم، از سوی دیگر کار در اداره، لزوم تحصیل را بیش از بیش نشانم می‌داد، وقتی می‌دیدم کسانی فقط به دلیل داشتن مدرک بالاتر به من امر و نهی می‌کنند و اشتباهاتشان را به پای من می‌گذارند متأسف می‌شدم و میل رفتن به دانشگاه در وجودم زبانه می‌کشید، در ضمن از هنگامی که فهمیدم تا سالهای سال باید به تنهایی زندگی را اداره کنم، در فکر راهی برای کسب درآمد بیشتر که بتواند جوابگوی نیازهای آتی بچه‌ها باشد بودم. مسلماً با داشتن لیسانس وضعم خیلی فرق می‌کرد.

همانگونه که انتظار داشتم خانوادهٔ خودم همگی معتقد بودند که باید از دانشگاه چشم بپوشم ولی عجیب این بود که خانوادهٔ حمید هم همین عقیده را داشتند، پدر حمید با دلسوزی گفت:

ـ تو خیلی تحت فشاری، فکر نمی‌کنی برداشتن دو هندوانه برات مشکل باشه؟

مادرش با نگرانی همیشگی پرید وسط که:

ـ از صبح تا عصر که اداره‌ای، لابد عصر هم می‌خوای بری دانشگاه، پس این بچه‌ها چی؟ فکر تنهایی این طفل معصوم‌ها رو نمی‌کنی؟

منیژه که ماههای آخر حاملگیش را می‌گذراند و سالها پشت کنکور ماند تا بالاخره ازدواج کرد، با ژست همیشگی‌اش گفت:

ـ همش روی چشم و هم چشمیه، نه اینکه منصوره دانشگاه رفته.

خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم، ولی اخیراً بسیار کم طاقت شده بودم و دیگر هم آن دختر شهرستانی دست و پا چلفتی نبودم که زیر بار هر حرف زور یا طعنه‌ای برود و هرگز میل و خواست او اهمیتی نداشته باشد. در وجودم خشمی جوشید که تردیدهایم را شست و ترسی را که بر وجودم مستولی شده بود زایل کرد گفتم:

ـ حالا که من باید هم نقش پدر و هم نقش مادرو برای بچه‌هام داشته باشم و زندگیشونو اداره کنم، ناچارم به فکر درآمد بیشتر باشم، حقوق فعلی من برای

تأمین نیازهای آیندهٔ اونا کافی نیست، مخصوصاً که روز به روز هم خرجشون بیشتر می‌شه. در مورد برنامهٔ زندگیشون هم شما نگران نباشید، نوه‌های شما مورد بی‌مهری و بی‌توجهی قرار نمی‌گیرن من فکر همه چیزو کردم.

ولی واقعیت این بود که من هیچ فکری نکرده بودم. شب با بچه‌ها نشستم و سعی کردم آنها را در جریان امر قرار دهم و همکاریشان را جلب کنم. آنها ابتدا به دقت به حرفهایم گوش دادند، محاسن و معایب دانشگاه رفتن را برشمردم، وقتی گفتم که مشکلی اصلی اینست که عصرها مجبور می‌شوم دیرتر به خانه بیایم، سیامک با به حرکت درآوردن ماشین پر سر و صدایش وانمود کرد که دیگر به حرفهای من گوش نمی‌دهد، فهمیدم که مطلقاً راضی به تنهایی بیش از این نیست، ساکت شدم و پرسشگرانه به مسعود نگریستم، مسعود با چشمان معصومش حالات چهره مرا برانداز می‌کرد، جلو آمد، موهایم را نوازش کرد و گفت:

ـ مامان تو خیلی دلت می‌خواد بری دانشگاه؟

ـ ببین عزیزم دانشگاه رفتن من به نفع همهٔ ماست، ممکنه کمی بهمون سخت بگذره ولی تموم می‌شه، عوضش حقوق من بیشتر می‌شه، بهتر می‌تونیم زندگی کنیم.

ـ نه... من می‌گم تو دوست داری بری؟

ـ خوب آره من برای رفتن به دانشگاه خیلی زحمت کشیدم.

ـ پس برو، تو اگه دوست داری، برو، ما خودمون کارامونو می‌کنیم، شبا هم می‌ریم پیش بی‌بی که نترسیم شایدم تا اون موقع بابا اومد و ما دیگه تنها نبودیم.

سیامک ماشینی راکه در دست داشت پرت کرد و گفت:

ـ عجب بچه خنگیه، بابا کجا بود که بیاد؟ انگار می‌تونه؟

ـ ببین عزیزم، ما باید خوشبین و امیدوار باشیم، همینکه بابا زنده‌اس خیلی جای شکر داره، بالاخره اونم می‌آد.

ـ چی چی می‌گی؟ می‌خوای بچه گول بزنی؟ بابابزرگ گفته باید پونزده سال تو زندون بمونه.

ـ ولی توی پونزده سال ممکنه خیلی اتفاقا بیفته، تازه هر سال هم به خاطر خوش‌رفتاری بهشون عفو می‌خوره از مدت زندونیشون کم می‌شه.

ـ آره اون وقت می‌شه ده سال، چه فایده داره، او موقع من بیست سالمه دیگه بابا می‌خوام چکار؟ من بابامو همین حالا می‌خوام. همین حالا...

□

دوباره تردید بر وجودم چیره شد، در اداره دوستانم معتقد بودند که نباید این فرصت را از دست بدهم، آقای زرگر تشویقم می‌کرد و می‌گفت کاری می‌کند که بتوانم کلاسهایم را در وقت اداری بروم مشروط بر اینکه کارهای مانده را در خارج از وقت اداری به انجام برسانم، اتفاقاً در همان روزها بالاخره با درخواست‌های مکرر ما موافقت شد و به من و بچه‌ها و پدر و مادرش اجازهٔ ملاقات دادند، هم خوشحال بودم و هم نگران، پدرش با عجله نزد من آمد و گفت:

ـ من به خانم نمی‌گم تو هم به بچه‌ها نگو، معلوم نیست با چه منظره‌ای روبرو بشیم، اگر حال و روز حمید مناسب بود دفعهٔ دیگه اونا رو می‌بریم.

این حرف بر دلشورهٔ من افزود، تمام شب قبل از ملاقات خواب دیدم که او را خُرد شده و خون‌آلود می‌آورند تا در آغوش من آخرین دقایق زندگیش را بگذراند. خسته و مضطرب صبح زود به راه افتادیم نمی‌دانم اطاق و شیشه‌ها گرد گرفته بودند یا چشمان من همه چیز را از پشت پردهٔ اشک تار می‌دید، بالاخره حمید را آوردند، برخلاف انتظارم تمیز و مرتب بود، موهای شانه شده و ریشهای تراشیده ولی به نحو غیرقابل تصوری تکیده و لاغر شده بود حتی صدایش به نظرم با گذشته فرق داشت. برای چند دقیقه هیچکدام نمی‌توانستیم حرف بزنیم، پدرش زودتر از ما بر خودش مسلط شد از اوضاع و شرایط زندان پرسید حمید نگاهی کرد که یعنی این چه سؤال بیجایی است که می‌کنید، و گفت:

ـ خوب زندانه دیگه، من سختیاشو گذروندم، شماها از خودتون بگید مامان و بچه‌ها چطورن؟

ظاهراً تعداد زیادی از نامه‌های من به دستش نرسیده بود، از بچه‌ها گفتم که خوبند بزرگ شده‌اند هر دو شاگرد اول شدند و امسال سیامک به کلاس پنجم و مسعود به کلاس دوم می‌رود، از کارم پرسید گفتم که آن‌جا همه به خاطر تو با من خوب هستند و هوایم را دارند، برقی در چشمانش درخشید که فهمیدم نباید از این حرفها بزنم، بالاخره در مورد دانشگاه سؤال کرد، من هم از سردرگمی و تردیدم برای ادامه تحصیل گفتم، خندید و گفت:

ـ یادته آرزوی دیپلم گرفتن داشتی؟ ولی لیسانس هم برای تو کافی نیست تو استعداد و پشتکار داری باید پیشرفت کنی تو دکترا هم می‌گیری.

فرصت نبود تا برایش توضیح دهم که ادامهٔ تحصیل چه بار سنگینی بر دوشم خواهد گذاشت و چقدر از وقتم را می‌بلعد فقط گفتم:

ـ کار سختیه، درس خوندن و کار کردن با بچه‌ها، اونا رو چه کنم؟

ـ تو از عهده‌اش برمی‌آی، تو اون دختر دست و پا چلفتی ده، یازده سال پیش نیستی، تو حالا یک خانم با عرضه، و زحمت‌کشی که هر ناممکنی رو ممکن می‌کنه، من واقعاً به تو افتخار می‌کنم.

چشمانم پر از اشک شد گفتم:

ـ واقعاً؟ راست می‌گی؟ دیگه از داشتن زنی مثل من شرمنده نیستی؟

ـ من کی شرمنده بودم؟ تو زن خیلی خوبیم هستی، روز به روز هم کامل‌تر شدی و رشد کردی حالا دیگه هر مردی آرزوتو داره فقط دلم برات می‌سوزه که گرفتار من و بچه‌هام شدی.

ـ وای این حرفو نزن تو و بچه‌هام عزیزترین چیزای زندگی من هستید.

آه! که چقدر دلم می‌خواست در آغوشش بگیرم سر بر شانه‌اش گذاشته گریه کنم. احساس می‌کردم سرشار از انرژیم و به راستی توان انجام هر کاری را دارم.

□
□

نام نویسی کردم، تعداد کمی واحد که ساعت مناسب داشتند گرفتم، با پروین خانم و فاطی صحبت کردم و آنها قبول کردند که کمکم کنند، پروین خانم چون

شوهرش مریض بود هفته‌ای یکی دو بعدازظهر پیش بچه‌ها می‌ماند و سه شب در هفته هم فاطی و صادق‌خان مراقبت از آنها را بر عهده می‌گرفتند، و چون فاطی ماههای آخر حاملگیش را می‌گذراند و رفت و آمد برایش مشکل بود، من ماشین را در اختیار صادق‌خان گذاشتم تا او بتواند به راحتی یا فاطی را به خانهٔ ما بیاورد و یا بچه‌ها را به آنجا ببرد و یا همه با هم به سینما وگردش بروند. من هم از هر فرصتی برای درس خواندن استفاده می‌کردم، فرصتهای آزاد در اداره، صبح‌های زود، شب هنگام خواب، اغلب روی کتابها خوابم می‌برد. این رفت و آمدها و برنامهٔ سنگین سردرد مزمنی را که از نوجوانی داشتم تشدید می‌کرد. ولی مهم نبود مسکن می‌خوردم و به کارهایم ادامه می‌دادم طیف وسیع وظایفم شامل وظیفهٔ مادری، خانه‌داری، کارمندی، دانشجویی و وظیفه همسر یک زندانی می‌شد که با دقت بیشتری به آن می‌رسیدم، آماده کردن وسایل زندان، مایحتاج و خوراکی‌های حمید به صورت آیین مذهبی خاصی با تشریفات و به وسیلهٔ تمام اعضای خانواده صورت می‌گرفت، کم‌کم یاد گرفتم که چگونه این برنامهٔ سنگین را اجرا کنم و به آن عادت کردم و دیگر سنگین نبود، در این دوران بود که فهمیدم توان انسان بسیار بیشتر از آن چیزی است که می‌پندارد، بعد از مدتی شخص با برنامهٔ زندگیش هماهنگ می‌شود و ریتم فعالیتها متناسب با حجم کارها می‌گردد. مثل دونده‌ای در میدان زندگی می‌دویدم و صدای حمید که می‌گفت «من به تو افتخار می‌کنم» مانند کف زدنهای جمعیتی بزرگ در ورزشگاهی عظیم در گوشم طنین می‌انداخت و به تحرّک و توانم می‌افزود.

□
□

آن روز در اداره روزنامه‌های شب قبل را زیر و رو می‌کردم که چشمم به آگهی‌های مجالس ترحیم افتاد. در آن زمان هنوز به این آگهی‌ها چندان توجهی نمی‌کردم ولی آن روز بی‌اختیار نگاهم در مقابل یک اسم میخکوب شد، آگهی خبر از فوت آقای ابراهیم احمدی، پدر پروانه می‌داد. قلبم فشرده شد. آن قیافهٔ محترم و مهربان در جلوی چشمانم ظاهر گردید. بی‌اختیار چشمانم پر از اشک

شد، و یاد و خاطرهٔ پروانه تمام ذهنم را پر کرد؛ فاصله‌های زمانی و مکانی هرچند دور و طولانی نمی‌توانست محبت پروانه و عشق به دیدار او را از قلبم بیرون کند، بعد از تلفنی که چند سال پیش با مادر او داشتم هرگز خبری از آنها دریافت نکردم و خودم هم آنچنان غرق در مشکلات زندگی بودم که نتوانستم دوباره ارتباطی برقرار کنم. من باید می‌رفتم، شاید این تنها فرصتی بود که می‌توانستم دوباره پروانه را پیدا کنم. هر جا که بود حتماً برای مرگ پدرش می‌آمد.

□

وقتی می‌خواستم وارد مسجد شوم مضطرب بودم، دستهایم عرق کرده بود، در صف صاحبان عزا با چشم به دنبال پروانه می‌گشتم، ولی او را نمی‌دیدم، یعنی ممکنست او نیامده باشد در همین موقع خانمی نسبتاً چاق با موهای بور که مقداری از آن از زیر تور سیاه رنگ بیرون آمده بود سرش را بلند کرد نگاهمان در هم گره خورد، بله این خود پروانه بود، چطور در عرض دوازده، سیزده سال اینهمه تغییر کرده بود. خود را در بغل من انداخت و تقریباً باقی مجلس را بدون کلامی حرف در آغوش یکدیگر گریستیم، او عزادار پدر عزیز از دست رفته‌اش بود و من بغض سختیهایی که در تمام این سالها کشیده بودم را بیرون می‌ریختم. مرا در کنار خود نشاند، محکم دستم را در دستش گرفت. بعد از خاتمهٔ مراسم به زور مرا با خودش به خانه برد. وقتی کمی دور و برش خلوت شد روبروی هم نشستیم، نمی‌دانستیم از کجا باید شروع کنیم، حالا که نگاهش می‌کردم می‌دیدم او همان پروانهٔ منست فقط کمی چاق‌تر شده و موهایش را روشن کرده، پف چشمها و ورم صورت به خاطر گریه‌های این مدت است، بالاخره پرسید:

ـ معصوم! خوشبختی؟

متحیر ماندم، جا خوردم، نمی‌دانستم چه بگویم. همیشه در مقابل این سؤال گیج می‌شدم، با طولانی شدن سکوت و سرگشتگی من سرش را تکان داد و گفت:

ـ بمیرم الهی! مثل اینکه مسایل تو تمومی نداره.

- ولی من ناشکر نیستم، فقط نمی‌دونم معنی خوشبختی چیه؟!! وگرنه من چیزای خوب زیاد دارم. مثل بچه‌هام، دوتا پسرِ سالم و خوب، شوهرم هم مرد خوبیه، هرچند که با ما نیست، کار می‌کنم، درس می‌خونم، یادته آرزوی همیشگیم.

خندید و گفت:

- هنوز ول‌کن نیستی، بابا این دیپلم همچین ارزشی هم نداره فکر می‌کنی من با دیپلم چیکار کردم؟

- دیپلمو خیلی وقته گرفتم، الان دانشجو هستم، رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران.

- راست می‌گی؟!! بابا ایوللّه، تو واقعاً چه پشتکاری داری. آفرین البته تو همیشه شاگرد زرنگی بودی. ولی فکر نمی‌کردم بعد از این همه سال با شوهر و بچه بازم بتونی درس بخونی. خوبه شوهرت هم مانعت نمی‌شه.

- نه اون مشوّق من بود.

- چه خوب، پس آدم فهمیده‌ایه، باید باهاش آشنا بشم.

- آره، انشاللّه ده، پونزده سال دیگه!

- یعنی چه؟! چوا؟ مگه اینجا نیست؟

- شوهرم زندانه.

- وا... خدا مرگم بده، مگه چکار کرده؟

- زندانی سیاسیه.

- راس میگی...؟ من توی آلمان دیدم که این ایرونیا، بچه‌های کنفدراسیون و بقیه مخالفین از زندانیان سیاسی حرف می‌زنن، پس شوهر تو هم جزء اوناس؟ می‌گن شکنجه‌اشون هم می‌دن، راسته؟

- چیزی به من نگفته، ولی من لباسای خونیشو زیاد شستم، الان هم باز مدتیه اجازهٔ ملاقات ندادن. نمی‌دونم در چه حالیه.

- پس زندگیتونو کی تأمین می‌کنه؟

ـ گفتم که کار می‌کنم.

ـ تنهایی، یعنی فقط خودت تنها باید زندگی رو بچرخونی؟!

ـ چرخوندن زندگی مهم نیست، تنهایی سخته، آه پروانه نمی‌دونی چقدر تنهام. با وجود اینکه تمام مدت مشغولم و یک لحظه وقت استراحت ندارم ولی تنهایی رو در تمام وجودم مدام احساس می‌کنم. چقدر خوشحالم که می‌بینمت. خیلی بهت احتیاج داشتم. خوب حالا تو بگو خوشبختی؟ چند تا بچه داری؟

ـ ای بد نیست، دو تا دختر دارم، لیلی و لاله هشت و چهار ساله، شوهرم بد نیست، مَرده دیگه مثل همهٔ مردای دیگه، به زندگی اونجا هم عادت کرده بودم ولی حالا با این اتفاقی که افتاده دیگه نمی‌تونم مامانو تنها بذارم مخصوصاً که فرزانه هم دو تا بچه کوچیک داره و سرش به زندگی خودش گرمه. از پسرها هم که نمی‌شه انتظار داشت. خسرو هم مدتیه فکر ایران به سرش زده، حالا باید تصمیم قطعی بگیریم فکر می‌کنم باید برگردیم این جا زندگی کنیم.

□

حرفهای من و پروانه چیزی نبود که در یک جلسه قابل بیان باشد، احتیاج به روزها و شبهای متمادی داشتیم، قرار شد جمعه از صبح با بچه‌ها به منزلشان بروم، روز بسیار خوبی بود، در عمرم اینهمه صحبت نکرده بودم، خوشبختانه گذشت زمان و دوری طولانی نتوانسته بود در دوستیمان خللی وارد کند، ما هنوز راحت‌تر از هر کس دیگری می‌توانستیم با هم حرف بزنیم و من که همیشه دردِ دل کردن برایم مشکل بود و در این مدت هم به دلیل لزوم پنهان ماندن اسرار حمید آن توانایی مختصر در گفتگوهای آزادانه را هم از دست داده بودم، می‌توانستم پنهان‌ترین زوایای قلبم را بر روی پروانه بگشایم، من دوباره دوستم را پیدا کرده بودم و دیگر هرگز از دستش نمی‌دادم. خوشبختانه برنامهٔ آمدنشان خیلی زود سر و سامان یافت و پروانه بعد از یک سفر کوتاه به آلمان زندگیش را به تهران منتقل کرد، شوهرش مشغول کار شد و خودش کار نیمه وقتی در انجمن ایران و آلمان گرفت. تکیه‌گاه دیگری یافته بودم، پروانه داستان زندگی مرا با آب و

تاب برای شوهرش شرح داده بود، او هم تحت تأثیر قرار گرفته و به نوعی در مورد ما احساس مسؤولیت می‌کرد، بچه‌هایمان بهم علاقمند شده و همبازی‌های خوبی بودند، پروانه مرتب برنامه‌های تفریحی برای آنها ترتیب می‌داد و بچه‌ها را به سینما، گردش و استخر می‌برد، زندگی ما با حضور خانوادهٔ پروانه رنگ و بوی تازه‌ای یافت و در بچه‌های دلمرده‌ام که خصوصاً بعد از زایمان فاطی خیلی تنها و بی‌برنامه شده بودند بار دیگر شور و نشاط زندگی دمیده شد.

□
□

یک سال دیگر گذشت، برنامه دیدار حمید تقریباً مرتب شده بود، ماهی یک بار بچه‌ها را می‌بردم ولی هر بار که از ملاقات برمی‌گشتیم حالشان دگرگون بود و یک هفته طول می‌کشید تا به حال عادی برگردند، مسعود ساکت‌تر و غمگین‌تر می‌شد و سیامک وحشی‌تر و عصبی‌تر، حمید به طور محسوسی در هر دیدار پیرتر به نظر می‌رسید ولی من به همین دیدارها هم دل خوش بودم. دانشگاه می‌رفتم، واحدهای کمی را در هر ترم می‌گذراندم، در اداره کارمند رسمی شدم. با آن که هنوز لیسانس نداشتم کارهای کارشناسی را انجام می‌دادم و همه قبولم داشتند آقای زرگر با نگاه نافذ و دقیقش همیشه مرا زیر نظر داشت، و با اعتماد کامل کارهایش را به دستم می‌سپرد، آقای شیرازی یکی از نزدیکترین دوستانم محسوب می‌شد، دیگر هرگز با من مشکلی پیدا نکرد، هرچند که همچنان ناسازگار و بدخلق بود و هرازگاهی سر و صدا و دعوایی به راه می‌انداخت و در این میان خودش بیش از همه زجر می‌کشید، سعی می‌کردم از بدبینی عمیق او نسبت به همه چیز بکاهم برایش قسم می‌خوردم که کسی دشمن شما نیست و منظور خاصی در پس حرفهایشان ندارند. در پاسخم گفت:

حسن ظن را هراس برد از یاد
سوءظن است اگر حبیب من است

در هیچ جمعی راحت نبود، به هیچ گروهی نمی‌پیوست، در هر حرکتی ردپای سیاسیون خائن را می‌دید، همه را مزدور می‌پنداشت و جیره‌خوار دربار،

PersianPDF.com

همکاران با بودن او در جمع هیچ مخالفتی نداشتند ولی او خود را کنار می‌کشید، یک بار پرسیدم:

ـ شما از تنهایی خسته نمی‌شید؟

در جوابم گفت،

من عزیز اندوهم، نور چشم تنهایی
شمع بزم خودسوزی سوز جان خودرایی
با من است چون خورشید در من است چون دریا
جاودانه نومیدی، بیکرانه تنهایی

یک بار آقای زرگر برای تسکین او به شوخی گفت:

ـ ای بابا چقدر سخت می‌گیری، اوضاع به اون بدی هم که تو می‌بینی نیست، در هر جامعه‌ای کم و بیش این مسایل وجود داره، ما هم راضی نیستیم ولی اینهمه هم از کاه، کوه نمی‌سازیم و غصه نمی‌خوریم.

او پاسخ داد که:

برو که معنی هذیان من نمی‌دانی
که حال تب‌زده را آشنای تب داند
عجب که زنده کسی هست و حال مایش نیست
عجب‌تر آنکه کسی حال ما عجب داند

بالاخره در دعوای تندی که با مدیرکل اداره به راه انداخت، در را بهم کوفت و بیرون آمد، بچه‌ها جمع شدند تا میانه بگیرند، یکی گفت:

ـ آقا کوتاه بیا، بالاخره اداره‌اس خونهٔ خاله که نیست، آدم باید به یه چیزایی گردن بذاره. و او فریاد زد:

هرگز سر خود پیش مخنث نکنم خم
اینم من و گو جملهٔ عالم عسسم باش

ـ آقا شما باید کمی از حساسیت‌هاتون کم کنید، این طور که نمی‌شه زندگی کرد.

خشمگین غرید که یعنی می‌فرمایید:

شیر نر بودن و در جلد خر ماده شدن

تن به بی‌غیرتی خاصِ عوام آوردن

گفتم:

ـ آقای شیرازی سعی کنید آروم باشید نمی‌تونید به این سادگی این اداره رو هم رها کنید، بالاخره باید سر یک کاری دوام بیارید.

ـ نمی‌شه.

نیست آسان به چنین ورطه دوام آوردن

توسن معرکه در زیر لگام آوردن...

تیغ بَر نای و هراسان سر تسلیم فرود

به رجزخوانی هر تخم حرام آوردن

ـ خوب حالا می‌خواهید چکار کنید؟

ـ می‌رم، من باید از اینجا برم...

سر به سر وحشت است و بیم و هراس

آنچه از خاک من نصیب منست

و خیلی زود کشور را ترک کرد. روزی که برای بردن باقیماندهٔ وسایلش به اداره آمده بود از من خداحافظی کرد و گفت:

ـ به شوهر قهرمانتون سلام برسونید و از قول من بهشون بگید:

دور معراج شهادت ختم بر حلاج نیست

هرکه را حق بر زبان بگذشت سربردار داشت

با رفتن آقای شیرازی آرامش در اداره برقرار شد، حتی آقای زرگر هم که ظاهراً با او مشکلی نداشت این اواخر به نظر می‌رسید که نمی‌تواند تحملش کند، ولی یاد او، اندوه عمیقش و زجری که می‌کشید برای همیشه در خاطرم ماند و باعث شد که هر کاری بکنم تا بچه‌هایم با تجارب تلخشان روحیه‌ای مثل او پیدا نکنند، سعی می‌کردم در خانه محیطی شاد ایجاد کنم تا آنها خندیدن را به دست

فراموشی نسپارند و اندوه و نفرت در جانشان ریشه ندواند مسابقهٔ تعریف جوک گذاشتم و هرکس می‌توانست جوک دست اول بگوید جایزه می‌گرفت، سعی می‌کردیم ادای همدیگر را درآوریم، می‌خواستم به خود و به مشکلات خود خندیدن را باید بگیرند، لهجه‌های مختلف را تمرین می‌کردیم، تشویقشان می‌کردم در خانه آواز بخوانند، صدای موسیقی را بلند کنند، به آهنگهای شاد گوش دهند، با هم می‌رقصیدیم، شبها با وجودی که اغلب از خستگی نای حرکت نداشتم با آنها بازی می‌کردم قلقلکشان می‌دادم، بچه‌ها از خنده ضعف می‌کردند متکا بازی می‌کردیم تا بالاخره حاضر می‌شدند به تخت خوابشان رفته بخوابند، خیلی خسته می‌شدم ولی چاره‌ای نبود باید این محیط دلگیر را زنده نگهدارم تلاقی نبودنهایم را بکنم، شادی را به آنها تزریق نمایم تا فردا با چشمان آقای شیرازی به دنیا ننگرند.

□

□ فاطی خیلی زود بعد از ازدواجش بچه‌دار شد و دختری زیبا با چشمانی آسمانی به دنیا آورد که اسم او را فیروزه گذاشتند، بچه‌ها او را بسیار دوست داشتند خصوصاً مسعود که همیشه آمادهٔ بازی کردن با او بود، پروین خانم با مرگ شوهرش به آزادی و آرامش رسید، خصوصاً که بالاخره موفق شده بود خانه را قبل از مرگ او به نام خودش کند ولی هرگز از او به خوبی یاد نکرد و او را به خاطر آنچه بر سرش آورده بود نبخشید. پس از آن بیشتر وقتش را با ما می‌گذراند، هر وقت من دیر به منزل می‌آمدم پیش بچه‌ها می‌ماند، و بسیاری از کارهای خانه را انجام می‌داد تا من وقت بیشتری برای استراحت و بودن با بچه‌ها داشته باشم او به نوعی خود را در سرنوشت و تنهایی من مقصر می‌دانست و با علاقهٔ خاصی که به من داشت سعی می‌کرد جبران کند.

□

علی هم به سفارش محمود به خواستگاری دختر یکی از حاجی‌های بازار که تاجر معتبری بود رفت، عقد رسمی صورت گرفت و قرار شد در پاییز مراسم

عروسی مفصلی در تالاری که زنان و مردان را جدا از یکدیگر پذیرایی می‌کرد گرفته شود، این وصلت باب میل محمود بود و به همین دلیل تمام شرایط احمقانهٔ خانوادهٔ عروس را که بیشتر شبیه به سوداگری دوران باستان بود تا انتخاب همسر پذیرفت و قول همه جور کمک و همراهی را داد و وقتی آقاجون اعتراض کرد که ما نمی‌توانیم اینهمه خرج کنیم، این مزخرفات یعنی چه؟ به سادگی گفت:

ـ این سرمایه‌گذاری پولش خیلی زود برمی‌گرده ببین چه جهازی بیاره و ما در کنار پدرِ دختره چه معامله‌ها بکنیم.

□

در این میان احمد کاملاً از دور خارج شده بود، هیچکس دوست نداشت در مورد او حرفی بزند و همه سعی می‌کردند حتی‌الامکان نامش را هم بر زبان نیاورند، مدتها بود که آقاجون او را رسماً از خانه بیرون کرده بود مرتب می‌گفت:

ـ خدا رو شکر که خونهٔ تو رو بِلد نیست وگرنه آبروریزی برات درست می‌کرد و تیغت می‌زد.

سرعت سقوط احمد به حدی بود که همه از او قطع امید کرده بودند، فقط پروین خانم هنوز می‌دیدش و یواشکی با من در موردش حرف می‌زد، می‌گفت:

ـ ندیده بودم کسی با این اصرار زندگی خودشو به باد بده، حیف چه جوون خرش قیافه و رشیدی بود، حالا اگه ببینیش محاله بشناسیش، همین روزا جسدشو تو یکی از جوی‌های پایین شهر پیدا می‌کنن. اگرم تا حالا زنده مونده به خاطر رسیدگی‌های خانم جونته، به کسی نگی‌ها، اگه آقات بفهمه دمار از روزگارش درمی‌آره، ولی خرب اون بیچاره هم مادره، این هم که پسر عزیز کرده‌اش بود، صبحها که آقات می‌ره، احمد می‌آد خونتون خانم جرنت بهش غذا می‌ده، براش کباب درست می‌کنه، لباساشو عوض می‌کنه، می‌شوره تو جیباش خرراکی‌و اگه بتونه پول می‌ذاره، هنوز هم اگه کسی بگه احمد هروینیه جیگرشو

بیرون می‌کشه. بیچاره هنوز هم امیدواره که خوب بشه.

□
□

پیش‌گویی‌های پروین خانم خیلی زود به حقیقت پیوست ولی او با خودش آقاجون را هم به نابودی کشید. او که در مراحل آخر زوال بود، برای تهیهٔ پول هر کاری می‌کرد، در یکی از این بحرانهای نیاز و بی‌پولی به منزل آقاجون می‌رود، فرش را جمع می‌کند تا ببرد و بفروشد، آقاجون با او گلاویز می‌شود و سعی می‌کند فرش را پس بگیرد، این عصبانیت و تقلا خارج از توان قلب فرسودهٔ او بود، حملهٔ سختی به او دست داد، به بیمارستان منتقل شد، یک هفته در بیمارستان بستری بود، چند روز را پشت در اطاق مراقبتهای ویژه گذراندیم، حالش بهتر شد و به بخش منتقل گردید، هر روز با بچه‌ها به بیمارستان می‌رفتم سیامک که به تازگی قد کشیده بود، می‌توانست خودش را بزرگتر از سنش نشان دهد، به راحتی اجازهٔ ملاقات می‌گرفت ولی مسعود با هزاران نیرنگ و خواهش و تمنا فقط دوبار توانست او را ببیند، سیامک در تمام مدت ملاقات دست پدربزرگش را در دست می‌گرفت و بدون کلامی حرف در کنارش می‌نشست. به بهبودیش امیدوار شده بودیم ولی متأسفانه حملهٔ وسیع دیگری اتفاق افتاد و او را دوباره به بخش مراقبتهای ویژه برد و بیست و چهار ساعت بعد جان به جان آفرین تسلیم کرد. بدین ترتیب تنها پشت و پناه واقعی زندگیم را از دست دادم. پیش از موقعی که حمید به زندان رفته بود احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کردم، بعد از مرگش فهمیدم که تنها حضور او حتی دورادور چگونه بر سر من سایه گسترده بود و در عمق تاریکترین لحظات ناامیدی نور درخشان وجودش قلبم را روشن می‌کرد. با رفتن او بندهای ارتباطم با آن خانه به شدت سست شد. تا یک هفته نمی‌توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم، ولی با اولین ضربه‌های غیرارادی ذهن برای بازگشت به خودآگاهی و توجه به اطرافیان دریافتم که گریه‌های من در مقابل اندوه عمیق و ساکت سیامک وزنی ندارد. این بچه بدون ریختن قطره

اشکی مانند بادکنکی که دیگر حتی ظرفیت یک نفس اضافی را ندارد در حال انفجار بود، خانم‌جون با دلخوری می‌گفت:

ـ حیف از اون همه عشقی که مصطفی‌خان به این بچه داشت حتی وقتی تو گور هم گذاشتنش یه قطره اشک نریخت، اصلاً عین خیالش نبود.

فهمیدم که وضع روحیش خرابتر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد، یک روز مسعود را پیش پروانه گذاشتم و با سیامک به سر خاک آقاجون رفتیم همچون ابری تیره و دلگیر بالای سرم ایستاده بود، سعی می‌کرد به جایی دیگر نگاه کند و خود را از زمان و مکان دور نگه دارد، شروع به حرف زدن کردم از خاطراتم با او، از محبتهایش و از کمبودش در کنارمان گفتم، کم‌کم در کنار خودم نشاندمش و آنقدر مرثیه خواندم تا ناگهان بغضش ترکید و اشکهای فروخورده‌اش سرازیر شد، این گریه تا شب ادامه یافت، مسعود هم که به خانه برگشت با دیدن اشکهای سیامک به گریه افتاد، گذاشتم تا خوب خود را خالی کنند، آنها باید تمام دردهای تلمبار شده در دلهای کوچکشان را بیرون می‌ریختند، بعد نشاندمشان و پرسیدم: به نظر شما برای احترام و بزرگداشت خاطرهٔ او چه باید بکنیم او چه انتظاری از ما دارد و ما باید چگونه زندگی کنیم تا او از ما راضی باشد، بدین ترتیب خودم نیز به این درک رسیدم که باید سعی کنم که به وضعیت طبیعی بازگردم و با حفظ خاطرهٔ دلپذیر او برای ابد، زندگی عادی را ادامه دهم.

□
□

هنوز سه ماه از فوت آقاجون نگذشته بود که احمد هم با همان فلاکتی که پروین خانم می‌گفت به دیار عدم شتافت، جنازهٔ او را رفتگری در یکی از خیابانهای پایین شهر یافته بود، علی را برای شناسایی جسد بردند، ختمی برگزار نشد و جز خانم‌جون که از غصه تا شده بود کسی نگریست، هر چه سعی کردم، خاطرهٔ خوبی از او به یاد آورم، نشد، از اینکه برای مرگش متأسف نبودم احساس گناه می‌کردم، عزادار او نبودم ولی نمی‌دانم برای چه تا مدتها وقتی یادش

می‌افتادم غم وسیع و مبهمی قلبم را می‌فشرد.

علی در این شرایط طبیعتاً نمی‌توانست جشن عروسی به پا کند، ناچار همسرش را بدون سر و صدا به خانهٔ آقاجون که چند سال پیش آن را به نام خانم‌جون کرده بود. آورد، خانم‌جون هم افسرده و تنها تقریباً خود را بازنشسته کرد و زمام امور خانه را به عروس جدید سپرد. بدین ترتیب درِ خانه‌ای که هنگام سختیها تنها پناهگاهم بود برای همیشه به رویم بسته شد.

۴

اواخر سال پنجاه و شش بود نوعی دگرگونی در جریانهای سیاسی احساس می‌کردم. رفتار و گفتار مردم به نحو محسوسی تغییر کرده بود. مردم در اداره، کوچه و خصوصاً دانشگاه بی‌پرواتر حرف می‌زدند. برنامه‌های زندان نسبتاً مرتب شده بود. برای حمید و سایر زندانیان تسهیلات بیشتری در نظر گرفته بودند. ارسال لباس و غذا با موانع کمتری روبرو بود. ولی در قلب بد دیدهٔ من هیچ روزنهٔ امیدی به چشم نمی‌خورد و هرگز تصور نمی‌کردم واقعه‌ای در حال تکوین باشد.

□
□

چند روز به عید مانده بود، هوا بوی بهار می‌داد، غرق در افکارم به خانه برگشتم که با منظرهٔ عجیبی روبرو شدم، در هال خانه چندگونی برنج، چند حلب روغن، مقداری چای، حبوبات و مواد غذایی دیگر چیده شده بود، با تعجب نگاه کردم، پدر حمید گاهی برای ما برنج می‌آورد ولی نه با اینهمه مواد غذایی دیگر، خصوصاً حالا که خودشان هم با بسته شدن چاپخانه دستشان تنگ بود، سیامک که مرا هاج‌وواج می‌دید با خنده گفت:

ـ تازه اصل کاریش مونده، و پاکتی را به طرفم دراز کرد، یک بسته اسکناس صدتومانی از لای پاکت دیده می‌شد.

ـ اینا چیه؟ از کجا اومده؟

ـ حدس بزن.

ـ آره مامان این مسابقه‌اس حدس بزن.

ـ بابا بزرگ زحمت کشیدن؟

ـ نه...! و هر دو با شیطنت خندیدند.

ـ پروانه‌اینا آوردن؟

ـ نه...!! و باز خنده.

ـ پروین خانم؟ فاطی؟

ـ نه بابا نمی‌تونی حدس بزنی...، بگم...؟

ـ آره، زودباش کی آورده؟

ـ دایی علی! ولی گفت که بگم دایی محمود فرستاده.

داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم.

ـ وا...! برای چی؟ خواب‌نما شده؟

تلفن را برداشتم و به منزل خانم‌جون تلفن کردم، او از هیچ جا خبر نداشت، گفتم:

ـ پس گوشیو بدید به علی ببینم چه اتفاقی افتاده.

ـ علی خیلی گرم سلام و علیک کرد، لحنش هم به نظرم مثل همیشه نبود.

ـ چه خبر شده علی آقا؟ اطعام مساکین فرمودین؟

ـ اختیار داری آبجی، ما وظیفه‌مونو انجام می‌دیم.

ـ کدوم وظیفه، مگه من چیزی خواستم؟

ـ خوب شما بلند نظری، ولی ما هم باید به وظایفمون عمل کنیم.

ـ متشکرم علی جان من و بچه‌هام به هیچ چیز احتیاج نداریم، لطفاً همین الان بیا ببرشون.

ـ ببرم چکارشون کنم؟

ـ نمی‌دونم هر کار دلت می‌خواد، بده به کسانی که نیازمندن.

ـ می‌دونی چیه آبجی این اصلاً به من ارتباط نداره، اینا رو داداش محمود فرستاده، به خودش بگو، تنها برای شما هم نداده، برای خیلی‌ها فرستاده، من فقط تحویل می‌دادم.

ـ عجب پس اینشون صدقه دادن؟ به حق چیزای نشنیده؟ نکنه دیونه شده؟

ـ این حرفها چیه آبجی؟ حالا بیا و کار خیر بکن.

ـ برای من به اندازهٔ کافی کار خیر کردین. متشکرم، فقط بیا و هر چه زودتر ببرشون.

ـ داداش محمود بگه... من می‌آم می‌برم، اصلاً خودت با اون حرف بزن.

ـ باشه حتماً، همین کارو می‌کنم!

به منزل محمود تلفن زدم، تعداد دفعاتی که من به این خانه زنگ زده بودم از انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد، غلامعلی گوشی را برداشت، و پس از سلامی آشنا گوشی را به پدرش داد.

ـ سلام آبجی، چی شده یاد ما کردید؟

ـ اتفاقاً منم همینو می‌خواستم بپرسم، چی شده یاد ما کردین؟ صدقه فرستادین.

ـ این حرفا کدومه خواهر صدقه چیه حقته، شوهرت به خاطر دفاع از آزادی و حق با این بی‌ایمونا در افتاده و به زندان رفته، ما هم چشممون کور، وظیفمونه حالا که عرضهٔ مبارزه و زندون و شکنجه نداریم اقلاً به خونواده‌هاشون برسیم.

ـ ولی داداش، الان چهار ساله حمید زندونه، ما همونطور که این مدت به لطف خدا خودمونو اداره کردیم و به کسی احتیاج نداشتیم بعد از این هم می‌کنیم.

ـ حق‌داری خواهر، حق‌داری طعنه بزنی، روی ما سیاه، خواب بودیم حالیمون نبود، عقلمون نمی‌رسید، شماها باید ببخشین.

ـ اختیار دارید داداش منظورم اینه که ما می‌تونیم زندگیمونو اداره کنیم، دوست ندارم بچه‌هام با صدقه بزرگ بشن، لطفاً بفرستید اینها رو ببرن...

ـ این حرفها چیه ما وظیفه داریم، شماها تاج سر ما هستین، حمید افتخار ماس.

ـ ولی داداش حمید همون جوجه کمونیسته‌اس که خرابکاره و حقشه که اعدام بشه.

ـ طعنه نزن دیگه خواهر تو هم عجب کینه‌ای هستی‌ها...، گفتم که ما حالیمون

نبود، برای ما هر کس با این بنیاد ظلم بجنگه، ارج و قُرب داره چه کافر باشه چه مسلمون.

ـ خیلی ممنون داداش، با همهٔ اینا من احتیاج به هیچ چیز ندارم، خواهش می‌کنم بیایید ببرید.

ـ با عصبانیت گفت: بده به در و همسایه‌هات، بریز دور، من کسی رو ندارم بفرستم، و گوشی را گذاشت.

□
□

در ماههای بعد تغییرات محسوس‌تر شد، در اداره بااینکه ظاهراً کسی نباید می‌دانست که همسر من زندانی سیاسی است ولی تقریباً همه می‌دانستند، تا همین اواخر جز همکاران نزدیک بقیه برخوردی محافظه‌کارانه با من داشتند و مواظب بودند که بیش از حد به اطاق من رفت و آمد نکنند، به این وضع عادت کرده بودم، ولی این روزها گویی تمام این محذورات برداشته شده بود. ظاهراً دیگر کسی از ارتباط داشتن با من وحشتی نداشت، دایره آشنایانم به سرعت گسترش می‌یافت. بچه‌ها به غیبتهای بیش از معمولم یا درس خواندنم در اداره اعتراض نمی‌کردند. و بالاخره کار به جایی رسید که چه در میان فامیل، چه دوستان دانشکده و چه همکاران اداره در مورد مسألهٔ ما به روشنی سخن می‌گفتند. از حال حمید می‌پرسیدند، اظهار همدردی و ستایش می‌کردند. در مجالس در صدر می‌نشاندند و به راحتی کانون توجه همگان قرار می‌گرفتم، این شرایط هر چند تا حدودی مرا معذب می‌کرد ولی برای سیامک لذت‌بخش و افتخارآفرین بود. گویی پر و بال درآورده، با غرور و آشکارا در مورد پدرش صحبت می‌کرد. به سؤالها و کنجکاویهای مردم در مورد چگونگی دستگیری او، و شبی که به خانهٔ ما ریختند پاسخ می‌گفت و بدیهی است که با آن ذهن خیالباف و کودکانه بسیاری چیزها نیز بدان می‌افزود. هنوز دو هفته‌ای از باز شدن مدارس نگذشته بود که مرا به مدرسه احضار کردند، نگران شدم فکر کردم مطابق معمول دعوایی به راه انداخته و کسی را کتک زده است. ولی وقتی وارد دفتر مدرسه

شدم دیدم فضای حاکم به شکل دیگری است، عده‌ای از معلمها و ناظم مدرسه دورم را گرفتند. در را بستند مواظب بودند کسان دیگر مثل آقای مدیر و دفتردار متوجه نشوند. ظاهراً به آنها اعتماد نداشتند، و شروع کردند به سؤال کردن در مورد حمید و بعد اوضاع و شرایط، برنامه‌های آینده و انقلاب. من متحیر ماندم، انگار من منبع اخبار سری و برنامه‌های انقلابی بودم. در مورد حمید و دستگیریش پاسخ دادم، ولی در مورد سایر مسائل تنها می‌گفتم؛ نمی‌دانم، من کاره‌ای نیستم. معلوم شد سیامک با آنچنان لاف و گزافی در مورد پدرش و فعالیتهای انقلابی او و آگاهیهای ما از مسایل سیاسی صحبت کرده، که مشتاقان را به این فکر انداخته تا ضمن بررسی صحت و سُقم گفته‌های او خط مستقیمی با منابع اصلی انقلاب برقرار کنند؛ یکی از معلمها در حالی که اشک در چشمانش داشت گفت:

ـ البته از چنان پدری باید انتظار چنین پسری را داشته باشیم نمی‌دانید چقدر زیبا و مؤثر حرف می‌زند.

ـ مگه چه گفته؟

برایم جالب بود بدانم او با غریبه‌ها چگونه در مورد پدرش صحبت می‌کند.

ـ او مثل یک آدم بزرگ، مثل یک خطیب، بدون ترس و وحشت جلوی همهٔ ما ایستاد و گفت: پدرم در راه آزادی خلق ستم دیده مبارزه می‌کند، بسیاری از دوستانش در این راه کشته شده‌اند و خودش سالهاست که در زندانست و زیر شکنجه‌های وحشتناک مقاومت کرده حتی کلامی حرف نزده.

در راه بازگشت احساسات متفاوت و متناقضی در درونم می‌جوشید، از اینکه میامک شرایطی برای ابراز وجود، جلب توجه و کسب افتخار یافته خوشحال بودم، از سویی می‌ترسیدم این لاف و گزافها مزاحمتی جدید برایمان ایجاد کند و بالاخره برای خودش و شخصیت قهرمان‌ساز و قهرمان دوستش نگران بودم، او که در تمام مراحل رشد بچهٔ مشکلی بود، در این زمان که دورهٔ پرآشوب و خطرناک نوجوانی را می‌گذارند چگونه خواهد توانست پس از آن همه تحقیر و

توهین، این تشویق و تأییدها را هضم نماید، آیا شخصیت نوپای او تحمل چنین فراز و فرودهایی را دارد؟ اصولاً این بچه چرا اینهمه به توجه، تأیید و محبت نیازمند است، من که تا حد ممکن سعی کرده‌ام همهٔ اینها را به او بدهم.

□
□

توجه و احترام روز افزون اطرافیان اغلب به نظرم اغراق‌آمیز و دور از حقیقت می‌آمد، شاید بیشتر از یک نوع کنجکاوی سرچشمه می‌گرفت، این برخوردها کم‌کم داشت برایم آزار دهنده می‌شد، گاه احساس عدم صداقت، دورویی و گناه می‌کردم، با خود می‌گفتم مبادا من دارم با سوء استفاده از شرایطم مردم را گول می‌زنم، مرتب توضیح می‌دادم که من از اعتقادات و آرمانهای شوهرم چیز زیادی نمی‌دانم و هرگز در این راه به او کمکی نکرده‌ام، ولی انگار مردم دوست نداشتند این واقعیات را بشنوند، در اداره، در دانشگاه، در هر بحث انقلابی به من اشاره می‌شد، در هر انتخاباتی مرا به عنوان نماینده برمی‌گزیدند، وقتی می‌گفتم که من چیز زیادی نمی‌دانم، کاره‌ای نیستم، حمل بر فروتنی ذاتیم می‌کردند، تنها کسی که رفتارش با من تغییر نکرده بود آقای زرگر بود که با دقت تحولات اطراف مرا زیر نظر داشت، روزی که در اداره می‌خواستند افرادی را به عنوان کمیتهٔ انقلاب انتخاب کنند و پیوستگی‌شان را با موج خروشان مردم اعلام نمایند، یکی از افرادی که تا همین اواخر خیلی با احتیاط با من سلام و علیک می‌کرد، نطق غرایی دربارهٔ خصوصیات انقلابی، انسانی و آزادی‌خواهی من بیان نمود و مرا کاندید انتخابات کرد، از جایم بلند شدم، با اعتماد به نفسِ ناشی از زندگی سخت اجتماعی که توان صحبت در مقابل جمع را برایم فراهم کرده بود، ضمن تشکر از حسن ظن گوینده، به گفته‌هایش اعتراض کردم و در کمال صراحت گفتم:

ـ هرگز فردی انقلابی نبوده‌ام، سرنوشت مرا در مسیر مردی قرار داد که دارای نگرش خاص سیاسی بود و من وقتی برای اولین بار با بخشی از اساس و چارچوب فکری او روبرو شدم غش کردم.

همه خندیدند و چند نفر دست زدند.

ـ باور کنید واقعیت را می‌گویم، همین باعث شد که دیگر مرا در جریان کارهایش قرار نداد، من با تمام وجود آرزوی آزادی او را دارم ولی از نظر عقیدتی و یا توانایی سیاسی مزیتی بر دیگران ندارم.

آن مرد به اعتراض از میان جمع فریاد کرد و گفت:

ـ ولی شما زجر کشیده‌اید، سالها شوهرتان در زندان بوده، به تنهایی زندگی خود و بچه‌هایتان را اداره کرده‌اید، آیا اینها ناشی از هم‌مرامی و اعتقاد به بنیادهای فکری او نیست؟

ـ نه...! اگر شوهرم برای دزدی هم به زندان افتاده بود من همین کارها را می‌کردم ، این نشان دهندهٔ اینست که من به عنوان یک زن، یک مادر، وظیفه دارم زندگی خود و بچه‌هایم را اداره کنم.

هیاهو برخاست، از نگاه تأیید کنندهٔ آقای زرگر فهمیدم که درست گفته‌ام، ولی این بار از فروتنی و صداقتم قهرمانی ساختند و باز مرا انتخاب کردند.

□
□

هیجان انقلاب روز به روز بیشتر می‌شد و با وسعت گرفتن ابعاد آن بر شاخه‌های امیدم هر روز جوانه‌ای تازه می‌شکفت. آیا ممکنست آنچه که شهرزاد و بقیه به خاطرش کشته شدند و حمید سالها رنج زندان و شکنجه را تحمل کرد، به بار بنشیند؟

برای اولین بار در خانهٔ ما من و برادرهایم در یک جبهه بودیم، همه یک حرف می‌زدیم، حرف یکدیگر را می‌فهمیدیم، خواست مشترک داشتیم، با هم احساس صمیمیت و نزدیکی می‌کردیم، آنها رفتاری برادرانه داشتند و از من و خانواده‌ام حمایت می‌کردند، محبتهای محمود به جایی رسیده بود که هر چه برای بچه‌های خودش می‌خرید برای سیامک هم تهیه می‌کرد، خانم‌جون با چشمان پراشک خدا را شکر می‌کرد و می‌گفت:

ـ حیف که آقاتون نیست تا اینهمه صمیمیتو ببینه، همیشه نگران بودو می‌گفت، اگه من بمیرم اینا سال تا سال همدیگه‌رو نمی‌بینن و از همه تنهاتر این دختر بیکس

منه که هیچکدوم دستشو نمی‌گیرن کاش بود و می‌دید که همین برادرا چطور جونشونو برای این خواهر می‌دن.

□
□

محمود نوار و اعلامیه می‌آورد، علی آنها را تکثیر می‌کرد، من در دانشگاه و اداره توزیع می‌کردم، سیامک با هم‌کلاسی‌هایش به خیابان می‌رفت و شعار می‌داد، مسعود دسته‌های تظاهرات را نقاشی می‌کرد و روی آنها می‌نوشت «آزادی» از تابستان ما عضو ثابت جلسات، سخنرانیها و تظاهراتی بودیم که بر ضد رژیم برپا می‌شد، حتی یک بار به فکرم نرسید که این برنامه مربوط به کدام گروه یا دسته است، چه تفاوتی داشت همه با هم بودیم و یک خواسته داشتیم، مهم این بود که ارتباطات محمود به گونه‌ای بود که به آخرین اخبار، نوارها و اعلامیه‌ها دسترسی داشت. هر روز فکر می‌کردم یک قدم به حمید نزدیک‌تر شده‌ام، داشتم باور می‌کردم که رؤیای من برای داشتن یک خانواده و حضور پدری بر فراز سر فرزندانم دست نیافتنی نیست، حالا از زنده بودن حمید با تمام وجود خوشحال بودم، دیگر با دیدن چهرهٔ افسرده و رنج کشیده‌اش از خود نمی‌پرسیدم آیا بهتر نبود او در کنار دوستانش یک بار و در یک لحظهٔ پرافتخار می‌مرد و درد و شکنجهٔ چندین ساله و مرگ هر روزه را تحمل نمی‌کرد؟ داشتم باور می‌کردم که رنجهای او بی‌نتیجه نبوده و به زودی به ثمر می‌رسد، این همان خواب آنهاست که درحال تعبیر است، مردم به پا خاسته‌اند، در خیابانها فریاد می‌زنند و می‌گویند «زیر بار ستم نمی‌کنم زندگی» وقتی آنها از چنین روزهایی صحبت می‌کردند چقدر به نظرم دور از ذهن، غیرواقعی و ایدآلیستی بود.

□
□

با اوج گرفتن انقلاب کنترل من بر روی بچه‌ها کمتر و کمتر می‌شد، آنها به دائی‌شان بسیار نزدیک شده بودند، محمود با توجه و علاقهٔ خاصی که واقعاً برایم عجیب و تازه بود به دنبال بچه‌ها می‌آمد، آنها را با خود به مجالس سخنرانی و گفتگو می‌برد. سیامک از این برنامه‌ها بسیار مسرور بود و با علاقه به

دنبال محمود روان می‌شد ولی مسعود خیلی زود خودش را کنار کشید و به بهانه‌های مختلف از رفتن سرباز زد، وقتی پرسیدم چرا نمی‌روی گفت: دوست ندارم و وقتی دلیل قانع کننده‌تری خواستم گفت: خجالت می‌کشم، نمی‌فهمیدم از چه چیزی خجالت می‌کشد ولی اصرار هم نکردم، در عوض سیامک روز به روز مشتاق‌تر می‌شد، روحیهٔ بسیار خوبی پیدا کرده بود، هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کرد گویی با همین فریادها و شعار دادن‌ها تمام عقده‌هایش بیرون می‌ریخت و تخلیه می‌شد، به تدریج نظم و دقت خاصی در انجام فرایض دینی‌اش پیدا کرد، او که همیشه صبح‌ها به زور از خواب بیدار می‌شد حالا مواظب بود که نماز صبحش قضا نشود، نمی‌دانستم از این همه تغییرات در او خوشحال باشم یا نگران، چون بعضی کارهایش مثل خاموش کردن رادیو هنگام پخش موسیقی یا نگاه نکردن به برنامه‌های تلویزیونی بی‌اختیار مرا به سالها پیش می‌برد و رفتارهای وسواس گونهٔ محمود را برایم تداعی می‌کرد.

□
□

اوایل مهرماه محمود اعلام کرد که می‌خواهد برای آقاجون مراسم سال مفصلی برگزار کند، هر چند که از سال آقاجون یک ماهی می‌گذشت ولی هیچکس اعتراض نکرد، گرامی داشت یاد و خاطرهٔ آن عزیز و نثار صدقاتی برای روح پاک او در هر زمان و به هر بهانه‌ای مغتنم بود، با توجه به حکومت نظامی و شرایط منع عبور و مرور در شب بهتر دیدیم که مراسم را به جمعه ظهر موکول کنیم، همه با خوشحالی از چند روز قبل به تهیه و تدارک وسایل غذا و پذیرایی پرداختیم عدهٔ مهمانان هر لحظه بیشتر می‌شد، در دل به شهامت محمود برای انجام چنین مراسمی در آن موقعیت آفرین می‌گفتم، در روز موعود از صبح زود همه در خانهٔ محمود کار می‌کردیم، احترام سادات که روز به روز چاقتر می‌شد هن و هن کنان می‌رفت و می‌آمد، وقتی بالاخره در کنار من که سیب‌زمینی پوست می‌کندم ولو شد و نشست گفتم:

ـ خسته نباشی خیلی زحمت می‌کشی، دستت درد نکنه. ما همه ازت متشکریم.

ـ ای بابا این حرفا چیه بالاخره باید بعد از این چند سال یک فاتحهٔ درست و حسابی برای آقاجون خدا بیامرز می‌فرستادیم، از طرفی بهانهٔ خوبی هم برای جمع کردن مردم در این موقعیته.

ـ راستی احترام جون حال داداش چطوره، مثل اینکه بزنم به تخته دیگه با هم مشکلی ندارین.

ـ ای بابا دیگه از ما گذشته، اصلاً دیگه محمود و کی می‌بینه که بخواد دعوا کنه، وقتی که می‌آد اینقدر خسته‌اس و فکرش مشغوله که کار به کار ما نداره و هیچ ایرادی نمی‌گیره.

ـ وسواسش چطوره دیگه موقع وضو گرفتن نمی‌گه نشد، نشد از اول.

ـ گوش شیطون کر خیلی بهتره، دیگه اونقدر مشغوله که وقت نداره هی آب بکشه و غسل کنه، می‌دونی این انقلاب اونو از این رو به اون رو کرده، انگار دوای دردش همین بود، حالا می‌گه به گفتهٔ آقا در درجهٔ اول انقلابه که مثل جهاد در راه خدا می‌مونه و بزرگترین ثوابا رو داره، دیگه به جزییات توجه نداره، راستش حالا بیشتر وسواسش رو مسایل انقلابیه.

بعد از ناهار سخنرانیها شروع شد، ما در اطاق عقبی بودیم صدا را خوب نمی‌شنیدیم، از ترس بیرون رفتن صدا نمی‌توانستند از بلندگوهای قوی‌تر استفاده کنند، به سختی ما را هم در اطاق مهمان‌خانه و ناهارخوری جا دادند، پشت سر مردها نشستیم، عده‌ای هم پشت پنجره‌ها ایستاده بودند. بعد از سخنان یکی دو نفر در مورد انقلاب، ستمکاری حکومت فعلی و وظایف ما در راه براندازی این رژیم، نوبت به عموی احترام سادات رسید که حالا دیگر روحانی معروفی شده و به خاطر آن چند ماه زندان در نظر همه قهرمانی بود. او ابتدا قدری از مناقب آقاجون صحبت کرد و در تعریف تاریخچهٔ انقلابی خانوادهٔ ما گفت:

ـ این خانوادهٔ محترم از سالها قبل در راه دین و میهن مبارزه کرده‌اند و در این راه زخمها خورده‌اند، در سال چهل و دو بعد از جریان پونزده خرداد و دستگیری

آقای خمینی مجبور به ترک خانه و دیارشان شدند و از قم کوچ کردند، چون امنیتشان در خطر بود، در این راه جوان دادند، پسر برومندشان را سر به نیست کردند، دامادشان هنوز در زندان است خدا می‌داند چه شکنجه‌ها دیده...

برای مدتی مطالب را قاطی کردم، نمی‌فهمیدم در مورد چه کسانی صحبت می‌کند، با آرنج به پهلوی احترام سادات زدم و پرسیدم:

ـ از کی داره حرف می‌زنه؟

ـ خوب از شوهر تو دیگه!

ـ نه منظورم اون جوون که سر به نیست شد و اینهاست...

ـ خوب احمد رو می‌گه دیگه.

ـ وا احمد ما؟!! داشتم شاخ درمی‌آوردم.

ـ خوب بعله هیچ فکر کردی چقدر مرگش مشکوک بود. وسط خیابون، بعد از سه روز ما رو خبر کردند که علی رفت پزشکی قانونی برای شناسایی جسد تازه می‌گفت آثار ضرب و جرح هم در بدنش بوده.

ـ لابد با یه معتاد دیگه سر مواد دعواش شده بوده.

ـ این حرفا رو نزن پشت سر مرده.

ـ این مزخرفا در مورد اومدن ما از قم رو کی به آقا گفته؟

ـ وا مگه نمی‌دونی، بعد از همون جریانات پونزدهٔ خرداد بود که شماها از قم اومدین، آقاجون و محمود حسابی در خطر بودن، حتماً تو بچه بودی یادت نیست.

ـ با حرص گفتم، خویم یادمه ما سال چهل اومدیم تهرون. چطور محمود به خودش اجازه می‌ده، این دروغها رو به آقا بگه و از شور و هیجان مردم سوء استفاده کنه.

حالا دیگر سخن به محمود رسیده بود که از چنان پدری چنین پسری هم انتظار می‌رفت، پسری که جان و مال خود را در راه انقلاب صرف کرده از هیچ فداکاری، گذشت و زحمتی فروگذار نمی‌کند. خرج دهها خانواده از زندانیان

سیاسی را می‌دهد و مثل یک پدر از آنها مراقبت و سرپرستی می‌کند، خانوادهٔ خواهرش که جای خود دارد که چندین سال است که این برادر جور آنها را کشیده و نگذاشته لحظه‌ای احساس کمبود و بی‌کسی کنند. در این موقع با اشاره‌ای، ناگهان سیامک از میان جمعیت بلند شد و به طرف او رفت، گویی برای این کار تعلیم دیده بود و دقیقاً می‌دانست چه وقت باید بلند شود و ایفای نقش کند، آقا دستی به سر سیامک کشید و گفت:

ـ این طفل معصوم فرزند یکی از مجاهدین شریف راه اسلامه که سالهاست در زندان و زیر شکنجه به سر می‌بره، دست جنایتکار رژیم این بچه و صدها بچهٔ مثل اونو یتیم و محروم کرده، خدا را شکر که این بچه دایی مهربان و از جان گذشته‌ای مثل آقا محمود صادقی دارد که جای پدر را برایش پر کند، وگرنه خدا می‌داند در غیبت پدر چه بر سر این خانوادهٔ مظلوم می‌آمد...

حالت تهوع بهم دست داده بود، احساس می‌کردم یقهٔ بلوزم دارد خفه‌ام می‌کند، بی‌اختیار دست انداختم و آن را کشیدم، دگمهٔ یقه کنده شد و به طرفی پرید، با چنان خشمی از جا برخاستم که خانم جون و احترام سادات که در کنارم نشسته بودند به وحشت افتادند، احترام گوشهٔ چادرم را می‌کشید و می‌گفت:

ـ بشین معصوم تورو ارواح خاک آقات بشین، زشته.

محمود پشت سر واعظ روبروی جمعیت نشسته بود و با نگرانی مرا نگاه می‌کرد، می‌خواستم فریاد بزنم ولی صدایم گرفته بود، سیامک که در کنار واعظ بود با ترس و تعجب از میان جمعیت راه را باز کرد و به طرف من آمد، دستش را کشیدم و گفتم:

ـ خجالت نمی‌کشی؟

ـ خانم‌جون توی صورتش می‌زد و می‌گفت:

ـ خدا مرگم بده، آبروریزی نکن دختر.

با تنفر به محمود نگاه کردم، می‌خواستم خیلی چیزها بگویم که ناگهان صدای نوحه بلند شد، همه ایستادند و مشغول سینه‌زنی شدند، از میان جمعیت راهی

حفظ می‌کردیم ولی حالا این محمود عوضی برای استفادهٔ خودش شماها رو مثل عروسک به نمایش گذاشته، داره ازتون سوء استفاده می‌کنه، کاری می‌کنه که مردم دلشون به حالتون بسوزه و همه بگن به‌به! چه دایی خوبی دارن. چرا هیچ از خودت نپرسیدی چطور شده محمود تو این هفت هشت ماه یاد ما افتاده، چطور تو این چند سال یک بار هم حال ما رو نپرسید؟ ببین پسرم تو باید عاقل‌تر از این حرفا باشی، نذاری از تو و احساسات پاکت سوءاستفاده کنند. اگر بابات بفهمه که محمود داره از تو و اون اینطوری بهره‌برداری می‌کنه، خیلی ناراحت می‌شه. اون حتی در یک مورد هم با محمود هم‌عقیده نیست. هرگز نمی‌خواد خودش و خانواده‌اش وسیله و ابزاری باشند در دست افرادی مثل محمود.

□
□

هر چند که من در آن زمان نمی‌دانستم او از این کارها چه منظوری دارد ولی دیگر نمی‌گذاشتم بچه‌ها را با خودش به این طرف و آن طرف ببرد و جواب تلفن‌هایش را نمی‌دادم.

□

اواخر مهرماه بود، ولی اداره، مدرسهٔ بچه‌ها و دانشگاه من (که تمام ناشدنی به نظر می‌رسید) تق و لق بودند. من تقریباً یک ترم از درسم مانده بود ولی کلاسها تشکیل نمی‌شد. ما دائماً در اعتصاب به سر می‌بردیم. در اجتماعات مختلف حاضر می‌شدم. تمام حرفها را گوش می‌کردم و آنها را می‌سنجیدم تا ببینم آیا روزنهٔ امیدی برای نجات حمید هست یا نه، گاه به شدت امیدوار می‌شدم، همه چیز روشن و زیبا می‌شد و گاه چنان ناامید می‌شدم که گویی به قعر چاهی پرتابم می‌کردند. هر جا برای زندانی‌های سیاسی صدایی بلند می‌شد من آنجا بودم، و در صف اول فریاد می‌زدم، مشتهای بچه‌ها در دو طرفم مانند دو پرچم کوچک در اهتزاز بودند؛ با گفتن: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد». تمام خشم و درد و رنجی را که در این سالها کشیده بودم فریاد می‌زدم. اشک در چشمانم حلقه می‌بست ولی قلبم گویی سبک می‌شد. وقتی می‌دیدم اینهمه آدم با من همراهند،

از شوقی بی حد لبریز می‌شدم، دلم می‌خواست همه را در آغوش می‌گرفتم و می‌بوسیدم، شاید این اولین و آخرین باری بود که چنین احساسی را نسبت به هم میهنانم تجربه کردم، گویی همه فرزندان، پدران، مادران، خواهران و برادران من بودند.

□
□

زمزمه‌ها و شایعاتی در مور عفو زندانیان سیاسی بر سر زبانها بود، می‌گفتند روز چهارم آبان که مصادف با تولد شاه است عده‌ای از زندانیان آزاد خواهند شد، امید در قلبم ریشه می‌دوانید، ولی سعی می‌کردم باور نکنم، توان سرخوردگی دوباره را نداشتم. پدر حمید بر کوششها و رفت و آمدهایش افزوده بود، توصیه نامه‌های مختلف برای مقامات می‌گرفت، هر روز با هم تشریک مساعی می‌کردیم، همدیگر را در جریان پیشرفت کارهایمان قرار می‌دادیم. وظایفی که به من محول می‌شد را با تمام وجود به انجام می‌رساندم.

کم‌کم با تماس‌هایی که داشتیم مطمئن شدیم که عفو هزار نفر از زندانیان قطعی است، فقط باید کاری می‌کردیم که اسم حمید هم دراین فهرست قرار گیرد. آن روزها بحث مداوم من و پدر حمید در این مورد بود، با تردید می‌پرسیدم:

ـ آیا این یک بازی سیاسی برای آرام کردن مردم نیست، فقط یک تبلیغ و سر و صدای بی نتیجه؟

ـ نه! در این شرایط نمی‌تونن از این کارا بکنن، حداقل عده‌ای از سرشناسا باید آزاد بشن و مردم به چشم ببینند تا آروم بگیرند وگرنه بدتر خواهد شد، تو هم امیدوار باش دخترم، امیدوار باش.

ولی من از امیدوار بودن وحشت داشتم، اگر او جزو آزاد شدگان نباشد دوباره در گرداب ناامیدی و دلتنگی فرو خواهم رفت، اینهمه بیم و امید اعصابم را به شدت می‌فرسود، بیش از خودم نگران بچه‌ها بودم می‌ترسیدم پس از امید و

دلگرمی نتوانند بار دیگر ضربهٔ سنگین ناامیدی و حسرت را تحمل کنند، سعی می‌کردم بچه‌ها مطلقاً در جریان این اخبار قرار نگیرند ولی بیرون از خانه شایعه چون سیلابی مارگونه به هر سوراخی سر می‌کشید سیامک هیجان زده و برافروخته اخبار را برای من می‌گفت ولی من با خونسردی و آرامش جواب می‌دادم که:

ـ نه مادر جون اینا همه تبلیغ دستگاهه برای آروم کردن مردم، فعلاً از این کارا نمی‌کنن، انشاالله انقلاب که پیروز شد خودمون می‌ریم و درِ زندانها رو باز می‌کنیم و اونو می‌آریم.

پدر حمید هم با این روش من موافق بود و خودش هم در مورد مادر حمید از این شیوه استفاده می‌کرد.

هر چه به چهارم آبان نزدیک‌تر می‌شدیم هیجان درونیم بیشتر می‌شد، بی‌اختیار برای حمید خرید می‌کردم، لباس زیر، پیراهن، لباس خانه خریدم دیگر نمی‌توانستم جلوی رؤیاهای شیرینم را بگیریم، به برنامه‌هایی که بعد از آزادی حمید می‌توانستیم داشته باشیم فکر می‌کردم. ولی چند روز قبل از تاریخ موعود پدر حمید پس از رفت و آمدها و انجام آخرین ملاقاتها، خسته و گرفته به خانهٔ ما آمد و در یک فرصت مناسب که بچه‌ها مشغول بودند گفت:

ـ فهرست تقریباً تکمیل شده، ظاهراً اسم حمیدو نذاشتن، البته به من اطمینان دادن که اگه اوضاع همینطور پیش بره به زودی حمید هم آزاد می‌شه، ولی این بار احتمالش کمه، این بار بیشتر مذهبیون در فهرست هستند.

با بغضی فروخورده گفتم:

ـ می‌دونستم من اگه یه جو شانس داشتم زندگیم غیر از این بود.

در چشم برهم زدنی تمام امیدهایم به یاس تبدیل شد با چشمانی اشک آلود روزنه‌های باز شده در قلبم را دوباره بستم. پدر حمید رفت ولی پنهان کردن افسردگی و ناامیدی شدیدم از بچه‌ها مشکل بود، مسعود مرتب دورم می‌چرخید و می‌پرسید:

ـ چی شده سرت درد می‌کنه؟

سیامک می‌گفت:

ـ خبر تازه‌ای شده؟

با خود گفتم قوی باش، هنوز باید انتظار بکشی. حس می‌کردم دیوارهای خانه تنگ‌تر می‌شوند و تمام بدنم را در هم می‌فشارند، نمی‌توانستم آن خانهٔ دلگیر و تنها را تحمل کنم، دست بچه‌ها را گرفتم و از خانه بیرون آمدم، جلوی مسجد شلوغ بود، عده‌ای شعار می‌دادند، بی‌اختیار به طرف آنها رفتم، حیاط مسجد مملو از آدم بود، نمی‌دانستم باز چه خبر شده، برای خبردم و بچه‌ها در میان ازدحام راهی باز کردم، نمی‌فهمیدم چه شعاری می‌دهند، برایم اهمیتی نداشت من شعار خودم را داشتم، با بغض و صدایی خشمگین فریاد زدم «زندانی سیاسی آزاد باید گردد» نمی‌دانم در صدایم چه بود که پس از لحظاتی شعار همگانی به شعار من تبدیل شد.

□□

آن روز تعطیل رسمی بود، هنوز آفتاب نزده بود که دیدم دیگر تحمل غلت زدن در رختخواب را ندارم، می‌دانستم تدابیر امنیتی برای آن روز بسیار شدید است، به خاطر بچه‌ها هم شده نباید از خانه خارج می‌شدم. نمی‌دانستم اعصاب تحریک شده و ناآرامم را چگونه آرامش بخشم، باید خودم را مشغول می‌کردم. مثل همیشه به کار پناه بودم، می‌خواستم تمام انوژی، خشم و اضطراب درونم را با کاری سخت، بدون فکر و دیوانه‌وار بیرون بریزم پرده‌ها و ملافه‌ها را در آوردم در ماشین رختشویی انداختم، شیشه‌ها را پاک کردم، اطاقها را جارو زدم، حوصلهٔ بچه‌ها را نداشتم گفتم بروای بازی به حیاط بروند، ولی وقتی متوجه شدم که سیامک نقشهٔ بیرون زدن از خانه را در سر می‌پروراند با دعوا برشان گرداندم و به حمام فرستادمشان، آشپزخانه را هم تمیز کردم، حوصله پختن غذا را نداشتم، چیزهایی از روز قبل مانده بود که برای من و بچه‌ها کافی بود، بی‌بی هم آنقدر ضعیف و کم غذا شده بود که هر چه جلویش می‌گذاشتم باز با تکه‌ای نان و

کاسه‌ای ماست خود را سیر می‌کرد. با تلخی به بچه‌ها غذا دادم، ظرفها را شستم، دیگر کاری نمانده بود، می‌خواستم بروم حیاط را هم بشویم که دیدم دیگر توان ندارم، داشتم از خستگی از پا درمی‌آمدم و این همان چیزی بود که می‌خواستم، به سختی خود را به زیر دوش رساندم، آب را باز کردم و با صدای بلند گریستم اینجا تنها جایی بود که می‌توانستم با خیال راحت گریه کنم.

□
□

ساعت نزدیک به چهار بعدازظهر بود، از حمام بیرون آمدم، موهایم خیس بودند ولی مهم نبود، بالشی در هال، جلوی تلویزیون گذاشتم و دراز کشیدم، بچه‌ها جلویم بازی می‌کردند، تازه چشمانم گرم شده بود که دیدم در خانه باز شد و حمید به درون آمد، چشمهایم را محکم بستم تا این رؤیای شیرین ادامه یابد ولی صدای مبهمی در اطرافم زمزمه می‌شد با تردید چشمانم را نیمه‌باز کردم و در جایم نیم خیز شدم، بچه‌ها مبهوت و با تردید مرد لاغر اندامی را که موها و سبیلی تقریباً سفید داشت نگاه می‌کردند، در جایم خشک شدم، یعنی اینهم خواب و خیال بود؟ صدای خوشحال و در عین حال بغض‌آلودِ پدر حمید ما را به خود آورد که پیروزمندانه گفت:

ـ بفرمایید اینم شوهر جنابعالی، بچه‌ها چتونه ماتتون برده بیایین جلو بابا اومده.

وقتی در آغوشش گرفتم جثه‌اش چندان بزرگتر از جثهٔ سیامک نبود، البته سن در این سالها او را بارها دیده بودم، ولی هرگز این چنین تکیده و نزار به نظرم نرسیده بود، شاید به خاطر لباسها که به تنش زار می‌زدند اینقدر کوچک شده بود، گویی لباسهای پدری را بر کودکی پوشانده باشند همه چیز حداقل دو سایز بزرگ بود شلوارش را با کمربند به خودش وصل کرده بود دور تا دور شلوارش چین‌های درشتی خورده بود، سر شانه‌های کتش چنان افتاده بود که آستینهایش به سرانگشتان می‌رسید. زانو زد و بچه‌ها را در آغوش گرفت، و من با دستهایی که سعی می‌کردم هر سه عزیزم را در برگیرد بر سرشان خیمه زدم، چهار نفری با هم

می‌گریستیم و رنجهایی که هر یک به نوعی در این دوران طولانی کشیده بودیم را با هم قسمت می‌کردیم. پدر حمید در حالیکه اشکهایش را پاک می‌کرد گفت:

ـ بسه دیگه، پاشید، حمید خسته‌اس، خیلی هم مریضه، از بهداری زندان تحویلش گرفتم، بذارید استراحت کنه، منم برم مادرشو بیارم.

ـ بی‌اختیار در آغوشش گرفتم، بوسیدمش، در حالیکه مرتب می‌گفتم متشکرم سر به شانه‌هایش گذاشته گریستم، چقدر این پیرمرد مهربان، فهمیده و با ملاحظه بود، چگونه توانسته بود بار اضطراب و دوندگیهای این چند روزه را به تنهایی بر دوش بکشد. حمید تب داشت گفتم:

ـ بیا کمکت کنم لباساتو در بیار و بخواب.

ـ نه بذار اول حمام کنم.

ـ آره راست می‌گی، تمام کثافت و بدبختی زندانو باید از خودت پاک کنی و بعد با آرامش و سبک بخوابی، خوشبختانه امروز نفت داشتیم، حمام از صبح روشنه.

کمک کردم لباسهایش را درآورد، خیلی ضعیف بود، به سختی روی پاهایش بند می‌شد، هر تکه از لباسش را که در می‌آورد به نظرم کوچکتر می‌شد، در آخر از هیکل نحیفی که پوستی بر استخوان بود وحشت کردم، همه جای بدنش نشانی از زخمی کهنه داشت، روی صندلی نشاندمش تا جورابهایش را در آورم، وضع غیر عادی پاها، پوست نازک و قرمز آن طاقتم را به انتها رساند پاهایش را در بغل گرفتم سر بر زانوانش نهادم و گریستم، با او چه کرده بودند؟ آیا دوباره انسانی عادی و سالم خواهد شد؟ لباس زیر و شلوار و پیژامای نویی که هفتهٔ پیش در اوج امیدواری خریده بودم را بر تنش کردم، هر چند آنها هم بزرگ بودند ولی مثل کت و شلوارش زار نمی‌زدند، با احتیاط روی تخت دراز کشید، گویی می‌خواست این لحظه را مزه مزه کند، رویش را کشیدم، سر بر بالش گذاشت، چشمانش را بست و با آهی عمیق گفت:

ـ یعنی واقعاً من روی تخت خودم خوابیدم؟ چند سال هر روز و هر لحظه

PersianPDF.com

آرزوی این تخت، این خونه و این لحظه رو کردم، باورم نمی‌شه که واقعیت داشته باشه، چه لذتی!!

بچه‌ها با عشق، تحسین، کمی‌تردید و خجالت نگاهش می‌کردند و تمام حرکاتش را زیر نظر داشتند، آنها را صدا زد کنار تخت نشستند و مشغول حرف زدن شدند، چای را آماده کردم، سیامک را صدا زدم و برای خرید شیرینی و نان سوخاری به قنادی سرکوچه فرستادم، آب پرتقال گرفتم، کمی سوپ داشتیم که گرم کردم، هر لحظه چیزی برای خوردن به دستش می‌دادم، خندید و گفت:

ـ عزیزم صبر کن، من نمی‌تونم بخورم، عادت ندارم، باید یواش یواش بهم غذا بدی.

□

ساعتی بعد مادر و خواهرهای حمید آمدند، مادرش دیوانه و از خود بی‌خود بود، مثل پروانه دور حمید می‌چرخید اشک‌ریزان قربان، صدقه‌اش می‌رفت، از سر تا پایش را می‌بوسید و دو باره از سر شروع می‌کرد، تا اینکه صدای نامفهومش به هق و هق تبدیل شد، به دیوار تکیه داد و نشست، چشمهایش بی‌حالت و موهایش آشفته و درهم بودند، رنگش به شدت پریده بود و به سختی نفس می‌کشید، حمید حتی توان پاک کردن اشکهایش را نداشت با صدایی گرفته مرتب می‌گفت، مادر بسه، تو رو به خدا آروم باش، منیژه مادرش را در آغوش گرفت و فریاد زد، زود باشید آب قند بیارید منصوره دوید آب آورد و به صورتش پاشید، تکانی خورد و شروع به گزیه کرد، با عجله آب قند با چند قطرهٔ کرامین درست کردم، و آن را با قاشق به حلقش ریختم. با چشم به دنبال بچه‌ها گشتم، پشت در ایستاده با چشمان اشک آلود گاه به مادربزرگ و گاه به پدرشان نگاه می‌کردند، کم‌کم هیجان اولیه فروکش کرد، مادر حاضر نبود از اطاق بیرون برود، قول داد که دیگر گریه و زاری نکند، یک صندلی روبروی حمید گذاشت و خیره در او همانجا نشست، تنها گاهگاهی قطرات اشکی را که بی‌صدا بر گونه‌هایش می‌چکید پاک می‌کرد، پدر در هال کنار بی‌بی که زیر لب دعا می‌خواند نشست،

پاهایش را دراز کرد و سر خسته‌اش را به پشتی تکیه داد، مطمئن بودم از صبح تا آن زمان در حرکت و هیجان بوده، برایش چای آوردم، دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

ـ خسته نباشید، خیلی امروز زحمت کشیدین.

ـ ای کاش همهٔ خستگی‌ها و زحمت‌ها نتایجی این چنین داشته باشه.

صدای منصوره که مادرش را دلداری می‌داد می‌آمد که می‌گفت:

ـ مادر تو رو به خدا بس کن، شما باید خوشحال باشید، چرا مثل ماتم گرفته‌ها اشک می‌ریزین؟

ـ خوشحالم مادر، خوشحالم.نمی‌دونی چقدر خوشحالم، فکر نمی‌کردم زنده بمونم و دوباره پسر یکی یک دونه‌امو تو خونه ببینم.

ـ پس چرا هی جلوش اشک می‌ریزی و خون به جگرش می‌کنی؟

ـ آخه ببین بی‌شرفا با بچه‌ام چه کردن ، به چه روزی انداختنش؟ ببین چقدر ضعیف و لاغر شده، ببین چقدر پیر شده، الهی بمیرم برات مادر، خیلی اذیتت کردند؟ کتکت زدند؟

حمید معذب و ناراحت جواب می‌داد که:

ـ نه مامان جون، فقط غذاهاشونو دوست نداشتم، بعد هم سرماخوردم و مریض شدم همین.

□

در همین شلوغیها خانم جون که چند روزی بود از من خبر نداشت برای احوالپرسی تلفن کرد، وقتی فهمید حمید آمده شوکه شد، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که همه با گل و شیرینی به خانهٔ ما سرازیر شدند، خانم جون و فاطی با دیدن حمید شروع به گریه کردند، محمود انگار نه انگار که اتفاقی بین ما افتاده، حمید را بوسید و با خوشحالی بچه‌ها را بغل کرد و تبریک گفت و سر رشتهٔ کارها را در دست گرفت، به احترام سادات گفت:

ـ استکانها رو حاضر کن، چای مفصل هم دم کن الان براشون مهمون می‌آد،

علی تو هم درِ اطاق مهمون خونه رو باز کن میز و صندلی‌ها رو دور بچین، میوه و شیرینی‌ها را هم توی ظرفها بذارید.

با تعجب گفتم:

ـ ولی کسی قرار نیست بیاد ما کسی رو خبر نکردیم.

ـ احتیاج نداره شما خبر کنید، الان فهرست اسامی آزاد شده‌ها همه جا پخش شده، مردم می‌آن.

فهمیدم خیال‌هایی در سر دارد با تندی و جدیت گفتم:

ـ ببینید داداش، حمید مریضه، احتیاج به استراحت داره، تبش هم بالاس. می‌بینید که سینه‌اش چقدر خرابه نفسش در نمی‌آد، مبادا کسی رو خبر کنیدها!

ـ من خبر نمی‌کنم خودشون می‌آن.

ـ ولی من هیچکسو تو خونه راه نمی‌دم از حالا گفته باشم بعد باعث دلخوری کسی نشه.

محمود وارفته بود با سر درگمی نگاهم می‌کرد یک دفعه مثل اینکه چیزی به خاطرش رسیده باشد گفت:

ـ یعنی دکتر هم نمی‌خواهی بالای سر این بیچاره بیاری؟

ـ چرا خیلی هم می‌خوام ولی روز تعطیله از کجا دکتر پیدا کنم.

ـ من دکتر آشنا دارم تلفن می‌کنم بیاد.

مشغول تلفن به جاهای مختلف شد. یک ساعت بعد دکتر به همراه دو نفر که یکی از آنها دوربین بزرگی بر دوش داشت وارد شد، نگاه شماتت باری به محمود کردم، همه را از اطاق بیرون کردند دکتر مشغول معاینه شد و عکاس از جای زخمهای حمید عکس گرفت، در آخر دکتر بیماری حمید را ذات‌الریهٔ مزمن تشخیص داد نسخهٔ مفصلی نوشت و گفت که داروهایش را باید سر موقع بخورد و آمپولهایش را مرتب بزند، در مورد رژیم غذایی هم گفت که باید به تدریج بر مقدار غذایش اضافه کنم، برای آن شب دو آمپول تزریق کرد و چند قرص داد تا فردا که بقیهٔ داروها را تهیه کنیم محمود نسخه را گرفت و به علی داد تا فردا اول

وقت آنها را بخرد و بیاورد، ناگهان به یاد حکومت نظامی افتادند همه با عجله وسایلشان را جمع کردند و رفتند، مادرش حاضر به رفتن نبود، پدر به زور او را با خود برد و قول داد که فردا اول وقت بازش گرداند، بعد از رفتن همه با خواهش و التماس لیوانی شیر به حمید و شام سبکی به بچه‌ها دادم، به قدری خسته بودم که توان جمع کردن بشقابهای پراکنده را نداشتم، خودم را به رختخواب رساندم در کنار حمید دراز کشیدم، ظاهراً یکی از آمپولهای تزریق شده آرام‌بخش بود چون در همین مدت کوتاه به خوابی سنگین فرورفته بود مدتی به صورت لاغرش نگاه کردم و از حضورش لذت بردم بعد از میان پنجره به آسمان نگریستم، با تمام وجود خدا را سپاس گفتم و قسم خوردم که او را به روز اولش بازگردانم هنوز مناجاتم تمام نشده بود که به خواب رفتم.

۵

بعد از یک هفته حال عمومی حمید بهتر شد، تب قطع گردید، بهتر می‌توانست غذا بخورد، اما هنوز با سلامتی کامل فاصلهٔ زیادی داشت از سرفه‌های مداوم که شبها بیشتر می‌شد رنج می‌برد و ضعف ناشی از چهار سال بدغذایی و بیماریهای درمان نشده بر جای بود، ولی به تدریج متوجه شدم که مشکل حمید اینها نیست، او قبل از اینکه جسماً مریض باشد روحاً بیمار بود، افسردگی از سر تا پای او می‌بارید، هیچ حرفی برای گفتن نداشت، هیچ علاقه‌ای به اخبار حساس آن روزها نشان نمی‌داد، نمی‌خواست از دوستان قدیمش کسی را ببیند، به هیچ سؤالی جواب نمی‌گفت. از دکتر پرسیدم:

ـ به نظر شما این افسردگی، دلمردگی و بی‌علاقه‌گی به آنچه در اطرافش می‌گذره طبیعیه؟ همهٔ کسانی که از زندون بیرون می‌آن اینطورند؟

ـ تا حدودی ولی نه به این صورت، البته عدم تحمل شلوغی، کمی احساس غربت، عادت نداشتن به زندگی معمول خانوادگی، کم و بیش در همهٔ اونها دیده می‌شه ولی این آزادی زودرس، انقلابی که همیشه آرزو و هدفش بوده، بودن با خانواده‌ای که این چنین گرم ازش استقبال می‌کنه باید او رو به هیجان بیاره، نشاط و شور زندگی در وجودش ایجاد کنه، این روزها با افرادی مثل حمید این مشکلو دارم که چگونه آروم نگهشون دارم تا هیجانات روحیشون با توان بدنیشون هماهنگ بشه ولی او رو باید برانگیزم تا فعالیتهای عادی زندگی رو از سر بگیره.

□

دلیل افسردگیش را درک نمی‌کردم، اوایل حرف نزدنش را به حساب بیماری می‌گذاشتم ولی حالا دیگر چندان مریض نبود، از سوی دیگر به او فرصت

نمی‌دادند تا خود را برای پذیرش مجدد زندگی خانوادگی آماده کند، آنقدر دورمان شلوغ بود که حتی فرصت نمی‌کردیم برای نیم‌ساعت با هم حرف بزنیم، خانه‌امان کاروانسرایی بود که مدام از آدمهای مختلف پر و خالی می‌شد، مادر حمید از شب دوم وسایلش را آورد و در خانهٔ ما ماند، منیر خواهر بزرگتر حمید با بچه‌هایش از تبریز آمدند، هر چند که همه کمک می‌کردند ولی نه من و نه حمید تحمل اینهمه شلوغی را نداشتیم، می‌دانستم که مسؤول نیم بیشتر این شلوغی‌ها محمود است، دلم می‌خواست کله‌اش را می‌کندم، هر روز عده‌ای را برای تماشا می‌آورد، انگار مخلوق عجیب‌الخلقه‌ای یافته بود و برای اینکه صدای من در نیاید مسؤولیت غذا را بر عهده گرفته، هر روز غذا می‌فرستاد و می‌گفت اضافهٔ آن را به فقرا بدهید، از این همه دست و دلبازی‌اش متعجب بودم. نمی‌دانستم چه دروغهایی سر هم کرده ولی به نوعی وانمود می‌کرد که آزادی حمید در نتیجهٔ فعالیتها و اقدامات او بوده است، خوشبختانه جرأت نداشت وگرنه بدش نمی‌آمد که هر بار حمید را لخت کند و جای زخم‌ها را به مردم نشان دهد. بحث‌های سیاسی هم بازار داغی داشت، کم‌کم سر و کلهٔ برخی دوستان سابق و هم مسلکان جدید پیدا شد، آنها با گروهی از جوانان پرشور به دیدن حمید می‌آمدند و می‌خواستند این قهرمان بزرگ را از نزدیک ببینند و حرفهایش را دربارهٔ تاریخچهٔ سازمان و همسنگرانی که کشته شدند بشنوند، ولی حمید مطلقاً تاب دیدن آنها را نداشت، به هر بهانه‌ای از دیدنشان سر باز می‌زد و در حضور آنها افسرده‌تر و ساکت‌تر می‌شد، در صورتی که چنین حالتی را در مقابل دوستان محمود و سایر آدمها نداشت. یک روز دکتر که برای معاینه آمده بود به من گفت:

ـ خانم چرا خونهٔ شما همیشه شلوغه؟ مگه نگفته بودم این مریض احتیاج به استراحت داره؟

ـ چه کنم آقای دکتر خودم هم دارم دیونه می‌شم، نمی‌تونم که مردمو بیرون کنم، روم نمی‌شه به فامیل بگم نیاید.

ـ ولی من روم می‌شه.

موقع رفتن جلوی همهٔ حاضرین که دورش را گرفته بودند گفت:

ـ من روز اول به شما گفتم، اعصاب بهم ریختهٔ این مریض احتیاج به آرامش، استراحت، هوای تمیز و سکوت داره تا بتونه خودشو کم‌کم ترمیم کنه و به حال عادی برگرده، ولی اینجا همیشه مثل یه میدان مسابقه شلوغه، بیخود نیست که از نظر روحی به مراتب بدتر از روز اول شده، اگر بخواهید اینطور ادامه بدید من دیگه هیچ مسؤولیتی رو قبول نمی‌کنم.

همه وحشت زده نگاهش می‌کردند، مادرش گفت:

ـ چکار کنیم آقای دکتر؟

ـ اگر نمی‌تونید در این خونه رو ببندید و محیط مناسب فراهم کنید، ببریدش جای دیگه.

ـ آره دکتر جون راست می‌گی من از اول هم گفتم ببریمش خونهٔ ما اونجا بزرگتره اینهمه شلوغ نمی‌شه.

ـ نه خانم، جایی خلوت که تنها باشه فقط با زن و بچه‌هاش.

احساس شادی کردم از دل من حرف می‌زد، هر کس پیشنهادی داد و همه زودتر از معمول خانهٔ ما را ترک کردند، منصوره سعی کرد آخرین نفر باشد، وقتی خلوت شد گفت:

ـ دکتر راست می‌گه، واللّه من هم داشتم از این وضع دیونه می‌شدم چه برسه به این طفلک که چهار ساله به تنهایی و سکوت عادت کرده، می‌دونی تنها راه حلش اینه که شماها برید شمال، تا حمید دوران نقاهتشو بگذرونه، ویلای ما هم بی‌مصرف و خالی اونجا افتاده، به هیچکس هم نمی‌گیم که کجایید.

از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم، این بهترین کاری بود که می‌توانستیم بکنیم، شمال هم که سرزمین رؤیاهای من بود، با توجه به تعطیلی مدارس، تق و لق بودن ادارات و دانشگاه می‌توانستیم بدون هیچ دغدغه و مزاحمتی مدتی را در کنار هم بگذرانیم.

□
□

پاییز شمال رنگین و زیبا با آفتابی دلپذیر، آسمانی آبی و دریایی که هر لحظه به رنگی در می‌آمد از ما استقبال کرد، باد خنکی که از دریا بوی شور آب را به ساحل می‌آورد، نشستن در آفتاب را بهانه‌ای شیرین بود. چهار نفری روی تراس ویلا ایستادیم، به بچه‌ها گفتم نفس بکشید، این هوا هر مرده‌ای را هم زنده می‌کند و بی‌اختیار به حمید نگاه کردم، ولی او نه اینهمه زیبایی را می‌دید و نه حرفهای مرا می‌شنید، نه بوی دریا را حس می‌کرد و نه باد را که بر صورتش می‌خورد می‌فهمید، مغموم و بی‌تفاوت به اطاق رفت و نشست. با خود گفتم: تسلیم نشو! من زمان و مکان لازم را در اختیار دارم اگر نتوانم بااین امکانات کمکی به او کنم شایستگی نام همسر، و لطفی که خدا به من کرده را نخواهم داشت. برنامهٔ مرتبی چیدم، روزهای آفتابی که اتفاقاً در آن سال کم هم نبود او را به بهانه‌های مختلف بیرون می‌بردم و وادار به قدم زدن می‌کردم، گاه کنار دریا. روی ساحل زیبای شنی و گاه به سوی جنگل می‌رفتیم، گاه از سر جاده خرید می‌کردیم و گردش کنان باز می‌گشتیم، او غرق در افکار خود به دنبال من می‌آمد ولی حتی یک کلمه حرف نمی‌زد، سؤالات من را یا نمی‌شنید و یا با تکان دادن سری و گفتن آری یا نه پاسخ می‌گفت، ولی من به روی خودم نمی‌آوردم، از اتفاقاتی که در نبود او رخ داده بود می‌گفتم، از زیبایی و طبیعت حرف می‌زدم، با بچه‌ها بازی می‌کردم، شعر می‌خواندم، می‌خندیدم و گاه محو مناظر بدیع که چون تابلوهای نقاشی از شدت زیبایی غیرواقعی به نظر می‌رسیدند می‌شدم، به وجد می‌آمدم و آنها را می‌ستودم، عکس‌العمل او در این موارد تنها نگاهی متعجب و بی‌حوصله بود، روزنامه، رادیو تلویزیون را تعطیل کردم چون متوجه شدم که هر خبری بر اضطراب او می‌افزاید، این بی‌خبری برای من هم که مدتها در نگرانی، هیجان و وحشت به سر برده بودم دلپذیر و آرامش‌بخش بود. بچه‌ها که به دلیل تجارب تلخ زود هنگام مدتها بود از سنشان بزرگتر به نظر می‌رسیدند دوباره نشاط کودکی را باز یافته، می‌دویدند، بازی می‌کردند، صدای خندیدن آنها در گوشم طنینی دلنشین داشت، به حمید گفتم: بچه‌ها مدتها بود این چنین

شاداب و خوشحال نبودند، ما خیلی زود دوران کودکی را از آنها گرفتیم، به آنها ظلم شده ولی هنوز هم دیر نیست می‌توانیم جبران کنیم. شانه‌هایش را بالا انداخت و رویش را برگرداند. او آنچنان بی‌تفاوت به اطراف می‌نگریست که این فکر احمقانه به سرم زد که شاید دچار کوررنگی شده و بازی رنگها را با بچه‌ها اختراع کردیم، هر کس باید سعی می‌کرد رنگی را نام ببرد که در اطراف دیده نشود، اغلب هم دچار اختلاف نظر می‌شدیم و حمید را داور قرار می‌دادیم، او به ناچار نگاهی از سر بی‌حوصله‌گی به اطراف می‌کرد و نظری می‌داد، با خود گفتم من از او پایدارترم، تا کی می‌تواند مقاومت کند؟ پیاده‌روی‌های هر روزه را طولانی‌تر کردم دیگر پس از مسافتی کوتاه به هن و هن نمی‌افتاد، قوی‌تر و کمی چاق‌تر شده بود، بدون خستگی و دلسردی حرف می‌زدم و سؤال می‌کردم تا کم‌کم زبانش باز شد، موقعی که احساس می‌کردم آمادگی حرف زدن دارد سراپا گوش می‌شدم و شرایط را مناسب نگه می‌داشتم. یک هفته از آمدنمان به شمال گذشته بود، یک روز درخشان اواخر آبانماه وسایل را جور کردم و برنامهٔ پیک‌نیک گذاشتم، پس از مدتی راه‌پیمایی بر روی تپه‌ای بسیار خوش منظره پتوها را پهن کردیم، آفتاب با زیبایی می‌درخشید، آسمان و دریا انواع رنگهای آبی را از سیر تا روشن به نمایش گذاشته بودند و در یک نقطه در هم ادغام می‌شدند، در طرف دیگر جنگل با تمام رنگهای موجود در طبیعت زیر نور طلایی خورشید سر به آسمان کشیده بود، نسیم خنک پاییزی شاخه‌های رنگ، رنگ را به رقص در می‌آورد و خنکای آن بر گونه‌هایمان دلچسب و هستی بخش بود. بچه‌ها مشغول بازی شدند، حمید در کنار پتو نشسته به نقطه‌ای نامشخص در افق می‌نگریست چای تازه دم را به دستش دادم، صورتش رنگ گرفته بود و گونه‌هایش به نحو محسوسی پر شده بودند بی‌اختیار خندیدم، با تعجب نگاهم کرد و گفت:

ـ به چی می‌خندی؟

ـ به تو، به خودم به فکرهای احمقانه‌ای که تمام این چهار سال آزارم دادند.

ـ چه فکرایی؟

ـ ولش کن فکرهای خوبی نبودند.

ـ نه بگو!

ـ قول می‌دی ناراحت نشی؟

ـ آره! مگه چی بودند؟

ـ خوشحال شدم، کنجکاو شده بود، گفتم:

ـ فکر می‌کردم، اگر تو هم کشته شده بودی بهتر بود. در نگاهش برقی درخشید.

ـ جداً؟! پس تو هم همین عقیده رو داری؟

ـ نه! داشتم، چون او موقع خیال می‌کردم هرگز دوباره به زندگی بازنخواهی گشت و با مرگ تدریجی و جانکاه از بین می‌ری، در صورتی که کشته شدن فقط یک لحظه بود و تو کمتر زجر می‌کشیدی.

ـ خودم هم همیشه همین فکر رو می‌کنم، از اینکه لایق چنان مرگ با ارزشی نبودم رنج می‌برم.

ـ ولی حالا از اینکه زنده هستی خیلی خوشحالم، این روزا مدام به شهرزاد فکر می‌کنم و از اینکه تو رو برای ما زنده نگهداشت ازش متشکرم.

سرش را برگرداند، باز به افق خیره شد و گفت:

ـ چهار ساله که شبانه‌روز فکر می‌کنم که چرا با من چنین کردند؟ چه خیانتی از من سر زده بود؟ چرا مرا در جریان نذاشتند؟ یعنی من حتی لایق این نبودم که پیامی یا پیغامی برام بذارند؟ در ماههای آخر خط تماسم را هم قطع کردند، من برای اون عملیات آموزش دیده بودم شاید اگر از من سلب اعتماد نشده بود و در کنار آنها بودم شهرزاد و بقیه الان زنده بودند، شاید مقصر اصلی در مرگ آنها من بودم، وای چه کردم که اینطور نامحرم شدم.

و بغض فروخورده‌اش ترکید و سرش را بر زانوان گذاشت. با صدای بلند گریه کرد، گویی دریچهٔ سدی را ناگهان برداشته بودند. دلم از گریه‌اش به درد آمد ولی

ترسیدم هر حرکت من دوباره این دریچهٔ گشوده را مسدود کند. گذاشتم تا مدتی همانطور گریه کرد وقتی هایهای گریه به هق و هقی خفیف تبدیل شد گفتم:

ـ اونا تورو نامحرم نمی‌دونستند، تو دوست همیشگی و عزیزشون بودی، شماها دوستان واقعی بودید.

ـ آره، تنها دوستانی که در تمام عمرم داشتم، همه چیز من بودند، حاضر بودم هر چه دارم را به پاشون بریزم، خودت می‌دونی از جان و مالم برای اونا دریغ نمی‌کردم، حتی حاضر بودم خانواده‌ام رو فدای اونا کنم ولی اونا منو نخواستند، منو پس زدند در صورتی که به کمکم احتیاج داشتند، منو دور انداختند، مثل یه خائن، یه غریبه، یه پست فطرت، با چه رویی راه برم و زندگی کنم؟ مردم نمی‌گن تو چرا با اونا نبودی، تو چرا با اونا نمردی؟ شاید فکر کنن من همه رو لو داده‌ام تو متوجه نیستی، از وقتی از زندان اومدم همه با چشمانی پر از سوءظن و سؤال نگاهم می‌کنند.

ـ نه! نه عزیزم، اشتباه می‌کنی، اونا تو رو بیش از هر کس دیگه، حتی بیش از خودشون می‌خواستند، اونها با اینکه به کمک تو احتیاج داشتند حاضر شدند خودشون رو پیش از پیش به خطر بندازن و تو رو حفظ کنند.

ـ مزخرف نگو، ما چنین قراراییی باهم نداشتیم، مهمترین مسألهٔ ما هدفمون بود، ما آموزش دیده بودیم که در این راه بجنگیم و کشته بشیم، جایی برای این حرفای احمقانه وجود نداشت، در این میان فقط خیانتکاران و افراد غیرقابل اعتماد از دایره خارج می‌شدند و اونا با من این کارو کردند، می‌فهمی یعنی چی؟

ـ آه حمید، اینطور نیست، نه عزیزم تو اشتباه می‌کنی، من چیزایی می‌دونم که تو نمی‌دونی، این کارو شهرزاد برای ما کرد.

ـ این پرت و پلاها چیه می‌گی؟ شهرزاد در مسایل انقلابی از همه جدی‌تر بود، چرا باید یک نیروی خودشو از دست می‌داد؟

ـ تو شهرزاد و اونطور که من در اون چند ماه زندگی مشترک شناختم نمی‌شناسی، شهرزاد قبل از اینکه یک انقلابی، یک کمونیست، عضو گروه

رهبری، یا یک قهرمان باشه یک زن بود و حسرت زندگی خانوادگی و آرامش در کنار همسر و فرزند را داشت. یادت هست چطور به مسعود عشق می‌ورزید، مسعود جای فرزندی رو که همیشه در پس زمینه‌های ذهنش آرزو کرده بود پر می‌کرد، او به عنوان یک زن، یک مادر حاضر نبود مسعود و بی‌پدر و یتیم کنه، هر چند معتقد بود که همه باید در راه آزادی خلقها بجنگند، هر چند که هدفش سعادت تمام کودکان جهان بود و همه رو فرزندان خود می‌دونست ولی وقتی به احساسات مادری دست یافت مثل هر مادر دیگری برای فرزند خودش امتیازات ویژه قائل شد، مثل هر مادر دیگری سعادت و آرزوهای فرزندش جایگاهی دیگر گرفت، جایگاهی ملموس که با آن شعارهای انتزاعی «خوشبختی همهٔ کودکان جهان» فرق داشت، این تبعیضِ ناگزیر در پاک‌ترین روح‌ها وقتی به وجود می‌آد، که فرزندی داشته باشه. یک زن در نهایت انسانیت و عشق به همهٔ کودکان معصوم دنیا، محاله برای کودک بیافرایی که از گرسنگی می‌میره همانقدر غصه بخوره که برای کودک خودش اگر چنین سرنوشتی پیدا کنه، هر چند که حاضری برای همون کودک بیافرایی هم بمیری. اون در چهار پنج ماهی که خونهٔ ما بود مادر شد و مسعودو با تمام وجود، عواطف و روحش به فرزندی پذیرفت و نمی‌خواست هیچ آسیبی به اون برسونه و کمبودی براش فراهم کنه. حمید تا مدتی متحیر و ساکت نگاهم کرد بعد گفت:

ـ اشتباه می‌کنی، شهرزاد قوی و مبارز بود اون ایده‌های خیلی بالایی داشت، تو هرگز نمی‌تونی اونو با زنای معمولی حتی زنی مثل خودت مقایسه کنی.

ـ عزیزم، مبارز و قوی بودن مغایر و مانع زن بودن نیست.

مدتی به سکوت و تفکّر گذشت، در چهره‌اش می‌خواندم که انوار تازه‌ای بر افکار سیاهش تابیده، گذاشتم خوب به زیر و رو کردن آنها بپردازد، بعد به حرفهایم ادامه دادم:

ـ یادته چقدر فروغ رو دوست داشت، همیشه شعرهاشو می‌خوند؟

ـ خوب آره که چی؟ فروغ هم در نهایت انقلابی و مبارز بود.

ـ بله ولی یک زن بود و به بهترین شکل مکنونات و احساسات زنی رو که از کمبودهایی رنج می‌بره مطرح می‌کرد، و این برای شهرزاد جذاب بود، او چیزهایی رو می‌گفت که شهرزاد از بیانشون عاجز بود، بذار اینطوری برات بگم، اون یه روز به من گفت که به زندگی و خانواده‌ام غبطه می‌خوره، باور می‌کنی؟! به من غبطه می‌خورد، بهش گفتم، حتماً شوخی می‌کنی، این منم که باید حسرت مثل تو بودن رو داشته باشم، تو به کمال رسیده‌ای ولی من مثل زنای صد سال پیش همون ضعیفه‌ای هستم که تمام عمرشو باید به کار خونه و بیگاری بگذرونه به قول حمید سمبل ظلم مضاعفم، ولی تو در اوجی. می‌دونی در جوابم چی گفت؟

حمید سرش را تکان داد.

ـ در جوابم شعر فروغ رو خوند.

ـ کدوم شعر؟ اگه یادته بخون.

ـ او گفت:

کدام قله کدام اوج؟
به من چه دادید ای واژه‌های ساده فریب
اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم
از این تقلب از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بوگرفته است
فریبنده‌تر نبود؟

□

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای چراغهای مشوش
ای خانه‌های روشن شکاک
که جامه‌های شسته در آغوش دودهای معطر
برنامهای آفتابیتان تاب می‌خورند

□

مرا پناه دهید ای زنان سادهٔ کامل
که از ورای پوست سرانگشتهای نازکتان
مسیر جنبش کیف‌آور جنینی را دنبال می‌کنند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیر تازه می‌آمیزد...

ـ یادته شبی که قرار شد بره مدام مسعودو در آغوش می‌گرفت، می‌بوسید، می‌بویید و اشک می‌ریخت، موقع رفتن گفت: هر طور شده باید خانواده‌ات رو حفظ کنی و بچه‌ها رو در محیط گرمی بزرگ کنی، مسعود خیلی حساسه، احتیاج به پدر و مادر داره هر کمبودی می‌تونه داغونش کنه، من اون موقع معنی واقعی حرفاش رو درک نمی‌کردم، بعدها فهمیدم که تکرار مداوم او برای حفظ خانواده سفارش به من نبود، اون داشت با خودش کلنجار می‌رفت.

ـ باور کردنی نیست، این آدمی که تو توصیف می‌کنی اصلاً شهرزاد نیست، یعنی اون ناخواسته در این راه قدم گذاشته بود؟ یعنی اون به آرمانهای ما اعتقاد نداشت؟ ولی آخه کسی مجبورش نکرده بود، هر لحظه می‌خواست می‌تونست رها کنه، چه کسی سرزنشش می‌کرد؟

ـ نه حمید چطور نمی‌فهمی؟ این بخشی از وجود او بود، بخشی پنهان که شاید تا آن زمان برای خودش هم ناشناخته مانده بود و در آن چند ماه به آگاهیش راه یافت، ولی بخش دیگه وجود او همون بود که تو می‌شناختی، همون بخشی که از سالها قبل بر وجودش مسلط شده بود و تمام زندگیش رو وقف اون کرده بود ولی برای این بخش ناشناخته که تجلی زودگذری داشت تنها کاری که کرد معاف کردن تو بود از مرگ، همین. بقیه به صورت حسرتی پنهان در عمق قلبی حساس دفن شد. بی‌خبر گذاشتن تو برای حفظ خودشان بود که در صورت دستگیری اطلاعات زیاد نداشته باشی و خبر نکردنت برای عملیات برای حفظ تو بود، نمی‌دونم او چطور دیگران رو قانع کرد ولی به هر حال این کارو کرد.

چهرهٔ حمید حالت خاصی از تردید، امید و حیرت داشت، هر چند حرفهای مرا به طور کامل نپذیرفته بود ولی پس از چهار سال به احتمالات دیگری برای کنار گذاشته شدن می‌اندیشید و این امید مبهم بیشترین تغییری که در او ایجاد کرد. تمایل به حرف زدن به جای آن سکوت دیرپا بود. پس از آن روز ما مدام با هم حرف می‌زدیم، تمام زندگیمان، روحیه، رفتار و شرایط خانواده را پس از زندگی مخفیانه بررسی و تجزیه و تحلیل کردیم، گره‌ها یکی یکی گشوده می‌شدند و با هر گشایشی دریچه‌ای بر آزادی، نشاط، رهایی از عقده‌های سربسته باز می‌شد و اعتماد به نفسی که سالها آن را مرده می‌پنداشت رشد می‌کرد. گاه در میان بحث‌ها با تعجب نگاهم می‌کرد و می‌گفت:

ـ تو چقدر عوض شدی! چقدر پخته و با مطالعه به نظر می‌رسی، مثل یک فیلسوف، یک روانشناس حرف می‌زنی ، واقعاً چند سال دانشگاه تو رو اینهمه عوض کرده؟

من در پاسخ با غروری که نمی‌خواستم پنهان کنم می‌گفتم:

ـ نه! جبرِ زندگی وادارم کرد، نیاز داشتم، باید می‌فهمیدم تا می‌تونستم راههای درست رو پیدا کنم من مسؤولیت زندگی بچه‌ها مو داشتم جایی برای اشتباه نبود، خوشبختانه، کتابهای تو، دانشگاه و کارم هم این امکان رو برام به وجود آوردند.

□
□

بعد از دو هفته حمید کاملاً شاداب و سرحال بود کم‌کم داشت به گذشته‌هایش شبیه می‌شد بدنش به موازات رفع گرفتگی‌های فکری و روحی نیرو می‌گرفت، بچه‌ها با نگاه تیزبین خود متوجهٔ این تغییرات بودند و بیش از گذشته به خود اجازهٔ نزدیک شدن به او را می‌دادند، با دیدگانی شیفته و ملتهب پر از نشاط و عشق حرکات او را دنبال می‌کردند، دستوراتش را به مورد اجرا می‌گذاشتند، با خندهٔ او می‌خندیدند و صدای این خنده‌ها زندگیم را روشن و درخشان می‌کرد، با بازگشت سلامتی و جریان یافتن مجدد شور زندگی، غرایز و

خواستهای دیگر او نیز بیدار شدند و شبهای عاشقانهٔ ما را پس از آنهمه تاریکی و محرومیت به آتش کشیدند.

□
□

برای دو روز تعطیلی پدر و مادر حمید با منصوره و شوهرش پیش ما آمدند و از آنهمه تغییری که در حمید به وجود آمده بود متحیر و شادمان شدند، منصوره گفت:

ـ دیدید گفتم راه حلش همینه!

مادرش از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، مدام دور حمید می‌گشت، قربان صدقه‌اش می‌رفت و از من به خاطر سلامتی او تشکر می‌کرد، نمی‌دانم چرا حرکات او در همه حال اینهمه رقت‌انگیز بود و در اوج شادی هم انسان را به گریه می‌انداخت، تمام آن دو روز باران بارید و هوا سرد بود ما دور آتش شومینه می‌نشستیم و حرف می‌زدیم، بهمن شوهر منصوره جوکهای تازه‌ای را که در مورد شاه و ازهاری ساخته بودند می‌گفت، حمید از ته دل می‌خندید همه معتقد بودند که حال حمید خوب شده با اینهمه پس از رایزنی‌های مختلف به این نتیجه رسیدیم که ما یکی دو هفته دیگر هم در شمال بمانیم، خصوصاً که مادر حمید در گوش من گفته بود که حال بی‌بی هیچ خوب نیست، در ضمن چند نفر از دوستان سابق هم که بسیار فعال هستند در به در دنبال حمید می‌گردند، قلبم فروریخت و تصمیم گرفتم تا می‌توانم زمان ماندن در این صلح و آرامش را طولانی‌تر کنم. بهمن پیشنهاد کرد که ماشین را برای ما بگذارند و خودشان با ماشینهای کرایه برگردند تا ما بتوانیم قدری در شهرهای شمال گردش کنیم، هر چند که آن روزها پیدا کردن بنزین کار دشواری بود.

□

بدین ترتیب دو هفتهٔ زیبای دیگر هم در شمال ماندیم، برای بچه‌ها یک توپ والیبال خریده بودم حمید با پسرها بازی می‌کرد، با آنها می‌دوید و ورزش می‌کرد، بچه‌ها که هرگز چنین روابطی را تجربه نکرده بودند سپاسگزار و شاکر،

او را چون بتی می‌پرستیدند، نقاشی‌های مسعود پر از خانواده‌های چهار نفری بود که میان گل و بوستان و زیر نور درخشان آفتاب غذا می‌خوردند، بازی می‌کردند ویا قدم می‌زدند، همه جا صورت آفتاب خندان و نگاه او به این خانواده مهربان بود. تمام یخ‌های خجالت و رودربایستی میان پدر و پسران آب شده بود، بچه‌ها از دوستان، مدرسه و معلم‌هایشان می‌گفتند، سیامک در مورد فعالیت‌های انقلابیش لاف می‌زد و از جاهایی که با دایی محمود رفته بود و حرفهایی که شنیده بود می‌گفت و حمید را متعجب و متفکر می‌کرد. یک روز خسته از بازی درکنار من روی پتو ولو شد چای خواست و گفت:

ـ عجب بچه‌هایی، خستگی سرشون نمی‌شه چقدر انرژی دارن؟

ـ به نظرت چطورند؟

ـ فوق‌العاده! دوست داشتنی، هیچوقت فکر نمی‌کردم اینقدر دوستشون داشته باشم، تمام کودکی و نوجوانیم رو در وجود اینا می‌بینم.

ـ یادته چقدر از بچه بدت می‌اومد؟ وقتی فهمیدی من سر مسعود حامله‌ام یادته چکار کردی؟

ـ نه چکار کردم؟

خنده‌ام گرفت، حتی به خاطر نمی‌آورد که چطور مرا در آن موقعیت حساس تنها گذاشت، حالا هم وقت گله‌گذاری و یادآوری خاطرات تلخ نبود گفتم:

ـ هیچی ولش کن.

ـ نه بگو.

ـ از خودت سلب مسؤولیت کردی، همین.

ـ خودت خوب می‌دونی اون موقع هم مشکل من بچه نبود، من به آیندهٔ خودم و زندگیم اطمینان نداشتم، همیشه فکر می‌کردم تا سال دیگه بیشتر زنده نیستم، در اون شرایط بچه‌دار شدن واقعاً احمقانه بود و به صلاح هیچ کدوممون نبود، خودمونیم فکر نمی‌کنی اگه بچه‌ها نبودن تو در این سالها اینقدر صدمه نمی‌کشیدی و مسؤولیتی به این زیادی نمی‌داشتی؟

ـ اگر بچه‌ها نبودند من دلیلی برای زنده موندن و تلاش نداشتم، وجود اونا منو به حرکت واداشت و همه چیزو قابل تحمل کرد.

ـ جالبه، تو زن عجیبی هستی، به هر حال فعلاً که از بودنشون خیلی راضیم و از تو ممنونم که اونا رو به من دادی. اوضاع هم عوض شده حالا آینده‌ای شیرین در انتظار این بچه‌هاست دیگه نگران نیستم.

شنیدن این حرفها از دهان او موهبتی بود، با خنده گفتم:

ـ جداً ؟! پس بچه‌دار شدن در این دوره اشکالی نداره و از اون نمی‌ترسی؟

مثل ترقه از جا پرید.

ـ وای، نه! ترو خدا، معصوم یعنی باز خبریه؟

غش غش خندیدم.

ـ نترس مگه به این زودی معلوم می‌شه؟ ولی بعید هم نیست، من هنوز در سن باروری هستم، قرص مرص هم که می‌دونی اینجا نداشتم، حالا از شوخی گذشته اگه در این شرایط ما بچه‌دار بشیم باز به همون اندازه وحشت می‌کنی و ناراحت می‌شی؟

کمی فکر کرد و گفت:

ـ نه! البته بچه دلم نمی‌خواد ولی دیگه اون حساسیت رو هم ندارم.

وقتی عقده‌گشایی‌هایمان به پایان رسید، بحثهای سیاسی، اجتماعی آغاز شد هنوز درست درک نمی‌کرد که چه اتفاقی افتاده، چه چیزی منجر به آزادیش از زندان شده و مردم چرا اینقدر تغییر کرده‌اند و من برایش توضیح می‌دادم، از مردم، دانشجوها و همکارانم می‌گفتم از تجارب خودم، از برخورد دیگران در ابتدا و تغییرات محسوسی که در روابطشان با من در این اواخر حاصل شده بود، از آقای زرگر که مرا فقط به خاطر زندانی بودن او استخدام کرد، از آقای شیرازی که معترض بالفطره بود و مسایل سیاسی و اجتماعی او را به حجمی از نفرت و بدبینی تبدیل کرده بود و بالاخره از محمود که به قول خودش حاضر است جان و مالش را برای انقلاب بدهد.

ـ محمود واقعاً پدیده‌ایست، هرگز فکر نمی‌کردم من و او روزی بتوانیم حتی دو قدم با هم همراه باشیم.

به تدریج تمایل آمیزش با مردم در حمید رشد می‌کرد، به اخبار علاقمند شده بود، در مغازه و خیابان با مردم وارد گفتگو می شد، در اطراف دوستانی یافته بود که با آنها بحث می‌کرد و خبرهای دست اول و شایعات را از آنها می‌شنید. دو هفته دیگر هم بدین ترتیب گذشت ولی بعد از آن نگهداشتن او در آن محیط امن و محدود دیگر میسر نبود راهی تهران شدیم.

□
□

وقتی رسیدیم مراسم شب هفت بی‌بی هم تمام شده بود، آنها ضرورتی ندیده بودند ما را خبر کنند، در واقع ترسیده بودند که شلوغی و رفت آمدهای فامیل و بقیه حمید را عصبی و ناراحت کند. بیچاره پیرزن، رفتنش هیچ اثری در زندگی هیچکس نداشت، هیچ دلی را نلرزاند، در واقع او سالها پیش مرده بود، فقدان او حتی از تأثری که مرگ یک انسان در شرایط عادی ایجاد می‌کند خالی بود و در مقابل مرگ جوانان و مبارزان که آن روزها می‌گفتند گروه گروه کشته می‌شوند، رنگ باخت. درها و پنجره‌های اطاقهای پایین بسته شد و کتاب زندگی او که حتماً روزگاری جذاب و شیرین بود به پایان رسید.

□
□

بازگشت به تهران حمید را به سالها پیش بازگرداند، کتابها و جزوات از گوشه و کنار رسیدند، روز به روز دور و برش شلوغتر می‌شد، کسانی که از قبل او را می‌شناختند به عنوان بازماندهٔ پیشروان از جان گذشته، فردی زندان دیده و رنج کشیده از او برای جوانان قهرمان می‌ساختند، برایش شعار می‌دادند، به برتری و ریاست قبولش می‌کردند و او در این میان نه تنها اعتماد بنفس از دست رفته‌اش را مجدداً کسب می‌کرد، بلکه هر روز مغرورتر از روز پیش می‌شد، مانند یک رییس صحبت می‌کرد و راههای مبارزه را نشان می‌داد. بعد از یک هفته با گروهی از پیروان پرشور به چاپخانه رفتند، مهر و موم‌ها را شکستند و از بقایای ماشین آلات، چاپخانه‌ای محقر ایجاد نمودند که هر چند کامل نبود ولی نیاز آنها را به

چاپ اطلاعیه، جزوه و هفته نامه مرتفع می‌کرد. سیامک همچون سگی باوفا پا به پای پدرش می‌دوید، دستوراتش را می‌بلعید، به فرزند او بودن افتخار می‌کرد و در هر اجتماعی سعی می‌کرد در کنارش قرار گیرد، به عکس مسعود، بیزار از هر گونه جلب توجه، مجدداً از آنها فاصله گرفت و در کنار من به نقاشی صحنه‌های تظاهرات با کمترین خشونت پرداخت، حتی در نقاشیهایش کسی زخمی نمی‌شد و خونی جاری نبود.

□
□

روزهای تاسوعا و عاشورا عده زیادی به خانهٔ ما آمدند و همگی با هم به راهپیمایی رفتیم حمید در حلقهٔ محاصرهٔ دوستانش از ما جدا شد، پدر و مادر حمید زود برگشتند من و خواهران حمید، فاطی و شوهرش «آقا صادق» مواظب بودیم که همدیگر را گم نکنیم آنقدر فریاد کشیدیم و شعار دادیم که صدای همگیمان گرفت، من با اینکه خیلی هیجان داشتم و از این عقده‌گشایی عمومی لذت می‌بردم، نتوانستم از دلشوره و اضطرابی که درونم را چنگ می‌زد جلوگیری کنم، این اولین بار بود که حمید واقعاً موج مردم و انقلاب را می‌دید همانطور که حدس می‌زدم به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و دیوانه‌وار خود را در اختیار این حرکت قرار داد.

□
□

بعد از چندی متوجه شدم که حال عمومیم تغییر کرده، زود خسته می‌شدم صبحها حالت تهوع خفیفی داشتم ولی ته دلم خوشحال بود با خود می‌گفتم این بچه در شرایط دیگری متولد خواهد شد، ما حالا یک خانوادهٔ واقعی هستیم یک دختر بچه خوشگل می‌تواند گرمی بیشتری به کانون خانوادهٔ ما بدهد، حمید لذت داشتن بچهٔ کوچک را نچشیده، ولی باز هم جرأت نمی‌کردم او را از وجود بچه آگاه کنم، وقتی بالاخره گفتم خندید و گفت:

- می‌دونستم تو بازم کار دستمون می‌دی ولی خوب چه می‌شه کرد بد هم نیست، اینهم محصول انقلابه، به نیروی انسانی احتیاج داریم.

□
□

روزهای پرهیجان انقلاب هر لحظه آبستن حادثه‌ای بود، همه در تدارک و تکاپو بودیم همانقدر که خانهٔ محمود جنب و جوش داشت در خانهٔ ما هم رفت و آمد می‌شد، به تدریج خانهٔ ما آشکارا به یک پاتوق سیاسی تبدیل شد، هر چند هنوز خطر در کمین بود و جمع شدن افراد از نظر پلیس و گارد غیرقانونی تلقی می‌شد ولی حمید چنان مغرور و هیجان زده بود که بی‌باکانه کارِ خودش را می‌کرد و می‌گفت:

ـ اونا جرأت ندارن کاری با ما داشته باشن، اگه منو دوباره بگیرن به یک اسطوره تبدیل می‌شم، اونا چنین ریسکی نمی‌کنند.

□

شبها روی پشت‌بامها اللّه‌اکبر می‌گفتیم و از راه فراری که سالها پیش حمید تدارک دیده بود به خانهٔ همسایه ها می‌رفتیم، هر شب تا دیروقت به بحث و تبادل نظر می‌گذشت، همهٔ مردم از کوچک و بزرگ برای خود یک پا صاحب نظر سیاسی شده بودند، با رفتن شاه هیجانها بیشتر شد. محمود ترتیبی داده بود که هر وقت لازم بود همه در خانهٔ او جمع شویم. آخرین اخبار و برنامه‌ها را بگیریم همکاری حمید و محمود نزدیک و دوستانه بود، وارد بحث با یکدیگر نمی‌شدند ولی اخبار و برنامه‌های کار و راهپیمایی را رد و بدل کرده، در مورد آنها اظهار نظر می‌کردند. حمید تجاربش را در مورد مقاومت مسلحانه و جنگهای چریکی با محمود و دوستانش در میان می‌گذاشت. گاه این گفتگوها تا صبح ادامه می‌یافت. با نزدیک شدن تاریخ آمدن امام این همکاریها شدیدتر و هماهنگ‌تر می‌شد. بسیاری از دشمنی‌ها و دوگانگی‌ها فراموش شد و بسیاری از ارتباطات قطع شده دوباره وصل گردید، مثلاً ما دایمان راکه حدود بیست و پنج سال بود در آلمان می‌زیست پیدا کردیم، او مثل هر ایرانی خارج از کشور، هیجان زده بود، سعی می‌کرد از طریق تماس تلفنی با محمود در جریان تمام خبرها قرار گیرد. حتی محمود با شوهر محبوبه دختر عمه‌ام صحبت می‌کرد و اخبار قم و تهران را مبادله می‌کردند؛ محمود واقعاً از بذل ثروت و داراییش مضایقه نمی‌کرد. گاه فکر می‌کردم او را نمی‌شناسم، یعنی او همان محمود بود؟

سیامک سیزده سالهٔ من از نظر عقلی به سرعت رشد می‌کرد، مثل یک مرد در کنار پدرش مشغول انجام وظیفه بود، من کمتر می‌دیدمش. اغلب نمی‌دانستم ناهار یا شام چه خورده، ولی مطمئن بودم که از همیشه سرحال‌تر است. مسعود مسؤول نوشتن شعار به در و دیوار بود، گاهی هم آنها را با خط نسبتاً خوبی که داشت بر کاغذهای بزرگ می‌نوشت. اگر وقت داشت گل و بته‌ای هم کنارش می‌کشید و با بقیه بچه‌ها به خیابان می‌دوید، با تمام خطری که این کارها داشت نمی‌شد مانع بچه‌ها شویم. به ناچار خودم هم در گروه مسعود نام‌نویسی کردم، به عنوان مراقب سر کوچه کشیک می‌دادم تا آنها با خیال راحت شعارهایشان را بنویسند، و غلط‌های دیکته‌شان را تصحیح می‌کردم، بدین ترتیب هم مواظبش بودم و هم سهمی در فعالیتهای انقلابی پسرم داشتم. در اینگونه مواقع مسعود واقعاً به هیجان می‌آمد و از اینکه کار خلاف و خطرناکی را با همدستی مادرش انجام داده غرق در شعفی معصومانه می‌شد. تنها سایهٔ اندوهی که در آن روزها درونم را تیره می‌کرد دور شدن مجدد پروانه بود. این بار نه به دلیل مسافرت یا بُعد مسافت، بلکه به خاطر اختلاف عقیده و آرمان، او که در دوران محبوس بودن حمید بسیار به ما کمک کرده و از معدود کسانی بود که به خانهٔ ما رفت و آمد می‌کرد و به فرزندانم می‌رسید حالا با ما قطع رابطه کرده بود، آنها طرفدار شاه بودند و انقلابیون را اوباش می‌خواندند، بحث‌هایمان اختلاف نظرها را تشدید می‌کرد، بی‌اختیار به هم توهین می‌کردیم و هر بار در مرز دعوا از هم جدا می‌شدیم، کم‌کم هیچکدام رغبتی به دیدار هم نداشتیم، به طوریکه هرگز نفهمیدم آنها چگونه و در چه زمانی دوباره بار سفر بستند و از کشور خارج شدند، خشم انقلابیم با تأسف برای از دست دادن مجدد او در تضاد بود ولی نمی‌توانست آن را محو کند.

□
□

روزهای شیرین و پر از صفای انقلاب مثل باد گذشت، شادیها و سرمستی، در بعدازظهر روز بیست و دو بهمن به اوج رسید، تلویزیون سرود ای ایران، ای مرز

پرگُهر را گذاشت و خانم گویندهٔ برنامه کودک شعر «من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید» فروغ را خواند، در پوست نمی‌گنجیدیم، سرود خوانان از این خانه به آن خانه می‌رفتیم، همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم، شیرینی تعارف می‌کردیم و تبریک می‌گفتیم، احساس رهایی و سبکی داشتیم، گویی باری سنگین را بر زمین گذاشته بودیم، به حمید گفتم:

دمی آب خوردن پس از بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال

مدارس به سرعت باز شدند، ادارات ظاهراً شروع به کار کردند ولی همه چیز بهم ریخته و وضع غیرعادی بود، تمام مدت به بحث و جدل می‌گذشت، عده‌ای می‌گفتند حتماً باید برویم در حزب تازه تأسیس شدهٔ جمهوری اسلامی نام نویسی کنیم و از این طریق پیوندمان را با انقلاب نشان دهیم، عده‌ای می‌گفتند نیازی به این کار نیست، مگر زمان شاه است که همه مجبور بودند عضو حزب رستاخیز شوند، در این میان من بیش از همه مورد توجه بودم، همه به من تبریک می‌گفتند، گوئی من به تنهایی انقلاب کرده بودم، دلشان می‌خواست حمید را ببینند، بالاخره یک بار که حمید از راه چاپخانه به دنبالم آمده بود همکاران با اصرار او را به درون اداره کشیدند، و مثل یک قهرمان استقبال کردند، حمید که علی‌رغم کارهایش ذاتاً مرد محجوبی بود و از هر برنامهٔ ناگهانی دست‌پاچه می‌شد تنها چند کلمه حرف زد و نشریاتی را که تازه چاپ کرده بودند و در بغل داشت بین همکاران توزیع نمود و به بعضی از سؤالات جواب داد، دوستانم او را مردی مهربان، جذاب، و دوست داشتنی توصیف کردند و به من که سرمست غرور بودم تبریک گفتند.

۶

آن روزها پیروزمندانه می‌زیستیم، موهبت تازه به دست آمدهٔ آزادی را مزه مزه می‌کردیم، تمام پیاده‌روها پر بود از کتاب‌ها و جزواتی که تا چندی پیش برای داشتن یکی از آنها باید از جان خود می‌گذشتیم، انواع و اقسام روزنامه و مجله در دسترس همه بود، آشکارا در مورد همه چیز حرف می‌زدیم، نه از ساواک می‌ترسیدیم، نه از هیچکس دیگر ولی اینهمه سال اختناق نگذاشته بود راه صحیح استفاده از آزادی را بیاموزیم، بلد نبودیم بحث کنیم برای گوش دادن به نظرات مخالف تربیت نشده بودیم، نمی‌توانستیم اندیشه‌های دیگران را تحمل کنیم. همین باعث شد که ماه عسل انقلاب حتی یک ماه هم دوام نیاورد و زودتر از آنچه فکر می‌کردم به پایان رسید، اختلاف عقیده و سلیقه‌ها که تا آن زمان در پردهٔ همبستگی ناشی از داشتن دشمن مشترک تلطیف شده بود، روز به روز شدیدتر و خشن‌تر خود را به نمایش می‌گذاشت، جنگهای عقیدتی به یارگیری‌های وسیع می‌انجامید، هر گروه، دیگری را دشمن مردم، خلق، کشور و دین خطاب می‌کرد. هر روز گروه تازه‌ای اعلام موجودیت می‌کرد و در مقابل سایرین صف می‌کشید، تمام مراسم عید دیدنی آن سال به بحث‌های داغ سیاسی، جنجال و حتی دعوا گذشت، برخورد سرنوشت ساز برای من در عید دیدنی خانهٔ محمود رخ داد بحث بین محمود و حمید به شدت بالا گرفت و به دعوا منجر شد، محمود می‌گفت:

ـ تنها چیزی که مردم می‌خواستند و برای آن انقلاب کردند، اسلام بود، پس حکومت باید اسلامی باشد و لاغیر.

ـ عجب اصلاً ممکنست بفرمایید حکومت اسلامی یعنی چه؟

ـ یعنی پیاده شدن تمام قوانین اسلام.

ـ یعنی بازگشت به هزار و چهارصد سال پیش!!

ـ قانون اسلام، قانون خداس، هیچوقت هم کهنه نمی‌شه، و در هر زمانی قابل استفاده است.

ـ پس لطفاً بفرمایید، قوانین اقتصاد اسلام چیه؟ قوانین حقوقیتون چی؟ لابد می‌خواین حرمسرا راه بندازین، با شتر مسافرت کنین، دست و پا قطع کنین؟

ـ اینم قانون خداست، اگر دست دزد و قطع می‌کردند این همه دزد نداشتیم این همه مال مردم خور و خائن نبود، تو بی‌دین چی از قانون خدا می‌فهمی؟ اینا همه حکمت داره.

بحث‌ها به توهین کشید هیچ یک تحمل دیگری را نداشت، حمید از حقوق خلقها، آزادی، مصادرهٔ اموال، تقسیم ثروت، اعدام انقلابی خیانتکاران و حکومت شورایی می‌گفت، محمود او را بی‌دین، خدانشناس، مرتد و واجب‌القتل می‌خواند، حمید لقب دُگم، خشک‌مغز، مرتجع به او می‌داد و او حمید را خائن و جاسوس بیگانه می‌خواند. احترام سادات و بچه‌هایش، علی و زنش پشت مر محمود می‌ایستادند و هر چه را که او فراموش می‌کرد به یادش می‌آوردند، و من دلتنگ از تنها ماندن حمید ناچار از او حمایت می‌کردم و با گفتن جملاتی به یاریش می‌شتافتم، مادرم به صورتش چنگ می‌انداخت، از حرفهای ما هیچ نمی‌فهمید، فقط می‌خواست صلح برقرار شود، فاطی و شوهرش مردد بودند و نمی‌دانستند کدام جبهه را باید حمایت کنند و از همه بدتر سیامک بود که گیج و منگ این وسط مانده و نمی‌دانست که حق با کیست، او که هنوز آموخته‌های مذهبی چند ماه پیشش را در ذهن داشت، در این اواخر در فضای فکری پدرش می‌زیست، ولی تاکنون تضادی احساس نکرده بود زیرا با دیدن همراهی پدر و دایی به نوعی این دو نگرش را در ذهنش به هم آمیخته بود، ولی با آغاز برخوردهای عقیدتی آن‌ها، تضاد فکری انباشته شده‌اشان، در ذهن نوجوان او منفجر می‌شد و او را سرگردان و وازده می‌کرد، دیگر به هیچیک از دو طرف

PersianPDF.com

اشتیاق و تمایل نداشت، دوباره عصبی و پرخاشگر شده بود، بالاخره یک روز مانند دوران کودکیش بعد از جنگ و جدالی طولانی سر بر سینه‌ام گذاشت و زار زار گریست، دلداریش دادم و پرسیدم که واقعاً از چه چیز رنج می‌برد. با هق هق گفت:

ـ همه چی! یعنی راسته که بابا خدا رو قبول نداره؟ و دشمن آقای خمینیه؟ یعنی دایی محمود واقعاً معتقده که بابا و دوستانش باید اعدام بشن؟

نمی‌دانستم چه جوابی باید به او بدهم.

□□

برنامهٔ زندگی ما به سالها پیش بازگشت. حمید دوباره کم پیدا شد، خانه و زندگی و خانواده را فراموش کرد. مدام این سو یا آن سوی کشور بود، و وقتش را با نوشتن مقاله، سخنرانی، چاپ روزنامه، مجله و اطلاعیه می‌گذراند. روزها می‌گذشت و ما از او بی‌خبر می‌ماندیم، او هیچ مانعی برای اینکه سیامک کنارش باشد نمی‌دید، ولی به نظر می‌رسید که سیامک مانند گذشته تمایل به بودن با او را ندارد. البته باز شدن مدارس، دانشگاه‌ها و ادارات هم همه را به کار خود مشغول کرده بود. ولی همه جا صحنه‌ای بود از بحثها، درگیری‌ها و اختلاف عقاید و سلیقه‌ها. در دانشگاه هر گروه که زودتر می‌رسید اطاقی را فتح کرده، تابلوی گروه خود را بر درِ آن می‌آویخت و به پخش اطلاعیه و اعلامیه می‌پرداخت. این خاص دانشجویان نبود، حتی اساتید نیز در گروه بندیها به جان یکدیگر افتادند. در و دیوارها پر بود از شعارهای ضد و نقیض و افشاگریها، عکسهای دانشجویان یا اساتید در حال گرفتن جایزه از دست شاه یا فرح. یادم نیست آن سال چگونه درس خواندیم و امتحان را چگونه گذراندیم. همه چیز تحت‌الشعاع جنگهای ایدئولوژیکی بود. دوستان دیروز تا حد مرگ یکدیگر را می‌کوبیدند، و وقتی طرف مقابل شکست می‌خورد، از زندگی ساقط می‌شد. حتی جان خود را از دست می‌داد، جشن می‌گرفتند و آن را پیروزی بزرگی برای گروهشان تلقی می‌کردند. خوشحال بودم که ترم آخر را می‌گذرانم. حمید

می‌خندید و می‌گفت:

ـ عجب دانشجوی علاقمندی! تو آنچنان عاشق درسی که خیال نداری تمومش کنی.

ـ بی انصاف! حالا مسخره می‌کنی، من می‌تونستم حتی سه سال و نیمه دورهٔ لیسانس را بگذرونم ولی به خاطر تو مجبور شدم ترک تحصیل کنم. بعد هم در هر ترم حداقلِ واحدهای ممکن رو بگیرم، تا هم به اداره برسم، هم به بچه‌ها و هم بتونم درسامو بخونم. ولی با همهٔ این حرفا معدلم خیلی بالاست. مطمئن باش فوق لیسانس هم قبول می‌شم.

متأسفانه آشفتگی دانشگاه، رفتن بسیاری از اساتید، عدم تشکیل کلاسها باعث شد که باز هم درسم تمام نشود و تعداد محدودی واحد درسی برای ترم بعدی باقی بماند. در اداره هم وضع به همین منوال بود، هر روز به عده‌ای مهر ساواکی بودن می‌زدند و شایعه‌ای مطرح می‌شد که همه را بر جا میخکوب می‌کرد. اخراج و پاکسازی ادارات و سازمانها از عناصر ضدانقلاب در دستور کار همهٔ گروها بود. و هر کس دیگر را به ضد انقلاب بودن متهم می‌کرد. در خانهٔ ما زمزمه‌های دیگری به گوش می‌رسید. سیامک از مدرسه روزنامهٔ مجاهدین را به خانه می‌آورد.

□
□

در اواخر شهریور ۱۳۵۸ دخترم متولد شد. این بار حمید در هنگام زایمان حضور داشت، خودش مرا به بیمارستان برد. پس از تولد بچه وقتی به بخش منتقل شدم، با خنده به کنارم آمد و گفت:

ـ این یکی از همه بیشتر شکل خودته؟

ـ راست می‌گی؟ مگه چه شکلیه؟ به نظر خودم که سبزه‌اس.

ـ فعلاً بیشتر قرمزه تا سبزه! ولی گونه‌هاش چال می‌ره، خیلی شیرین و با نمکه؛ اسمشو هم که قرار بود شهرزاد بذاریم. مگه نه؟

ـ نه! قرار شد او برخلاف شهرزاد زندگی طولانی، آرام و سعادتمندی داشته باشه. و اسمی براش بذاریم که بهش بیاد.

ـ مثلاً به این فسقلی چی چی می‌آد؟
ـ خودت الان گفتی.
ـ چی گفتم؟
ـ شیرین!

□

این بار خیلی خوب می‌دانستم دوران نوزادی و کودکی بچه‌ها چقدر کوتاه است و این مطمئناً آخرین فرزند من خواهد بود، می‌خواستم از تمام لحظاتش لذت ببرم. سیامک چندان توجهی به این تازه وارد نداشت ولی مسعود نه تنها حسادت نمی‌کرد بلکه با اشتیاق به این معجزهٔ کوچک می‌نگریست، و با تعجب می‌گفت:

ـ با اینکه اینقدر کوچیکه همه چی داره! نگا کن انگشتاش چقده! سوراخای دماغش مثل دو تا صفر می‌مونه.

نمی‌دانم چرا از شکل گوش و موهای کرک مانندش که فقط در جلوی سرش وجود داشت خنده‌اش می‌گرفت. وقتی از مدرسه می‌آمد سراغ بچه می‌رفت. با او حرف می‌زد و بازی می‌کرد. ظاهراً شیرین هم او را خیلی دوست داشت. با دیدن او دست و پا می‌زد و می‌خندید و وقتی بزرگتر شد بعد از من تنها به آغوش او می‌پرید، شیرین دختر سالمی بود. هم از نظر روحی و رفتاری و هم از نظر قیافه مخلوطی بود از سیامک و مسعود. مانند مسعود خوش اخلاق و خنده‌رو بود و مانند سیامک شیطان و ناآرام. شکل لب، دهان و گونه‌هایش مانند من بود ولی پوست گندمگون و چشمان سیاه و درشتش را از حمید به ارث برده بود. من آنقدر سرگرم او بودم که از غیبت‌های طولانی حمید ناراحت نمی‌شدم. در جریان کارها و فعالیتهایش قرار نمی‌گرفتم، حتی از سیامک هم غافل شده بودم، درسهایش مثل همیشه خوب بود. ولی از بقیهٔ کارهایش خبری نداشتم. بعد از سه ماه مرخصی زایمان تصمیم گرفتم، یکسال هم مرخصی بدون حقوق بگیرم. در این مدت می‌توانستم با آرامش و لذت بچه‌ام را بزرگ کنم، درسم را تمام کنم و احتمالاً برای کنکور فوق لیسانس آماده شوم.

دخترم جز اعضای خانواده عاشق دیگری هم داشت و آن پروین خانم بود که دیگر خیلی تنها و بیکار شده بود. ظاهراً دیگر کسی لباس نمی‌دوخت و بازار کار خیاطی او کساد بود، او هم دو اطاق آن طرف حیاط خانه را اجاره داد و خودش در اطاقهای این طرف زندگی می‌کرد، بدین ترتیب درآمد مختصری کسب کرد و دیگر نگران کم شدن کار نبود. اغلب وقتهای آزادش را پیش من می‌گذراند و وقتی برای ترم زمستان نام‌نویسی کردم با خوشحالی قول داد که در روزهایی که کلاس دارم از شیرین مواظبت کند.

□

ولی دانشگاه واقعاً آشفته و بی‌نظم بود. روزی که دکتر... از اساتید قدیمی و با سواد دانشکده که در کلاسش جرأت حرف زدن نداشتیم و برایش احترام بسیار قائل بودیم را گروهی از دانشجویان به جرم اینکه کتابش جایزه سلطنتی را گرفته، با اردنگی از دانشگاه بیرون انداختند، حالم خیلی بد شد، خصوصاً که چند تن از اساتید دیگر هم با تأیید و لبخند به این منظره نگاه می‌کردند، وقتی جریان را برای حمید گفتم، سری تکان داد و گفت:

ـ در انقلاب جایی برای این دلسوزی‌های بی‌خودی وجود نداره، پاکسازی از ارکان انقلابه، متأسفانه اینا توان این کارو ندارن و با سهل‌انگاری ازش می‌گذرن. بعد از هر انقلابی جوی‌های خون راه افتاده و خلق انتقام چند صد ساله رو از خائنین گرفته، ولی اینجا هیچ خبری نیست.

ـ چطور هیچ خبری نیست؟ تازه عکسهای اعدام شدگان رو توی روزنامه انداخته بودن.

ـ اوه...! همون چند نفر؟ دیگه اگه اونا رو هم اعدام نمی‌کردن که خودشون زیر سؤال می‌رفتند.

ـ این حرفو نزن حمید، منو می‌ترسونی، به نظر من همین هم زیاده.

ـ تو زیادی احساساتی هستی، اشکال این جاست که مردم ما فرهنگ انقلابی ندارن.

□
□

کم کم نابسامانیها و اختلافهای سیاسی و اجتماعی چنان بالا گرفت که منجر به تعطیل دانشگاه شد، ظاهراً این دورهٔ درس من نمی‌خواست تمام شود. با آرامش و ثبات فاصلهٔ زیادی داشتیم، زمزمه‌هایی در مورد جنگ داخلی و شایعاتی در مورد استقلال و جدا شدن بعضی قسمتهای کشور خصوصاً کردستان بر سر زبانها بود، حمید بیشتر در سفر به سر می‌برد، این بار بیش از یک ماه بود که به خانه نیامده بود و هیچ خبری از او نداشتم، دوباره نگرانیها و دلواپسیها شروع شدند ولی من دیگر طاقت و تحمل گذشته را نداشتم، تصمیم گرفتم وقتی برگشت خیلی جدی با او صحبت کنم.

□

بعد از شش هفته، خسته و ژولیده نیمه شب به خانه آمد، یک راست به طرف رختخواب رفت و دوازده ساعت خوابید، ظهر فردا بالاخره از سر و صدای بچه‌ها بیدار شد، حمام کرد، غذای کاملی خورد و در کنار همان میز آشپزخانه، سرحال و قبراق به حرف زدن و سر به سر گذاشتن با بچه‌ها پرداخت. من مشغول شستن ظرفها بودم که با تعجب نگاهی به طرفم کرد و گفت:

ـ چاق شدی؟

ـ نه خیر اتفاقاً از چند ماه پیش خیلی هم لاغرتر شدم.

ـ پس قبلاً چاق شده بودی؟

دلم می‌خواست چیزی به طرفش پرتاب می‌کردم. او فراموش کرده بود که من هفت، هشت ماه بیشتر نیست که زاییده‌ام، به همین دلیل هیچ سراغی هم از شیرین نمی‌گرفت، در همین موقع صدای گریهٔ بچه بلند شد، با حرص برگشتم و گفتم:

ـ یادتون اومد؟ جنابعالی یه بچه دیگه هم دارید.

زیر بار نمی‌رفت که وجود او را فراموش کرده بود، بچه را در بغل گرفت و گفت:

ـ به به عجب تپل مپل و بزرگ شده، خیلی بانمکه!

و مسعود با افتخار شروع به شمردن هنرهای خواهرش کرد، که چطور به او می‌خندد، همهٔ اعضای خانواده را می‌شناسد، انگشت او را محکم می‌گیرد، دو دندان دارد و به تازگی چهار دست و پا هم راه می‌رود.

ـ ای بابا، مگه من چند وقت نبودم؟ یعنی همهٔ این کارا رو توی این مدت کم یاد گرفته؟

ـ نه خیر قبل از رفتنت دندون در آورده بود و خیلی کارهای دیگه هم می‌کرد ولی تو نمی‌دیدی.

آنشب از خانه بیرون نرفت، حدود ساعت ده شب زنگ خانه به صدا درآمد، او ناگهان از جایش پرید، و در حالیکه کتش را قاپ می‌زد به طرف پشت بام دوید، من به سالها پیش برگشتم، گویی هیچ چیز عوض نشده بود؟ حال تهوع پیدا کردم. □

یادم نیست چه کسی زنگ زد، هر چه بود خطری در بر نداشت ولی هر دویمان را دگرگون کرد. با تلخی نگاهش کردم، شیرین خوابیده بود. پسرها راکه با دیدن پدرشان خیال خوابیدن نداشتند جدی و مصمم به اطاقشان فرستادم، حمید هم بلند شد کتاب کوچکی از جیبش بیرون آورد، شب بخیری گفت و به طرف اطاق خواب رفت، خیلی آمرانه گفتم:

ـ حمید بشین باید باهات حرف بزنم.

ـ با بی‌حوصلگی گفت، آه ... حالا حتماً همین امشب؟

ـ بله همین امشب، می‌ترسم فردایی وجود نداشته باشه.

ـ وای چقدر جدی و شاعرانه!

ـ هر چی دلت می‌خواد بگو و مسخره کن، ولی من باید حرفمو بزنم، ببین حمید من اینهمه سال تحمل همه جور بدبختی روکردم، هیچوقت ازت تنوقعی نداشتم، به ایده‌ها و آرمانهات احترام گذاشتم هر چند که قبولشون ندارم، با تنهایی، بی‌همزبانی، ترسها، نگرانیها، و نبودنات ساختم، خواسته‌های تو رو در زندگی مقدم بر همه چیز دونستم، هجوم شبانه، زیر و رو شدن زندگی، سالها

توهین و تحقیر پشت درهای زندان را پذیرفتم، به تنهایی بار زندگی رو بر دوش کشیدم و بچه‌ها رو بزرگ کردم.

ـ خوب منظور، منو بیدار نگه داشتی که ازت تشکر کنم؟ باشه متشکرم سرکار خانم، تو فوق‌العاده‌ای...!

ـ خودتو لوس نکن حمید، من تشکر تو رو نمی‌خوام، می‌خوام اینو بگم که نه من دیگه اون دختر هفده ساله هستم که قهرمانیهای تو رو ستایش کنم و به اونا دل خوش باشم و نه تو اون جوون سی‌سالهٔ سالم و قوی هستی که بتونی بجنگی و مبارزه کنی، خودت می‌گفتی اگه رژیم شاه از بین بره، انقلاب پیروز بشه، مردم به چیزی که می‌خوان برسن، تو به زندگی طبیعی برمی‌گردی و آروم و شاد و راحت در کنار همدیگه بچه‌هامونو بزرگ می‌کنیم، یک کمی به اونا فکر کن ما در قبال بچه‌ها مسؤولیم، اونا بهت احتیاج دارن، دیگه ول کن، من تحمل و توان ندارم، کار اصلی انجام شده، تو وظیفه‌اتو در قبال آرمانها و کشورت انجام دادی. بقیه‌رو بذار به عهدهٔ جوانترها، من بجز آرامش و سعادت بچه‌هامون مگه چی خواستم؟ بیا برای یک بار هم که شده اونا رو در الویت قرار بده، پسرها به پدر احتیاج دارن من دیگه نمی‌تونم جای تو رو براشون پر کنم، یادته اون یک ماهی که شمال بودیم بچه‌ها چقدر شاد و سرحال بودن، چه روحیه‌ای داشتن همه چیزو برای تو می‌گفتن، ولی حالا مدتیه من نمی‌دونم سیامک چه می‌کنه، دوستهاش چه کسانی هستن؟ اون تو سن بلوغه، سن خطرناکیه باید براش وقت بذاری، مواظبش باشی، باید برای آینده‌اشون برنامه‌ریزی کنیم هزینه‌هاشون داره روز به روز سنگین‌تر می‌شه، با این گرونی و مشکلات اقتصادی من دیگه نمی‌تونم به تنهایی این بارو به دوش بکشم، تو اصلاً فکر کردی در این چند ماه که من مرخصی بدون حقوق داشتم زندگیمون چطور گذشته؟ باور کن اون صنار سه شاهی هم که برای روز مبادا گذاشته بودم تمام شده، پدر پیر تو تا کی باید جور ما رو بکشه؟

ـ اون حقوق خودمه که سر ماه به شماها می‌ده.

ـکدوم حقوق؟ چرا خودتو گول می‌زنی، این چاپخونه مگه چقدر درآمد داره که به آدم بیکاری مثل تو که هیچوقت نیست هم حقوق بده.

ـحالا مشکل تو چیه؟ احتیاج به پول داری؟ می‌گم بهم اضافه حقوق بدن. این جوری خیالت راحت می‌شه؟

ـچرا نمی‌فهمی من چی می‌گم؟ من اینهمه حرف زدم تو فقط پولو چسبیدی؟

ـاونا همه شعر بود، مشکل اصلی تو همینه، تو هیچ ایده‌آل بزرگی در ذهنت نداری؟ خدمت به خلق، هیچ جایگاهی در تفکرات مادی تو نداره؟

ـباز شروع کردی به شعار دادن، اگه دلت خیلی برای خلق و مردم بدبخت می‌سوزه، بیا بریم دور افتاده‌ترین نقاط مملکت معلم بشیم، برای مردم کار کنیم، بهشون چیز یاد بدیم، خودمون هم زمین بگیریم کشاورزی کنیم یا هر کار دیگه‌ای که به نظر تو خدمت به خلقه، هیچ درآمدی هم نداشته باشیم اگه من حرفی زدم، من می‌خوام که فقط با هم باشیم، بچه‌هام پدر داشته باشن، به خدا هر جا بری باهات می‌آم، فقط از این جنگ اعصاب، وحشت، فرار و نگرانی رها بشیم، خواهش می‌کنم، یک بار در زندگیت برای خاطر خانواده و بچه‌هات تصمیمی بگیر. با خشم و تحقیر گفت:

ـتمام شد؟ واقعاً اینهمه ساده‌اندیش و رؤیایی هستی؟ هنوز مثل دختر بچه‌ها خواب می‌بینی و حرف می‌زنی، تو خیال کردی من اینهمه زجر کشیدم زندان رفتم، آموزش دیدم، که حالا موقع رسیدن به نتیجه همه را دودستی تقدیم اینا کنم؟ و خودم برم در یک نقطهٔ دور افتاده با چهارتا و نصفی دهاتی باقالی بکارم؟ زمین شخم بزنم؟ من رسالت ایجاد حکومت مردمی بر دوش دارم، کی گفته که انقلاب پیروز شده؟ ما هنوز راه درازی در پیش داریم، وظیفهٔ من در رابطه با نجات همهٔ خلقهاست، تو کی می‌خوای اینو بفهمی؟

ـبگو ببینم حکومت مردمی چیه؟ مگه حکومتی نیست که مردم انتخاب کرده باشن؟ خوب این کارو کردن منتها جنابعالی قبول ندارین اکثریت مردم، همونا که تو براشون سینه می‌زنی به این حکومت رأی دادند، خودشون اینها رو انتخاب کردند، تو با کی می‌خوای بجنگی؟

ـ برو بابا ... کدوم رأی؟ این رأی رو از مردم ناآگاه و انقلاب زده گرفتند خودشون هم نفهمیدند توی چه دامی افتادند.

ـ فهمیدند یا نفهمیدند، به هر حال مردم با اینا هستن و تو وکیل وصی مردم نیستی، خودشون خواستن هنوز رأیشون رو هم پس نگرفتن، تو هم باید به این انتخاب احترام بذاری هر چند که مخالف عقیدهٔ تو باشه.

ـ یعنی بشینم و دست رو دست بذارم تا همه چیز بر باد بره؟ من یک متفکر سیاسی هستم، راه صحیح حکومتو می‌شناسم، حالا که زمینه آماده‌اس باید کارو یک سره کرد، در این راه هم از هیچ مبارزه‌ای روگردان نیستم.

ـ مبارزه؟ مبارزه با کی؟ حالا که دیگه شاه نیست، رژیم جمهوریه می‌خوای مبارزه کنی؟ باشه بکن، برنامه‌هاتو اعلام کن و چهار سال دیگه اونارو به رأی بذار، اگه راه تو درست باشه مطمئن باش مردم بهت رأی می‌دن.

ـ برو بابا تو هم دلت خوشه. مگه می‌ذارن؟ تازه کدوم مردم؟ مردمی که هفتاد درصد بی‌سوادن، از ترس خدا و پیغمبر دارن همه چیزشونو دو دستی تقدیم مذهبیون می‌کنن؟

ـ با سواد یا بی سواد، مردم ما همینند با همین انتخاب و تو می‌خوای حکومت خودتو به زور در جامعه مستقر کنی.

ـ آره! اگه لازم بشه این کارو هم می‌کنم، بعد که مردم فهمیدن چی به نفعشونه وکی در جهت منافع اونا کار می‌کنه با ما می‌شن.

ـ و اونهایی که با شما نشن، اونهایی که عقیده‌ای جز نظر شما دارن چی؟ الان هزار تا گروه تو این مملکت معتقده که حق با اونهاس و حکومت شماها رو نخواهند پذیرفت، با اونا چه می‌کنی؟

فقط مغرضان و خائنین هستند که به منافع خلق فکر نمی‌کنند و در مقابل اون می‌ایستند. باید از سر راه برداشته شوند.

ـ یعنی اعدامشون می‌کنی؟

ـ بله، اگه لازم باشه.

ـ خوب این کارو شاه هم می‌کرد، پس چرا اینقدر وامصیبتا می‌کردید؟ ما رو باش که در مورد تو چه فکرا و چه امیدا داشتیم، حالا نگو آقا بعد از اونهمه مبارزه و خلق پرستی و دم از حقوق انسانها زدن تازه می‌خواد بشه جلاد، اینقدر هم تو رؤیاهای خودت غرقی که خیال می‌کنی اونا هم می‌شینن تا تو انقلاب بعدی رو راه بندازی، اسلحه دست بگیری و جلوشون وایسی و بعد هم قتل عامشون کنی؟ زهی خیال باطل! می‌کشنت بیچاره کشته می‌شی اینا دیگه اشتباه شاهو تکرار نمی‌کنن. و با برنامه‌ای که تو داری حق هم دارن.

ـ می‌دونم، همین نشون دهندهٔ گرایشهای فاشیستی اوناس برای همین هم ما باید مسلح و قوی باشیم.

ـ تو هم کم از این گرایشهای فاشیستی نداری، چنانچه به فرض محال حکومتو دست بگیری اگه بیشتر از اونا کشتار نکنی کمتر نخواهی کرد.

ـ بسه دیگه تو هیچوقت شعور انقلابی نداشتی.

ـ نه من شعور انقلابی نداشته و ندارم، فقط می‌خوام خانواده‌امو حفظ کنم حکومت هم نمی‌خوام.

ـ تو از خود راضی هستی و فقط به فکر خودت.

□

بحث با حمید بی‌فایده بود، دور و تسلسلی بی‌نتیجه، ما به سال‌ها پیش برگشته بودیم و همه چیز از اول شروع شده بود ولی این بار من بسیار خسته و بیزار بودم، و او جری‌تر و بی‌باک‌تر. چند روز با خودم کلنجار رفتم، به زندگیم و آینده اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که امید بستن به او کار عبث و احمقانه‌ایست، من باید تنها روی خودم حساب کنم، زندگی ما بدین ترتیب نمی‌چرخد، تصمیم گرفتم که باقیماندهٔ مرخصی بدون حقوقم را لغو کنم و به اداره باز گردم، پروین خانم حاضر شد که برای مراقبت از شیرین صبحها به خانهٔ ما بیاید.

□
□

آقای زرگر از بازگشت من تعجب کرد و گفت:

ـ بهتر نبود تا پایان دورهٔ مرخصی کنار بچه می‌موندید. تا آبها هم از آسیاب بریزه.

ـ به من احتیاج ندارید، یا اینکه اتفاقهای تازه‌ای افتاده که من بی‌خبرم.

ـ نه خبر خاصی نیست، ما هم همیشه به شما احتیاج داریم این موضوع روسری و این پاکسازیها کمی تشنج ایجاد کرده.

ـ برای من که مهم نیست من یه عمر باروسری و چادر زندگی کردم.

□

روز به پایان نرسیده بود که کاملاً متوجه منظور او شدم، فضای باز اوایل انقلاب احساس نمی‌شد، هوا سنگین بود، دسته بندی‌های جدیدی شکل گرفته و هر دسته با دیگری دشمن بود، بچه‌ها سعی می‌کردند از من فاصله بگیرند هر جا که وارد می‌شدم حرفها قطع می‌شد و یا بی‌دلیل به من گوشه و کنایه می‌زدند، در مقابل عده‌ای سعی می‌کردند پنهانی با من وارد گفتگو شده و اطلاعات عجیب غریبی را مطالبه می‌کردند گویی من برنامه ریز تمام جناحهای چپ بودم. کمیتهٔ انقلاب که من منتخب اول آن بودم منحل شده و کمیته‌های دیگری درست شده بود که مهمترین آنها کمیتهٔ پاکسازی بود که ظاهراً سرنوشت همه را در دست داشت، از آقای زرگر پرسیدم:

ـ *مگه پارسال ساواکیها رو شناسایی و اخراج نکردند پس دیگه برای چی* اینهمه جلسه تشکیل می‌دن و شایعه می‌سازن؟

ـ خنده تلخی کرد و گفت، چند روز که بمونی می‌فهمی، کسانی رو که سالها می‌شناختیم یک شبه مسلمون شدن، تسبیح دست گرفتن و مدام ذکر می‌گن ریش گذاشتن و اومدن تا حسابهای شخصی شونو تسویه کنن، دیگران رو از میدون بیرون بندازن و خودشون از این خوان گسترده و بی‌صاحب بهره‌مند بشن. دیگه انقلابیون واقعی رو نمی‌تونی از این ابن‌الوقت‌ها تشخیص بدی، به نظرم این‌ها به مراتب برای انقلاب خطرناکتر از کسانی هستند که آشکارا جلوی آن ایستاده‌اند. راستی یادت باشه ظهر حتماً برای نمازبری وگرنه کارت تمومه.

ـ شما که می‌دونید من آدم مذهبی هستم هیچوقت هم نمازم ترک نشده ولی نماز خوندن توی این اداره که می‌گن ساختمونش هم غصبیه، جلوی این همه آدم برای اینکه به اونا ثابت کنم که من نماز خونم از من بر نمی‌آد من هیچوقت نتونستم در جمع و جلوی چشم مردم عبادت کنم.

ـ ای حرفها رو بذار کنار، امروز حتماً باید برای نماز بری، یک اداره منتظرن ببینن تو چطوری نماز می‌خونی.

□

هر روز اسامی عده‌ای را که پاکسازی کرده بودند در جعبهٔ اعلانات می‌زدند، همه با نگرانی به این جعبهٔ سرنوشت ساز خیره می‌شدیم و وقتی نام خود را نمی‌دیدیم نفس راحتی کشیده آن روز را روز خوبی تلقی می‌کردیم.

□

روز شروع جنگ با صدای بمباران خود را به پشت بام اداره رساندیم، هیچکس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، عده‌ای می‌گفتند ضد انقلاب حمله کرده، عده‌ای معتقد بودند که کودتاست و هزاران شایعهٔ دیگر، دلم برای بچه‌ها شور می‌زد با عجله به خانه بازگشتم. از آن پس جنگ هم به سایر معضلات زندگیم افزوده شد. خاموشی‌های شبانه، کمبودهای مختلف، نبودن بنزین و سوخت در هوایی که رو به سردی می‌رفت با بچهٔ کوچک و آسیب‌پذیری که در دامن داشتم و از همه بدتر تصور خوف‌آوری که از جنگ در ذهنم بود روحیه‌ام را تضعیف می‌کرد. به پنجرهٔ اطاق بچه‌ها پارچهٔ سیاه چسباندم و شبها که برق قطع می‌شد و خطر حملهٔ هوایی بود همه در آنجا زیر نور شمع جمع می‌شدیم و با وحشت به صداهای بیرون گوش می‌دادیم، حضور حمید می‌توانست کمک و دلداری بزرگی برایمان باشد ولی او مثل همیشه در هیچ زمان حساسی در کنار ما نبود، نمی‌دانستم کجاست ولی دیگر توان دلشوره برای او را نداشتم.

□
□

کمبود سوخت و جیره‌بندی بنزین، سیستم رفت و آمد عمومی را برهم زده

بود، اغلب پروین خانم برای آمدن به خانهٔ ما نمی‌توانست ماشین پیدا کند و مقداری از راه را پیاده می‌آمد. آن روز دیرتر از همیشه به اداره رسیدم، به محض ورود متوجه شرایط غیر عادی شدم، نگهبان رویش را برگرداند، نه تنها سلام نکرد بلکه جواب سلام مرا هم نداد، چند نفر از راننده‌های اداره از پشت در اطاق نگهبانی دزدکی نگاهم کردند، هرکس با من روبرو می‌شد نگاهش را می‌دزدید و خود را به ندیدن می‌زد، وقتی پا به درون اطاقم گذاشتم بر جا ماندم، همه چیز در هم و برهم بود محتویات کشوها را روی میز خالی کرده، کاغذها پراکنده بودند، زانوهایم شروع به لرزیدن کرد، ترس، نگرانی، خشم، خفتِ اهانت، درونم را می‌گداخت، صدای آقای زرگر مرا به خود آورد:

ـ ببخشید خانم صادقی، لطفاً تشریف بیارید اطاق من.

ـ مثل یک آدم آهنی ساکت و مبهوت به دنبالش روان شدم. مرا به نشستن دعوت کرد روی صندلی افتادم، مدتی حرف زد ولی من هیچ چیز نمی‌شنیدم، نامه‌ای به دستم داد، به خود آمدم نامه را گرفتم و گفتم چی هست؟

ـ از کمیته پاکسازی ادارهٔ مرکزی آمده، گفتم که ... نوشته شما اخراج شدید...

خیره نگاهش کردم اشکی نریخته که از خشم یخ زده بود چشمم را می‌سوزاند، هزاران فکر در مغزم می‌جوشید با صدایی خفه گفتم:

ـ چرا؟!!

ـ عرض کردم که، به داشتن تمایلات کمونیستی وابستگی به گروههای ضد انقلاب و تبلیغ برای اونا متهم شدید.

ـ ولی من نه تمایلی دارم نه فعالیتی کردم، من نزدیک به یک سال مرخصی بودم و اداره نیومدم.

ـ خوب، به خاطر شوهرتون...

ـ ولی کارای اون به من چه مربوطه، هزار دفعه گفتم من مثل اون فکر نمی‌کنم نباید گناه اونو پای من بنویسن.

ـ درسته، البته شما می‌تونید اعتراض بدید ولی می‌گن در این مورد اسناد و مدارکی دارن و کسانی هم شهادت دادن.

ـ کدوم سند و مدرک؟ چه شهادتی دادند؟ مگه من چکار کردم؟

ـ گفتن در اسفند سال پنجاه و هفت شوهرتونو برای تبلیغ مرامش به اداره آورده بودین، جلسه پرسش و پاسخ تشکیل دادین و روزنامه‌های ضد انقلاب هم توزیع کردین.

ـ ولی اون فقط اومده بود دنبال من، خود بچه‌ها به زور آوردنش بالا.

ـ می‌دونم، می‌دونم، خودم همه چیز یادمه، فکر نکنید من این حرفها رو قبول دارم، فقط دارم جریان حُکمو تشریح می‌کنم، شما هم می‌تونید اعتراض بدید، ولی راستش من احساس خطر می‌کنم هم برای شما هم برای اون، راستی، حالا کجاس؟

ـ نمی‌دونم، باز یه ماهه که رفته و هیچ خبری ازش ندارم.

□

خسته و طرد شده برای جمع کردن وسایل به اطاقم برگشتم، اشکهایم در چشمخانه می‌غلطیدند ولی اجازه فرود به آنها نمی‌دادم، نمی‌خواستم این دشمنان شاهد ضعف و زبونیم باشند. عباسعلی مستخدم طبقهٔ ما با سینی چای به درون اطاق خزید، گویی به جایی ممنوع پای گذاشته است، مدتی با تأسف به من و اطاق در هم ریخته نگاه کرد و با صدایی آهسته گفت:

ـ خانم صادقی به خدا نمی‌دونی چقدر ناراحتم، به جون بچه‌هام به این قبلهٔ حاجات ما هیچی بر علیه شما نگفتیم، ما که غیر از خوبی و مهربونی از شما چیزی ندیده بودیم، بچه‌ها همه ناراحتن.

خندهٔ عصبی و تلخی کردم و گفتم:

ـ آره از رفتارشون از شهادت‌های دروغشون پیداس، کسانی که هفت سالِ تمام، هر روزمونو با هم گذروندیم اینطور برام زدند، حالا حتی حاضر نیستن نگام کنن.

ـ نه به خدا خانم صادقی اینطور نیست، اونا می‌ترسن، نمی‌دونی برای خانم سعادتی و کنعانی که دوستای شما بودند چه پاپوش‌هایی دوختن می‌گن همین روزا اونا رو هم بیرون می‌کنن.

ـ نه دیگه اینطورا هم نیست، خودتون بیشتر شلوغش می‌کنید، اگرم بیرونشون کنن به خاطر دوستی با من نیست، عقده‌های اداری چند ساله و حسادتهای شخصیه که فعلاً اینطوری داره ظاهر می‌شه.

کیفم را که از وسایل قلمبه شده بود برداشتم و پوشه‌ای را که مدارک شخصیم در آن بود زیر بغل زده، عازم رفتن شدم.

ـ خانم ترو خدا از ما به دل نگیرین، حلالمون کنین.

حالم داشت به هم می‌خورد این شعر آقای شیرازی را با تمام وجودم حس می‌کردم که می‌گفت:

... بر درونم چو مریضان وبا دیده
حال غثیانی از هر چه که بود آمد
یک خداحافظ و آنگاه جسد بر دوش
پایم از پله فرود آمد»

مدتی سرگردان در خیابانها چرخیدم.

...خشم، غیرت، غلیان، فریاد
در بن هستی من خوش خوش می‌گندید
خواب می‌دیدم امید رهایی را
وکسی در من با قهقهه می‌خندید

تا ظهر راه رفتم کم‌کم نگرانی جایگزین احساس تلخ تحقیر شدگی، خشم و عصیان شد، نگرانی برای آینده، نگرانی برای حمید، برای بچه‌ها، برای بی‌پولی، با این گرانی وحشتناک، بدون حقوق و درآمد باید چه می‌کردم؟ دو ماه بود که چاپخانه هیچ درآمدی نداشت و پدر حمید نتوانسته بود حقوقی برای او دست و پا کند، سرم به شدت درد می‌کرد، به سختی خود را به خانه رساندم، پروین خانم با تعجب گفت:

ـ وا! چرا به این زودی اومدی؟ صبح هم که دیر رفتی، این جوری بیرونت می‌کنن‌ها!

ـ بیرونم کردند!

ـ چی؟ تورو خدا راست می‌گی؟ چرا؟ خدا منو بکشه، همش تقصیر من بود صبح دیر رسیدم.

ـ نه بابا...، کسی رو به خاطر دیر رسیدن، کارنکردن، پدر مردومو درآوردن، کار بلد نبودن ، دزدی، هیزی، خراب بودن، بیشرفی، بی‌شعوری بیرون نمی‌کنن، منو بیرون می‌کنن، من که مثل خرکار می‌کردم، کارمو بلد بودم، باید خرج بچه‌هامو می‌دادم، من ناپاک بودم باید منو بیرون می‌کردند تا اداره پاکسازی می‌شد.

□

چند روزی حالم خیلی خراب بود سر درد شدید و مداومم یک لحظه هم قطع نمی‌شد، فقط با آمپول‌های نوالژین پروین خانم می‌توانستم چند ساعتی بخوابم. ولی اخبار جدیدی که از حمید و گروهشان به گوش می‌رسید دوباره مرا به خود آورد و به حرکت واداشت، حمید هفتهٔ پیش از سفر کردستان برگشته بود ولی تنها یکی دو بار به خانه سرزد می‌گفت کار دارم و شبها در چاپخانه می‌ماند، حتی فرصت نشد موضوع پاکسازی و اخراجم را از اداره برایش بگویم. اخبار روز به روز نگران کننده‌تر و وحشت من روز به روز بیشتر می‌شد تا بالاخره شبی کابوسی که یک بار دیگر هم دیده بودم تکرار شد. نیمه‌های شب به خانه‌مان ریختند، از صحبت‌هایشان فهمیدم که هم زمان در چاپخانه هستند و حمید و بقیه دستگیر شده‌اند. همان پرخاش، همان ترس، همان نفرت، گویی وادارم کرده بودند فیلمی قدیمی و زشت را دوباره با اکراه تماشا کنم، کاوش این دستها و چشمهای غریبه در پنهان‌ترین و خصوصی‌ترین زوایای خانه و اموالم همان احساس برهنگی و سرما را در وجودم دواند که سالها پیش تجربه کرده بودم و یادآوریش هنوز لرزش چندش آوری را در بدنم ایجاد می‌کرد. این بار خشم سیامک تنها در نگاهش نبود، او که حالا نوجوانی پانزده ساله و حساس بود از شدت خشم به خود می‌پیچید و هر لحظه می‌خواست بیزاریش را با پرخاش یا

حمله‌ای فرونشاند، دستش را محکم در دست گرفته بودم، زیر لب التماس می‌کردم، که آرام باشد، حرفی نزند و اوضاع را از این که هست خرابتر نکند، مسعود رنگ پریده به این صحنه‌ها می‌نگریست، شیرین را که بی‌قرار و وحشت‌زده بود در آغوشش گذاشتم، کوششی برای ساکت کردنش نمی‌کرد.

□

دوباره همه چیز از نو آغاز گردید، صبح اول وقت به منصوره تلفن کردم و از او خواستم که به آرامی و به هر ترتیبی که صلاح می‌داند پدرش را در جریان امر قرار دهد، آیا آنها توان تحمل چنین تجربهٔ تلخی را برای بار دوم داشتند؟ ساعتی بعد پدرش تلفن کرد، صدای گرفته و دردناکش قلبم را فشرد، گفتم:

ـ پدر دوباره باید شروع کنیم، ولی نمی‌دونم از کجا، کسی دارید که بتونه ردشو برامون پیدا کنه؟ خبری ازش بیاره؟

ـ نمی‌دونم، بذار ببینم کسی رو پیدا می‌کنم.

□

خانه آشفته و همگی عصبی بودیم، سیامک مانند شیری می‌غرید و به در و دیوار مشت و لگد می‌زد و به زمین و زمان فحش می‌داد، مسعود پشت مبل در اطاق مهمان‌خانه خودش را به خواب زده بود، می‌دانستم که گریه می‌کند و نمی‌خواهد کسی مزاحم خلوتش شود، شیرین که معمولاً خندان و خوش خلق بود از امواج اضطراب و دردی که در خانه می‌وزید متأثر شده بی‌دلیل گریه می‌کرد و خودم...، خودم گیج و در هم ریخته با افکار وحشتناکم می‌جنگیدم، از سویی به حمید که با کارهایش ما را به روز سیاه نشانده بود فحش می‌دادم و مقصرش می‌دانستم، از سوی دیگر با خود می‌گفتم: یعنی هنوز شکنجه معمول است؟ الان حمید در چه وضعی است؟ می‌گفت چهل و هشت ساعت اول بدترین شکنجه‌ها را می‌دهند، آیا او تحمّل ضربات شلاق را دارد؟ پاهایش تازه به شکل عادی برگشته بودند، اتهام او دقیقاً چیست؟ آیا در دادگاه انقلاب محاکمه خواهد شد؟ می‌خواستم جیغ بزنم، احتیاج به تنهایی داشتم، به اطاق خوابم رفتم

و در را بر روی خود بستم، گرشهایم را گرفتم تا صدای بچه‌ها را نشنوم و گذاشتم تا اشکهایم سرازیر شوند، تصویرم در آینه رنگ پریده، وحشت‌زده، ناتوان و در هم ریخته بود، دوباره با این وضع چه باید می‌کردم؟ چه می‌توانستم بکنم؟ دلم می‌خواست فرار کنم، آه که اگر بچه‌ها نبودند، سر به کوه و بیابان می‌گذاشتم و خود را سر به نیست می‌کردم، ولی اینها را چه کنم؟

مانند ناخدایی بودم که کشتی‌اش در حال غرق شدن است و سرنشینان همه چشمِ امید بر او دوخته‌اند، ولی خودم از کشتی‌ام درهم شکسته‌تر بودم، احتیاج به قایق نجاتی داشتم که از مهلکه برهاندم، فراریم دهد و به جایی دور از دسترس روانه‌ام کند، نه من دیگر تحمل کشیدن باری چنین سنگین را ندارم، صدای گریهٔ بچه شدیدتر شده، کم‌کم به فریادهایی دردناک تبدیل می‌شد، بی‌اختیار بلند شدم اشکهایم را با پشت دست پاک کردم، چاره‌ای نبود، بچه‌ها به من احتیاج داشتند، این کشتی طوفان زده نمی‌تواند کشتیبانی جز من داشته باشد. تلفن را برداشتم به پروین خانم زنگ زدم، جریان را خلاصه گفتم و از او خواستم که در خانه باشد تا من شیرین را پیش او ببرم، هنوز پشت تلفن داد و فریاد می‌کرد که گوشی را گذاشتم، شیرین در آغوش مسعود آرام گرفته بود، می‌دانستم که طاقت گریهٔ خواهرش را ندارد و به اجبار از خواب دروغینش بیدار خواهد شد. سیامک پشت میز آشپزخانه با چهره‌ای برافروخته، مشتها و دندانهای بهم فشرده نشسته بود ضربان رگهای برآمده پیشانیش را می‌دیدم، کنارش نشستم گفتم:

ـ ببین پسرم اگه می‌خوای داد بزنی، بزن! اینقدر داد بکش که خالی بشی.

با خشم فریاد زد:

ـ اومدن تمام زندگیمونو بهم ریختن، بابا رو زندون کردن و ما مثل احمق‌ها نشستیم و نگاه کردیم تا هر کاری می‌خوان بکنن و صدامون در نیومد.

ـ می‌خواستی چکار کنیم؟ چکار می‌تونستیم بکنیم؟ می‌تونستیم جلوشونو بگیریم؟

مشتهایش را روی میز کوبید، کنار انگشتش خونین شد، دستهایش را گرفتم،

ناسزا می‌گفت و فریاد می‌زد، خود را به وارسی زخم دستش مشغول کردم تا کمی آرام گرفت گفتم:

ـ می‌دونی سیامک، وقتی بچه بودی با همه دعوا می‌کردی و خیلی عصبی می‌شدی، در این مواقع بغلت می‌کردم و تو آنقدر به من مشت و لگد می‌زدی تا دلت خالی می‌شد حالا هم اگه این کار آرومت می‌کنه بیا.

و در آغوشش گرفتم، یک سرو گردن از من بلندتر شده بود و بسیار قوی‌تر، به راحتی می‌توانست خود را از آغوش من برهاند ولی نمی‌خواست، سرش را بر شانه‌ام فشرد و شروع به گریه کرد، و بعد از مدتی گفت:

ـ خوش بحالت مامان، تو چقدر آروم و قوی هستی!

پوزخندی زدم و در دل گفتم بهتر، بگذار در مورد من چنین تصوری داشته باشد... مسعود با چشمان اشک آلود به ما نگاه می‌کرد، شیرین در بغلش به خواب رفته بود، او را هم با اشارهٔ دست به جلو خواندم، بچه را زمین گذاشت و به کنارم آمد، در آغوشش گرفتم، سه نفری با هم گریستیم، اشکی که به ما همبستگی می‌داد و بر توانمان می‌افزود، پس از چند دقیقه خودم را کنار کشیدم و گفتم:

ـ خوب بچه‌ها، نباید وقتو تلف کنیم، گریه و زاری کمکی به بابا نمی‌کنه، باید روی برنامه و جدی کار کنیم، حاضرید؟

ـ البته!!

ـ خوب، زود باشید اسبابهاتونو جمع کنین، یکی دو روزی می‌رین خونهٔ خانم جون، شیرین هم پیش پروین‌خانم می‌مونه.

ـ شما چکار می‌کنید؟

ـ من باید برم منزل پدربزرگت، با اون بریم دنبال پیدا کردن سرنخ از بابا، شاید بتونیم ازش خبر بگیریم، خیلی جاها باید سر بزنیم چون هزارتا کمیته و پایگاه نظامی هست.

ـ منم با شما می‌آم.

ـ تو از خواهر و برادرت باید مراقبت کنی، بعد از بابا تو مسؤول خونواده‌ای.

ـ اولاً که من منزل خانم‌جون نمی‌رم، زن دایی علی ناراحت می‌شه، می‌خواد از من رو بگیره و هی غُر بزنه، ثانیاً پروین خانم مواظب شیرینه، مسعود خرس گنده هم احتیاج به مراقبت نداره.

حق با او بود، ولی می‌ترسیدم روح جوان و حساس او تحمل برخی از برخوردها را نداشته باشد، نمی‌دانستم این بار شرایط چگونه است پس گفتم:

ـ ببین پسرم تو وظایف دیگه‌ای داری، فقط نگهداری از بچه‌ها که نیست، باید برامون کمک جمع کنی، برو جریانو برای دایی علی تعریف کن ببین توی کمیته‌ها آشنایی، کسی رو داره، شنیدم برادرزنش پاسدار شده، اگه لازم شد خودت باهاش برو و حرف بزن، ولی چیزی نگی که کار بابا رو خرابتر کنه.

ـ نه مگه بچه‌ای؟ خودم می‌دونم چی بگم.

ـ خوب، بعد می‌ری منزل خاله، همه چیزو برای آقا صادق تعریف کن، شاید اونم آشنا داشته باشه، اگر هم خواستی اونجا بمون، بهتره... اول باید بفهمیم باباتو کجا بردن بعد بقیه کارا رو بهت می‌گم.

ـ نمی‌خوای به دایی محمود بگم؟ حاج آقا هم می‌تونه کمک کنه‌ها...! می‌گن خودش اصلاً رییس کمیته‌اس.

ـ نه، با اون دعوایی که بابات و محمود کردند، فکر نمی‌کنم کاری برای بابات بکنه، اون فعلاً باشه برای بعد، من هر وقت تونستم می‌آم منزل خانم جون، فعلاً دو روزی هم نمی‌خواد مدرسه برین، پس فردا هم که جمعه‌اس، انشاالله تا شنبه خیلی چیزا روشن می‌شه.

□

ولی نه تنها هیچ چیز روشن نشد بلکه شرایط مبهم‌تر و پیچیده‌تر هم شد، در عرض این دو روز من و پدر حمید به تمام دوستان و کسانی که او می‌شناخت سرزدیم، ولی بی‌فایده بود. آنهایی که پست و مقامی داشتند اغلب از کشور خارج شده بودند، بقیه یا بیکار و فراری بودند یا دستمان به آنها نمی‌رسید. پدر حمید گفت:

ـ اوضاع عوض شده، ما دیگه هیچ‌کس رو نمی‌شناسیم، چاره‌ای نبود خودمان شروع به جستجو کردیم، کلانتری‌ها به کلی از خود سلب مسئوولیت می‌کردند و می‌گفتند که خبر ندارند، باید به کمیته‌ها مراجعه کنید. در کمیته‌ها می‌پرسیدند او را به چه جرمی گرفته‌اند. نمی‌دانستیم چه بگوییم من با وحشت و کم‌رویی می‌گفتم فکر می‌کنم به کمونیست بودن متهم شده، هیچ کس خود را موظف به جوابگویی نمی‌دانست. شاید هم از نظر امنیتی صلاح نمی‌دانستند به ما بگویند که او در کجا نگهداری می‌شود. بعد از دو روز خسته‌تر از قبل، نگران برای او و بچه‌ها، به امید یافتن کمک و همراهی، راهی خانهٔ خانم‌جون شدم. بچه‌ها و فاطی هم آمدند. همه نگران و منتظر بودند. سیامک با سرزنش گفت:

ـ نمی‌تونستی یه خبری به ما بدی؟

ـ نه عزیزم، نمی‌تونستم، نمی‌دونی در چه حال و اوضاعی بودم. هزار جا رفتیم. دیشب دیروقت به خانهٔ پدربزرگ رسیدیم مجبور شدم همونجا موندم چون ساعت هفت و نیم صبح هم قرار بود کسی‌رو ببینیم، تو که با مادربزرگت صحبت کردی؟ مگه نه؟!

ـ آره. ولی می‌خواستم بدونم شماها چه کردین؟

ـ مطمئن باش اگه خبر خوبی پیدا کنم حتماً اول از همه به تو می‌گم. حالا برید وسایلتون و جمع کنید، باید برگردیم خونه. و رو به علی کردم و گفتم:

ـ علی تو و داداش محمود اینهمه آشنا توی کمیته‌ها دارین. نمی‌تونی برای من تحقیق کنی، ببینی اون کجاس؟

ـ راستش آبجی، حرف داداش محمودو که اصلاً نزن، حتی حاضر نیست اسم حمیدو بشنوه. خودم هم مستقیماً نمی‌تونم تحقیق کنم، بالاخره هر چه باشه شوهرت یه کمونیسته. پس فردا هزار جور وصله به ما می‌چسبونن. ولی حالا غیرمستقیم یک تحقیق‌هایی می‌کنم.

خیلی دلم گرفته بود، دلم می‌خواست جوابی می‌دادم ولی خودم را کنترل کردم. هر چه بود من به کمک اینها احتیاج داشتم. فاطی گفت:

ـ صادق هم به چند نفر که می‌شناسه می‌گه، تو خودتو اینطور عذاب نده. چون به هر حال کاری از دستت بر نمی‌آد. حالا برای چی می‌خوای بری خونه؟

ـ باید برم خواهر، نمی‌دونی چه خونه و زندگی‌ای دارم، بالاخره باید مرتب بشه، بچه‌ها دو روزه مدرسه نرفتن باید از شنبه برن.

ـ خوب پس شیرینو پیش من بذار، می‌خوای این ور و اونور بری دست و پا گیرت می‌شه، می‌بینی که فیروزه هم عاشقشه، مثل عروسک باهاش بازی می‌کنه.

ـ فیروزه پنج ساله و مثل گل زیبا و دوست‌داشتنی بود و فاطی ماه چهارم حاملگی بر سر بچه دومش را می‌گذراند.

ـ نه عزیزم، تو خودت با این وضع که نمی‌تونی بچه‌داری کنی، منم بچه‌ها که پیشم هستند خیالم راحت‌تره، فقط اگه می‌شد پروین خانم می‌اومد...

پروین خانم که این دو روز با عشق از شیرین نگهداری کرده بود و حالا با حسرت به سخنان من در مورد رفتن گوش می‌داد از جا پرید و گفت:

ـ کی؟ من؟! پس چی که می‌آم، الهی قربونش برم، عزا گرفته بودم این بچه رو ببری من چه کنم.

ـ خودت کاری نداری؟ مزاحمت نمی‌شم؟

ـ ای بابا چکار دارم؟ الحمدالله نه شوهری، نه زاغ و زوغی، این روزها هم که دیگه کسی لبامس نمی‌دوزه، اصلاً می‌آم یک هفته پیشت می‌مونم، تاکارات رو به راه بشه.

ـ قربونت برم پروین خانم، اگه تورو نداشتم چه کار می‌کردم؟ چطوری اینهمه محبت‌هاتو جبران کنم؟

□

تمام روز جمعه به تمیز کردن خانه گذشت، به پروین خانم گفتم:

ـ اون دفعه که خونه رو به هم ریختن آقاجونم خدا بیامرز چند تا کمک برام فرستاد، حالا ببین چقدر بی‌کس و کار و بی‌پشتیبان شدم، آخ که چقدر دلم براش تنگه، چقدر بهش احتیاج دارم، و صدایم در گلو شکست، مسعود که نمی‌دانستم

شاهد این گفتگوست به کنارم دوید، دستم را گرفت و گفت:

ـ ما که هستیم خودمون کمکت می‌کنیم، تو روخدا غصه نخور.

موهای خوش رنگش را با نوازشی بهم ریختم، به چشمان پر محبتش نگاه کردم و گفتم:

ـ می‌دونم عزیزم تا شماها رو دارم غصه ندارم.

این بار به خانهٔ بی‌بی و زیرزمین که تقریباً خالی بود کاری نداشتند، در نتیجه کار ما به طبقهٔ خودمان محدود شد که آنهم تا عصر تقریباً جمع و جور شد و حداقل ظاهر خانه مرتب گردید، شب بچه‌ها را به حمام فرستادم و وادارشان کردم کارهای عقب افتادهٔ مدرسه را انجام دهند و برای فردا آماده شوند ولی سیامک ناآرام بود، دل به کار نمی‌داد و اذیت می‌کرد، می‌دانستم حق دارد ولی تحمل منهم حدی داشت، بالاخره با جدیت نشاندمشان و گفتم:

ـ می‌بینید بچه‌ها من چقدر گرفتارم، چقدر بدبختی و فکر و خیال دارم، حواسم چند جا باید باشه، فکر می‌کنید من چقدر توان دارم؟ من بدون کمک شماها هیچ کاری نمی‌تونم بکنم، اگه شماها بامن همکاری نکنید و بخواهید به نگرانیها وفکر و خیالهام اضافه کنید از پا در می‌آم مهمترین کمک شما اینه که تکالیف مدرسه‌تونو خوب انجام بدین تا من لااقل از فکر اونا راحت باشم، این کمکو به من می‌کنید؟

مسعود با جان ودل و سیامک با تردید قول دادند.

□

شنبه باز به چند جا سر زدم پدر حمید به اندازهٔ چندین سال پیرتر شده بود، زیربار این غصه به وضوح داشت می‌شکست، خیلی دلم برایش می‌سوخت، سعی می‌کردم کمتر او را با خودم همراه کنم، دوندگیهایم بی‌حاصل بود، هیچ جواب صحیحی به من نمی‌دادند، چاره‌ای جز رفتن پیش محمود نمانده بود، نباید در این موقعیت به غرورم فکر می‌کردم، از پشت تلفن راحتتر می‌توانستم با او حرف بزنم، ولی همهٔ اعضای خانواده‌اش می‌دانستند که باید به من بگویند

خانه نیست. با اکراه به در خانه‌اش رفتم، منتظر شدم تا به خانه آمد، پشت سرش زنگ زدم و وارد خانه شدم، احترام سادات با سردی پذیرایم شد، غلامعلی در حیاط من را دید، اول با خوشحالی گفت سلام عمه، ولی بعد گویی یادش آمد که نباید با من خوش و بش کند، پشتش را به من کرد و با اخم راهش را کشید و رفت. احترام سادات گفت:

ـ برای احوال پرسی من که نیومدی، اگه اومدی محمود و ببینی باید بگم که هنوز نیومده، امشب هم معلوم نیست که اصلاً خونه بیاد.

ـ برو بهش بگو بیاد اینجا کارش دارم می‌دونم خونه‌اس، خودم موقع اومدن دیدمش.

ـ وا محمود کی اومد که من نفهمیدم؟

ـ تو ظاهراً هیچوقت نمی‌فهمی توی خونه‌ات چی می‌گذره، بگو بیاد فقط دو دقیقه کارش دارم.

پشت چشم نازک کرد، چادرش را دور هیکل گردش پیچید و با غُرغُر از اطاق بیرون رفت، از او دلخور نبودم می‌دانستم که دستور محمود را اجرا می‌کند بعد از دو دقیقه برگشت و گفت:

ـ داره نماز می‌خونه، می‌دونی که نمازش هم چقدر طولانیه.

ـ باشه منتظر می‌شم، من تا صبح وقت دارم.

بالاخره بعد از مدتی محمود با بدخلقی وارد شد، زیر لب چیزی به عنوان جواب سلام گفت، تمام ذرات وجودم از بودن در این خانه بیزار بودند با صدایی گرفته گفتم:

ـ داداش تو برادر بزرگ منی، من جز تو کسی رو ندارم، آقاجون منو دست تو سپرده، تو باید پشتیبانم باشی، تورو به جون بچه‌هات، نذار بچه‌های من یتیم بشن، کمکم کن.

ـ به من چه؟ مگه دست منه؟ من چکاره‌ام؟

ـ عموی احترام سادات تو کمیته‌ها و دادگاه‌های انقلاب همه کارس تو فقط

ترتیب یک ملاقاتو بده، همین که معلوم بشه کجاس و در چه حالیه برام بسه. تو فقط منو ببر پیشش.

ـ نه بابا؟!! برم بگم این ملحد خدانشناس فامیل منه؟ ببخشیدش؟ نه جونم ما آبرومونو از سر راه نیاوردیم.

ـ تو نمی‌خواد حرف بزنی، من خودم باهاش حرف می‌زنم، نمی‌خوام آزادش کنن یا ببخشنش، اصلاً حبس ابدش کنن، فقط شکنجه... اعدام.

و زدم زیر گریه با نگاهی پیروزمندانه و خنده‌ای تمسخرآمیز سری تکان داد و گفت:

ـ خوب وقتی به هچل می‌افتین، یاد ما می‌کنین‌ها. تا حالا که آخوندا بد بودن مرتجع بودن، ال بودن، بل بودن خدا نبود، پیغمبر نبود؟

ـ بس کن داداش، من کی گفتم خدا نیست، پیغمبر نیست، من هنوز یک وعده نمازم فوت نشده، تازه بیشتر آخوندها به مراتب روشن فکرتر و آگاه‌تر از شماهان اصلاً مگه ما با هم نبودیم، مگه تو همه جا پُز نمی‌دادی که دامادمون انقلابیه، زندونیه، شکنجه‌شده، حالا من به عقایدش کاری ندارم، هر چی باشه پدر بچه‌هامه، نباید بدونم کجاس؟ در چه وضعیه، تورو جون بچه‌هات کمکمون کن.

ـ پاشو آبجی، پاشو جمع کن، خیال کردی شهر هرته؟ شوهرت علیه اسلام و خدا قیام کرده، مرتده، اونوقت جناب عالی می‌خوای هیچ‌کس هم کاریش نداشته باشه، ولش کنن تا هر کثافتکاری که می‌خواد بکنه و مملکت و دین و به باد بده، حالا انصافاً خودش اگه حکومت دستش بود یکی از ما رو زنده می‌ذاشت؟ جون بچه‌هات راستشو بگو، هان... چرا ساکت شدی...؟ نه جونم کور خوندی، اون مهدورالدمه، واجب‌القتله، اونوقت می‌خوای من که تمام عمرم به خاطر اسلام خون دل خوردم، نذاشتم حق و باطل قاطی بشن، بلندشم به خاطر این ملحد از دین برگشته برم پیش حاج‌آقا و اون آقای پاک و مطهرو وادار به گناه کنم؟! نه من همچین کاری نمی‌کنم، اون هم حاضر نمی‌شه پا روی حق بذاره و دشمنِ خدا و دینو بدون مجازات رها کنه، اگرم تموم دنیا بهش التماس کنن اون کار خودشو

PersianPDF.com

می‌کنه، خیال کردی هنوز زمان شاهه که با پارتی‌بازی نجاتش دادی؟ نه جونم حالا دیگه پای حق در میونه، پای دین، کی می‌تونه ببخشه؟

احساس می‌کردم بر سرم پتک سنگینی می‌کوبند، چشمهایم می‌سوختند، از خشم آتش گرفته بودم، به خودم ناسزا گفتم که چرا آمدم؟ چرا از این خدا بی‌خبرِ ریاکار کمک خواستم؟ در حالی که دندانهایم را بهم می‌فشردم رو در رویش ایستادم چادرم را دورم پیچیدم و فریاد زدم:

ـ نه! بگو استفاده‌هامو کردم، دیگه بهش احتیاج ندارم، شریک نمی‌خوام، می‌خوام تنهایی بخورم، عقب افتادهٔ عقده‌ای، خدا از داشتن بنده‌ای مثل تو در عذابه.

و دوان دوان و ناسزا گویان از خانه خارج شدم، بندبند بدنم می‌لرزید.

بعد از دو هفته فهمیدیم که حمید در زندان اوین است، هر روز همراه با پدر حمید و یا به تنهایی چادر سرم می‌انداختم و به دنبال مسؤولین زندان و کسانی که جوابگو باشند و خبر موثقی به ما بدهند می‌گشتم، جرم او محرز بود، آنقدر عکس و مقاله و سخنرانی از او داشتند که هیچ چیز را نمی‌شد انکار کرد، نفهمیدم دادگاهی داشت یا نه وکی تشکیل شد، ولی یک ماه و نیم از دستگیریش نگذشته بود که در یکی از مراجعاتمان به زندان، ما را به اطاقی راهنمایی کردند، در گوشِ پدر حمید گفتم:

ـ فکر کنم اجازهٔ ملاقات دادن، هر دو هیجان زده و منتظر ایستادیم. بعد از چند دقیقه یکی از مأمورین بسته‌ای به اطاق آورد، روی میز گذاشت و گفت:

ـ وسایلشه.

مدتی مات و مبهوت نگاه کردم، نمی‌فهمیدم منظور چیست؟ با بی‌حوصلگی گفت:

ـ مگه فامیل حمید سلطانی نیستین؟ پریروز معدوم شد، اینم وسایلشه.

مثل این بود که سیم برقی به بدنم وصل کرده بودند، تمام تنم متشنج شد، به پدر حمید نگاه کردم، با رنگی مثل گچ، همانطور که سینه‌اش را در مشت

می‌فشرد روی صندلی مچاله شد و افتاد، خواستم به طرفش بروم ولی پاهایم یاری نمی‌کردند، سرم گیج رفت و دیگر هیچ نفهمیدم. از صدای آژیر آمبولانس به خود آمدم و چشمانم را باز کردم، پدربزرگ را به سالن مراقبت‌های ویژه و مرا به اورژانس بردند باید خبر می‌دادم، شمارهٔ تلفن فاطی و منصوره را که به خاطرم بود به پرستار دادم.

پدر حمید بستری شد و من شب به خانه آمدم، نمی‌توانستم به چشم بچه‌هایم نگاه کنم، نمی‌دانستم آنها چقدر می‌دانند و من باید چه بگویم، حال حرف زدن حتی گریه کردن هم نداشتم، آنقدر آرام بخش تزریق کرده بودند که به زودی به خوابی تیره و سیاه فرو رفتم.

سه روز طول کشید تا من از گیجی و شوک به در آمدم و سه روز طول کشید تا پدر حمید در سارزه با مرگ بالاخره شکست خورد و به آرامش و رهایی ابدی دست یافت، تنها چیزی که توانستم بگویم این بود که خوشا به سعادتش، آسوده شد، در آن زمان بیش از هر کسی در جهان به او غبطه می‌خوردم...

□
□

مراسم عزاداری پدر و پسر یکی شد و ما توانستیم بدون ترس و نگرانی زار بزنیم، قیافهٔ غم زده، چشمان پف کرده، جثه لاغر پسرهایم در آن بلوزهای سیاه جگرم را کباب می‌کرد، در بقیهٔ مواقع مبهوت و از خود بیخود در خاطرات زندگی مشترکم با حمید که حالا در آن یک ماهی که با هم شمال بودیم خلاصه شده بود سیر می‌کردم، از خانوادهٔ ما تنها خانم‌جون و فاطی در مراسم شرکت می‌کردند، تا شب هفت منزل پدر حمید بودم، نمی‌دانستم شیرین کجاست؟ هر چند وقت یک بار از فاطی می‌پرسیدم، او هم جواب می‌داد، ولی گویی نمی‌شنیدم بعد از ساعتی دوباره سؤالم را تکرار می‌کردم.

حال مادرِ حمید خیلی خراب بود، فاطی گفت از این مصیبت جان به در نخواهد برد، یک ریز حرف‌هایی می‌زد، که هر کلمه‌اش برای به آتش کشیدن دلها کافی بود، من که در هنگام مصیبت در گیر افکار سیاه، ساکت و خاموش به

گوشه‌ای خیره می‌شوم، از اینکه او می‌توانست در چنین موقعیتی اینهمه حرف بزند تعجب می‌کردم، او گاه پسرهای مرا در آغوش می‌کشید و می‌گفت بوی حمید را می‌دهند، زار می‌زد و اشک همه را در می‌آورد، گاه آنها را از خود می‌راند و فریاد می‌زد بدون حمید اینارو می‌خوام چکار؟ گاه برای شوهرش اشک می‌ریخت و می‌گفت اگه آقا مرتضی بود تحمل می‌کردم و گاه خدا را شکر می‌کرد که او مرده و نیست تا این مصیبت را ببیند. می‌فهمیدم که بچه‌هایم زجر می‌کشند و این محیط آنها را از پا در خواهد آورد، به فاطی گفتم به آقا صادق بگو بچه‌ها رو برداره از اینجا ببره، سیامک منتظر اشاره‌ای بود تا از آن خانه فرار کند ولی مسعود به من چسبید و گفت: می‌ترسم اگه ما بریم تو خیلی گریه کنی و یه طوری بشی، بهش قول دادم که مواظب خودم باشم و زنده بمانم. با رفتن بچه‌ها گویی سرپوش بزرگی را از روی قلبم برداشتند، اشکهایم که در حضور آنها اجازهٔ فروریختن نداشت سرازیر شدند و نفسم با هق‌هق گریه از سینه‌ام بیرون آمد.

□
□

وقتی به خانه برگشتم می‌دانستم که بیش از این حق عزاداری و اتلاف وقت ندارم، گرفتاری‌های من بیش از آن بود که از تجمّل عزاداری طولانی برخوردار شوم، زندگیم آشفته بود، بچه‌هااز درس و مدرسه عقب افتاده بودند، امتحانات نزدیک بود و از همه مهمتر هیچ ممر درآمدی نداشتم، کارم از دست رفته بود، این چند ماه را هم با کمک‌های پدر حمید گذرانده بودم که کفگیر آنهم در همان موقع به ته دیگ خورده بود. باید فکری به حال خرجی خانه می‌کردم باید کاری پیدا کنم. افکارم از جهات دیگر نیز مغشوش بود، در این یک هفته در خانهٔ پدر حمید زمزمه‌هایی در مورد ارث و میراث شنیده بودم، یک بار زن عمو و عمهٔ حمید در اطاقی که من دراز کشیده بودم بدون توجه به حضور من دربارهٔ خانهٔ بی‌بی که ما در آن نشسته بودیم حرف می‌زدند، آنجا بود که تازه فهمیدم خانهٔ ما جزء اموال موروثی عمه‌ها و عموهای حمید است که تاکنون به احترام مادرشان که در آن زندگی می‌کرده و پدر حمید که خرج مادر و مسؤولیت او را بر عهده داشته در مورد حقشان صحبت نکرده‌اند ولی حالا دلیلی برای گذشتن از حق

نیست بهتر است خانه را بفروشند و هر کدام سهمشان را بردارند. چند روز بعد هم شاهد گفتگوی شوهرخواهرهای حمید با یکدیگر بودم، شوهر منیر می‌گفت:

ـ طبق قانون چون پسر زودتر از پدر فوت کرده هیچ چیز از ارث مرحوم سلطانی به خانوادهٔ حمید نمی‌رسه، از هر کس می‌خواین بپرسین.

عجیب این بود که در میان آنهمه همهمه و با حالی که داشتم چطور تمام حرفهایی را که به زندگیم مربوط می‌شد می‌شنیدم و در ذهن خسته و خواب آلودم ضبط می‌کردم. به هر حال احساس خطر از آینده مرا زودتر از آنچه لازم بود از عزا بیرون آورد و غم از دست دادن حمید را کم‌رنگ کرد. شبهای سیاه تنهاییم در اضطرابی جانکاه می‌گذشت، خوابم نمی‌برد، آرامش یک جانشستن هم نداشتم دورِ خانه راه می‌رفتم، فکر می‌کردم و مثل دیوانه‌ها گاه افکارم را با صدای بلند بیان می‌داشتم. احساس می‌کردم تمام درها به رویم بسته شده، بدون کار، بدون حمید، بدون پدرش، بدون خانه، بدون ارث و میراثی که بتوانم دست مایهٔ کاری کنم و با مُهری که به پیشانی به عنوان همسر یک معدوم دارم چگونه باید در این دریای متلاطم زندگی فرزندانم را حفظ کنم و به سر منزل مقصود برسانم؟ آه آقاجون کجایی...؟ دیدی پیش‌بینی‌ات درست بود و دخترت تنها وبی‌کس در این دنیا سرگردان شد، وای که چقدر بهت احتیاج دارم.

□

در یکی از این شبها که همچون خواب گردها دور خودم می‌چرخیدم با صدای زنگ تلفن از جا پریدم، با تعجب از این زنگ نابهنگام گوشی را برداشتم، صدای دوری گفت:

ـ معصوم، خودتی؟! الهی قربونت برم، راسه که حمید و... حمید فوت کرده؟

ـ آه پروانه تویی؟ و اشکم سرازیر شد، تو کجایی از کی شنیدی؟

ـ پس راسته؟ امشب از یکی از این رادیوها شنیدم.

ـ آره راسته، هم خودش هم پدرش.

ـ تورو خدا؟... دیگه پدرش چرا؟

ـ سکته کرد، شوک بهش وارد شد، از غصه مرد.

ـ الهی برات بمیرم، خیلی تنها شدی، حالا اگه احتیاج به کمک داشته باشی برادرات کمک می‌کنن؟

ـ ای بابا دریغ از یه قدم که برام بردارن، حتی ختم هم نیومدن، یه تسلیت خشک و خالی هم بهم نگفتن.

ـ حالا خوبه تو خودت کار می‌کنی و به هیچ کس احتیاج نداری.

ـ بُه! کدوم کار؟ پاکسازی شدم؟

ـ وا! یعنی چی؟ پاکسازی دیگه چیه؟

ـ یعنی از اداره بیرونم کردند.

وای خدا مرگم بده برای چی؟ حالا تو با دو تا بچه چکار می‌کنی؟

ـ سه تا.

ـ چی!؟؟! سه تا؟ کی سه تا شدن؟ مگه من چند وقته ازت بی‌خبرم؟

ـ خیلی وقته دو سال و نیمه، حالا دخترم یک سال و نیمشه.

ـ ببین چطوری از هم دور شدیم؟ الهی بگم خدا چکارشون کنه، یادته چه سنگی به سینه می‌زدی؟ می‌گفتی ما طاغوتی هستیم، حق مردمو خوردیم، خائنیم، باید همه چیز زیرو رو بشه و مردم حقشونو بگیرن... بفرما...! حالا خوبت شد... راستی اگه پول می‌خوای، اگه به کمک احتیاج داری به خودم بگو. باشه.

بغض و تأثر گلویم را می‌فشرد.

ـ چیه چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو.

ـ از طعنهٔ دشمنان مرا باکی نیست مستوجب رحم دوستانم نکنید

چند ثانیه‌ای ساکت شد و بعد با ناراحتی ادامه داد:

ـ معذرت می‌خوام معصوم، ببخش به خدا دست خودم نیست، تو که منو می‌شناسی، حرف تو دلم بند نمی‌شه، بسکه دلم سوخته نمی‌دونم چی می‌گم، من ناراحتی تو رو اصلاً نمی‌تونم ببینم، دلم خوش بود که تو یه چیزی که

می‌خواستی رسیدی، حالا حتماً زندگی خوبی داری، فکر نمی‌کردم اینجوری بشه، می‌دونی که چقدر دوستت دارم، از خواهر بهم نزدیک‌تری، اگه ما تو این موقعیت‌ها بهم نرسیم کی برسه؟ تورو جون بچه‌هات اگه چیزی می‌خوای به من بگو.

ـ خیلی ممنون، حتماً می‌گم، همین که تلفن کردی برام کمک بزرگی بود فعلاً بیش از هر چیز به روحیه احتیاج دارم که صدای تو به من می‌ده، فقط ازت خواهش می‌کنم دیگه تماستو با من قطع نکن.

□
□

به کارهای مختلف اندیشیدم، باید باز هم به طرف همان خیاطی می‌رفتم، کاری که همیشه از آن بدم می‌آمد، ولی گویی در سرنوشت من رقم زده شده بود. پروین قول کمک داد و من خیلی زود شروع کردم ولی او کار خودش هم کساد بود، همهٔ مشتری‌هایش رفته بودند، باید فکری اساسی می‌کردم، می‌دانستم که هیچ ادارهٔ دولتی حق استخدام مرا که پاکسازی شده‌ام ندارد، شرکتهای وابسته به دولت و یا سازمان‌های بزرگ خصوصی هیأتهای گزینش دارند ومن هرگز با معیارهای آنها واجد شرایط برای استخدام نیستم. به شرکتهای خصوصی که اسم و رسمی نداشتند مراجعه کردم، ولی بی فایده بود بازار کار بسیار کساد بود. به فکر درست کردن ترشی و فروش به مغازه‌ها افتادم، یا گرفتن سفارش برای پخت کیک، شیرینی یا غذاهای ساده ولی چگونه؟ من هیچ تجربه‌یی در این زمینه‌ها نداشتم و هر کاری مشکلات و محدودیت‌های خاص خودش را داشت.

□

در یکی از همان روزها آقای زرگر تلفن کرد صدایش بر عکس همیشه، دستپاچه به نظر می‌رسید، احوال پرسی کرد، ظاهراً تازه خبر کشته شدن حمید را شنیده بود، تسلیت گفت و اجازه خواست که با بچه‌های اداره برای تسلیت به دیدنم بیایند. روز بعد او با پنج نفر از دوستان اداری به خانه‌امان آمدند، با دیدن آنها گویی غمهایم تازه شد و بی‌اختیار شروع به گریه کردم. خانم‌ها پا به پای من

اشک می‌ریختند ولی آقای زرگر سرخ شده بود ولبهایش را می‌گزید و سعی می‌کرد نگاهش را از ما بدزدد، هرگز او را این چنین ندیده بودم. وقتی همه آرام گرفتیم گفت:

ـ می‌دونید دیشب کی زنگ زد و به شما تسلیت گفت؟

ـ نه،! کی؟

ـ آقای شیرازی، از آمریکا. در واقع خبر را ما از او شنیدیم.

ـ عجب، پس او هنوز اونجاس؟ فکر می‌کردم بعد از پیروزی انقلاب برگشته.

ـ بله، برگشت، نمی‌دونی چه حالی بود، تا به حال هیچ آدمی رو اینطور ذوق زده و خوشحال ندیده بودم. باور کن سالها جوون شده بود.

ـ خوب پس چرا رفت؟

ـ چه می‌دونم، وقتی می‌رفت بهش گفتم کجا می‌ری تو که به آرزوت رسیدی، می‌دونی چی جوابمو داد؟

ـ نه! چی گفت؟

ـ گفت:

افسانهٔ حیات حرفی جز این نبود یا مرگ آرزو یا آرزوی مرگ

ـ باید توی اداره‌تون نگهش می‌داشتین.

ـ ای بابا، دیگه خودمون رو هم تو اداره نگه نمی‌دارن.

ـ شما رو دیگه چرا؟

خانم مولوی گفت:

ـ مگه خبر نداری برای آقای زرگر پرونده درست کردن.

ـ چه پرونده‌ای؟ نکنه کاری کرده بودین.

ـ آره همون کاری که شما کرده بودین.

ـ آخه چیزی به شما نمی‌چسبه.

آقای محمدی گفت:

ـ چطور نمی‌چسبه، از سر تا پای آقای زرگر طاغوتیه!

و همه خندیدند.

ـ شما لطف دارید، از این خبرا هم نیست.

خنده‌ام گرفت، کم‌کم طاغوتی بودن داشت مفهوم تعارف و خوش‌آمدگویی پیدا می‌کرد.

ـ فقط چون عموم یه زمانی وکیل بود و من هم خارج تحصیل کردم و زنم خارجی بود مدتی به پروپام پیچیدن، علایی که یادته هیچوقت چشم دیدن منو نداشت، می‌خواست از این فرصت استفاده کنه از شر من خلاص شه ولی خوب نقشه‌اش نگرفت.

ـ حالا شما بگید، چکار می‌کنین؟

ـ هیچی! در به در دنبال کار می‌گردم و پیدا نمی‌کنم. هیچ هم در بساط نمونده.

□

شب دوباره آقای زرگر زنگ زد و گفت: نمی‌خواستم جلوی بچه‌ها بگم اگه واقعاً به کار احتیاج دارید شاید موقتاً بشه یه فکری کرد.

ـ البته که احتیاج دارم، نمی‌دونید در چه شرایطی هستم.

و مختصری از وضع نگران کننده‌ام را برایش بازگو کردم.

ـ پس باید حتماً مشغول بشید، فعلاً چند تا مقاله و یک کتاب برای ویرایش و تایپ داریم، اگه بتونی ماشین تایپ جور کنی می‌شه روی اونا کار کرد، ممکنه پولش زیاد نباشه ولی بد هم نیست تا انشاالله یک کار دایمی پیدا کنیم.

ـ مثل اینکه خدا شما رو فرشتهٔ نجات من قرار داده تا موقع سختیها به دادم برسید، ولی من چطوری می‌تونم با اون اداره همکاری کنم، اگه بفهمن، برای شما بد می‌شه.

ـ لازم نیست بفهمن، به اسم دیگه‌ای قرارداد می‌بندیم، من خودم کارا رو به شما می‌رسونم، نمی‌خواد شما این طرفا بیایید.

ـ واقعاً نمی‌دونم چی بگم و چطور تشکر کنم.

ـ تشکر لازم نیست، شما کارتون خیلی خوبه، سواد شما رو در زبان فارسی

کمتر کسی داره، فقط فکر یه ماشین تایپ باشید، فردا عصری کارا رو می‌آرم.

از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم، ولی ماشین تایپ از کجا بیارم؟ آن را که سالها پیش از پدر حمید برای تمرین گرفتم خیلی قدیمی بود، در همین موقع منصوره، برای احوال‌پرسی تلفن کرد این خواهر حمید از همه مهربان‌تر، فهیم‌تر و همراه‌تر بود، موضوع را با او در میان گذاشتم، گفت:

ـ صبر کن از بهمن بپرسم، شاید توی شرکتشون یکی داشته باشن که بتونن موقتاً در اختیار تو بذارن. وقتی گوشی را گذاشتم، احساس سبکی و شادمانی کردم و به خود گفتم خدا را شکر، امروز، روز خوبی بود.

□

بعد از آن تا مدتها با همین روش در خانه تایپ، ویرایش و خیاطی می‌کردم، پروین خانم مونس، کمک و همراهم بود، اغلب روزها می‌آمد شیرین را نگه می‌داشت یا با هم خیاطی می‌کردیم، سهم مرا با دقت حساب می‌کرد و می‌پرداخت، ولی مطمئن بودم که بیش از آنچه حق من است به من پول می‌دهد. هنوز سرحال و خوشگل بود، باورم نمی‌شد که بعد از احمد دوست دیگری نداشته، ولی وقتی یاد احمد می‌کرد چشمهایش پر از اشک می‌شد، قضاوت مردم دربارهٔ او دیگر برای من پشیزی ارزش نداشت از دیدِ من او زن شریف و نازنینی بود که بیش از نزدیک‌ترین کسانم که آنهمه ادعای دستگیری از مردم را داشتند به یاریم شتافت، و آنقدر انسان و وارسته بود که به راحتی منافع و آسایش خود را فدای دیگران می‌کرد.

طفلک فاطی هم هرکار از دستش بر می‌آمد برای من می‌کرد ولی خودش هم با دو بچهٔ کوچک و درآمد محدود شوهرش هزار گرفتاری داشت، ظاهراً در آن روزها هر کس به نوعی با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کرد. تنها کسانی که در اطراف من روز به روز وضعشان بهتر می‌شد محمود و علی بودند که مرتب بر ثروتشان افزوده می‌گردید، ظاهراً از سهم مغازهٔ آقاجون که حالا جزء اموال خانم‌جون شده بود، کالاهای کوپنی دریافت می‌کردند و در بازار آزاد به چند

برابر قیمت می‌فروختند. خانم‌جون هم پیر و خسته‌تر از همیشه غرق در مسایل خودش بود. کمتر می‌دیدمش و در دیدارهای محدودم از او سعی می‌کردم با برادرها روبرو نشوم، در هیچ مراسمی شرکت نمی‌کردم، تا اینکه یک روز خانم‌جون زنگ زد و با خوشحالی خبر حامله بودن زن علی را که بعد از چند سال انتظار بالاخره اتفاق افتاده بود، داد و برای سفرهٔ حضرت عباس دعوتم کرد.

ـ خوب مبارک باشه از طرف منم تبریک بگو ولی می‌دونی که من نمی‌آیم.

ـ این حرفو نزن باید بیایی، دیگه پای حضرت عباس در میونه، با چه جرأتی می‌خوای پشت به سفره کنی، می‌دونی که شگون نداره، می‌خوای بازم بدبختی سرت بیاد؟

ـ نه مادر حوصلهٔ دیدن اونا رو ندارم.

ـ تو به اونا چکار داری؟ بیا سر سفره دعا کن، خدا کمکت کنه.

ـ راستش خانم‌جون خودم هم خیلی احتیاج به یک سفره‌ای، زیارتی چیزی دارم که برم و خودمو خالی کنم ولی نمی‌خوام چشمم به این برادرای بی‌غیرتم بیفته.

ـ جون بچه‌ها از این حرفا نزن، هر چی باشه برادراتن تازه علی چه تقصیری داره، من خودم شاهد بودم چقدر این ور و اون ور تلفن کرد. به خاطر من بیا می‌دونی چند وقته ندیدمت، فکر نمی‌کنی مادرت همین چند روز مهمونته، تا خونهٔ پروین خانم می‌آی به من سر نمی‌زنی.

و گریه را سرداد. تا بالاخره راضی شدم.

□

سر سفره یک ریز اشک ریختم، و از خدا خواستم که بر توان روحی و جسمیم بیفزاید تا بتوانم بار سنگین زندگی را به تنهایی حمل کنم، برای بچه‌هایم و آینده‌شان دعا کردم، فاطی و پروین خانم هم پا به پای من گریه می‌کردند، احترام‌سادات غرق در طلا بالای مجلس نشسته بود و رو از من برمی‌گرداند، خانم‌جون مدام تسبیح را می‌گرداند و زیر لب دعا می‌خواند، زن علی مغرور و

سربلند کنار مادرش نشسته بود و از جایش تکان نمی‌خورد مبادا بچه بیفتد، و مدام از خوراکیهای مختلف می‌خواست که جلویش می‌گذاشتند. بعد از رفتن مهمانها مشغول جمع‌آوری شدیم تا آقا صادق که بچه‌ها را به گردش برده بود به دنبالمان آمد. خانم‌جون بچه‌ها را بوسید و در حیاط نشاند و برایشان از آش سر سفره آورد. در همین موقع محمود هم وارد شد، احترام‌سادات مثل یک توپ بزرگ قِل خورد و به حیاط رفت، ولی خانم‌جون نگذاشت بروند، برای محمود آش ریخت و در گوشش نجوا کنان حرف می‌زد، معلوم بود که موضوع صحبت من هستم، آنقدر آزرده بودم که نمی‌خواستم هیچ‌کس پا در میانی کند، هر چند که می‌دانستم به کمکهای مالی محمود احتیاج خواهم داشت، از طرفی نمی‌خواستم پسرها در جریان چنین گفتگوهایی باشند، سیامک را صدا زدم و گفتم:

ـ بیا این کیف بچه‌رو بگیر بذار تو ماشین تا من بیام، مسعود تو هم بیا شیرینو بغل کن.

ـ وا، کجا چکارشون داری، بچه‌ها هنوز آششونو نخوردن، تازه به هم رسیدن.

ـ نه خانم‌جون، خیلی کار دارم باید برم.

ـ بدو سیامک و ساک را به دست سیامک که جلوی پنجره آمده بود دادم.

ـ مامان، می‌دونی دایی محمود ماشین تازه خریده، ما می‌ریم نگاه کنیم تا تو بیای. بریم غلامعلی.

ـ پس مامان شیرینو خودت بیار منهم می‌رم نگاه کنم.

و همهٔ بچه‌ها بیرون دویدند، خانم‌جون برنامهٔ آشتی‌کنان را خیلی خوب طراحی کرده بود، ظاهراً محمود هم آمادگی قبلی داشت، با صدای بلند گفت:

ـ کار خلاف نکن، خیانت نکن، توطئه نکنن، من چکارشون دارم؟ من از حق خودم می‌گذرم، هر بدو بیراهی که به ما گفته نشنیده می‌گیرم، جهنم فراموش می‌کنم، حضرت فرموده، مسلمون باید گذشت داشته باشه، ولی از حق دین و خدا و پیغمبر که نمی‌تونم بگذرم.

حرصم گرفته بود ولی با شناختی که از محمود داشتم گفته‌هایش را نوعی

معذرت خواهی هم می‌شد تلقی کرد، خانم‌جون صدایم کرد و گفت:

معصوم ننه یه دقه بیا.

ژاکتم را پوشیدم، هوای اواسط اسفند سرمای ملایم و مطبوعی داشت، شیرین را که آماده کرده بودم در بغل گرفتم و با بی‌میلی و اکراه از اطاق بیرون آمدم، هنوز خانم‌جون مقدمه چینی‌های لازم را نکرده بود که سر و صدای بچه‌ها از کوچه بلند شد، غلامحسین پسر کوچکتر محمود نفس‌نفس زنان به وسط حیاط پرید و گفت:

ـ بیایید سیامک و غلامعلی دعواشون شده. و دختر محمود با گریه ادامه داد، بابا بدو غلامعلی‌رو کشت.

علی و محمود و آقاصادق با سرعت از خانه خارج شدند، بچه را زمین گذاشتم چادری را که روی نرده انداخته بودند سرکردم و به دنبالشان دویدم، بچه‌های کوچه همه جمع شده بودند، خودم را به زور به وسط معرکه کشاندم، علی سیامک را به دیوار چسبانده بود و فحش می‌داد، و محمود سیلی‌های محکمی به گوشش می‌نواخت، می‌دانستم چقدر دست محمود سنگین است، درد آنها را تا اعماق وجودم احساس کردم، دیوانه و وحشی از غریزه‌ای که شاید بخشی از آن انسانی نباشد فریاد زدم، ولش کن و به طرفش حمله بردم، چادر پخش زمین شد، خودم را بین سیامک و بقیه حایل قرار دادم مشتهای گره کرده‌ام را به صورت محمود پرت کردم که گویا به شانه‌اش خورد، می‌توانستم به راحتی تکه تکه‌اش کنم، این دومین باری بود که با بچه‌های من چنین می‌کردند، گویی هر وقت سایهٔ پدری بر سرشان نمی‌دیدند خود را محق می‌دانستند هر بلایی که می‌خواهند بر سر آنها بیاورند. آقاصادق آنها را کنار کشید ولی من تا چند ثانیه مانند قراول با مشتهای گره کرده جلوی سیامک ایستادم، تازه اینجا بود که چشمم به غلامعلی افتاد که کنار جوی نشسته و گریه می‌کرد، مادرش پشتش را می‌مالید و زیر لب فحش می‌داد و نفرین می‌کرد، هنوز طفلک نمی‌توانست به درستی نفس بکشد، معلوم شد سیامک او را به زمین پرت کرده واو هم پشتش به لبه

جوی خورده و نفسش بند آمده، دلم خیلی سوخت، بی‌اختیار گفتم:

ـ بمیرم عمه، چی شدی؟

با بد اخلاقی و خشم فریاد زد:

ـ تو دیگه ولم کن، با این وحشی دیونه‌ات.

محمود صورتش را به صورتم نزدیک کرد و با قیافه‌ای که از شدت غضب تغییر کرده بود گفت:

ـ ببین کی دارم بهت می‌گم، اگه این پسرتم دار نزدن، اینا تخم و ترکهٔ همون بی‌شرف بی‌دین هستن آخر عاقبتشون مثل همون می‌شه، این خط و این نشون. ببینم موقع دارزدنش می‌تونی باز مشت گره کنی؟

با عصبانیت و فریاد بچه‌ها را به داخل ژیان قراضه‌ام هل دادم، تمام راه بد و بیراه گفتم، به خودم که چرا رفته بودم به بچه‌ها که عین خروس جنگی به همه می‌پریدند، به خانم‌جون، به محمود و علی فحش دادم از بدبختی خودم که گیر چه زندگی افتاده‌ام نالیدم، و در حالی که اشکهایم را مدام با پشت دست پاک می‌کردم بی‌محابا رانندگی کردم، در خانه مدتی با خشم و خروش طول و عرض اطاق‌ها را پیمودم، بچه‌ها با چشمان وحشت زده نگاهم می‌کردند، کمی که آرامتر شدم رو به سیامک کردم و گفتم:

ـ واقعاً تو خجالت نمی‌کشی؟ تا کی می‌خوای مثل سگ هار به جون مردم بیفتی؟ تو ماه پیش شونزده سالت شد، پس کی می‌خوای آدم بشی؟ اگه بلایی سرش می‌اومد چی؟ اگه کله‌اش به لبهٔ جوی خورده بود و خونریزی مغزی می‌کرد چی؟ اگه می‌مرد چه خاکی به سرمون می‌ریختیم؟ یه عمر باید گوشهٔ زندون می‌موندی، یا تو هم اعدام می‌شدی و بغضم ترکید.

ـ مامان ببخشید، غلط کردم به خدا نمی‌خواستم دعوا راه بندازم، ولی نمی‌دونی چه حرفایی می‌زدن، اول هی پز ماشینشونو دادن و ماشین ما رو مسخره کردن و خندیدن بعد گفتند که ما باید از این هم بدبخت‌تر بشیم، چون مسلمون نیستیم و خدا نشناسیم، من هی هیچی نگفتم و به روی خودم نیاوردم،

مگه نه مسعود...؟ ولی ول کن نبودند، شروع کردند پشت سر بابام مزخرف گفتن، بعد ادای دارزدنشو در آوردن، غلامحسین زبونشو در آورده بود و سرشو کج می‌کرد، بقیه هم می‌خندیدند بعد هم گفت تو قبرسون مسلمونا خاکش نکردن، انداختنش جلوی سگا چون نجس بوده. دیگه نفهمیدم چی شد، نتونستم جلوی خودمو بگیرم، دو تا زدم تو گوشش، غلامعلی رو هم که آمده بود جلومو بگیره هل دادم که عین ماست افتاد رو زمین و پشتش خورد به لبهٔ جوی، مامان یعنی تو می‌گی هر کی هر چی گفت من عین بی‌غیرتا هیچی نگم؟ مامان اگه نمی‌زدمش امشب از حرص می‌مردم، نمی‌دونی چقدر بابامو مسخره کردن.

و زد زیر گریه. مدتی نگاهش کردم، دلم خواست که من هم دو تا می‌زدم توی دهن غلامحسین، از این فکر خنده‌ام گرفت، گفتم:

ـ خودمونیم تو هم عجب زدیشون‌ها؟ ولی طفلک غلامعلی نمی‌تونست نفس بکشه، فکر کنم یکی از دنده‌هاش هم شکسته باشه.

بچه‌ها از طرز حرف زدن من فهمیدند که موقعیتشان را درک کرده‌ام و تا حدودی حق را به آنها می‌دهم، سیامک اشکهایش را پاک کرد، و با خنده گفت ولی تو هم عجب پریدی اون وسط‌ها!

ـ آخه داشتن تو رو می‌زدن.

ـ عیبی نداشت من حاضر بودم ده تا دیگه از او سیلی‌ها بخورم ولی یکی دیگه بزنم تو سر غلامحسین.

همه خندیدیم، مسعود شروع کرد به ادای مرا درآوردن، پرید وسط اطاق و گفت:

ـ مامان با اون چادرش همچین پرید تو کوچه که من گفتم «زورو» اومده، با اون قدش جلوی دایی محمود و دایی علی با مشت‌های گره کرده گارد گرفته بود عیناً محمدعلی کلی می‌خواست حمله کنه، اگه یه فوتش می‌کردن می‌پرید رو پشت بوم خونهٔ سرهنگ، ولی با مزه این بود که اونا هم ترسیدن، همه هاج و واج مونده بودن...

مسعود آنقدر با مزه این مناظر را تصویر کرد که هر کدام از خنده به گوشه‌ای افتادیم، چه خوب ما هنوز خندیدن را فراموش نکرده بودیم.

□
□

عید نزدیک بود ولی من حوصلهٔ هیچ کاری نداشتم، فقط از اینکه آن سال لعنتی بالاخره داشت تمام می‌شد خوشحال بودم، در جواب پروانه نوشتم نمی‌دانی چه سالی بر من گذشت، هر روزش مصیبتی بود به قول آقای شیرازی:

سیصدو شصت و پنج بار به شهر چوب حراجم آشکار زدند
سیصدو شصت و پنج بار مرا زنده کردند و باز دار زدند

به اصرار پروین خانم برای بچه‌ها پیراهن و شلوار دوختم، ولی عید حقیرانه‌امان نه خانه تکانی، نه هفت‌سین و نه نشاطی داشت. مادر حمید اصرار کرد که برای سال تحویل پیش او برویم، می‌گفت سال اول است و همه برای دیدن می‌آیند، ولی من حوصلهٔ هیچکس را نداشتم. از صدای همسایه‌ها فهمیدیم که سال تحویل شده، جای خالی حمید مثل خاری در چشمم می‌نشست، هفده سال عید را با او گذرانده بودم، حتی اگر پیش ما نبود سایه‌اش را بر سرمان احساس می‌کردم و آرامش داشتم، ولی حالا هر چه بود تنهایی بود و بی‌پناهی. مسعود عکس پدرش را در دست گرفته نگاه می‌کرد، سیامک در را بسته بود و از اطاق خارج نمی‌شد، شیرین سرگردان بود، در اطاق خوابم را بستم و گریه کردم.

□

فاطی، آقاصادق و بچه‌ها با لباس‌های نو و پر سروصدا آمدند، فاطی از دیدن عید ماتم‌زدهٔ ما جا خورد به آشپزخانه آمد و گفت:

ـ آبجی از تو بعیده، این چه وضعیه؟ به خاطر بچه‌ها هم شده باید هفت‌سین می‌ذاشتی، کاری می‌کردی، وقتی گفتی خونهٔ مادر حمید نمی‌ری خوشحال شدم فکر کردم چون اونجا خود به خود عزاداری می‌شه و بچه‌ها ناراحت می‌شن نمی‌خوای بری، حالا می‌بینم خودت بدتری. پاشو، پاشو لباس بپوش، هر چی

بود این سال تموم شد، انشاالله سال نو سال خوبی براتون باشه و همهٔ ناراحتی‌ها رو جبران کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

ـ چشمم آب نمی‌خوره.

و در دل ادامه دادم:

دل بد دیده‌ام کنون از بیم — مهرت ای سال نو نمی‌ورزد
که مرا در قفا چنان سالیست — که به لعن خدا نمی‌ارزد

□
□

بعد از عید زمزمه‌های تخلیه و فروش خانه بلند شد، مادر و منصوره نهیب می‌زدند، ولی عمه‌ها و عموها متفق‌القول بودند که وقت فروش خانه است، وضع ملک و املاک که بعد از انقلاب به دلیل شایعه تقسیم املاک و گرفتن خانه‌ها به شدت نابسامان بود، به تازگی کمی تغییر کرده و قیمت‌ها تکانی خورده بود و آنها می‌خواستند هر چه زودتر خانه را بفروشند تا مبادا دوباره قیمتها سقوط کند و یا خانه از دست برود. وقتی خبر رسماً به من رسید، پیغام دادم که تا پایان امتحانات بچه‌ها از جایم تکان نخواهم خورد، بعد از آن فکری می‌کنم، ولی چه فکری؟ من که خرج خورد و خوراک بچه‌ها را به زور در می‌آوردم چطوری می‌توانستم اجارهٔ خانه هم بدهم، مادر و خواهرهای حمید هم خیلی نگران بودند، اول پیشنهاد کردند که با مادر حمید زندگی کنیم، ولی من می‌دانستم مادر حمید بیش از چند ساعت تحمل سروصدا، رفت و آمدها و شلوغی بچه‌ها را ندارد، من هم نمی‌توانستم و نمی‌خواستم بچه‌هایم را در خانهٔ خودشان هم محدود و معذب کنم، بالاخره عموی حمید پیشنهاد کرد که از محل ارث پدر حمید از خانهٔ مادری دو اطاق و گاراژ مخروبه‌ای را که در آن سر حیاط با دری مجزا وجود داشت بازسازی کند و من و بچه‌ها به آنجا منتقل شویم، بدین ترتیب هم مادر حمید و هم ما ضمن حفظ استقلال تنها نبودیم و خیال دخترها هم از جانب مادرشان راحت می‌شد، با توجه به اینکه ما هیچ

حقی از ارث پدری حمید نداشتیم همین محبت آنها مرا بسیار متشکر و ممنون کرد.

□
□

با پایان یافتن امتحانات ثلث سوم، بازسازی خانهٔ مادر حمید هم روبه اتمام گذاشت، ولی حرکات مشکوک سیامک نمی‌گذاشت به اسباب‌کشی فکر کنم و نگرانیهای گذشته را بار دیگر در من بیدار می‌کرد، عصرها دیرتر از حد معمول به خانه می‌آمد، بحثهای سیاسی راه می‌انداخت، به اخبار و روزنامه‌ها توجه خاص داشت و به گروه‌هایی بیش از معمول ابراز تمایل می‌کرد. ولی من دیگر تحمل هیچ گروه یا دسته‌ای را نداشتم، سعی کردم درها را بر اخبار روز ببندم و فرزندانم را از آسیب حفظ نمایم ولی شاید همین محدودیت‌ها آنها را مشتاق‌تر می‌کرد. در مراسم عزاداری برای حمید و پدرش با دوستان تازهٔ سیامک که کمک می‌کردند آشنا شده بودم، بچه‌های خوب و سالمی به نظر می‌رسیدند ولی از پچ‌پچ کردنهایشان هیچ خوشم نمی‌آمد، گویی همیشه اسراری بین خودشان دارند، به تدریج رفت و آمد آنهابه خانه ما بیشتر شد، من با اینکه همیشه دلم می‌خواست سیامک دوستان خوبی داشته باشد و از لاک خود بیرون بیاید نسبت به این ارتباطات احساس ناخوشایندی داشتم، صدای مادر حمید که همیشه می‌گفت: حمید را دوستانش از بین بردند درگوشم طنین می‌انداخت، سیامک از طرفداران جدی و پروپا قرص مجاهدین شده بود، در هر جمعی با مشت‌های گره کرده به طرفداری از آنها برمی‌خاست، روزنامه‌ها و اعلامیه‌هایشان را به خانه می‌آورد و مرا تا سر حد جنون عصبانی می‌کرد. همیشه گفتگوهای سیاسی‌مان با دعوا و مرافعه قطع می‌شد و نه تنها به نتیجه نمی‌رسید بلکه او را روز به روز از من دورتر می‌کرد، بالاخره یک روز با کوشش بسیار برای کنترل اعصاب و آرام ماندن نشستم و با او وارد بحث شدم، از پدرش و صدماتی که به خاطر مسایل سیاسی خوردیم، از رنجهایی که او و دوستانش کشیدند از بدبختی‌ها و سختیهای زندگی آنها که در نهایت بی‌نتیجه بود گفتم و از او خواستم که قول بدهد که در هیچ گروه

یا دسته‌ای وارد نشود، سیامک با جدیت و صدایی که دیگر مردانه شده بود گفت:

ـ چه حرفایی می‌زنی مامان؟!! مگه می‌شه؟ همه سیاسی هستن، هیچکس توی کلاس ما نیست که جزء گروهی نباشه، بیشتر بچه‌ها هم مجاهدن، خیلی هم بچه‌های خوبین هم خدا رو قبول دارن ونماز می‌خونن هم برای آزادی خلقها مبارزه می‌کنن.

ـ یعنی یک چیزی هستن بین بابات و دایییت و اشتباهات هر دو رو باهم مرتکب می‌شن.

ـ نه خیر اصلاً، با اونا خیلی فرق دارن، من ازشون خوشم می‌آد، دوستای خوبین ازم حمایت می‌کنن، من اگه جزء اونا نباشم تنها می‌مونم شما متوجه نیستین.

ـ چرا متوجهم، تو همیشه باید به یه چیزی یه کسی آویزون باشی.

براق شده و چهره‌ای پرخاشگرانه به خود گرفت فهمیدم اشتباه کرده و کنترلم را از دست داده‌ام، صدایم را پایین آوردم و گذاشتم اشکهایم آشکارا بر صورتم روان شود با صدایی غمگین و گرفته گفتم:

ـ معذرت می‌خوام منظوری نداشتم فقط من تحمل یه بازی سیاسی دیگه رو توی خونه ندارم.

والتماس کردم که خودش را کنار بکشد، نتیجه تمام این گفتگوها این شد که او قول داد که هرگز به طور رسمی به گروهی نپیوندد ولی نمی‌تواند هوادار یا به قول خودش «سمپات» نباشد، نمی‌توانستم به تنهایی در مقابلش بایستم، از آقاصادق که با او الفتی داشت خواستم که موظبش باشد و با او صحبت کند، اوضاع روز به روز وخیم‌تر می‌شد، می‌شنیدم که سیامک سر چهارراه روزنامه می‌فروشد، در درسهایش اُفت کرده بود، به زور امتحانات ثلث سوم را داد، هنوز نمره‌ها را نداده بودند ولی مطمئن بودم که تجدید آورده. یک روز آقاصادق خبر داد که مواظب باشم آنها خیال راه‌پیمایی مفصلی دارند و دستورالعملهایی هم برای این کار

دریافت کرده‌اند، از صبح چهار چشمی سیامک را می‌پاییدم، شلوار جین و کفشهای کتانی پوشید، چند بار خواست به هوای خرید چیزی از خانه خارج شود ولی من مسعود را فرستادم، کم‌کم داشت بی‌حوصله می‌شد به حیاط رفت، قدری با گلها ور رفت، شلنگ را گرفت و در حالی که زیر چشمی پنجره را می‌پایید شروع به آب پاشی کرد، خود را در زیرزمین مشغول کار نشان می‌دادم ولی از پشت پردهٔ حصیری مواظبش بودم، به آرامی شلنگ را زمین گذاشت و با نوک پا به طرف درِ حیاط رفت، منهم دویدم خودم را قبل از او به در رساندم و دستهایم را به دو طرف چهارچوب در گرفتم. با خشم فریاد زد:

ـ بسه دیگه می‌خوام برم بیرون چرا مثل بچه‌ها با من رفتار می‌کنی؟ از دستت خسته شدم، ولم کن!

رنگش زرد شده بود با خشونت دستم را گرفت تا مرا به کناری بکشاند، می‌دانستم زورم به او نمی‌رسد ولی باید ایستادگی می‌کردم.

ـ مگه از روی جنازهٔ من رد بشی که بتونی امروز بری بیرون.

دوباره به طرفم حمله کرد، مسعود با قیافه‌ای مصمم و هیکلی بلند و باریک، که قد کشیدنهای اخیر او را باریکتر هم نشان می‌داد، به کمکم آمد و جلوی من ایستاد، سیامک خشمی را که نمی‌توانست بر سر من بریزد، بر او فرو کوبید با مشت و لگد به جانش افتاد، از لای دندانها ناسزا می‌گفت:

ـ برو جوجه، حالا دیگه تو واسهٔ من آدم شدی؟ برو گم‌شو خودتو قاطی نکن، مُردنی.

ـ تو حق نداری این جوری با مامان حرف بزنی باید به حرفش گوش بدی.

ـ خفه شو به تو مربوط نیست!

و سیلی محکمی به گوش او نواخت که تعادلش را از دست داد، با گریه گفتم:

ـ خیال می‌کردم پسرِ بزرگم پشتیبانمه، جای پدرشو برام پُر می‌کنه، ولی حالا می‌بینم حاضره منو به یه عدهٔ غریبه بفروشه فقط به خاطر اینکه گفتم امروز، فقط یه امروز از خونه بیرون نرو.

ـ چرا نَرَم؟

ـ برای اینکه دوستت دارم، برای اینکه نمی‌خوام تو رو هم مثل بابات از دست بدم.

ـ چرا جلوی بابامو نگرفتی که کمونیست بود؟

ـ زورم نرسید، همه کاری کردم ولی نشد، اون از من بزرگتر و قوی‌تر بود ولی تو بچهٔ منی، اگه زورم به تو هم نرسه باید برم بمیرم.

ـ اگه نذاری برم اینو می‌کشم.

ـ نه منو بکش چون به هر حال بعد از تو من می‌مبرم، چه بهتر که خودت این کارو بکنی.

اشک در چشمان سیامک با برق خشم آمیخته بود، مدتی نگاهم کرد بعد با عصبانیت به طرف پله‌ها رفت، کفشهایش را با استفاده از پای دیگر در آورد و آنها را با لگد به گوشه‌ای پرت کرد و روی تختی که جلوی اطاق بی‌بی بود چمباتمه زد، بعد از یک ربع به شیرین گفتم:

ـ برو پیش داداشی ماچش کن، داره غصه می‌خوره.

شیرین دوید خود را به سختی از تخت بالا کشید، در کنار او ایستاد و شروع به نوازشش کرد، سیامک با حرص دست او را پس زد و فریاد زد:

ـ ولم کن تو هم دیگه.

رفتم شیرین را بغل کرده، زمین گذاشتم کنار تخت نشستم و گفتم:

ـ پسرم، من می‌فهمم عضو یک گروه بودن کارای قهرمانی کردن خیلی کیف داره، داشتن رویاهای زیبا و پاک برای نجات مردم و بشریت خیلی لذت بخشه، ولی تو می‌دونی پشتش چی خوابیده و به کجا منجر می‌شه؟ تو چه چیزی رو می‌خوای عوض کنی؟ برای چی می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟ برای اینکه یه عدهٔ دیگه بیان یه عده رو به عنوان مخالف بکشن و خودشون به قدرت و ثروت برسن؟ آره؟ اینو می‌خوای؟

ـ نه خیر! تو نمی‌دونی، تو اصلاً این گروهو نمی‌شناسی، اینها این‌طوری نیستن، اینا می‌خوان عدالت رو توی جامعه برقرار کنن.

ـ عزیز دلم دیگران هم همین حرفو می‌زدند، تا حالا دیدی کسی بخواد به قدرت برسه و بگه هدفش اینه که بی عدالتی رو در جامعه گسترش بده؟ ولی از نظرهمهٔ اونا عدالت زمانی برقرار می‌شه که قدرت و حکومت رو به دست گروه خودشون بدن و اگر هم کسی بر علیه‌شون قد علم کرد بلافاصله به دَرَک واصل بشه.

ـ مامان تو اصلاً یه دونه از کتابای اونا رو خوندی؟ یه دونه از سخنرانیها شونو شنیدی؟

ـ نه عزیزم نشنیدم، تو شنیدی بسه، به نظرت صحیح می‌گن؟

ـ آره! البته، اگه تو هم شنیده بودی می‌فهمیدی.

ـ خوب بقیه چی؟ کتابای دیگرون رو هم خوندی؟ سخنرانیهاشونو گوش کردی؟

ـ نه احتیاجی نیست می‌دونم چی می‌گن.

ـ نه نشد، به همین راحتی نمی‌تونی بگی راه درست رو که حاضری براش جون بدی پیدا کردی، شاید گروههای دیگه حرفهای بهتری بزنن، تو چند تا نظریه و ایدئولوژی رو بررسی کردی، کتابهاشونو بدون پیش‌داوری خوندی؟ تا به این نتیجه رسیدی؟ تو یه دونه از کتابای باباتو خوندی؟

ـ نه راه اون درست نبود، اونا بی‌دین بودن، شاید هم ضد دین.

ـ ولی اونم می‌گفت راه درست نجات بشر و برقراری عدالت و پیدا کرده، اونم بعد از اونهمه مطالعه و مبارزه، ولی حالا تو که بچهٔ اونی یک صدم اونم مطالعه نداری می‌گی تمام عمرش اشتباه کرده، و زندگیشو در راه یه اشتباه باخته، شاید حق با تو باشه منم همین عقیده رو دارم، ولی فکر کن وقتی اون با اونهمه سابقه چنین اشتباه گرانی کرده تو چرا نکنی؟ تو که هنوز اسامی مکاتب سیاسی رو هم درست بلد نیستی، وقتی اون آلت دست می‌شه تو چرا نشی؟ فکر کن پسرم، زندگی با ارزش‌ترین چیزیه که داری، نمی‌تونی به خاطر یه اشتباه یه خطرش بندازی، چون جبران ناپذیره.

ـ تو هیچی درباره اینا نمی‌دونی و بیخودی بهشون بدبینی، خیال می‌کنی می‌خوان ما رو گول بزنن.

ـ آره عزیزم تو کاملاً درست می‌گی، من چیزی در مورد اینا نمی‌دونم ولی اینو می‌دونم هر کسی که برای منافع خودش از احساسات پاک بچه‌هایی مثل شما که هنوز فرصت مطالعه و یافتن راه را نداشتن استفاده کنه و اونا رو وسیلهٔ پیشرفت و نردبام رسیدن به قدرت قرار بده آدم درستی نیست و بهش بدبین می‌شم. من تو رو از سر راه نیاوردم که به خاطر به قدرت رسیدن آقای فلانی به این راحتی از دست بدم.

□

همیشه از مقاومتی که آن روز از خود نشان دادم برخود می‌بالم، از عصر اخبار دستگیری‌ها و کشتار رسید، اوضاع به شدت ناآرام بود، سیامک هر روز می‌شنید که عدهٔ دیگری از دوستانش هم در این راهپیمایی گرفتار شده‌اند صاحبان اصلی پنهان شده و در حال فرار بودند ولی بچه‌ها دسته دسته اعدام می‌شدند هر روز بعداز ظهر اسامی، مشخصات و سن اعدام شدگان را در تلویزیون می‌خواندند من و سیامک فهرست‌های تمام نشدنی را با وحشت گوش می‌دادیم. وقتی به اسم آشنایی می‌رسید سیامک مثل شیری درون قفس می‌غرید و به خود می‌پیچید، با خود فکر می‌کردم مادر و پدر این بچه‌ها با شنیدن اسامی فرزندانشان چه حالی پیدا می‌کنند؟ و خودخواهانه و بی‌اختیار خدا را شکر می‌کردم که آن روز مانع رفتن سیامک شدم. مردم رفتار عجیب و غریبی داشتند بعضی مات، برخی بی تفاوت عده‌ای عصبی وگروهی حتی خوشحال بودند، عکس‌العملهایی چنین متضاد در جامعه‌ای که تا چندی پیش آنهمه یک دست می‌نمود باور نکردنی بود.

یک روز در خیابان به یکی از همکاران سابق که خیلی هم سیاسی بود برخوردم، براندازم کرد و گفت:

ـ چه خبره خانم صادقی؟ انگار کشتیات غرق شده، خیلی پکری!

با تعجب گفتم:

ـ اوضاع و اخبار شمارو نگران نمی‌کنه.

ـ نه! بنظر من همه چیز همانطوره که باید باشه.

با غیظ گفتم:

نه شکیبایی، کشخانی و بی‌غیرتی است

ایـنهمه دیـدن و ایـن گـونه دوام آوردن

با اخم نگاهم کرد و گفت:

ـ چی...؟ کشخانی یعنی چه؟

ـ برو تو فرهنگ لغت پیدا کن.

و در دل به آقای شیرازی درود فرستادم که با شعرهایش بهترین پاسخ‌ها را برای من آماده کرده بود.

□
□

اوایل تابستان اسباب‌کشی کردیم. ترک این خانه پس از هفده سال با انبوهی از خاطرات، ساده نبود هر آجر آن برای من حکایتی داشت و یادی را در ذهنم زنده می‌کرد، خاطره‌ای که حتی تلخ‌ترین آنها در پس گذشت زمان دوست داشتنی به نظر می‌رسید ما هنوز به اطاق مهمان‌خانه می‌گفتیم اطاق شهرزاد، بـه اطـاقهای پایین می‌گفتیم خانهٔ بی‌بی، هر گوشه‌اش بوی حمید را می‌داد، هنوز گاه‌گاهی از زوایای پنهان خانه وسایل مربوط به او را پیدا می‌کردم، بهترین روزهای زندگیم در این چهار دیواری گذشته بود. به خود نهیب زدم که منطقی باش. هیچ چاره‌ای نبود، شروع به جمع‌آوری اثاثیه کردم، مقداری را فروختم، مقداری را دور ریختم و مقداری را بخشیدم، فاطی گفت:

ـ وسایل خوبو نگهدار شاید بعدها خونهٔ بزرگتری پیدا کردی، حیف مبلهات نیست؟ سال اول انقلاب گرفتی، یادته.

ـ آره اون موقع خیلی امیدوار بودم، فکر می‌کردم بـعد از ایـن صـاحب یک زندگی خانوادگی شیرین خواهم شد، ولی حالا به دردم نمی‌خوره، خونهٔ بزرگتو

هرگز نخواهم داشت یا لااقل به این زودیها، اونجا هم جا نداریم، نمی‌دونی چقدر کوچیکه. تازه مگه من چقدر مهمونی می‌دم، تصمیم دارم فقط وسایل اولیه رو ببرم.

□

خانه جدیدمان از دو اطاق که به هم راه داشتند و گاراژی که حالا نقش اطاق نشیمن و آشپزخانه را بازی می‌کرد تشکیل شده بود. دستشویی، حمام و توالت در کنار این مجموعه بود که راه رفت و آمد آن از حیاط بود، یکی از اطاقها را به پسرها دادم و دیگری به من و شیرین رسید، تختها، میزهای تحریرِ بچه‌ها میزِکار خودم با ماشین تحریر و چرخ خیاطی را در این دو اطاق جا دادیم و تلویزیون و چند مبل و میز کوچک جلوی آنها را در اطاق نشیمن گذاشتم، هر سه این اطاقها به حیاط راه داشتند، حیاط بزرگی که دو باغچهٔ مستطیلی شکل و حوض گردی در وسط داشت. آن سوی حیاط هم خانهٔ مادر حمید بود.

اسباب‌ها را بردند و خانه خالی شد، موقع ترک خانه به همهٔ اطاقها سرزدم، به در و دیوارها دست کشیدم و از آنها که اینهمه سال شاهد زندگی من بودند خداحافظی کردم، به پشت‌بام رفتم، بار دیگر راه فرار حمید را تا منزل همسایه طی کردم درختان پیر باغچه را آب دادم، از پشت پنجره به اطاقهای خاک گرفتهٔ بی‌بی که به زودی تاراج می‌شد نگاه کردم، چقدر هیاهو از این خانهٔ ساکت برخاسته بود، اشکهایم را پاک کردم، با قلبی فشرده، درها را بستم و با این بخش از زندگی، شادمانی و تمام جوانیم خداحافظی کرده و رفتم.

۷

بچه‌ها از این جابجایی بسیار ناخرسند و افسرده بودند، از در هم ریختگی اسباب‌کشی کلافه شده نمی‌دانستند چه باید بکنند، غُر می‌زدند و اعتراضشان را به صورت عدم همکاری نشان می‌دادند، سیامک روی تختی که تشک کجی بر روی آن افتاده بود دراز کشیده یک بازویش را بر روی چشمش گذاشته بود، مسعود کنار دیوار حیاط روی زمین نشسته چانه‌اش را به زانویش تکیه داده، به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کرد و گاه با گچی که باقیماندهٔ بنایی بود خطوطی روی آجرهای حیاط می‌کشید، خوشبختانه شیرین پیش پروین خانم بود و نگرانی از جانب او نداشتم، قیافهٔ در هم و اندوهگین بچه‌ها بیش از هر چیز عذابم می‌داد و این آشفتگی دیوانه‌ام می‌کرد، به تنهایی دیگر کشش هیچ کاری نداشتم، نمی‌توانستم مجبورشان کنم، سکوتشان نشان می‌داد که منتظر جرقه‌ای هستند تا منفجر شوند و دعوایی راه بیندازند، رفتم در اطاقی نشستم نفس عمیق کشیدم، بغضم را فرو خوردم، با خود حرف زدم، مدتی طول کشید تا توانستم خود را اندکی آرام کنم و توان رویارویی با آنها را به دست آورم. بلند شدم چای دم کردم و از خانه بیرون رفتم، نانوایی سرکوچه تازه شروع به پخت بعداز ظهر کرده بود دو عدد نان بربری داغ خریدم و بی‌سروصدا به خانه برگشتم، قالیچه‌ای در حیاط پهن کردم، نان و پنیر و کره و چای را با قدری میوه آوردم، بچه‌ها را برای چای خوردن صدا کردم، می‌دانستم گرسنه هستند چون ناهارشان یک ساندویچ بود که ساعت یازده قبل از ترک آن خانه گاز زده بودند، اول کمی معطل کردند ولی بوی نان تازه و خیار که من پوست می‌کندم آنها را به اشتها آورد، کم‌کم مثل گربه به طرف قالیچه من آمدند و شروع به خوردن کردند، وقتی مطمئن شدم بدخلقی

PersianPDF.com

ناشی از گرسنگی جای خود را به رضایت صرف غذایی دلچسب داده شروع کردم:

ـ ببینید بچه‌ها! ترک اون خونه برای من که تمام روزهای خوش زندگیم و جوانیم در اون گذشته با اون همه خاطره، از همه شما مشکل‌تر بود، ولی چاره چیه؟ باید واقع بین بود، ما اون جارو تخلیه کردیم، ولی زندگی ادامه داره، شماها جوون هستین و در اول راه، خونه‌های خودتونو به مراتب زیباتر و بزرگتر از اون خواهید ساخت. نباید به خونه‌های کهنه و قدیمی دل ببندین.

سیامک با عصبانیت گفت:

ـ اونا حق نداشتن خونهٔ مارو ازمون بگیرن، حق نداشتن...!

ـ چرا حق نداشتن؟ خونه مال خودشون بود. قرار بوده تا مادرشون زنده است خونه رو نفروشن ولی وقتی او رفته باید ارث و میراثشونو جمع کنن.

ـ ولی اونا حتی به بی‌بی جون مبر نمی‌زدن همه کاراشو ما می‌کردیم.

ـ خوب برای اینکه ما توی اون خونه نشسته بودیم و استفاده می‌کردیم وظیفه‌امون بود که کمکش کنیم.

ـ ما از خونهٔ پدر بزرگ هم سهمی نداریم، همه ازش ارث می‌برن جز ما.

ـ خوب، این قانونه پسرم، وقتی پسری زودتر از پدرش فوت کنه دیگه از اون سهمی نمی‌بره.

مسعود گفت:

ـ چرا قانون همیشه به ضرر ماس.

ـ این حرفها چیه؟ تو به ارث و میراث چکار داری؟ کی این حرفهارو بهتون گفته؟

ـ مگه ما خَریم؟ از هزار جا شنیدیم از همون روز ختم پدربزرگ.

ـ ما هیچ نیازی به این چیزا نداریم، فعلاً که توی خونهٔ پدربزرگ نشستیم اینهمه خرج کردن این اطاقها رو برامون درست کردن، فعلاً که اینجا مشکلی نداریم، چه فرق می‌کنه به اسم ما باشه یا نباشه ما که براش اجاره نمی‌دیم، خودش خیلی

خوبه، بعد هم شماها بزرگ می‌شید، خودتون خونه و زندگی درست می‌کنین، من دوست ندارم بچه‌هام مثل مرده خورها به فکر ارث و میراث باشن.

ـ آره بزک نمیر بهار می‌آد، اینا حق مارو گرفتن.

ـ یعنی تو حاضری توی یه همچین خونهٔ قدیمی‌ای زندگی کنی؟ من آرزوهای خیلی بیشتری برای شماها دارم، به زودی دانشگاه می‌رین، هم می‌تونین درس بخونین هم کار کنین، بعد هم آقای دکتر و مهندس می‌شین، خونه و زندگی راه می‌ندازین، اونم چه خونه‌ای...؟ به‌به! نو، مدرن با بهترین وسایل، دیگه به این خرابه نگاه هم نمی‌کنین، اونوقت من هم مثل خانم‌باجی‌های زمان قدیم از این خونه به اون خونه می‌رم خواستگاری، وای که چه دخترای خوشگلی براتون پیدا می‌کنم، همه جا می‌شینم و می‌گم پسرام ماشاالله دکتر و مهندس، خوشگل و خوش قد و بالا، خونه دارن مثل قصر، دو تا هم ماشین مثل دسته گل، دخترها از چپ و راست براتون غش می‌کنن.

پسرها نیششان باز شده بود و از حرفهای من که با ادا و اطوار می‌گفتم خنده‌شان گرفت.

ـ خوب حالا آقا سیامک از دختر بوره بیشتر خوشت اومده یا از مو سیاهه؟

قند توی دلش آب کردند با خنده گفت:

ـ مو سیاهه.

ـ تو چی مسعود بور دوست داری یا سبزه؟

ـ چشماش آبی باشه، موهاش مهم نیست. گفتم:

ـ آبی، یعنی مثل چشمای فیروزه.

سیامک با خنده گفت:

ـ بیچاره خودتو لو دادی.

ـ نه بابا مگه چی گفتم؟ چشمای مامان هم بعضی وقت‌ها آبیه.

ـ چرند نگو چشمای مامان سبزه.

ـ تازه فیروزه مثل خواهرمه.

ـ راست می‌گه، فیروزه حالا مثل خواهرشه ولی وقتی بزرگ شدن ممکنه مثل زنش بشه.

ـ اِ... مامان، این حرفا چیه می‌زنی؟ تو هم چرا اینقدر بی‌خودی می‌خندی؟

بغلش کردم، روی سینه‌ام فشارش دادم، بوسیدمش و گفتم:

ـ وای که برای عروسی شماها من چه می‌کنم.

این حرفها انگار در روحیه خودم هم اثر گذاشته بود، انرژی بیشتری در وجودم احساس می‌کردم.

ـ خوب بچه‌ها حالا به نظر شما خونه رو چطوری درست کنیم؟

ـ خونه؟ همچین می‌گه خونه که آدم خیال می‌کنه واقعاً خونه‌اس.

ـ البته که خونه‌اس، صبر کن درستش کنم ببین چه کسانی حسرتشو بخورن، مهم این نیست که خونه چی باشه، مهم اینه که چطوری درستش کنی. بعضیا مخصوصاً می‌رن یه آلونک، یه زیرزمین نمورو می‌گیرن جوری درستش می‌کنن که آدم حظ می‌کنه از صد تا قصر هم بهتر و راحت‌تر می‌شه، هنر اینه نه اینکه بری تو یک کاخ حاضر آماده زندگی کنی. خونهٔ هر کسی نشون دهندهٔ شخصیت، ذوق و سلیقه و روحیهٔ افرادیست که در اون زندگی می‌کنن.

ـ آخه اینجا خیلی کوچیکه.

ـ نه چرا کوچیکه؟ ما دو تا اطاق و یک سالن داریم با یه حیاط به این بزرگی و قشنگی که نصف سال به محل زندگیمون اضافه می‌شه، بذارین پر از گل و گیاهش بکنیم، ببینین چه صفایی پیدا می‌کنه، حوض رو هم همه با هم رنگ می‌کنیم، توش ماهی‌های قرمز می‌ندازیم، عصرها فواره‌اشو باز می‌کنیم و اینجا می‌شینیم و کیف می‌کنیم چطوره؟

حالت بچه‌ها عوض شده بود، به جای غم و یأس یک ساعت پیش نگاهشان رنگی از شوق گرفته بود باید از فرصت استفاده می‌کردم.

ـ خوب آقایون بلند شین، اطاق بزرگه مال شماهاست درستش کنید. رنگش هم خیلی قشنگ شده، نه؟ خودمونیم اون خونه دیگه داشت رو سرمون خراب

می‌شد، اینجا اقلاً تازه تعمیره، اون یکی اطاق هم مال من و شیرین شماها اسبابای بزرگو ببرید بقیه‌اش با خودم، اون میز گرده و صندلی‌هاش مال حیاطه، مسعود حیاط دست تورو می‌بوسه، وقتی کمی جابه جا شدیم باغچه رو وارسی کن ببین به چی احتیاج داره براش چه گلهایی بخریم؟ سیامک‌خان جناب عالی هم باید آنتن تلویزیونو نصب کنی، یه سیم تلفن هم از خونهٔ مادر بزرگ به اینجا بکشی، چوب پرده‌ها را هم با کمک مسعود بزنی، راستی یادمون باشه اون تخت چوبیه رو که خونهٔ بی‌بی بود، تمیز کنیم و بیاریم، برای توی حیاط خوبه، روش قالی میندازیم اگه دلمون خواست شبها توی حیاط می‌خوابیم خیلی خوبه مگه نه؟

بچه‌ها به هیجان آمده بودند شروع به دادن پیشنهاد کردند، مسعود گفت:

ـ پرده‌های اطاق ما رو عوض کن، اونا که مال اون خونه بود خیلی تاریکن.

ـ راست می‌گی، حق با توست، با هم می‌ریم یه پارچهٔ خوشگل با گلهای شاد انتخاب می‌کنیم، از سر همون هم براتون رو تختی می‌دوزم. قول می‌دم اطاق روشن و شیکی داشته باشین.

به این ترتیب بچه‌ها آن خانه را پذیرفتند و ما با آنجا هماهنگ شدیم، بعد از یک هفته تقریباً جا افتادیم و بعد از یک ماه باغچه‌ای پر گل و با صفا، حوضی زیبا و درخشان و اطاقهایی با پرده‌ها و تزیینات شاد و راحت داشتیم. پروین خانم از نقل مکان ما راضی بود، سی‌گفت رفت و آمدش به خانهٔ ما راحتتر شده، مادربزرگ از بودن ما در خانه‌اش خوشحال بود و به قول خودش کمتر می‌ترسید، مواقعی که سروصدای جنگ بالا می‌گرفت، خاموشی می‌شد و آژیر می‌زدند همه خودمان را با سرعت به او می‌رساندیم، بچه‌ها به نوعی به جنگ خو گرفته بودند و آن را جزیی از برنامهٔ زندگی می‌دانستند، موقع بمب‌باران و موشک‌باران‌ها که برق خاموش می‌شد شیرین را وادار می‌کردیم برایمان شعر بخواند و همه همراهیش می‌کردیم، بدین ترتیب افکار همه جز مادربزرگ که با وحشت به سقف خیره می‌شد از بمب‌باران منصرف می‌گردید.

آقای زرگر مرتب برایم کار می‌آورد و به ما سر می‌زد، چقدر مهربان و با فکر

بود، در این برخوردها خشکی رفتار اداری را نداشت، برای هم دوستان خوبی بودیم، دردِ دل می‌کردیم و من در مورد پسرها با او مشورت می‌کردم او هم تنها شده بود. همسر و دخترش با شروع جنگ به فرانسه برگشته بودند و او نمی‌دانست چه باید بکند. یک روز گفت:

ـ راستی از آقای شیرازی نامه داشتم.

ـ اِ چی نوشته؟ حالش خوبه؟

ـ والله، فکر نمی‌کنم، خیلی دلتنگه، می‌ترسم این دوری از وطن از پا درش بیاره، شعرهای اخیرش تبدیل به غربت نامه‌هایی شده که دل آدمو می‌لرزونه. ما یک کلمه نوشتیم خوش به حالت که اونجا هستی و راحتی، اگه بدونی چه جوابی داده.

ـ چی نوشته؟

ـ من مثل شما نیستم که یادم بمونه، شعر بلندیه، خیلی دردناکه، و تمام حالت‌هاشو در غربت توصیف می‌کنه، فقط اولش یادمه که می‌گه:

نوشتی که در خوان بی خون غرب ترا نان به روغن بود لقمه چرب

نبودی ندیدی که با هر طلوع غروبی غریبانه دارم به غرب

ـ حق با شماست او از این تنهایی و دلتنگی جان به در نخواهد برد. پیش‌بینی من خیلی زود به حقیقت پیوست و دوست دلشکستهٔ ما به آرامش ابدی رسید، آرامشی که شاید هرگز در زندگی زمینی تجربه نکرد... در مراسم ختمی که خانواده‌اش گرفتند شرکت کردم، تجلیلی از او به عمل آمد،، ولی توطئهٔ سکوتی که در زمان حیاتش گرد آثار او بود همچنان ادامه یافت.

□

آقای زرگر مرا به چند شرکت انتشاراتی معرفی کرد که کارهایشان را در خانه انجام می‌دادم و بالاخره کاری در دفتر یک مجله برایم پیدا کرد که حقوقی مستمرو مطمئن داشت، هر چند که زیاد نبود ولی کمبودها با کارهای اضافی که در خانه انجام می‌دادم جبران می‌شد.

□

بچه‌ها را در مدارس نزدیک خانه نام‌نویسی کردم، هفتهٔ اول با اخم و ناراحتی به مدرسه جدید رفتند، به خاطر دور شدن از دوستانشان افسرده و دلسرد بودند ولی بعد از یک ماه حتی یاد مدرسهٔ قدیمی را هم نمی‌کردند، سیامک دوستان زیادی پیدا کرد و مسعود که با همه سازگار و مهربان بود خیلی زود مورد محبت اطرافیان قرار گرفت، شیرین که وارد سه سالگی شده بود، شاداب و خوش سر و زبان با همه حرف می‌زد، می‌رقصید و از سر و کول برادرهایش بالا می‌رفت، تصمیم داشتم او را هم به کودکستانی که نزدیک بود بگذارم ولی پروین خانم نگذاشت و با عصابیت گفت:

ـ مگه پولت زیادی کرده؟ یک سره اداره‌ای یا تو خونه داری تایپ می‌کنی، می‌خونی، می‌نویسی، یا خیاطی می‌کنی آنوقت پولی که با این بدبختی در می‌آد بریزی تو جیب اینا، نه نمی‌ذارم، مگه من مُرده‌ام؟

□

داشتم با ریتم جدید زندگی هماهنگ می‌شدم. هر چند که جنگ بود و اخبار وحشتناک آن را می‌شنیدم ولی خیلی دور از ما به نظر می‌رسید، من آنقدر گرفتار زندگی بودم که جز هنگام آژیر خطر به یاد جنگ نمی‌افتادم، در آن هنگام هم اگر همه با هم بودیم نگرانی نداشتم، معتقد بودم که این بهترین نوع مرگ است همه باهم، یک جا و یک دفعه، بحمداللّه بچه‌ها هنوز به سن سربازی نرسیده بودند و من خیالم جمع بود که تا اینها بزرگ شوند جنگ تمام خواهد شد، مگر چند سال می‌توانستیم بجنگیم؟ بچه‌های من هم از آن بچه‌ها نبودند که عشق جبهه رفتن داشته باشند، داشتم باور می‌کردم که سختی‌ها را پشت سر گذاشته‌ام، تکلیفم روشن شده و می‌توانم در آرامشی نسبی بچه‌هایم را بزرگ کنم.

□

چند ماه گذشت، ترورها و کشتار زیادی اتفاق افتاد فعالیت‌های سیاسی به زیرزمین‌ها منتقل شد سران مخالفین فرار کردند، جنگ همچنان ادامه داشت و من نگران آینده و مواظبت پسرها بودم، ظاهراً حرفهای من و وقایع پیش آمده در

سیامک مؤثر افتاده، دیگر چندان ارتباطی با دوستان مجاهدش نداشت و یا من اینطور فکر می‌کردم با آمدن بهار نگرانیهایم کمتر شدند. بچه‌ها برای امتحانات خود را آماده می‌کردند و من از همان موقع زمزمهٔ کنکور و درس خواندن برای قبولی در دانشگاه را که به زودی باید باز می‌شد، شروع کردم. می‌خواستم چنان غرق در درس و مدرسه باشند که فرصت فکر کردن به چیزی دیگر را نکنند.

□

آن شب بهاری مطابق معمول متنی را که ویرایش کرده بودم تایپ می‌کردم، شیرین خواب بود، چراغ اطاق پسرها هنوز روشن بود که صدای ضربه‌های مشت و زنگ در مرا در جایم میخکوب کرد، قلبم به شدت می‌طپید سیامک از اطاق بیرون آمد، پرسشگرانه و متعجب به هم نگاه کردیم، مسعود خواب‌آلود خودش را به ما رساند، صدای زنگ قطع نمی‌شد، هر سه به طرف در رفتیم بچه‌ها را کنار زدم و خودم در را نیمه باز کردم، کسی در را با فشار گشود، کاغذی جلوی چشمانم گرفتند که در آن تاریکی هیچ نفهمیدم که چیست، مرا کنار زدند و وارد خانه شدند، سیامک به طرف خانهٔ مادربزرگ دوید، دو نفر به دنبالش دویدند و او را وسط حیاط نشاندند فریاد زدم:

ـ ولش کنید.

خواستم به کمکش بروم که به دورن خانه کشیده شدم، فریاد زنان و التماس کنان می‌گفتم:

ـ مگه چی شده مگه چکار کرده؟

یکی از آنها که مسن‌تر بود به مسعود گفت چادر مادرتو سرش بنداز، نمی‌تونستم آروم بگیرم سایه سیامک را می‌دیدم که وسط حیاط نشسته. خدایا با جگر گوشه‌ام چه می‌خواستند بکنند؟ از تصور اینکه او را شکنجه خواهند داد فریادی کشیدم و از هوش رفتم وقتی از آبی که مسعود به صورتم می‌ریخت به حال آمدم داشتند سیامک را می‌بردند فریاد زدم:

ـ نمی‌ذارم بچه‌امو ببرین، اون هیچ کاری نکرده.

و دنبالش دویدم.

ـ کجا می‌بریدش؟ به من بگید.

پاسدار میان‌سالی با دلسوزی نگاهم کرد و وقتی دوستانش رفتند، با صدایی آهسته گفت:

ـ می‌بریمش اوین، کاریش ندارن، نترس، هفتهٔ آینده بیا بگو عزت‌اللّه حاج حسینی رو می‌خوام، خودم بهت خبر می‌دم.

ـ الهی قربونت برم، بلایی سر بچه‌ام نیارید، تو روخدا تورو جون بچه‌هات.

با همدردی سرش را تکان داد و رفت، من و مسعود تا سر خیابان دنبالشان دویدیم، همسایه‌ها از لای پرده‌ها نگاه می‌کردند وقتی ماشین از سر پیچ گذشت همان وسط خیابان نشستم، مسعود مرا به سختی به خانه برگرداند چهرهٔ رنگ پریده، چشمان وحشت زده و صدای ملتمس و لرزان سیامک که می‌گفت: "مامان، مامان تورو خدا یه کاری بکن." یک لحظه تنهایم نمی‌گذاشت، تمام شب حالت تشنج داشتم، دیگر این یکی را نمی‌توانستم تحمل کنم، او تنها هفده سال داشت و واقعاً بی‌گناه بود حداکثر جُرمِ او شاید فروختن روزنامه‌ای بر سر چهارراهی باشد آخر چرا دنبال او آمدند، او که مدتی بود ارتباط چندانی با آنها نداشت.

□

صبح هر جور بود از جا برخاستم و روی پاهای لرزانم ایستادم، نباید دست روی دست می‌گذاشتم تا بچه‌ام از دست برود، کسی نبود که به دادم برسد، زندگیم مثل سریال‌های تکراری شده بود، ولی هر بار شکل خاصی داشت و تحمل من کمتر می‌شد، لباسم را پوشیدم، مسعود با لباس روی کاناپه به خواب رفته بود، به آرامی صدایش کردم و گفتم:

ـ امروز نمی‌خواد مدرسه بری، بمون خونه تا پروین‌خانم بیاد شیرینو بده دستش، به خاله فاطی هم زنگ بزن جریانو بگو.

خواب آلوده گفت:

ـ کجا می‌ری به این زودی؟ مگه ساعت چنده؟

ـ ساعت پنجه، برم درِ خونه محمود تا نرفته ببینمش.

ـ نه مامان، نه! نمی‌خواد بری.

ـ چاره‌ای نیست، پای بچه‌ام در میونه، وقت این حرفا نیست، اون هزار تا آشنا داره، هر طوری شده وادارش می‌کنم منو ببره پیش حاج آقا.

ـ نه مامان تورو خدا نرو، اون هیچ کاری نمی‌کنه مگه یادت نیست؟

ـ نه مامان جون این دفعه فرق داره، حمید براش غریبه بود. ولی سیامک از خون خودشه، بچهٔ خواهرشه، تو بغل خودش بزرگ شده.

ـ نه مامان، آخه تو نمی‌دونی؟

ـ چی رو؟ چی شده؟ چی رو نمی‌دونم؟

ـ نمی‌خواستم بهت بگم، من دیروز عصر یکی از اون پاسدارا رو سر کوچه دیده بودم.

ـ خوب!! که چی؟

ـ آخه تنها نبود، با دایی محمود بود با هم حرف می‌زدن و به خونهٔ ما نگاه می‌کردن.

دنیا دور سرم چرخید. یعنی محمود لوش داده؟ ممکن نیست، چطور ممکنه؟ خواهرزادهٔ خودشو؟ دیوانه‌وار از خانه بیرون زدم، نمی‌دانم چطور خود را به خانهٔ محمود رساندم. مثل دیوانه‌ها در می‌زدم، غلامحسین و محمود سراسیمه در را باز کردند. غلامعلی مدتی بود که به جبهه رفته بود، محمود هنوز لباس خانه تنش بود، فریاد زدم:

ـ تو، تو، تو بی‌شرف پاسدار خونهٔ ما آوردی؟ تو مأمور آوردی که سیامک منو بگیرن؟ آره؟

با خونسردی نگاهم کرد، منتظر بودم بگوید نه! حاشا کند، یا ناراحت و عصبانی از اینکه چطور من چنین فکری کرده‌ام همه چیز را انکار کند، ولی او با همان خونسردی گفت:

ـ خوب پسرت مجاهد بود مگه نه؟

ـ نه سیامک من سنی نداره که بتونه فرقه‌ای رو انتخاب کنه. تو همین یکی، دو ساله سه تا عقیده عوض کرده، هیچوقت هم جزو هیچ گروهی نبوده.

ـ خیال می‌کنی آبجی...! سرت و کردی زیر برف، خودم دیدم سر چهارراه روزنامه می‌فروخت.

ـ همین، برای همین فرستادیش زندون.

ـ وظیفه شرعی‌ام بود. نمی‌بینی چه خیانتها و آدمکشی‌ها می‌کنن، من که دین و آخرتمو به پسر تو نمی‌فروشم. اگه پسر خودم هم بود همین کارو می‌کردم.

ـ آخه پسر من بی‌گناهه، اصلاً جزء اونا نیست.

ـ این دیگه به من ارتباطی نداره، وظیفهٔ من بود معرفی کنم که کردم، دیگه بقیه‌اش با دادگاه عدل اسلامیه، اگه بی‌گناه باشه ولش می‌کنن.

ـ به همین راحتی، اگر اشتباه کنند چی؟ اونا که معصوم نیستن. بچهٔ من به خاطر یه اشتباه از بین بره؟ تو چطوری می‌خوای با وجدان خودت کنار بیای؟

ـ به من چه؟ این دیگه تقصیرش گردن اوناس، تازه اگرم همچین اشتباهی بشه، راه دوری نمی‌ره، جزء شهدا محسوب می‌شه، می‌ره بهشت، روحش هم تا ابد ممنون منه که از سرنوشتی مثل باباش نجاتش دادم. این‌ها خائن به دین و مملکتند.

تنها چیزی که مرا سر پا نگهداشته بود خشم بود، فریاد زدم:

ـ هیچکس مثل تو خائن به دین و مملکت نیست، امثال تو دارن اسلامو از بین می‌برن، مردمو گریزون می‌کنن، کی آقا همچین فتوایی داده؟ تو برای استفادهٔ خودت همه جور کثافت کاری می‌کنی و به پای دین می‌ذاری.

تُفی به صورتش انداختم و از خانه خارج شدم. سرم از درد داشت می‌ترکید، دوبار کنار خیابان نگهداشتم و زرد آب تلخی را بالا آوردم. خودم را به خانه خانم‌جون رساندم. علی عازم رفتن بود. دستش را گرفتم. التماس کردم که برایم کاری کند. آشنایی پیدا کند، از پدر زنش کمک بگیرد، او همه را می‌شناسد. علی سری تکان داد و گفت:

ـ آبجی به خدا نمی‌دونی چقدر ناراحتم، من سیامکو خیلی دوست داشتم. تو بغل خودم بزرگ شده بود...

ـ شده بود؟!! جوری حرف می‌زنی که انگار همین حالا مُرده.

ـ نه منظوری نداشتم، می‌خوام اینو بگم که هیچ‌کس کاری نمی‌کنه یعنی نمی‌تونه بکنه، وقتی اسم مجاهد روش باشه همه خودشونو کنار می‌کشن، بَسکه آدم کشتن بی‌شرف‌ا، می‌فهمی که!؟

به اطاق خانم‌جون رفتم روی قالی ولو شدم، سرم را به دیوار کوبیدم، گفتم:

ـ بیا، اینم پسرات، کمر به قتل بچهٔ خواهرشون بستن. یه بچهٔ هفده ساله؛ آنوقت می‌گی به دل نگیرم، می‌گی از یه خونیم.

در همین موقع فاطی و صادق با بچهٔ کوچکشان رسیدند. مرا بلند کردند. به خانه برگشتیم، فاطی هم یک ریز اشک می‌ریخت، صادق با حرص سیبیلش را می‌جوید، فاطی یواشکی گفت:

ـ راستش برای صادق هم نگرانم نکنه بگن اونم مجاهده؟ آخه یکی دوبار با علی و محمود بحث کرده.

به پهنای صورتم اشک می‌ریختم. گفتم:

آقا صادق بیا بریم دم زندان اوین، شاید تونستیم خبری بگیریم.

با هم به آنجا رفتیم ولی بی‌نتیجه بود، عزت‌اللّه حاج حسینی را خواستم که گفتند امروز نمی‌آید. گیج و مات به خانه برگشتیم. فاطی و پروین خانم از قیافهٔ من فهمیدند که هیچ خبری نیست. سعی کردند وادارم کنند تا چیزی بخورم؛ ولی نمی‌توانستم مدام فکر می‌کردم که حالا سیامک در آن‌جا چه می‌خورد، و دوباره به گریه می‌افتادم، چکار کنم؟ پیش کی برم؟ من، یک زن تنها، ناگهان فاطی گفت:

ـ محبوبه!!

ـ کدوم محبوبه؟

ـ محبوبهٔ عمه‌جون. مگه نه اینکه اونم پدرشوهرش روحانیه، می‌گفتن خیلی هم مهمه. عمه خیلی تعریف می‌کرد و می‌گفت خیلی مرد مهربون و خوبیه.

ـ آره راست می‌گی.

مثل غریقی به هر شاخه‌ای چنگ می‌زدم. نور امیدی در دلم درخشید بلند شدم.

ـ کجا؟؟

ـ باید برم!

ـ حالا صبر کن، من و صادق هم می‌آییم، فردا با هم می‌ریم.

ـ فردا دیر می‌شه! من خودم تنها می‌رم.

ـ آخه مگه می‌شه؟

ـ چرا نمی‌شه؟! خونهٔ عمه رو که بلدم، آدرسش که عوض نشده؟

ـ نه!

ـ ولی نمی‌تونی تنها بری؟

مسعود در حالی که لباس می‌پوشید گفت: تنها نمی‌ره، من باهاشم.

ـ ولی تو مدرسه داری، امروز هم که نرفتی.

ـ مدرسه چیه تو این اوضاع، خیالت راحت، من نمی‌ذارم تنها بری، همین و بس، حالا من مرد این خونه‌ام.

شیرین را به پروین سپردیم و رفتیم؟. مسعود مثل یک بچه از من مواظبت می‌کرد. خودش را روی صندلی بلند نگه می‌داشت تا من بتوانم سرم را روی شانه‌اش بگذارم و بخوابم. مرتب بهم آب و بیسکویت می‌داد. مثل یک مرد با دیگران حرف می‌زد، تاکسی می‌گرفت و مرا دنبال خودش می‌کشاند. شب بود که خانهٔ عمه رسیدیم؛ عمه متحیر از دیدن ما در آن وقت شب به چهره‌ام خیره شد و گفت:

ـ خدا مرگم بده، چی شده؟

زدم زیر گریه.

ـ عمه به دادم برس، بچه‌امو هم دارم از دست می‌دم.

نیم ساعت بعد محبوبه و محسن شوهرش آنجا بودند. محبوبه همان نشاط

دوران گذشته را داشت فقط کمی چاقتر و چهره‌اش پخته‌تر شده بود. شوهرش مرد خوش قیافه، فهمیده و دلسوزی به نظر می‌رسید. عشق و محبت دو جانبه در رفتار و کردارشان کاملاً محسوس بود. من بی‌اختیار زار می‌زدم و آنچه بر سرم آمده بود را می‌گفتم. شوهر محبوبه با مهربانی و آرامش دلداریم داد، حرفهای امیدوارکننده زد. گفت:

ـ محاله با مدارکی چنین بی‌ارزش بلایی سرش بیارن.

و قول دادکه فردا مرا پیش پدرش برده و هر کمکی که لازم باشد بکند. قدری آرام گرفتم. عمه وادارم کرد که غذای سبکی بخورم، محبوبه مسکن و آرام بخش برایم آورد. بعد از بیست‌وچهار ساعت، تلخ و سنگین به خواب رفتم.

□

پدر شوهر محبوبه مردی نازنین و انسانی وارسته و نورانی بود، از اشکهای من بسیار متأثر شد، درکمال فروتنی و محبت دلداریم داد، به چند نفر تلفن کرد و اسامی و یادداشتهایی نوشت، به محسن داد و او را مأمور همراهی با من کرد، به تهران برگشتیم، مدام دعا می‌خواندم. با خدا راز و نیاز می‌کردم. محسن از بدو ورود، مشغول تماس گرفتن و صحبت با آدمهای مختلف شد تا بالاخره توانست برنامهٔ ملاقاتی برای روز بعد ترتیب دهد. فردای آن روز با هم به زندان اوین رفتیم، مسؤول زندان با محسن خوش و بش کرد و گفت:

ـ مسلم است که سمپات بوده ولی تاکنون مدارک معتبری بر علیه او بدست نیامده. به محض آنکه مراحل قانونی و معمولی طی شد او را آزاد می‌کنیم و از محسن هم خواست که سلام او را به حاج آقا برساند.

□

همین حرفهای او مرا ده ماه سرپا نگهداشت. ده ماه سیاه و دردناک، هر شب خواب می‌دیدم که پاهای او را بسته‌اند و شلاق می‌زنند. پوست و گوشت پاهایش به شلاق می‌چسبد و با فریاد از خواب می‌پریدم. فکر می‌کنم یک هفته پس از گرفتاری سیامک بودکه نگاهم در آینه به خودم افتاد، پیر، زار، لاغر و زرد بودم، از همه عجیب‌تر یک دسته موی سفید بودکه در طرف راست سرم خوابیده بود.

بعد از اعدام حمید رشته‌های موی سفید در موهایم دیده می‌شد ولی این دسته کاملاً جدید بود و نتیجه زجر همین چند روزه.

مدام با محبوبه و از طریق او با شوهر و پدرشوهرش در تماس بودم. یکبار در جلسه‌ای که مسؤولین زندان برای والدین زندانیان گذاشتند شرکت کردم. در مورد سیامک پرسیدم، مسؤول او را خوب می‌شناخت، گفت:

ـ جای نگرانی نیست، آزاد می‌شه، خوشحال شدم ولی یاد حرف یکی از مادران زندانیها افتادم که می‌گفت:

ـ وقتی می‌گه آزاد می‌شه، منظورش آزادی از زندگیه.

تمام تنم به لرزه افتاد، این بیم و امید مرا می‌کشت. سعی می‌کردم تا می‌توانم کار کنم، تا هم عقب ماندگیهای کاریم را جبران کرده باشم و هم وقت کمتری برای فکر کردن برایم بماند.

□□

خبر بازگشایی دانشگاهها به واقعیت پیوست، برای طی چند واحد باقی مانده و رسیدن به نتیجه‌ای که آنهمه برایش زحمت کشیده بودم به دانشگاه مراجعه کردم، در نهایت خونسردی و با اخم گفتند شما صلاحیت ورود به دانشگاه را ندارید.

ـ ولی من قبلاً وارد شدم، حالا می‌خوام خارج بشم، فقط باید این چند واحد و بگذرونم. تازه کلاسها را هم دیدم تنها باید امتحان بدم.

ـ خیر شما مشمول طرح پاکسازی دانشگاه شدید.

ـ چرا؟

با لبخندی تمسخرآمیز گفت:

ـ یعنی خودتون دلیلشو نمی‌دونید؟! شما همسر یک کمونیست معدوم و مادر یک منافق خائن هستید.

با عصبانیت گفتم:

ـ ولی به هردوشون افتخار می‌کنم.

ـ شما هر چقدر دوست دارید می‌تونید افتخار کنید، ولی نمی‌تونید از دانشگاه اسلامی ما لیسانس بگیرید و سر کلاسهای این دانشگاه بنشینید.

ـ می‌دونید من چقدر برای این دوره زحمت کشیدم، اگه دانشگاه تعطیل نشده بود چند سال پیش درسمو تموم کرده بودم.

با بی‌قیدی و بی‌حوصلگی شانه بالا انداخت... با چند نفر دیگر هم صحبت کردم ولی بی‌نتیجه بود. سرخورده و ناکام از دانشگاه بیرون آمدم... تمام زحماتم به باد رفته بود.

□□

آفتاب ملایم اوایل اسفند ماه می‌درخشید، هوا تیزی سرمای زمستان را از دست داده بود بوی خنک بهار در هوا می‌چرخید، صادق خان ماشین را برای تعمیر برده بود... پیاده به طرف محل کار رفتم. دلم بد جوری تنگ بود. خود را به شدت مشغول کار کردم. حدود ساعت دو بعدازظهر فاطی تلفن کرد و گفت:

ـ عصر از راه اداره بیا این‌جا. صادق هم ماشین و از تعمیرگاه گرفته می‌ره بچه‌هارو می‌آره...

ـ حوصله ندارم، من می‌رم خونه.

ـ نه حتماً باید بیایی کارت دارم.

ـ چکار داری؟ بگو، خبری شده؟

ـ نه بابا، محبوبه تلفن کرد و گفت تهرون هستن. منم گفتم بیان شاید خبری هم داشته باشن.

وقتی گوشی را گذاشتم به فکر فرو رفتم، به نظرم صدای فاطی عادی نبود. دلم به شور افتاد، در همان موقع کار فوری روی میزم گذاشتند مشغول کار شدم. ولی افکارم متمرکز نمی‌شد، به خانه تلفن کردم، به پروین خانم گفتم:

ـ شیرینو حاضر کن، صادق آقا می‌آد دنبالش خندید و گفت:

ـ اومده، منتظر مسعود بودن. که اونم رسید، دارن می‌رن منزل فاطی، تو کی می‌ری؟

ـ تا کارم تمام بشه می‌رم، راستشو بگو پروین خانم خبریه؟

ـ خبر؟! چه خبری؟ واللّه منکه نمی‌دونم. اگر خبری بود صادق آقا می‌گفت. نه جونم اینقدر بیخودی دلشوره نداشته باش، داری از بین می‌ری.

□

به محض اینکه کارها را تحویل دادم از اداره بیرون آمدم به اولین تاکسی که رسیدم گفتم دربست و آدرس خونهٔ فاطی را دادم. فاطی با هیجانی پنهانی در را به رویم باز کرد. با دقت و تیزبینی نگاهش کردم.

ـ سلام آبجی، چته؟ چرا این جوری نگام می‌کنی؟

ـ راستشو بگو فاطی، چه خبره؟

ـ وا! مگه همیشه باید خبری باشه که تو بیایی خونهٔ ما.

فیروزه دوید و رقص کنان خودش را به آغوشم انداخت، شیرین هم به طرفم دوید. به مسعود نگاه کردم او هم متفکر و آرام ایستاده بود، خودم را کنترل کردم و داخل شدم، آهسته به مسعود گفتم:

ـ مسعود خبری شده؟

ـ نمی‌دونم، ما هم تازه رسیدیم، به نظرم کاراشون مشکوکه. هی با هم پچ‌پچ می‌کنن.

فریاد زدم:

ـ فاطی چه خبره؟ دارم دیونه می‌شم، دِ بگو!! نصف جون شدم.

ـ تورو خدا آروم باش، هر چی هست خبر خوبیه، خیالت راحت باشه.

ـ از سیامک خبری داری؟

ـ آره شنیدم قراره تا عید آزادش کنن.

ـ راس می‌گی؟

صادق گفت:

ـ شایدم زودتر...

ـ تورو خدا!! کی گفته؟ از کجا شنیدی؟

ـ آروم باش حالا بشین چایی بیارم.

مسعود دستم را محکم گرفته بود. صادق مدام می‌خندید و خودش را با بچه‌ها مشغول می‌کرد. گفتم:

ـ صادق آقا تورو خدا شما درست تعریف کنید.

ـ واللّه من نمی‌تونم خودش باید بگه. اون بهتر در جریانه.

ـ از کی شنیده از محبوبه؟

ـ آره، مثل اینکه با محبوبه حرف زده.

فاطی با سینی چایی آمد، فیروزه خندان و ورجه ورجه کنان ظرف شیرینی را آورد. گفتم:

ـ فاطی جون بچه‌ها بیا بشین برام درست حرف بزن، محبوبه چی گفته؟

ـ گفت، کار تمومه، انشاالله همین روزا سیامک آزاد می‌شه!!

ـ تورو خدا راس می‌گی؟ مثلاً کی؟

ـ شاید توی این هفته!

ـ وای خدا جونم، یعنی ممکنه؟!

به مبل تکیه دادم. فاطی گویی همه چیز را از قبل حاضر کرده بود. فوراً قطرهٔ قلب با لیوان آب به دستم داد. آنرا خوردم، تا کمی آرام شدم. از جا جستم.

ـ کجا؟ چه خبره...؟

ـ باید برم اطاقشو مرتب کنم. اگه بچه‌ام فردا بیاد باید همه چی مرتب باشه. هزار تا کار دارم.

ـ نه خواهر، بشین، چرا تو آروم و قرار نداری؟ راستش محبوبه گفت، شاید امشب بیاد.

دوباره روی مبل افتادم.

ـ یعنی چه؟ درست بگو ببینم.

ـ واللّه محبوبه اینا رفتن که اگه آزاد شد بیارنش. تو باید به اعصابت مسلط باشی. می‌خوای چند قطرهٔ دیگه کُرامین بهت بدم، بیا این قرصو هم بخور، هر

لحظه ممکنه پیداشون بشه، تو باید آمادگی داشته باشی.

بی قرار و دست پاچه یک ریز می‌پرسیدم:

ـ پس چی شد، کی میان؟

در همین موقع مسعود فریاد کشید:

ـ سیامک!

سیامک از پشت دیوار بیرون آمد، واقعاً قلبم کشش اینهمه شادمانی و هیجان را نداشت، می‌خواست از قفسهٔ سینه بیرون بزند. در آغوشش گرفتم. خیلی لاغرتر و درازتر شده بود، نفسم بند آمد، به صورتم آب ریختند. دوباره در آغوشش گرفتم، صورت، چشمها و دستهایش را لمس کردم. یعنی این واقعاً خود او بود. سیامک نازنین خودم.

مسعود یک ساعتی در آغوش سیامک گریه کرد، این پسرخوب و مهربان که در این مدت شجاعانه بار مسؤولیت خانه را بر دوش کشیده، آرام و شکیبا به من امید می‌داد، اینهمه اشک را در تمام این مدت چگونه پنهان کرده بود؟

شیرین خندان و هیجان زده از اینهمه شلوغی و شادی بعد از کمی خجالت واطوار به آغوش سیامک پرید. تمام آن شب در شادی ، هیجان، هذیان و شوق وصف ناپذیری گذشت. گفتم:

ـ باید پاهاتو ببینم.

خندید و گفت:

ـ مامان ولم کن، این حرفا چیه می‌زنی.

قبل از همه به حاج آقا تلفن کردم، تا می‌توانستم قربان صدقه‌اش رفتم و اشک ریزان سپاسگزاری کردم. گفت:

ـ من که کاری نکردم.

ـ چرا! می‌دونم چه کردید، من سیامکو از شما دارم.

□

دو روزی در ازدحام دیدارها گذشت منصوره و منیژه هوای مادربزرگ را

داشتند. او که روز به روز گیج‌تر و فراموش کارتر می‌شد، دیگر فرقی بین سیامک و حمید نمی‌گذاشت.

آنقدر نذر داشتم که نمی‌دانستم کدام را باید انجام دهم. کارها را رها کردم و چهارنفری به زیارت حضرت رضا رفتیم. بعد به قم و حضوراً از عمه، محبوبه، آقامحسن و فرشتهٔ نجاتم حاج‌آقا تشکر کردیم. چه روزهای شیرینی بود. احساس می‌کردم دوباره زنده شده‌ام. با حضور و سلامت بچه‌ها هیچ غمی نمی‌توانست مرا از پای در آورد.

□
□

سیامک به هیجده سالگی نزدیک می‌شد. با اینکه یکسال از مدرسه عقب افتاده بود ولی به دلیل اینکه یکسال زودتر او را به مدرسه گذاشته بودم از نظر سنی عقب نبود. باید در دبیرستان نام نویسی می‌کرد. ولی به دلیل سابقهٔ سیاسی نام او را در دبیرستان ننوشتند. هر چه دوندگی کردیم بی‌فایده بود. من که آرزوی بالاترین سطوح تحصیلی را برای فرزندانم داشتم حالا باید می‌پذیرفتم که حتی از گرفتن دیپلم هم محروم شوند. سیامک عصبی بود، این محرومیت ضربهٔ دیگری به روحیه حساسش وارد کرد. بیکاری، بی‌برنامگی و در خانه ماندن اصلاً به صلاح نبود. خصوصاً که اخیراً سرو کلهٔ چند نفر از دوستان سابقش هم پیدا شده بود. هر چند که او هیچ تمایلی به آنها نداشت ولی حضورشان دلم را به لرزه در می‌آورد و احساس خطر می‌کردم. تصمیم گرفت سرکار برود. می‌دید که من چگونه کار می‌کنم و با صرفه‌جویی و زحمت زندگی را می‌گردانم. می‌خواست کمکی به حال من باشد. ولی او چه کاری می‌توانست بکند. نه سرمایه‌ای داشت ونه تحصیلاتی. از سوی دیگر جنگ هنوز تمام نشده بود و روز به روز به ما نزدیکتر می‌شد. با این فکر و خیال‌ها دست و پنجه نرم می‌کردم که منصوره به دیدنم آمد. نگرانیهایم را در مورد سیامک با او در میان گذاشتم، گفت:

ـ راستش منم برای همین اومدم، سیامک باید تحصیل کنه. تو خونوادهٔ ما در نسل اخیر همه دانشگاه رفتن. مگه می‌شه سیامک حتی دیپلم نگیره.

ـ تحقیق کردم، می‌تونه متفرقه امتحان بده. ولی باید به کلاس شبانه بره اما خودش می‌خواد کار کنه. می‌گه وقتی نمی‌تونم کنکور بدم و دانشگاه برم، دیپلم به چه دردم می‌خوره. اون موقع هم باید کار آزاد کنم پس بهتره از حالا شروع کنم.

ـ راستش معصوم جون من برنامهٔ دیگه‌ای دارم، نمی‌دونم چه عکس‌العملی در مقابلش نشون می‌دی. ولی خواهش می‌کنم در هر حال اونو محرمانه بدون و به هیچ‌کس نگو.

با تعجب نگاهش کردم.

ـ باشه، چی هست؟

ـ می‌دونی اردشیر من یکساله که دیپلم گرفته، باید بره سربازی، این جنگ هم که تموم نمی‌شه، منم به هیچ عنوان حاضر نیستم اونو بفرسم جنگ. خودش هم که یادته از بچگی خیلی ترسو بود. اینقدر می‌ترسه که اگه از گلوله نمیره ازترس می‌میره. ما هم تصمیم گرفتیم رَدش کنیم.

ـ ردش کنی؟ چطوری؟ اینا که ممنوع الخروجند!

ـ خوب مشکل همینه، باید غیرقانونی از مرز ردشون کنیم. یه نفرو پیدا کردیم دویست و پنجاه تومن می‌گیره، بچه‌ها رو رد می‌کنه. من فکر کردم دو تاشونو با هم بفرسیم، به نفع هردوشونه، مواظب همدیگن. نظرت چیه؟

ـ واللّه خوبه، ولی من باید پولشو جور کنم.

ـ خیلی نگران نباش اگه کم و کسری بود، ما کمک می‌کنیم. این خیلی مهمه که با هم باشن. شاید بیشتر به نفع اردشیر باشه، چون سیامک می‌تونه گلیم خودشو از آب بیرون بکشه. ماشاالله کاملاً یه مرده ولی اردشیر احتیاج به کمک داره. اگه بدونه تنها نیست راحت‌تر می‌ره. ماهم خیالمون راحت‌تره.

ـ ولی کجابرن؟

ـ خیلی جاها، ما تحقیق کردیم، همه جا پناهنده می‌پذیرن. اونا اونجا می‌تونن تحصیل کنن، بهشون حقوق هم می‌دن ببینم تو نگران چی هستی؟ پولش؟

ـ نه اگه به نفع بچه‌ام باشد زندگیم و می‌فروشم، قرض می‌کنم، می‌فرستمش.

ولی باید مطمئن بشم که به نفعشه. باید فکر کنم، با خودش مشورت کنم به من یه هفته مهلت بده.

دو روز با خودم فکر کردم که چه باید بکنم، آیا سپردن بچه‌ای با این سن و سال به دست قاچاقچی که به هر حال خلاف کار است، کار صحیحی است؟ رد شدن ازمرز چقدر خطر دارد و بعد زندگی در کشورهای غریبه و تنها درآن سر دنیا، اگر احتیاج به کمک داشته باشد چه کسی به او خواهد رسید، باید با کسانی مشورت می‌کردم. داستان را محرمانه به آقا صادق گفتم، گفت:

ـ والله من نمی‌دونم، بالاخره هر کاری ریسک هم داره اینم کار خطرناکیه، از طرفی من هیچ تصوری از زندگی در خارج ندارم ولی خوب خیلی‌ها رو می‌شناسم که اخیراً پناهنده شدن، البته چند نفری رو هم برگردوندن.

روز بعد با آقای زرگر برای تحویل دادن و گرفتن کار قرار داشتم، او که تحصیلات دانشگاهی خود را در خارج از ایران گذرانده بود می‌توانست راهنمای خوبی برای من باشد، موضوع را با او درمیان گذاشتم، فکری کرد و گفت:

ـ من البته در مورد خروج غیرقانونی از مرز تجربه‌ای ندارم و نمی‌دونم تا چه حد خطرناکه، هر چند که اخیراً بسیار رایج شده، این ریسکی است که به نظر من خودش باید در موردش تصمیم بگیره، ولی اگه او رو به عنوان پناهنده بپذیرن که با سابقهٔ زندانی که داره حتماً می‌پذیرن، مشکل مالی نخواهد داشت، اگه خودش توانایی داشته باشه به بهترین صورت می‌تونه تحصیل کنه، فقط مسأله تنهایی و غربته که خیلی هم جدّیه، اغلب بچه‌ها در سن او دچار مشکل و افسردگی می‌شن و بسیاری ناراحتی‌های روانی جدی‌تر پیدا می‌کنن و نه تنها نمی‌تونن درس بخونن بلکه زندگی طبیعی هم نمی‌تونن داشته باشن، نمی‌خوام بترسونمت ولی خودکشی در بین این جور بچه‌ها رایجه، در صورتی این کارو بکن که یه آدم واقعاً دلسوز و مهربون در اونجا داشته باشی که بتونه تا حدودی جای خالی تورو پر کنه و ازش سرپرستی کنه.

تنها کسی که در خارج از ایران می‌شناختم و به او اطمینان داشتم پروانه بود، از

خانهٔ منصوره به او تلفن کردم می‌ترسیدم تلفن ما تحت کنترل باشد، وقتی جریان را برایش گفتم با خوشحالی گفت:

ـ حتماً این کارو بکن، نمی‌دونی چقدر نگرانش بودم، توروخدا هر طور شده بفرستش بهت قول می‌دم که خوب ازش نگهداری کنم، مثل پسر خودم بهش می‌رسم، تو اصلاً نگران نباش.

لحن صمیمانهٔ او و استقبال دلپذیرش نگرانیم را از آن طرف تخفیف داد دیگر وقتش رسیده بود که موضوع را با سیامک در میان بگذارم، هیچ نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد؟ شیرین خواب بود، آرام درِ اطاق پسرها را باز کردم و به داخل رفتم، او روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود، مسعود پشت میز نشسته، درس می‌خواند روی تخت نشستم و گفتم:

ـ می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

سیامک نیم‌خیز شد و مسعود دست از کار کشید و به طرف من برگشت و گفت:

ـ چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟

ـ نه پسرم هنوز نه، فکرایی کردم، می‌خوام در مورد آیندهٔ سیامک تصمیمی بگیریم.

ـ چه تصمیمی، مگه ما تصمیم هم می‌تونیم بگیریم، ما هر چه بهمون گفتن باید بگیم چشم.

ـ نه مادرجون از این خبرا هم نیست، من یه هفته‌ایست که به فرستادن تو به خارج فکر می‌کنم.

ـ بَه! دلت خوشه، پولشو از کجا می‌خوای بیاری؟ می‌دونی چقدر می‌خواد اقلاً دویست هزار تومن برای قاچاقچی، همینقدر هم برای زندگی تا تعیین تکلیف پناهندگی.

ـ باریکاالله! چه دقیق... تو از کجا می‌دونی؟

ـ اوه اینقدر تحقیق کردم، می‌دونی تا حالا چند نفر از دوستام رفتن؟

ـ نه! چرا به من چیزی نگفتی؟

- چی بگم؟ می‌دونستم که نداری بیخودی غصه می‌خوردی.

- پول مهم نیست، اگه به نفع تو باشه هر جور شده تهیه می‌کنیم. تو فقط اینو بگو که دلت می‌خواد بری یانه؟

- البته که دلم می‌خواد؟

- می‌خوای بری چکار کنی؟

- برم درس بخونم اینجا هیچ آینده‌ای ندارم دانشگاه هم رام نمی‌دن.

- فکر نمی‌کنی دلت برای ما تنگ بشه؟

- چرا خیلی هم تنگ می‌شه ولی تا کی می‌تونم بغل دست تو بشینم و خیاطی و تایپ کردنتو نگاه کنم. آینده‌ام چی می‌شه؟

- ولی باید غیرقانونی از مرز رد بشی، خیلی خطرناکه، حاضری این ریسک و بپذیری؟

- ریسکش بیشتر از رفتن سربازی و جبهه نیست، هست؟

راست می‌گفت، او سال دیگر مشمول بود و این‌طور که پیدا بود جنگ هم نمی‌خواست تمام شود.

- ولی اگر فرستادمت چند شرط داره که باید قول بدی، قسم بخوری که انجام بدی، و همیشه هم به قولت وفادار بمونی.

- باشه ولی اونا چیه؟

- اول اینکه به هیچ عنوان دوروبر گروههای سیاسی نگردی، با اونا قاطی نشی و دیگه آلت دست قرار نگیری. دوم اینکه تا بالاترین مدارج ممکن درس بخونی و یه آدم حسابی و تحصیل کرده بشی و سوم اینکه مارو فراموش نکنی، هر وقت تونستی دست خواهر و برادرت و بگیری و کمکشون کنی.

- احتیاجی به قول گرفتن نداره اینها همه هدفای خودمه.

- همه همینو می‌گن ولی بعد یادشون می‌ره.

- چطور ممکنه من شماها رو یادم بره، شماها تمام زندگی من هستین من تنها آرزوم اینه که یه روز خوبیها و زحمات تورو تلافی کنم، مطمئن باش درسمو

خوب می‌خونم، با سیاست هم کاری ندارم، راستش دیگه از هر چی گروه سیاسیه حالم به هم می‌خوره.

□

ساعتها در مورد چگونگی سفر، تهیهٔ پول، برنامه‌های آینده صحبت کردیم، سیامک انگار زنده شده بود، هیجان‌زده وامیدوار در عین حال نگران و مضطرب بود. دو قطعه فرش، طلاهای باقیمانده حتی حلقهٔ خودم و النگوی شیرین را فروختم، مقداری از پروین‌خانم قرض کردم ولی هنوز کم بود، آقای زرگر که همواره نگاهی دلسوزانه به زندگی من داشت و مسایل و مشکلاتم را قبل از بیان می‌دانست یک روز با پنجاه هزار تومن پول به خانهٔ ما آمد و گفت حقوقهای عقب افتادتو جمع کردم.

ـ من اینقدر حقوق عقب افتاده نداشتم.

ـ کمی هم من گذاشتم روش.

ـ چقدر؟ من باید بدونم چقدر بدهکارم، و چطوری باید قرضمو ادا کنم.

ـ چیزی نیست خودم حسابشو دارم، از حقوقهای بعدی کم می‌کنم.

سر هفته دویست و پنجاه هزار تومان به منصوره دادم و با اطمینان اعلام کرد که ما آماده‌ایم، متحیر نگاهم کرد وگفت:

ـ از کجا اینهمه پول آوردی؟ من برات صد هزار تومان گذاشته بودم.

ـ خیلی متشکر خودم جور کردم.

ـ برای خرید ارز و خرج ماههای اول که توی پاکستان هستند چی؟ برای اونم داری؟

ـ نه ولی جور می‌کنم تو فعلاً اینو بگیر و قرار و مدارو بذار تا بعد.

ـ نه دیگه نمی‌خواد این پول هست.

ـ باشه من به تدریج بهت پس می‌دم.

ـ لازم نیست، این پول خودتونه، سهم بچه‌هاته آه که اگه حمید یه هفته دیرتر مرده بود نصف خونه و بقیهٔ چیزا مال شماها بود.

□

ـ اگه حمید نمرده بود پدربزرگ هم الان زنده بود.

ارتباط با این قاچاقچی که پسری جوان و لاغر اندام و سیه چرده با لباس محلی بود. خود داستانی داشت اسم رمز او «مهین خانم» بود، او فقط به تلفنهایی که مهین خانم را می‌خواست جواب می‌گفت. قرار بود بچه‌ها حاضر باشند تا با دستور او در یک فرصت مناسب حرکت کنند و به زاهدان بروند. او تعهد کرده بود که به کمک دوستانش آنها را از مرز رد کرده به شهر کویته و دفتر سازمان ملل برساند. می‌گفتند، پوست گوسفند به آنها می‌پوشاند و در میان گله از مرز ردشان می‌کند. شنیدن این داستان‌ها تن مرا می‌لرزاند ولی سعی می‌کردم سیامک متوجهٔ وحشت، و دلهره و تردید من نشود. ولی خودش به اندازهٔ کافی ماجراجو و بی‌باک بود، بیشتر از این قصه‌ها لذت می‌برد و به هیجان می‌آمد تا ترس و وحشت.

□
□

شبی که دستور حرکت رسید بچه‌ها با بهمن‌خان شوهر منصوره به طرف زاهدان به راه افتادند. هنگام خداحافظی احساس می‌کردم تکه‌ای از وجودم را از بدنم جدا می‌کنند. نمی‌دانستم کارِ درستی کرده‌ام یا نه. غم دوری او از یک طرف و وحشت از خطری که او را تهدید می‌کرد از سوی دیگر مرا در منگنه گذاشته بودند. آنشب تا صبح از سرِ جانماز بلند نشدم، یک ریز دعا کردم و اشک ریختم و پسرم را به او سپردم.

سه روز در وحشت و نگرانی گذشت تا اینکه خبر رسید که بالاخره به سلامتی از مرز گذشته‌اند. بعد از ده روز با خودش که به اسلام‌آباد رسیده و تقریباً جا افتاده بود صحبت کردم. صدایش دور و غمگین بود. پس از آن من بودم و درد دوری و فراق، مسعود از رفتن سیامک بسیار متأثر بود و گریه‌های شبانه من او را بیشتر می‌آزرد. حال منصوره از من خیلی بدتر بود. او که حتی یک روز از بچه‌اش جدا نشده بود به شدت بی‌تابی می‌کرد. در ظاهر به او و در واقع به خودم نهیب می‌زدم:

ـ ما باید قوی باشیم ما مادران این دوره برای حفظ فرزندانمان و آینده و

PersianPDF.com

سعادت آنها باید غم دوری و فراقشان را تحمل کنیم. این بهایی است که ما به دلیل عشق به فرزندانمان باید بپردازیم وگرنه مادرانی خودخواه خواهیم بود.

چهارماه بعد، یک شب پروانه تلفن کردو گوشی را به دست سیامک داد، از خوشحالی فریادی زدم. او به مقصد رسیده بود، پروانه به من اطمینان داد که مراقب سیامک هست. ولی سیامک باید مدتی در کمپ پناهندگان بماند. او در آنجا بر خلاف دیگران که وقت خود را به بطالت می‌گذراندند شروع به یادگیری زبان کرد، به سرعت وارد مدرسه شد و پس از آن به دانشگاه رفت. در رشتهٔ مهندسی مکانیک ادامه تحصیل داد و هرگز قولش را فراموش نکرد. پروانه ترتیبی داده بود که او تمام تعطیلات را در منزل آنها بگذارند، بدین ترتیب مدام از وضعیتش خبر داشتم، پروانه هم با حوصله مرا در جریان پیشرفتهایش قرار می‌داد. خیلی خوشحال و سرافراز بودم احساس می‌کردم یک سوم از وظیفه‌ام را به انجام رسانده‌ام با قدرت کار می‌کردم و به تدریج قرضهایم را ادا می‌نمودم. مسعود با دقت و وسواس مواظب من و زندگیمان بود، نقش پدر خانواده را در ضمن درس خواندن به خوبی بازی می‌کرد و با محبتهای بی‌دریغش مرا غرق در سرور و امید می‌نمود. شیرین با شیرین زبانیها، قر و اطوار و شیطنت‌هایش نشاط و شادمانی به خانه‌امان می‌آورد، آرامش به زندگیم راه یافته بود، هر چند می‌دانستم موقتی است زیرا هنوز در اطرافم مشکلاتی می‌چرخیدند و جنگ خانمانسوز ابدی به نظر می‌رسید. در همان روزها که من خندیدن را دوباره یاد گرفته بودم، آقای زرگر در نهایت جدیت در حالیکه به میز جلوی مبل چشم دوخته بود از من خواستگاری کرد. می‌دانستم که زن فرانسوی و بچه‌اش از ایران رفته‌اند. ولی نمی‌دانستم که طلاق هم گرفته‌اند. آقای زرگر مردی فهمیده و از هر نظر موّجه بود. زندگی با او می‌توانست بسیاری از مشکلات مادی و معنوی مرا حل کند. من هم نسبت به او بدون احساس نبودم، همیشه او را به عنوان انسانی والا و دوستی خوب و همراه تحسین می‌کردم و دوست می‌داشتم، به راحتی می‌توانستم سفرهٔ دلم را پیش او بگشایم. مدتها بود که می‌دانستم نسبت به من

علاقهٔ خاصی دارد. شاید آن علاقه و محبتی که هرگز به طور کامل از حمید ندیده بودم را می‌توانست به من عرضه دارد. او سومین نفری بود که بعد از مرگ حمید از من خواستگاری می‌کرد، در دو مورد دیگر بدون هیچ تردیدی در همان لحظه پاسخ منفی داده بودم. ولی در مورد آقای زرگر نمی‌دانستم چه کنم، ازدواج با او هم از نظر عقلی و هم احساسی درست به نظر می‌رسید ولی مسعود که مدتی بود با کنجکاوی رفتارم را زیر نظر داشت عصبی و بی‌قرار می‌نمود و یک بار بی‌مقدمه گفت:

ـ مامان ما به هیچکس احتیاج نداریم، مگه نه؟ هر چیزی که احتیاج داشتید فقط به خودم بگید من براتون فراهم می‌کنم، به این آقای زرگرم بگید، اینقدر اینجا نیاد. دیگه تحمل دیدنشو ندارم.

بدین ترتیب فهمیدم که نباید آرامش تازه کسب شده را بر هم زنم، و توجه خود را به کس دیگری جز فرزندانم معطوف نمایم. من وظیفهٔ خود می‌دانستم که با تمام وجود در خدمت آنها باشم، خودم باید جای خالی پدر را برایشان پر کنم نه فردی غریبه. حضور او ممکن است برای من بسیار مغتنم باشد ولی کاملاً مشخص بود که فرزندانم خصوصاً پسران نوجوانم را معذب و ناخرسند می‌کند، پس از چند روز با نهایت معذرت جواب رد دادم ولی از او خواستم که دوستیش را هرگز از من دریغ نکند.

۸

وقایع زندگی من همیشه به نحوی رخ می‌داد که مهلتی برای نفس کشیدن و تجدید قوا داشته باشم هر چه دوران آرامش طولانی‌تر بود شوک واقعهٔ بعدی شدیدتر می‌شد، این باور باعث شده بود که در بهترین شرایط نیز دلهره‌ای پنهان داشته باشم و ناگهان قلبم فرو ریزد.

با رفتن سیامک ظاهراً مشکل اصلی زندگی ما حل شده بود، هر چند که دلم برایش پر می‌زد و دلتنگی‌ام گاه غیرقابل تحمل می‌شد ولی هرگز از فرستادن او پشیمان نشدم و نخواستم که برگردد. با عکسش حرف می‌زدم و برایش نامه‌های مفصل می‌نوشتم تا در جریان همهٔ مسایل باشد و با ما غریبه نگردد. مسعود به قدری آرام و مهربان بود که نه تنها هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کرد بلکه مشکل گشایم بود، دوران پرجوش و خروش بلوغ را نیز با متانت و صبوری گذراند، خود را مسؤول ما می‌دانست، همهٔ کارها را بر دوش می‌گرفت، باید مواظب می‌بودم تا مبادا از این همه محبت و از خود گذشتگی او سوء استفاده کنم و از این جوان نورسته بیش از توانش مسؤولیت بخواهم. ولی خودش باز هم راضی نبود، اغلب با نگرانی نگاهم می‌کرد. پشتم می‌ایستاد، گردنم را ماماژ می‌داد و می‌گفت:

ـ می‌ترسم مریض بشی، برو بخواب.

ـ نه عزیزم نگران نباش، کار کردن کسی رو مریض نمی‌کنه، خستگی کار با یک شب خواب راحت یا دو روز استراحت هفتگی تموم می‌شه، این بیکاری، فکر و خیال بیهوده، و اعصاب خسته‌ام که بیماری میاره، کار جوهر زندگیه.

بیش از آنکه فرزندم باشد، شریکم، دوستم و مشاورم بود، همه چیز را به هم می‌گفتیم، هر تصمیمی را با مشورت هم می‌گرفتیم، خانوادهٔ کاملی بودیم، او

راست می‌گفت ما به هیچکس دیگر احتیاج نداشتیم. تنها نگرانی من این بود که در جامعه از حسن سلوک و فداکاری‌های داوطلبانه‌اش سوءاستفاده کنند همانطور که خواهر شیطانش می‌کرد و او را با بوسه‌ای، عشوه‌ای، اشکی یا خواهشی به هر کاری که می‌خواست وا می‌داشت. مسعود مانند پدری مسؤول در مقابل او رفتار می‌کرد، اسمش را در مدرسه می‌نوشت، با معلمهایش صحبت می‌کرد، او را به مدرسه می‌رساند و برمی‌گرداند، برایش خوردنی و لوازم تحریر می‌خرید. موقع بمب‌بارانها در آغوشش می‌گرفت و زیرپله‌ها پنهانش می‌کرد، و من از رابطهٔ دلپذیر آنها غرق در مسرت می‌شدم. ولی بر عکس همه مادران دنیا از بزرگ شدنشان اصلاً خوشحال نبودم و در واقع از آن می‌ترسیدم، وحشت عمیق من با ادامهٔ جنگ شدت می‌گرفت، هر سال به خودم می‌گفتم تا سال دیگر تمام می‌شود به مسعود نخواهد رسید ولی جنگ خیال تمام شدن نداشت. خبر شهادت بچه‌های همسایه و اطرافیان وحشت زده‌ام می‌کرد و با خبر شهادت غلامعلی بیش از بیش خود را باختم. هرگز آخرین ملاقات‌مان را فراموش نمی‌کنم از دیدنش جلوی در خانه یکه خوردم، چند سالی بود که ندیده بودمش، نمی‌دانم به خاطر لباس سربازی بود یا چیز غریبی که در عمق چشمانش می‌درخشید که خیلی بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌رسید، به هر حال غلامعلی همیشگی نبود، سلامش را با تعجب پاسخ گفتم و پرسیدم:

- چیزی شده؟ با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

- مگه باید چیزی بشه تا من به دیدن شما بیام.

- اُوه، نه عزیزم، خوش آمدی فقط چون اولین باریه که یه همچین کاری کردی تعجب کردم، بیا تو، بچه‌ها خانه نبودند، کمی معذب به نظر می‌رسید برایش چای ریختم و با حرف زدن و احوال پرسی از همهٔ فامیل سعی کردم فضا را مأنوس‌تر کنم، ولی هیچ اشاره‌ای به لباس سربازی و بودن او در جبهه نکردم، انگار از این موضوع می‌ترسیدم، جنگ در چشم من آکنده از وحشت و غرق در اشک و خون و مرگ و درد بود، وقتی بالاخره ساکت شدم و روبرویش نشستم گفت:

ـ عمه اومدم ازتون حلالیت بطلبم.

ـ ای وای عمه! مگه تو چکار کردی یا قراره چه اتفاقی بیفته؟

ـ می‌دونم خبر دارید که من جبهه بودم، حالا برای مرخصی اومدم، دوباره بر می‌گردم، خوب جنگه دیگه، اگه انشاالله سعادت داشته باشم امید شهادت هست.

ـ خدا مرگم بده عمه این چه حرفیه؟ خدا نکنه تو حالا اول جونیته، خدا اون روز رو نیاره که بلایی سرت بیاد.

ـ ولی عمه این که بلا نیست، رحمته، منتهای آرزوی منه.

ـ از این حرفا نزن این چیزا تو کت من نمی‌ره، به مادر بیچاره‌ات فکر کن، اگه بفهمه تو از این حرفا می‌زنی خدا می‌دونه چه حالی می‌شه... اصلاً نمی‌فهمم چطوری گذاشته تو بری جبهه، مگه نمی‌دونی رضایت پدر، مادر از همه چیز واجب‌تره.

ـ چرا می‌دونم ولی رضایتش و همون اول گرفتم، اوایل گریه زاری می‌کرد راضی نمی‌شد بردمش توی اون هتلی که جنگ‌زده‌ها هستن، بهش گفتم ببین چطور مردم و بی‌خان‌ومان و عزادار کردن، این وظیفهٔ شرعی منه که از اسلام و وطنم و مردم بیگناهمون دفاع کنم، تو می‌خوای مانع انجام وظیفهٔ شرعی من بشی؟ عمه! مامان واقعاً معتقده! به نظر من ایمان اون از بابام خیلی قوی‌تره، گفت من کی باشم که رو حرف خدا حرف بزنم، راضیم به رضای او.

ـ خوب عزیزم برو ولی بعد از تموم شدن درس و مشقت، شاید انشاالله تا اون موقع جنگ تموم بشه و تو بتونی یه زندگی خوب و مفصل برای خودت درست کنی.

با لبخندی تمسخرآمیز گفت:

ـ آره مثل بابام، منظورت اینه؟

ـ خوب آره مگه بابات چه عیبی داره؟

ـ آه چی می‌گی عمه اگه! هیچکی ندونه تو خوب می‌دونی. نه نمی‌خوام!

جبهه، چیز دیگه‌اس، تنها جائیه حس می‌کنم به خدا نزدیکم، نمی‌دونی چه حال و هوایی داره، همه از جان گذشته، همه در راه یک هدف، نه کسی از پول حرف می‌زنه نه از مقام، نه کسی می‌خواد چیزی رو نمایش بده، نه کسی به دنبال استفاده و سود بیشتره، مسابقهٔ از خودگذشتگی و ایثاره، نمی‌دونی بچه‌ها برای بودن در خط مقدم چطوری از هم سبقت می‌گیرن. ایمان کامل بدون ریا و نیرنگ اونجاس، من اونجا با مسلمونای واقعی آشنا شدم که هیچ ارزشی برای مال دنیا و مادیات قایل نیستند، کنار اونا آرامش دارم، به خدا نزدیکم.

سر را پایین انداخته به گفتار پر از باور این نوجوان به حقیقت رسیده می‌اندیشیدم، سکوت برقرار شده را بار دیگر صدای گرفته غلامعلی شکست:

ـ این اواخر عصرها که با بابام می‌رفتم حجره، از دیدن کاراش ناراحت می‌شدم، داشتم به همه چیز شک می‌کردم، شما که خونهٔ ما نمیاین، خونهٔ تازه‌رو ندیدین.

ـ نه ندیدم ولی شنیدم خیلی بزرگ و قشنگه.

ـ آره بزرگه، تا دلت بخواد بزرگه، آدم توش گم می‌شه، یه جاهایی داره که ما نمی‌فهمیم به چه دردی می‌خوره، ولی عمه غصبیه، غصب، می‌فهمی؟... من نمی‌دونم بابام که این همه دم از مسلمونی می‌زنه چطور حاضر شده اون جا زندگی کنه؟ هر چی بهش می‌گم بابا این خونه نماز نداره، صاحبش راضی نیست می‌گه: «غلط کرده، صاحبش یه مال مردم خورِ دزد بوده که حالا فرار کرده، وقتی مال دزدی رو پس می‌گیری حق نداری ازش استفاده کنی چون آقا دزده راضی نیست؟» حرف‌ها و کاراش گیجم می‌کنه، دلم می‌خواد فرار کنم، می‌خوام مسلمون واقعی باشم نه مثل اون.

آن شب برای شام نگهش داشتم، وقتی برای نماز ایستاد خلوص نیت، اعتقاد و ایمانش تنم را به لرزه در آورد، به مسعود که تازه از راه رسیده بود گفتم:

رشکم آید از آن حضور شگوف　　اشکم آید از آن خدا خوانی

او در آن حالتست و من مشغول　　به هزاران دریغ پنهانی

موقع خداحافظی مرا بوسید و به آرامی در گوشم گفت:

ـ دعا کن شهید بشم.

□

او به آرزویش رسید و من در غم از دست دادنش مدتها اشک ریختم ولی حتی بدین دلیل نتوانستم پا به خانهٔ محمود بگذارم، خانم‌جون به شدت از من دلخور بود و می‌گفت که کینهٔ شتری دارم، سنگدلم، ولی دست خودم نبود نمی‌توانستم به آن خانه پای بگذارم. بعد از چند ماه یک روز احترام‌سادات را در خانهٔ خانم‌جون دیدم، پیر و شکسته شده بود، پوستهای صورت و گردنش آویزان بودند، با دیدن او بی‌اختیار اشکهایم سرازیر شد، بغلش کردم، نمی‌دانستم به مادری که بچه‌اش را از دست داده چگونه باید تسلیت گفت، به سختی یکی از همان جمله‌های معمول را زمزمه کردم. به آرامی مرا کنار زد و گفت:

ـ تبریک بگو، بچه‌ام شهید شده، این که تسلیت نداره.

وا رفتم با ناباوری نگاهش کردم، اشکهایم را با پشت دست پاک کردم چگونه می‌شد به مادری که فرزندش را از دست داده تبریک گفت؟

بعد از رفتن او به خانم‌جون گفتم:

ـ واقعاً احترام‌سادات از مرگ بچه‌اش ناراحت نیست؟

ـ نه! نه این حرفو نزن، نمی‌دونی داره چی می‌کشه، این جوری خودشو آروم می‌کنه. ایمانش بسکه قویه تونسته تحمل کنه.

ـ نمی‌دونم من نمی‌فهمم! در مورد احترام حق با شماست ولی مطمئنم که محمود از شهادت بچه‌اش کلی استفاده کرده و امتیاز گرفته...

ـ وا خدا مرگم بده این حرفها چیه می‌زنی دختر؟ بچه‌شونو از دست دادن پشت سرشون هم لیچار می‌گی؟

ـ من محمودو می‌شناسم، یعنی می‌خوای بگی از شهادت بچه‌اش بهره‌برداری نکرده؟ مگه می‌شه؟ پس این پولها رو از کجا می‌آره؟

ـ خوب تاجره مادر، تو چرا حسودیت می‌شه؟ هر کس توی زندگی یه سهمی داره.

ـ دست وردار، خودتم خوب می‌دونی پول حلال این جوری به دست نمی‌آد، مگه عمو عباس تاجر نبود، سی سال هم زودتر از این شروع کرده، چطور هنوز همون یدونه مغازه رو داره، اونوقت علی آقا که تازه شروع کرده داره پولش از پارو بالا می‌ره، شنیدم اونم خونهٔ چند میلیونی قول نامه کرده.

ـ حالا به علی بند کردی، ماشاالله بچه‌هام زرنگن، با خدان، خدا هم کمکشون می‌کنه، بعضیا هم سیاه بختن مثل تو، خدا اینجوری خواسته. آدم نباید اینقدر حسود باشه.

□

تا مدتها به دیدن خانم‌جون نرفتم، منزل پروین خانم سر می‌زدم ولی دلم نمی‌خواست درِ خانه او را بزنم، شاید هم راست می‌گفت من حسادت می‌کردم ولی نمی‌توانستم قبول کنم که مردم در جنگ و سختی و مشقت باشند و اینها روز به روز بر ثروتشان افزوده شود نه! این انسانی نبود و من آن را گناه می‌دانستم.

□
□

روزهای آرام زندگی من در میان جنگ، فقر نسبی، تلاش زیاد و نگرانی برای آینده می‌گذشت، مادر حمید یک سال بعد از رفتن سیامک از بیماری سرطان که خیلی سریع پیشرفت کرد به درود زندگی گفت، تمایل به رفتن را در تمام وجودش می‌دیدم، احساس می‌کردم این خودش است که بیماری را تسریع می‌کند و گسترش می‌دهد. با وجود حال وخیمی که داشت در وصیت‌هایش ما را فراموش نکرد و از بچه‌هایش قول گرفت که نگذارند ما در به در شویم، البته می‌دانستم منصوره در این میان نقشی داشته، بعد از آن هم با تمام قوا سعی کرد این آرزوی مادرش را جامهٔ عمل بپوشاند و در مقابل بقیهٔ خواهرها ایستاد. شوهرش که مهندس ساختمان بود، با سرعت خانه را تخریب کرد و به جای آن عمارتی چند طبقه بنا نهاد در تمام طول کار سعی بر این بود که با این طرف حیاط که ما بودیم کاری نداشته باشند تا مجبور به جابه‌جایی نشویم دو سال در خاک و کثافت و سرو صدا زندگی کردیم تا خانهٔ چهارطبقه و زیبایی آماده شد، هر طبقه

شامل دو آپارتمان صد وپنجاه متری بود، تنها طبقه سوم از یک آپارتمان سیصد متری تشکیل می‌شد که منصوره در آن زندگی می‌کرد، به ما یک آپارتمان در طبقهٔ اول روی پارکینگ دادند، آپارتمان بغل ما دفتر کار شوهر منصوره بود، طبقهٔ دوم به منیژه رسید که در یک آپارتمان زندگی می‌کرد و دیگری را اجاره داده بود، منیره‌خانم هم که صاحب آپارتمان‌های طبقهٔ چهارم بود هر دو را اجاره داد، وقتی سیامک فهمید که ما یک آپارتمان داریم در تلفن با عصبانیت گفت:

ـ باید یه آپارتمان دیگه هم به ما می‌دادن تا شما اجاره بدید و کمک خرج زندگیتون باشه، این تازه نصف حق ماست.

با خنده گفتم:

ـ بچه‌جون تو هنوز ول کن نیستی؟ همین آپارتمانم که به ما دادن نهایت لطف و محبتشونه، می‌تونستن ندن، تو به این فکر کن که ما بدون هیچ خرجی صاحب یه خونهٔ نوساز، تمیز و خوشگل شدیم، باید خیلی هم راضی و شکرگزار باشیم.

آپارتمان ما زودتر از بقیه حاضر شد، تا ما بتوانیم اطاقهای ته حیاط را خالی کنیم و امکان بازسازی آن قسمت هم فراهم شود. ما از اینکه سه اطاق خواب داشتیم خیلی شادمان بودیم، هر کدام می‌توانستیم اطاقی برای خود داشته باشیم، من از شلوغ بازی‌ها و سروصدای شیرین که هم اطاقی بسیار بدی بود راحت شدم شیرین از نظم و ترتیب و ایرادهای من خلاص شد، مسعود از اطاق روشن و زیبای خودش راضی بود و هنوز خودش را هم اطاق سیامک می‌دانست.

□
□

سالها به سرعت می‌گذشت، مسعود به سال آخر دبیرستان رسیده بود ولی جنگ هنوز ادامه داشت، هر سال که با نمره‌های خوب قبول می‌شد قلبم فرو می‌ریخت و با اعتراض می‌گفتم:

ـ چه عجله‌ای داری مادر؟ حالا یکی دو سال دیرتر دیپلم بگیر.

ـ چی می‌گی مامان! یعنی می‌خوای من رد بشم؟

ـ چه اشکالی داره؟ دلم می‌خواد تا وقتی جنگ تمام نشده تو توی دبیرستان بمونی.

ـ وای نه! من باید زودتر بزرگ بشم، بار زندگی رو از دوش تو بردارم، می‌خوام کار کنم. از سربازی هم خیالت راحت باشه من بهت قول می‌دم که دانشگاه قبول شم، باز هم سالها فرصت خواهم داشت.

چگونه می‌توانستم از نگرانیم برای عدم پذیرش او در سیستم گزینش سیاسی، اجتماعی دانشگاه حرف بزنم و او را دلسرد کنم؟

□

بالاخره او با زحمات زیاد و درس خواندنهای شبانه روزی با نمرات بسیار خوب دیپلم گرفت و در کنکور شرکت کرد، هر دو می‌دانستیم که با این سوابق خانوادگی شانس پذیرش او کم است ولی سعی می‌کردیم به روی هم نیاوریم، گاه او برای تسلای من و در واقع برای قوت قلب دادن به خودش می‌گفت:

ـ من هیچ سابقهٔ سیاسی ندارم همهٔ مدرسه ازم راضین در تحقیقات ازم دفاع می‌کنن.

ولی فایده‌ای نداشت او خیلی ساده و صریح به دلیل مسایل سیاسی خانواده از ورود به دانشگاه محروم شد، وقتی خبر را شنید با تمام خودداری و استقامتی که داشت، مشت بر میز کوفت، کتابهایش را از پنجره به بیرون پرت کرد و زار زار گریست. و من که تمام امیدم را برای آیندهٔ او برباد رفته می‌دیدم، پابه پایش اشک ریختم و نمی‌توانستم تسلایش دهم.

بعد از آن تمام فکر و ذکرم چگونگی حفظ او بود، تا چند ماه دیگر باید خودش را برای رفتن به خدمت وظیفه معرفی می‌کرد، سیامک و پروانه از آنجا تلفن کردند و گفتند به هر وسیله که شده بفرستش، ولی خودش راضی نمی‌شد، می‌گفت:

ـ نمی‌تونم شماها رو تنها بذارم، از طرفی پولشو از کجا بیاریم؟ تازه قرض‌هایی که برای رفتن سیامک کرده بودی تموم شده.

ـ پول مهم نیست، از زیر سنگ هم شده جور می‌کنم، موضوع پیدا کردن فرد مطمئنه.

که البته کار ساده‌ای نبود، تنها سرنخی که داشتم یک شمارهٔ تلفن بودو همان اسم رمز «مهین خانم» تلفن کردم، مردی گوشی را برداشت، گفت خودم هستم ولی لهجه آن جوانک را نداشت، به حرفم گرفت، مسایل عجیب و غریبی پرسید، ناگهان هشیار شدم که دارم در دام می‌افتم، دیگر اطلاعاتی ندادم و تلفن را قطع کردم، از بهمن خان که هنگام رفتن سیامک و اردشیر با آنها به زاهدان رفته بود کمک خواستم، مدتی تحقیق کرد و خبر داد که آن باند همگی دستگیر شده‌اند و اخیراً مراقبت از مرزها بیشتر شده، با مواردی برخوردم که بچه‌ها در مرز دستگیر شده و یا قاچاقچی‌ها پول را گرفته و بچه‌ها را در بیابان رها کرده بودند، نمی‌دانستم چه کنم، علی می‌گفت:

ـ این که ماتم نداره، بچه تو مگه تافته جدا بافته‌اس، همهٔ جونا وظیفه دارن برای مملکتشون بجنگن. مگه غلامعلی نبود؟

با عصبانیت گفتم:

ـ البته شماها باید بجنگید چون از مواهب این مملکت برخوردارید، ما این جا غریبه‌ایم، شما مارو پس می‌زنید، ما هیچ حقی نداریم، پول، مقام، احترام، زندگی راحت، مال شماهاست. ولی بچهٔ من که با اینهمه استعداد حتی حق درس خوندن و ادامهٔ تحصیل و بعد هم کار کردن در این مملکت نداره، و در هر گزینشی به دلیل عقاید بستگانش که هیچ اعتقادی هم به اونا نداره رد می‌شه برای ادای کدوم دین باید در راه این مملکت کشته بشه؟

در آن زمان جز منطق حفظ و بقای فرزندم هیچ منطق دیگری نمی‌شناختم، گیج و سرگشته بودم، هیچ سرنخ مطمئنی برای خروج او از کشور پیدا نمی‌کردم، خود مسعود هم مطلقاً همکاری نمی‌کرد، می‌گفت:

ـ به این راحتی نمی‌تونم کسی رو پیدا کنم.

و مدام با من بحث می‌کرد که:

ـ چرا اینقدر خودتو باختی؟ دو سال سربازی رفتن که مهم نیست، همه وظیفه

دارن که برن، برای نجات مملکتمونه، منم می‌رم، بعد با خیال راحت پاسپورت می‌گیرم و باخرج کم به صورت قانونی از کشور خارج می‌شم.

ولی من نمی‌توانستم خودم را راضی کنم می‌گفتم:

-ولی آخه جنگه، شوخی که نیست، اگه خدای نکرده بلایی سرت بیاد، من چه کنم؟

-کی گفته هر کس رفته سربازی باید کشته بشه؟ اینهمه بچه‌ها سالم برگشتن، بالاخره هر کاری ریسک داره، فکر می‌کنی ریسک و خطر فرار به صورت غیرقانونی کمتر از جنگه؟

-ولی خیلی‌ها هم کشته می‌شن مگه غلامعلی طفلک و یادت رفته؟

-ای بابا مادرِ من اینقدر سخت نگیر، شما بعد از غلامعلی چشمتون ترسیده، من قول می‌دم سالم برگردم، اصلاً شاید تا من احضار بشم و دورهٔ آموزشی رو طی کنم جنگ هم تموم بشه، تازه شما چرا اینقدر ترسر شدی؟ شما تنها زنی بودی که اینهمه سال از آژیر و موشک و بمب‌بارون نمی‌ترسیدی و خیلی منطقی با اون برخورد می‌کردی، می‌گفتی، احتمال برخورد موشک به خونهٔ ما مثل احتمال تصادف با ماشینه همونطور که هر روز دربارهٔ تصادف ماشین فکر نمی‌کنیم در مورد موشک هم نباید فکر کرد، حالا چی شد اینقدر غیرمنطقی شدی؟ مادرای بقیه بچه‌ها هیچکدوم این کارای تورو نمی‌کنن.

-وقتی شماها با من هستین از هیچ چیز نمی‌ترسم، موقع بمب‌بارون هم اگه آژیر خطر زده بشه و من دور از شماها باشم نمی‌دونی چه وحشتی سراپامو می‌گیره و چطور خودمو به آب و آتیش می‌زنم تا به شماها برسم، حالا هم اگه سر با تو به جبهه بفرستن من هیچ نگرانی و ترسی نخواهم داشت.

-عجب! چه حرفا می‌زنی؟ می‌خوای برم بگم من بدون مامانم جایی نمی‌رم، من مامان جونمو می‌خوام.

همیشه همینطور بود نگرانیهای من به شرخی و خنده می‌کشید و با بوسه‌ای خاتمه یافته تلقی می‌شد.

□

بالاخره روز موعود فرا رسید و او با هزاران جوان دیگر برای طی دورهٔ آموزشی راهی پادگان شد، سعی می‌کردم که عاقل و خوشبین باشم، شبانه روزم سجاده‌ای بود گسترده بر آستان حق و دستهایی برخاسته به دعاتا شاید این جنگ هر چه زودتر تمام شود و فرزندان دلبندمان به آغوش خانواده بازگردند، جنگی که هفت سال با ما بود ولی تا آن زمان خطر، وحشت و نگرانی مداومش را این چنین احساس نکرده بودم، هر روز شاهد تشییع جنازه‌های شهدای جنگ بودیم، نمی‌دانم در آن روزها شهید و مجروح بیشتر می‌آوردند یا همیشه اینطور بود و من توجه نداشتم، هر کجا می‌رفتم مادرانی را که در شرایط من بودند پیدا می‌کردم، انگار به غریزه آنها را می‌شناختم، همگی تسلیم شده با چشمانی وحشت‌زده و صدایی سخت غریبه همدیگر را تسلی می‌دادیم و همه ناامیدانه می‌دانستیم که دروغگوهای بدی هستیم.

□

دوران آموزشی هم پایان یافت ولی هیچ معجزه‌ای رخ نداد و جنگ تمام نشد، تلاشهایم برای فرستادن او به جایی کم خطرتر بی‌نتیجه ماند و یک روز در حالیکه دستهای کوچک شیرین را در دست داشتم او را برای رفتن به جبهه بدرقه کردم، در آن اونیفورم به نظر بزرگتر می‌رسید، چشمان روشن و پرمحبتش نگران به ما می‌نگریست، نمی‌توانستم از ریختن اشکهایم جلوگیری کنم، مدام می‌گفت:

ـ مامان، خواهش می‌کنم، شما باید خودداری باشید، باید مواظب شیرین باشید، ببیند مادرفرامرز چطور محکم و قوی ایستاده، ببینید بقیه چطور با آرامش با بچه‌هاشون خداحافظی می‌کنن و به اونا روحیه می‌دن.

برگشتم نگاه کردم به نظر من همهٔ مادرها داشتند زار می‌زدند حتی اگر اشکی برچهره نداشتند.

ـ باشه مادر تو ناراحت نشو، بعد خوب می‌شم، یه ساعت دیگه آروم می‌شم، تا چند روز دیگه هم عادت می‌کنم.

شیرین را بوسید و سعی کرد او را بخنداند و درگوش من گفت:

-قول بده وقتی برگشتم مثل همیشه خوشگل و سالم و قوی باشی.
-تو قول بده سالم برگردی.

تا لحظه‌ای که چشم کار می‌کرد نگاهم بر صورتش خیره بود انگار می‌خواستم خطوط چهره‌اش را در ذهنم حک کنم، بی‌اختیار و به عبث چند قدمی به دنبال قطار دویدم.

□

یک هفته طول کشید تا رفتنش را پذیرفتم ولی به جای خالیش عادت نمی‌کردم، جز دلتنگی برای دوری و نگرانی برای خطرهایی که او را تهدید می‌کرد کمبودش را در تمام کارهای زندگی روزمره احساس می‌کردم، با رفتنش تازه می‌فهمیدم که او چقدر در کارهای خانه یارم بوده و چه بارهای سنگینی را از دوشم بر می‌داشته که انجام آنها در غیبت اوبر سختی زندگیم می‌افزود، باخود می‌اندیشیدم که چه خودخواهانه خدمات دیگران را پس از مدتی وظیفهٔ آنها تلقی کرده به کلی لطفی راکه به ما می‌کنند فراموش می‌کنیم، حالاکه همهٔ کارها را باید خودم انجام می‌دادم، قدر زحمت او را می‌فهمیدم و با هر کاری به یادش می‌افتادم و قلبم فشرده می‌شد. به فاطی گفتم:

-وقتی حمید اعدام شد، خیلی دلتنگ و افسرده بودم، از نظر روحی و عاطفی درد می‌کشیدم ولی واقعیت این بود که مرگ او هیچ تأثیری در روال زندگی ما نداشت، چون او هرگز در خانه وظیفه‌ای بر عهده نگرفته بود، ما تنها در فقدان انسانی عزیز عزادار بودیم و چند روز پس از مرگش زندگی ما به حال عادی بازگشت چون رفتن او چیزی را تغییر نداد ولی مردانی که نقش یاری دهنده در خانه و خانواده دارند کمبودشان محسوس‌تر و فراموش کردنشان به همان نسبت سخت‌تر است.

□

سه ماه گذشت تا ما یاد گرفتیم که چگونه بدون مسعود زندگی کنیم، شیرین که دختری شیطان و شاد بود کمتر می‌خندید و حداقل شبی یک بار بهانه‌ای

می‌گرفت وبه‌گریه می‌نشست، من آرامشم را تنها در نماز و نیایش و دعا می‌یافتم، ساعتها بر سر جانماز می‌نشستم و خود و اطرافیان را فراموش می‌کردم و اغلب متوجه نمی‌شدم که شیرین شام نخورده، جلوی تلویزیون یا روی دفترهای مشقش به خواب رفته است. مسعود از هر فرصتی برای تلفن زدن استفاده می‌کرد، وقتی با او حرف می‌زدم تا بیست و چهار ساعت آرامش خیال داشتم و مطمئن بودم که او زنده و سالم است، ولی بعد به تدریج دلهره‌ها شروع می‌شد و مانند قطعه سنگی در سراشیبی هر لحظه بر شدت و سرعت آن افزوده می‌گردید.

□

وقتی دو هفته گذشت و از او خبری نرسید به تقلا در آمدم، به خانهٔ دوستانش که با او عازم جبهه شده بودند تلفن کردم، مادر فرامرز منطقی و جدی گفت:

ـ خانم برای نگران شدن خیلی زوده، فکر می‌کنم این بچه شما رو بد عادت کرده، خونهٔ خاله که نرفتن، تلفن هم تمام مدت دم دستشون نیست، گاه به مناطقی اعزام می‌شن که مدتها به حمام دسترسی ندارن چه برسه به تلفن، اقلاً یک ماهی صبر کنید.

یک ماه بی‌خبری از جگرگوشه‌ای که زیر رگبار مسلسل و توپ و تانک به سر می‌برد خیلی سخت است، ولی من صبر کردم، خودم را مشغول می‌کردم، سعی می‌کردم تمام وقتم را با کار پر کنم هر چند که فکرم همراهی نمی‌کرد و تمرکز نداشت.

بعد از دو ماه بالاخره خودم را راضی کردم که به اداره مربوطه مراجعه کنم، باید زودتر این کار را می‌کردم ولی از پاسخی که ممکن بود بدهند می‌ترسیدم، با قدم‌های لرزان مدتی جلوی در ایستادم، چاره‌ای نبود باید داخل می‌شدم، مرا به اطاق شلوغی راهنمایی کردند، زنان و مردان با رنگهای پریده، چشمانی خون‌بار، مغلوب و مسخ شده درصف ایستاده بودند تا به نوبت به آنها بگویند که فرزندانشان در کجا و چگونه سر به نیست شده‌اند، وقتی جلوی میز رسیدم

زانوهایم می‌لرزید، ته ماندهٔ توانم را جمع کردم و خودم را سر پا نگه داشتم، صدای قلبم چنان طنینی در گوشهایم داشت که صداهای دیگر را خوب نمی‌شنیدم، او مدتی که به اندازه یک سال به نظرم رسید در دفاترش جستجو کرد و بالاخره پرسید:

ـ شما چه نسبتی با سرباز وظیفه مسعود سلطانی دارین؟

چند بار دهانم باز و بسته شد تا توانستم بگویم که مادرش هستم، انگار خوشش نیآمد کمی اخم کرد، سرش را پایین انداخت و باز دفاترش را ورق زد و بعد مرا با مهربانی و ادبی ساختگی به نشستن دعوت کرد، دوباره پرسید:

ـ تنها هستین؟ پدرشون با شما نیستن؟

قلبم داشت از حلقم خارج می‌شد، آب دهانم را فرو دادم سعی کردم اشکهایم را مهار کنم با صدای لرزان که برای خودم هم غریبه بود گفتم:

ـ نه! پدر نداره، هر چه هست به من بگید؟

و با فریادی خفه ادامه دادم:

ـ چی شده؟ به من بگید، چی شده؟

ـ هیچی خانم ناراحت نشید چیزی نشد، آروم باشید.

ـ پس پسر من کجاس؟ چرا هیچ خبری ازش نمی‌آد؟

ـ نمی‌دونم!

ـ نمی‌دونی؟ یعنی چی نمی‌دونم؟ شما اونو فرستادین، حالا می‌گید نمی‌دونم کجاس.

ـ ببینید مادر عزیز، واقعیت اینه که عملیاتی در منطقه بوده، بخشهایی از مرز دست به دست شده، ما از سرنوشت تمام پرسنل خود دقیقاً خبر نداریم در حال تجسس هستیم.

ـ من نمی‌فهمم شما چی می‌گید، اگه اون جا رو پس گرفتید لابد چیزایی هم پیدا کردید.

نمی‌خواستم بگویم جنازه‌ای پیدا کرده‌اید، ولی او منظور مرا فهمید.

ـ نه مادرجان تاکنون جنازه‌ای با مشخصات و پلاک پسر شما پیدا نکردن، من که گزارشی ندارم.

ـ کی خبردار می‌شید؟

ـ معلوم نیست، دارن در منطقه تجسس می‌کنن، حالا نمی‌شه اظهارنظر کرد.

ـ چند نفری کمکم کردند تا از روی صندلی بلند شوم، زنان و مادرانی مثل خودم که در انتظار چنین خبرهایی بودند، خانمی در حالیکه نوبتش را در صف به خانم جلویی می‌سپرد مرا تا دم در همراهی کرد عیناً صف خرید اجناس کوپنی بود، نفهمیدم چطور به خانه رسیدم، شیرین هنوز از مدرسه نیآمده بود، در اطاقهای خالی راه می‌رفتم و پسرانم را صدا می‌کردم، انعکاس نامشان در خانه می‌پیچید، سیامک، مسعود! بلندتر می‌خواندمشان گویی در جایی پنهان بودند و صدای من آنها را به پاسخ گویی وادار می‌کرد، در کمد لباس را باز کردم، لباسهای سالهای پیششان را در آغوش گرفته، بوییدم. دیگر چیز زیادی یادم نیست، شیرین عمه‌هایش را خبر کرده بود، دکتری آوردند و چند آرام بخش تزریق کردند، خوابهای آشفته و کابوسهای سیاهم دوباره شروع شدند.

□

صادق خان و بهمن‌خان شوهر منصوره به مراجعات خود ادامه دادند، هفتهٔ بعد گفتند نام او در فهرست اسامی مفقودالاثرهاست. منظورشان را نمی‌فهمیدم، یعنی چه؟ یعنی او دود شده به هوا رفته، پسر رشیدم، پسر جوانم چنان از میان برود که هیچ اثری از او باقی نماند؟ گویی هرگز نبوده است، نه منطقی نبود، باید کاری می‌کردم، یادم آمد یکی از همکارانم گفته بود که پسر خواهرش را ماهها بعد در یک بیمارستان پیدا کردند، نمی‌توانستم بنشینم و منتظر کارهای اداری شوم، تمام شب با افکار بیمارم کلنجار رفتم و صبح با یک تصمیم از رختخواب بیرون آمدم، نیم ساعت زیر دوش ایستادم تا نشئهٔ داروهای آرامبخش و خواب‌آور از سرم پرید. لباس پوشیدم، چشمم به آینه افتاد، وای که چقدر موهایم سفید شده بود. پروین خانم که در تمام این روزهای سیاه در کنارم مانده بود از

خواب بیدار شد. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چه خبره؟ کجا می‌خوای بری؟

- به منطقه می‌رم خودم باید دنبال بچه‌ام بگردم.

- تنهایی مگه می‌شه، یه زن تنها رو تو منطقهٔ جنگی راه نمی‌دن.

- بیمارستان‌های اطرافو که می‌تونم بگردم.

- صبر کن به فاطی تلفن کنم شاید صادق کاراشو راس و ریس کنه و باهات بیاد.

- نمی‌خوام، اون بیچاره چرا باید از کار و زندگی بیفته؟ چه گناهی کرده داماد ما شده؟

- به علی بگو، حتی محمود، بالاخره برادرن، تنهات نمی‌ذارن.

با زهرخندی گفتم:

- خودتم می‌دونی که مزخرف می‌گی، اونا بیشتر از هر غریبه‌ای منو در روزهای سخت زندگیم تنها گذاشتن. اصلاً باید تنها برم، اینجوری با خیال راحتتر دنبال طفل معصومم می‌گردم. اگه کسی باهام باشه مجبور می‌شم نیمه کاره رها کنم.

□
□

با قطاری که بیشتر مسافرانش سرباز بودند عازم اهواز شدم. در کوپه همسفر زن و مردی شدم که آنها هم به دنبال عزیزشان بودند با این تفاوت که آنها می‌دانستند پسرشان زخمی شده و در یکی از بیمارستان‌های اهواز بستری است. هوای بهاری در آنجا تابستانی گرم بود. در آن منطقه بود که پس از نزدیک به هشت سال معنی واقعی جنگ را فهمیدم، چه مصیبتی، چه رنجی، چه ویرانی و چه آشوبی. هیچ چهرهٔ خندانی ندیدم. همه در حرکت و جنب و جوش بودند ولی حرکتشان مانند کارکردن عزاداران و گورکنها در مراسم به خاک‌سپاری خالی از نشاط و زندگی بود و در عمق چشمانشان ترسی مداوم و اضطرابی پنهانی می‌درخشید. با هر که حرف می‌زدم به نوعی داغدار بود.

با خانم و آقای فراهانی که در قطار آشنا شده بودم به بیمارستان‌ها سرزدیم. آنها پسرشان را که از ناحیه صورت مجروح شده بود یافتند. صحنهٔ ملاقات پدر و مادر با فرزند مجروح رقت‌انگیز بود. با خود گفتم اگر مسعود تمام صورتش را هم از دست داده باشد من او را از روی ناخن پا خواهم شناخت. برایم مهم نبود که او را ناقص‌العضو و بدون دست و پا پیدا کنم. فقط می‌خواستم زنده باشد. وجودی که بتوانم دوباره در آغوش بگیرم. دیدن آنهمه مصدوم، آنهمه مجروح، آنهمه جوان ناقص‌العضو که درد می‌کشیدند دیوانه‌ام می‌کرد. دلم برای تک‌تک مادرانشان آتش می‌گرفت، خدایا چه کسی پاسخگوست؟ ما چطور متوجه نبودیم، همان بمباران‌های متناوب را جنگ می‌پنداشتیم، در صورتی که هشت سال است مردم چنین زندگی می‌کنند و ما در آنجا هرگز عمق فاجعه را درک نکردیم.

همه جا را گشتم، به ادارات مختلف مراجعه کردم و بالاخره توانستم کسی را که شب عملیات، مسعود را دیده بود پیدا کنم. او که به تازگی جراحاتش التیام یافته و در حال انتقال به تهران بود با لبخندی که سعی می‌کرد امیدوار کننده باشد گفت:

ـ مسعودو می‌دیدم، اونشب با هم جلو می‌رفتیم اون چند قدم جلوتر از من بود که انفجار شروع شد. من بیهوش شدم و دیگه نفهمیدم چه به سر بقیه اومد. ولی شنیدم از گردان ما بیشتر شهدا و مجروحین پیدا شدن.

فایده‌ای نداشت، هیچکس نمی‌دانست چه بر سر پسرم آمده. کلمهٔ مفقودالاثر مثل پتکی بر سرم می‌خورد. در راه بازگشت احساس می‌کردم کوله‌بار دردهایم هزاران بار سنگین‌تر شده است. گیج و منگ به خانه آمدم، یک راست به اطاق مسعود رفتم و گویی وظیفه‌ای را فراموش کرده بودم با عجله لباسهای مسعود را بیرون آوردم. به نظرم چند تا از پیراهنهایش اطو نداشتند، وای لباسهای بچه‌ام اطو نداشت، شروع به اطو کشیدن کردم گویی این مهم‌ترین کاری است که دارم، تمام حواسم متوجهٔ چروکهای ناپیدای لباس بود، ولی وقتی آنها را در مقابل

نور نگاه می‌کردم باز هم چروک بودند، باید دوباره اطو کنم... وای که چقدر منصوره حرف می‌زد حضور او را تنها با قسمت کوچکی از مغزم احساس می‌کردم، ناگهان متوجه شدم که می‌گوید:

ـ فاطی‌جون، اینجوری بدتره، دیگه رسماً داره دیوانه می‌شه. الان دو ساعته که داره یه پیرهن مسعود و اطو می‌کنه. اگه می‌گفتن شهید شده بهتر بود. یه طرفه می‌شد، درست عزاداری می‌کرد.

مانند سگی وحشی از اطاق بیرون پریدم و گفتم:

ـ نه! اگه بگن اون مرده، خودکشی می‌کنم، اگه هنوز زندم و راه می‌رم به امید زنده بودن اونه.

خودم هم احساس می‌کردم که با جنون فاصلهٔ چندانی ندارم. بی‌اختیار حرف می‌زدم مخاطبم همیشه خدا بود، رابطه‌ام با او قطع شده بود یا نه تبدیل به رابطهٔ خصومت‌آمیز مغلوبی خشمگین و دست از جان شسته با قدرتی بی‌رحم شده بود، شکست خورده‌ای که هیچ امیدی به نجات ندارد و شهامت واپسین لحظات، او را بر آن می‌دارد که هر چه در دل دارد بگوید، کفر می‌گفتم، او در نظرم مانند بتی بزرگ جلوه می‌کرد که احتیاج به قربانی دارد و من باید یکی از بچه‌هایم را با دست خود به قربانگاه بفرستم، آنوقت سعی می‌کردم از بین آنها انتخاب کنم، گاه سیامک و گاه شیرین را به جای مسعود می‌فرستادم و آنوقت با عذاب وجدان و تنفری شدید نسبت به خود دوباره عزادار می‌شدم، اگر بچه‌هایم بفهمند سن یکی را به جای دیگری قربانی می‌کنم چه احساسی نسبت به من پیدا خواهند کرد؟ هیچ کاری نمی‌کردم حتی پروین خانم مرا به زور به حمام می‌برد، خانم‌جون و احترام سادات نصیحتم می‌کردند، از مقام شهید و جایگاه او می‌گفتند، خانم‌جون مرا از خدا می‌ترساند می‌گفت:

ـ باید راضی به رضای او باشی، هرکسی در زندگی یه قسمتی داره، وقتی اون می‌خواد چکار می‌تونی بکنی؟

ولی من دیوانه می‌شدم و فریاد می‌زدم:

ـ چرا باید همچین سهم و قسمتی رو نصیب من بکنه؟ نمی‌خوام، این چه قسمتیه؟ این همه بلا کشیدم بسم نبود چقدر از این زندون به اون زندون رفتم، لباسای خون آلود عزیزامو شستم، تنها بودم، داغ دیدم، شبانه روز کار کردم دلم به بچه‌هام خوش بود با هزار بدبختی بزرگشون کردم، که چی؟ که آخر سر اینطوری بشه.

احترام سادات با گریه گفت:

ـ کفر نگو، اینها امتحان الهیه.

ـ تا کی باید امتحان پس بدم؟ خدایا چرا منو اینقدر امتحان می‌کنی؟ مگه من کیم؟... می‌خوای قدرتت و به رخِ منِ افتادهٔ بدبخت بکشی، نمی‌خوام توی امتحانت قبول بشم فقط بچه‌امو می‌خوام بچه‌امو بهم بده و رفوزه‌ام کن.

ـ خدا مرگم بده، این حرفهارو نزن، خدا غضبش می‌گیره، مگه فقط تو تنها هستی؟ اینهمه مادر، هر زنی که پسری به سن بچه‌های ما داره توی همین وضعه بعضی‌ها چهار پنج تا بچه شهید دادن. بیا ببین و اینقدر ناشکری نکن.

ـ تو خیال می‌کنی من بدبختی بقیهٔ مردمو ببینم شکر می‌کنم؟ من برای اونا هم دلم کبابه، برای تو هم دلم می‌سوزه، برای خودم که جوون نوزده ساله‌ام نیست و نابود شده آتیش می‌گیرم، حتی جسدی نداره که در آغوشش بکشم...

ظاهراً داشتم مرگ او را می‌پذیرفتم چون برای اولین بار از جسدی حرف زدم. این برخوردها وضعم را خرابتر می‌کرد، دیگر حساب روز و ماه و سال از دستم در رفته بود. مُشت مُشت قرص اعصاب و آرام بخش می‌خوردم و در عالمی بین خواب و واقعیت دست و پا می‌زدم.

□
□

یک روز صبح از خواب بیدار شدم، داشتم از تشنگی خفه می‌شدم، آشفته و منگ به آشپزخانه رفتم تا لیوانی آب بردارم. دیدم شیرین مشغول شستن ظرفهاست. با تعجب نگاهش کردم، او هیچوقت از این کارها نمی‌کرد. اصلاً دوست نداشتم با آن دستهای کوچکش از حالا کارِ خانه کند گفتم:

ـ شیرین تو چرا مدرسه نرفتی؟

با حیرت نگاهم کرد و با لبخندی تلخ و سرزنش آمیز گفت:

ـ مامان یه ماهه مدرسه‌ها تعطیل شده!

متعجب بر جا ماندم... یعنی چه؟ من کجا بودم؟

ـ امتحانات چی؟ امتحان ثلث سومو دادی؟

با بغض گفت:

ـ آره، خیلی وقت پیش امتحان دادم، تو نفهمیدی؟

نه من نفهمیده بودم، چقدر لاغر شده. چقدر زرد و غمگین است وای چه خودخواهانه، تمام این ماهها غرق در غم و دلسوزی برای خود، وجود او را به کلی از یاد برده بودم. این کوچولویی که شاید به اندازهٔ من غمگین و عزادار بود. در آغوشش گرفتم، گویی مدتها بود آرزوی چنین لحظه‌ای را داشت. سعی می‌کرد خودش را هر چه بیشتر در آغوش من پنهان کند. هر دو گریه می‌کردیم. گفتم:

ـ منو ببخش، عزیزم منو ببخش. من حق نداشتم تو رو فراموش کنم.

دیدن شیرین با آن چهرهٔ غم‌زده، آنهمه تشنهٔ محبت، زرد و ضعیف پتکی بود که بر پیکر رخوت‌زده و خواب آلود من فرود آمد و مرا بیدار کرد. قسم خوردم که دیگر چنین خودخواهانه با مسایل برخورد نکنم. من هنوز فرزند دیگری داشتم که موظف! بودم به خاطرش زندگی کنم. باید راه می‌افتادم.

□
□

دلشکسته و تنها زندگی روزمره را شروع کردم سعی می‌کردم بیشتر در شرکت بمانم و کار کنم. در خانه مطلقاً تمرکز نداشتم تصمیم گرفتم جلوی شیرین گریه نکنم، او احتیاج به زندگی طبیعی، تفریح و شادی داشت. این بچهٔ نه ساله به اندازه کافی صدمه دیده بود. از منصوره خواهش کردم که او را با خودشان به شمال ببرد، ولی او حاضر نبود مرا تنها بگذارد. به ناچار منهم رفتم. ویلای منصوره همان ویلای ده سال پیش بود و شمال با همان زیبایی منتظر بود تا مرا به

بهترین روزهای زندگیم ببرد و آنهمه خاطرات شیرین را بار دیگر برایم زنده کند. صدای پسرها که با هم بازی می‌کردند در گوشم می‌پیچید. نگاه مشتاق حمید را پشت سرم احساس می‌کردم، ساعتها می‌نشستم و به توپ بازی حمید و بچه‌ها نگاه می‌کردم، حتی یک بار دولا شدم و توپشان را برایشان پرتاب کردم. تصاویر زیبایی که با صدایی نا به هنگام بهم می‌ریخت. خدایا چه زود گذشت. سهم من از زندگی شیرین خانوادگی همان چند روز بود. بقیه هر چه بود درد بود و ستم. به خود گفتم:

زما گذشت، ولی ظلم این چنین شدنی است؟

که عمر کس به سرآید به رنج و ماتم‌ها؟

در هر گوشه خاطره‌ای و یادی زنده می‌شد. گاه بی‌اختیار دستهایم را می‌گشودم که عزیزان باز یافته‌ام را در آغوش بکشم. ناگهان به خود می‌آمدم، وحشت زده به دور و بر نگاه می‌کردم، آیا کسی مرا در این حالت دیده بود؟ شب کنار دریا نشستم، غرق در افکارم سنگینی دست حمید را بر شانه‌ام احساس کردم حضور او پشت سرم کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید به نجوا گفتم:

ـ وای حمید نمی‌دونی چقدر خسته‌ام.

شانه‌ام را فشرد، سرم را روی دستش گذاشتم، موهایم را به آرامی نوازش کرد، ناگهان با صدای منصوره از جا پریدم:

ـ یک ساعته دنبالت می‌گردم، کجایی؟

از جا پریدم، چگونه رؤیایی می‌تواند تا این حد واقعی باشد؟ هنوز گرمی دستش را بر شانه‌ام حس می‌کردم، اگر تعریف دیوانگی قطع تماس با واقعیت باشد، من به همین مرز رسیده‌ام، ولی چقدر لذت بخش بود، می‌توانستم به آن تسلیم شوم و تا ابد در رؤیاهای شیرینم به سر برم، از آزادی دیوانگان بهره‌مند شوم و هیچ مسئولیتی را احساس نکنم وسوسهٔ جنون و رها شدن و به دنیای رؤیاها قدم گذاشتن مرا در لبهٔ پرتگاه گذاشته بود، تنها یاد و مسؤولیت شیرین وادار به مقاومتم کرد. به سرعت تصمیم گرفتم، باید برمی‌گشتم، نمی‌توانستم

اینجا دوام بیاورم، این رؤیاها مقاومت ناپذیر بودند و می‌ترسیدم بالاخره بر من پیروز شوند، دوباره داشتم بهم می‌ریختم، روز سوم اسبابهایم را جمع کردم و به تهران برگشتم.

□
□

یک روز گرم مرداد ساعت دو بعدازظهر از صدای فریاد شادی بچه‌ها که در راهروی اداره می‌دویدند به خود آمدم، همه به هم تبریک می‌گفتند. علی‌پور در اطاقم را بازکرد و فریاد زد جنگ تمام شد. از روی صندلی تکان نخوردم. اگر این خبر را یکسال پیش به من می‌دادند چه می‌کردم؟

□
□

مدتها بود که به هیچ ادارهٔ نظامی سر نمی‌زدم. هر چند این بار به عنوان مادر یک رزمندهٔ مفقودالاثر بسیار احترامم می‌کردند. ولی این احترامها هم مانند آن ناسزاها که پشت در زندانها به عنوان مادر یک مجاهد، یا همسر یک کمونیست می‌شنیدم دردناک بود، طاقت تحملش را نداشتم.

□
□

بیش از یک ماه از پایان جنگ می‌گذشت، هنوز مدارس باز نشده بودند. ساعت ۱۱ صبح بود که درِ اطاقم باز شد، شیرین و منصوره، دگرگون و آشفته وارد شدند. وحشت زده از جایم بلند شدم، می‌ترسیدم بپرسم چه شده؟ شیرین خودش را به آغوشم انداخت، گریه می‌کرد. و نمی‌توانست حرف بزند. منصوره خیره در چشمانم می‌نگریست و اشکهای بی‌صدایش سرازیر بود. بالاخره به صدا در آمد و گفت:

ـ معصوم...!! زنده‌اس! زنده‌اس!

روی صندلی افتادم، سرم را به پشتی تکیه دادم و چشمانم را بستم. می‌خواستم اگر خواب می‌بینم در همان حال باقی بمانم و هرگز بیدار نشوم. شیرین با دستهای کوچکش به صورتم می‌زد. می‌خواست ببیند آیا زنده‌ام یا نه. با التماس گفت:

ـ مامان، پاشو، تورو خدا حرف بزن.

چشمانم را باز کردم، خندید و گفت:

ـ از ستاد تلفن کردن، خودم باهاشون حرف زدم.

با نگاه پرسیدم چه گفتند، نمی‌دانم آیا صدایی هم از گلویم بیرون آمد یا نه. گفتند:

ـ اسم مسعود در فهرست اُسرا آمده. توی فهرست سازمان ملل.

ـ مطمئنی، شاید اشتباه شنیده باشی. باید خودم برم اونجا ببینم.

ـ نه! وقتی شیرین با اون حال پیش من اومد، خودم تلفن کردم. مفصل باهاشون حرف زدم. اسم مسعود با تمام مشخصات در فهرست بود. گفتند بزودی مبادله می‌شن.

نمی‌دانم چه کردم. فکر می‌کنم مثل دیوانه‌ها رقصیدم. بعد به سجده افتادم. خوشبختانه منصوره بود. همه را از اطاق بیرون کرد تا شاهد دیوانه بازیهای من نباشند باید خودم را به جایی می‌رساندم. نمی‌دانم کجا، جایی مقدس، منصوره نزدیک‌ترین جایی که به خاطرش رسید امامزاده صالح بود. می‌ترسیدم، باید هر چه زودتر از آنهمه کفرگویی‌هایم استغفار کنم وگرنه این خوشبختی مثل آبی از میان انگشتانم خواهد ریخت. ضریح امامزاده را گرفتم. صدها بار گفتم خدایا غلط کردم، غلط کردم، مرا ببخش، خدایا تو بزرگی، تو رحیمی، توباید مرا ببخشی، قول می‌دم تمام نمازای قضا شده‌مو بخونم. پول به گدا می‌دم به پابوس امام‌رضا می‌رم. و هزاران نذر و نیاز دیگر. برایش دلیل می‌آوردم که چرا آنهمه کفر گفته بودم، استدلال می‌کردم، می‌گفتم بدبختی که از حد بگذره، آدم دیگه چیزی نداره که از دست بده آنوقت تورو فراموش می‌کنه. کفر می‌گه. خواهش می‌کنم هر چه می‌خوای با من بکن. فقط منو از طریق بچه‌هام امتحان نکن.

□

حالا که به آن روزها نگاه می‌کنم می‌بینم واقعاً خُل شده بودم، با خدا چنان حرف می‌زدم که بچه‌ای با همبازیش. قواعد بازی را مشخص می‌کردم، با تهدید

PersianPDF.com

مواظب بودم که هیچ کدام پا از این قوانین فراتر نگذاریم. در روز بارها و بارها احساس می‌کردم که باید سجدهٔ شکر به جا آورم، در این مواقع حتماً باید این کار را می‌کردم تا مبادا که دوباره از من روی گردان شود، مانند عاشقی که پس از مدتها قهر و جدایی به آشتی رسیده حالتی از بیم و امید داشتم، با شرمندگی از آنچه گفته بودم مدام با او راز و نیاز می‌کردم، شاید ناسپاسی‌هایم را به دست فراموشی بسپارد و شرایط مرا در آن زمان درک کند.

□
□

دوباره زنده شدم، شادی به خانه‌ام بازگشته بود، صدای خندهٔ شیرین که مدتها خاموش بود بار دیگر در خانه طنین‌انداز شد، می‌دوید، بازی می‌کرد، دست برگردنم می‌انداخت و مرا می‌بوسید. می‌دانستم که اسارت هزاران سختی و مشقت دارد، می‌دانستم که او در آنجا رنج می‌کشد، ولی اینها همه می‌گذرد، مهم زنده بودن اوست، حالا هر روز منتظر آزادیش بودم، خانه را تمیز نگه می‌داشتم، لباسهایش را مرتب می‌کردم، ماههای فراق را یکی بعد از دیگری می‌گذراندم، هر ماه سخت‌تر از ماه پیش بود ولی امید دوباره دیدنش مرا زنده و سر پا نگه می‌داشت. تا بالاخره در یک شب تابستانی او را به منزل آوردند، از روز قبل کوچه و خیابان را چراغانی کردند، روی پارچه‌های بزرگ نامش را نوشته و بازگشتش را تبریک گفته بودند، بوی گل و شیرینی و شربت خانه‌ام را غرق در عطر زندگی کرده بود، خانه مملو از آدم بود، بسیاری را نمی‌شناختم، از آمدن محبوبه و شوهرش ذوق زده شدم و وقتی دیدم حاج‌آقا هم آمده دلم می‌خواست دستش را ببوسم، چهرهٔ او در چشم من سمبل روحانیت، محبت و عشق بود... مدیریت و پذیرایی بر عهدهٔ پروین‌خانم، منصوره، فاطی، منیژه و فیروزه بود، من هیچ کاری جز انتظار بی‌صبرانه از دستم بر نمی‌آمد، پروین، فاطی و فیرزوه که حالا نوجوان زیبایی شده بود از چند روز قبل در خانهٔ ما مشغول تهیهٔ مقدمات بودند، روز قبل فاطی گفته بود:

ـ آبجی موهاتو رنگ کن، این بچه اگه تورو این جوری ببینه که دور از جونش

پس می‌افته، قبول کردم آمادهٔ پذیرش همه چیز بودم خودش موهایم را رنگ کرد ابروانم را برداشت و صورتم را بند انداخت، فیروزه می‌خندید و می‌گفت:

ـ انگار عروسی خاله‌اس، خودشم شکل عروس خانوما شده.

ـ آره عزیزم عروسیمه، خیلی بهتر از عروسی چون هرگز شب عروسیم اینقدر خوشبخت و خوشحال نبودم.

لباس سبز زیبایی پوشیدم مسعود عاشق این رنگ بود، برای شیرین پیراهنی صورتی خریده بودم، از بعدازظهر لباس پوشیده و منتظر نشستیم، خانم‌جون، علی و خانواده همراه با احترام سادات و بچه‌هایش هم آمدند، احترام داغون بود، این عزاداری فرو خورده و دیرهنگام روز به روز بیشتر او را در خود می‌شکست، سعی می‌کردم چشمانم را از نگاهش بدزدم، از اینکه بچهٔ من زنده بود و بچهٔ او نبود خجالت می‌کشیدم، گویی تقصیر من بود که بچهٔ او برنمی‌گشت، به خانم‌جون گفتم:

ـ چرا احترامو آوردین؟

ـ خودش خواست بیاد مگه چی شده؟

ـ هیچی ناراحتم، حسرتی که توی نگاهشه معذبم می‌کنه.

ـ چه حوفا؟ اون اصلاً حسرت تو رو نمی‌خوره، اون مادر شهیده، مقامش خیلی بالاتر از توس، می‌دونی چه ارجی پیش خدا داره، فکرکردی به تو که یک صدم اونم نیستی حسودی می‌کنه؟ نه جونم، اون خیلی هم خوشحاله تو هم ناراحتش نباش.

شاید هم راست می‌گفت، این من بودم که درک نمی‌کردم، شاید به راستی ایمان او آنقدر قوی بود که می‌توانست سرپا نگهش دارد و من در این مورد از او بسیار ضعیف‌تر بودم، سعی کردم دیگر به او فکر نکنم ولی هنوز از نگاهش می‌گریختم.

شیرین بیش از صدبار منقل کوچک اسفند را روشن کرد و دوباره خاموش شد، دیگر طاقت من تمام شده و ساعت از نه شب گذشته بود که کاروان رسید، با

تمام تمرینی که کرده بودم، قرصهای آرامبخشی که خورده بودم باز هم دچار تشنجی شدید شدم و از حال رفتم، چقدر زیبا بود لحظه‌ای که چشم گشودم و خود را در آغوش او دیدم.

□
□

مسعود درازتر، ولی بسیار لاغر و رنگ پریده بود. نگاهش تغییر کرده و با انبوهی از تجارب دردناک بزرگ شده بود، یک پایش می‌لنگید و اغلب درد داشت، از حالتش، از کابوسهای شبانه و بی‌خوابیهایش می‌فهمیدم که چقدر زجر کشیده. ولی برای من چیزی تعریف نمی‌کرد. معلوم شد که او زخمی و نیمه جان به دست دشمن افتاده و در چند بیمارستان مختلف بستری بوده است. هنوز زخمهایی التیام نیافته داشت که گاه باعث تب و درد می‌شد. دکتر گفت پایش را با عملی مشکل می‌توان درست کرد، بعد از کمی تقویت به اطاق عمل رفت که خوشبختانه موفقیت آمیز بود، مثل یک کودک مراقبش بودم، تر و خشکش می‌کردم و قدر هر لحظه با او بودن را می‌دانستم، وقتی خواب بود بالای سرش می‌نشستم و به چهره‌اش نگاه می‌کردم، از دیدن صورت زیبا و مردانه‌اش که در خواب مانند کودکی معصوم بود سیر نمی‌شدم. اسمش را گذاشته بودم، «خداداد»، واقعاً خدا او را دوباره به من بخشیده بود. کم‌کم سلامتی جسمی‌اش را به دست آورد ولی روحاً شاد و سرحال نبود. تقاشی نمی‌کرد. هیچ برنامه‌ای برای آینده نداشت. گاهی دوستانش، همرزمان و هم بندانش بدیدنش می‌آمدند، کمی مشغول می‌شد. ولی باز در خود فرو می‌رفت، از آنها خواستم که او را تنها نگذارند، از هر سن و سالی در میان آنها بود و همه دوستش داشتند. با یکی از آنها به نام آقای مقصودی که حدود ۵۰ سال داشت و مسعود او را بسیار محترم می‌داشت و به نظر مهربان و جهان دیده می‌رسید، مشکل دلمردگی او را در میان گذاشتم، گفت:

ـ نگران نباشید همه کم و بیش همینطور بودیم، این طفلک که به شدت هم زخمی بود، کم‌کم خوب می‌شه، باید سرِ کار بره.

ـ ولی او بچهٔ با استعدادی بود، دلم می‌خواد درس بخونه.

ـ البته، البته، باید بخونه اون می‌تونه از سهمیهٔ آزادگان استفاده کنه و به دانشگاه وارد بشه.

خیلی خوشحال شدم. کتابهایش را جمع کردم و گفتم:

ـ خوب دیگه دوران نقاهت تمام شده، باید برای آینده برنامه‌ریزی کنی و کارای نیمه تمامتو به پایان برسونی، مهمترین کار نیمه تمام تو درسه که باید از همین امروز شروع کنی.

ـ نه مامان از سن گذشته، دیگه فکرم کار نمی‌کنه حوصلهٔ کنکور و درس خوندن ندارم. تازه محاله قبول شم.

ـ نه مادر، این بار حتماً قبول می‌شی. برای تو تسهیلاتی در نظر می‌گیرن. از سهمیهٔ آزادگان استفاده می‌کنی.

ـ یعنی چه؟ من اگه صلاحیت علمی نداشته باشم چه فرقی می‌کنه چه آزاده چه یه آدم دیگه نمی‌تونم دانشگاه برم.

ـ تو اگه بخونی بیش از همه صلاحیت داری. اینم حقیه که برای شماها قائل شدن.

ـ یعنی به من حق دادن که حق دیگری رو بگیرم؛ نه نمی‌خوام.

ـ تو حق خودتو می‌گیری، حقی که سه، چهار سال پیش به ناحق از تو گرفتند.

ـ چون اون موقع حق منو گرفتن. منهم حالا برم و حق کسی دیگه‌ای رو بگیرم. آره؟!

ـ درست یا غلط این قانونه، باید اطاعت کنی، نکنه تو عادت کردی که قانون همیشه به ضررت باشه؟ نه جونم گاهی هم به نفع آدمه. تو برای این مردم، این مملکت زجر کشیدی، جنگیدی. حالا همین مردم و دولت می‌خوان بتو پاداش بدن صحیح نیست که نپذیری!

بحثهای پایان ناپذیر ما در نهایت به پیروزی من انجامید. البته وجود فیروزه نیز بی‌تأثیر نبود. او که حالا سالهای آخر دبیرستان را می‌گذراند کتابهایش را آورده و

با سؤال کردن از مسعود او را وادار به درس خواندن می‌کرد. چهرهٔ زیبا و پرمحبت او نشاط زندگی را به مسعود برمی‌گرداند، با هم درس می‌خواندند، حرف می‌زدند، می‌خندیدند، گاه وادارشان می‌کردم که گردشی بکنند. این روش در بهبود سریع مسعود بسیار موثر بود.

مسعود در رشته معماری که آرزوی همیشگی‌اش بود قبول شد. بوسیدمش و تبریک گفتم، با خنده گفت:

ـ خودمون که می‌دونیم حق من نبود، ولی خوب خیلی خوشحالم.

مشکل دیگر مسعود بیکاری بود. او می‌گفت:

ـ خجالت آوره پسری در سن و سال من هنوز سربار مادرش باشه.

حتی چند بار زمزمه‌هایی در مورد رها کردن دانشگاه و آغاز به کار کرد. موضوع را مجدداً با آقای مقصودی که حالا به شغلی در سطوح بالا منصوب شده بود در میان گذاشتم. با اطمینان و خوشحالی گفت:

ـ البته که کار براش هست. درسش رو هم اصلاً نباید رها کنه.

برای او کار خوبی در همان وزارتخانه‌ای که خودش مسؤولیت داشت پیدا کرد. او به راحتی از مراحل گزینش و امتحان و مصاحبه که بیشتر جنبهٔ فرمالیته داشت گذشت و رسماً استخدام شد. داغ خانوادگی ما از پیشانی او پاک شده بود و حالا نگین محبوبیت بر انگشت داشت. همه جا در صدر بود. هر چند که خودش از این وضع احساس رضایت نمی‌کرد. حالا به من به عنوان مادر یک آزاده احترام زیادی می‌گذاشتند و کارها و امکانات زیادی پیشنهاد می‌شد که گاه مجبور بودم آنها را رد کنم. از اینهمه دگرگونی خنده‌ام می‌گرفت، چه دنیای عجیبی بود، حالا با تمام وجودم می‌فهمیدم که نه قهرش ارزشی دارد و نه لطفش.

۹

زندگیم روال طبیعی و آرامی را طی می‌کرد. بچه‌هایم همه سالم و موفق مشغول تحصیل بودند، از نظر مادی مشکلی نداشتیم، در آمد من نسبتاً خوب بود و مسعود حقوقی بالاتر از معمول می‌گرفت، تسهیلاتی هم برای خرید ماشین و خانه در اختیارش گذاشتند، سیامک درسش تمام شده کار می‌کرد و همیشه آمادهٔ فرستادن پول برای ما بود، پروانه بعد از خاتمهٔ جنگ مرتباً به ایران می‌آمد، وقتی به هم می‌رسیدیم فاصلهٔ تمام این سال‌ها از میان می‌رفت و ما دوباره به روزهای نوجوانی بر می‌گشتیم، پروانه هنوز شوخ و شیطان بود و کارهایش مرا از خنده بی‌حال می‌کرد، هرگز دینی را که به او داشتم فراموش نمی‌کردم، او ده سال مانند مادری دلسوز از پسرم سرپرستی کرده بود هنوز هم سیامک تمام تعطیلاتش را در خانهٔ آنها می‌گذراند، پروانه جزییات پیشرفت، رشد و تکاملش را برایم تعریف می‌کرد، من چشمانم را می‌بستم و سعی می‌کردم زمانی را که از دست داده‌ام در ذهنم بسازم و او را در مراحل مختلف در نظر مجسم می‌کردم، دلم برایش یک ذره شده بود، این تنها اندوهی بود که گهگاه چهرهٔ زندگیم را تیره می‌کرد، دو سالی بود که اصرار داشت برای دیدنش به آلمان بروم ولی فکر و خیال مسعود و نگرانی برای شیرین که هنوز نسبتاً کوچک بود مانع می‌شد، تا بالاخره آن سال احساس کردم که واقعاً طاقتم تمام شده، در عکسها به نظرم غریبه می‌آمد، با اصرارِ بچه‌ها و پروانه راهی آلمان شدم، چه التهابی داشتم، هر چه تاریخ سفر نزدیکتر می‌شد، صبرم کاهش می‌یافت، تعجب می‌کردم که چطور ده سال دوری او را تحمل کرده‌ام، گرفتاریهای زندگی چگونه مرا در خود گرفته بود که گاه روزها می‌گذشت و من حتی به عکس او نگاه نمی‌کردم، یاد حمید

بخیر، همیشه می‌گفت، ناراحتی اعصاب، دلتنگی و غم و غصه بی‌خودی از خواص زندگی بورژوازیست، وقتی شکمت سیر بود و بدبختی دیگران هم برات اهمیتی نداشت به یاد این احساسات آبکی می‌افتی. شاید حق با او بود، ولی من این دلتنگی را همیشه در قلبم داشتم که چون امکان رفع آن نبود بر رویش سرپوش می‌گذاشتم و حتی به خود نیز اعتراف نمی‌کردم که چقدر به دیدنش نیازمندم ولی حالا در آرامشی نسبی بودم و مثل بقیهٔ مردم حق دلتنگ شدن و آرزوی دیدار فرزندم را داشتم.

□

موقع خداحافظی، شیرین خیلی دلخور بود، در کمال پروریی گفت از رفتن تو ناراحت نیستم، از اینکه به من ویزا ندادن ناراحتم، او حالا دختری چهارده ساله بود که خود را عقل کل می‌دانست و با بی‌پروایی خاص بچه‌های سیراب از محبت هر چه دلش می‌خواست می‌گفت، با وجود اعتراضهای بسیارش او را به دست مسعود، فاطی و منصوره و فیروزه سپردم و راهی سفر شدم.

□
□

وقتی از سالن ترانزیت فرودگاه فرانکفورت بیرون آمدم ایستادم، با قلبی ملتهب به اطرافم نگریستم، مرد جوان و زیبایی جلویم ایستاد، به چهره‌اش خیره شدم، فقط نگاه و لبخندش برایم آشنا بود، چند حلقه موی پریشان بر پیشانیش مرا بیشتر به یاد حمید می‌انداخت تا سیامک، با آنهمه عکسی که خانه‌ام را رنگین کرده بود باز هم انتظار پسر نوجوانی را با گردن باریک و رفتاری ناپخته داشتم، ولی او حالا مردی بود بلند قد، خوش قیافه، و موقر که دستانش را برروبم گشوده بود، صورتم را بر سینه‌اش گذاشتم، مرا محکم در بر گرفت، وای که چه لذتی است در آغوش فرزند چون کودکی پناه گرفتن. سرم تا شانه‌اش می‌رسید، عطر تنش را به مشام کشیدم و زار زار گریستم، گریه‌ای از سر شوق، مدتی گذشت تا متوجهٔ دختر جوان و با طرواتی شدم که تند تند از ما عکس می‌گرفت، سیامک او را معرفی کرد باور کردنی نبود، او لیلی دختر پروانه بود، در آغوشش گرفتم و گفتم:

ـ چقدر بزرگ و خوشگل شدی، عکساتو دیده بودم ولی خودت چیز دیگه‌ای.

با خنده‌ای از ته دل دندانهای زیبا و سفیدش را نشانم داد. سوار ماشین کوچک سیامک شدیم، گفت،

ـ اول می‌ریم منزل لیلی، خاله پروانه ناهار درست کرده و منتظره، اگه دلت خواست امشب، اگر نه فردا می‌ریم شهر من، تا شهر لیلی اینها دو ساعت فاصله داره.

ـ آفرین فارسی یادت نرفته لهجه نداری.

ـ معلومه که یادم نرفته! اینجا کلی ایرانی هست از همه مهمتر خاله پروانه که به هیچ زبونی غیر از فارسی جواب نمی‌ده، پدر بچه‌های خودشو هم در آورده مگه نه لیلی.

قبل از رسیدن به خانهٔ پروانه فهمیدم بین این دو جوان کششی بیش از دوستی دوران کودکی و خانوادگی وجود دارد.

□□

پروانه خانهٔ زیبا و دلپذیری داشت، با خوشحالی بسیار از ما استقبال کرد خسرو شوهر پروانه به نظرم پیر شده بود، با خود گفتم: طبیعی است چهارده پونزده سال گذشته، حتماً من هم از نظر او پیر و شکسته شده‌ام، بچه‌ها همه بزرگ شده بودند لاله فارسی را با لهجه غلیظ صحبت می‌کرد و اردلان بچهٔ سومش که متولد همانجا بود حرفهای ما را می‌فهمید ولی به فارسی جواب نمی‌داد. پروانه خیلی اصرار کرد که پیش آنها بمانیم ولی ما تصمیم گرفتیم به شهر سیامک برویم و برای تعطیلات هفتهٔ بعد بازگردیم، من حداقل یک هفته وقت می‌خواستم تا دوباره با پسرم آشنا شوم، خدا می‌داند چقدر حرف برای گفتن داشتیم ولی وقتی تنها شدیم تا مدتی نمی‌دانستم چه باید بگویم؟ از کجا شروع کنم؟ چگونه روی اینهمه سال جدایی پل بزنم، تا مدتی او از فامیل می‌پرسید و من می‌گفتم خوبند، سلام رساندند و من می‌گفتم هوا همیشه اینقدر خوبه؟

نمی‌دونی تهرون چقدر گرم بود و از این قبیل، یک روز گذشت تا یخ‌های غریبی ناشی از سالها دوری آب شدند و ما با گرمی شروع به حرف زدن کردیم، خوشبختانه روزهای بعد شنبه و یک‌شنبه بود و ما به اندازهٔ کافی وقت داشتیم، او برایم از سختی‌های پس از جدایی، خطرهای فرار از مرز، چگونگی زندگی در کمپ، ورود به دانشگاه و بالاخره درس و کارش گفت و من از مسعود، صدماتی که کشید، روزهایی که او را مرده می‌پنداشتم، بازگشتش و همینطور از شیرین، شیطنت‌ها، حاضر جوابیهایش، روحیات سرکشش که بیشتر به او می‌ماند تا مسعود گفتم حرفهایمان تمامی نداشت، از روز دوشنبه او سرکار رفت، من خیابان‌های اطراف را گشتم، از بزرگی و زیبایی دنیا متحیر شدم و از اینکه کوته‌نظرانه سعی می‌کنیم خود را مرکز عالم بدانیم خنده‌ام گرفت. یاد گرفتم خرید کنم، غذا می‌پختم و منتظرش می‌نشستم، هر روز عصر به گوشه‌ای می‌رفتیم و او جایی را نشانم می‌داد ولی هرگز از گفتگو غفلت نمی‌کردیم، بحث‌های سیاسی را خیلی زود کنار گذاشتیم، او آن چنان از مسایل و جو واقعی کشور دور بود که حتی کلمات و اصطلاحاتش قدیمی به نظر می‌رسید و مرا به یاد اوایل انقلاب می‌انداخت، از گفته‌هایش خنده‌ام می‌گرفت، یک بار با ناراحتی گفت:

ـ چرا مسخره می‌کنی؟

ـ نه عزیزم مسخره نمی‌کنم، فقط بعضی حرفات یه جوریه.

ـ چه جوریه؟

ـ مثل حرفای رادیوهای بیگانه میمونه.

ـ رادیوهای بیگانه؟

ـ آره توی ایرون به رادیوهایی که از خارج پخش می‌شه مخصوصاً رادیوهای گروه‌های ضد انقلاب می‌گن.

ـ مگه اونا چطوری حرف می‌زنن؟

ـ مثل تو، اخبار راست و دروغو قاطی می‌کنن، اصطلاحاتی دارن که مال سالها

پیشه هر بچه‌ای می‌فهمه که اینا توی این مملکت نیستن، بعضی وقتا آنقدر از جو واقعی دورن که حرفاشون خنده‌دار به نظر می‌رسه و البته لج‌آور. راستی تو هنوز سمپات مجاهدین هستی؟

ـ نه! راستش بعضی کاراشونو هیچ جوری نمی‌تونم بپذیرم.

ـ مثلاً؟

ـ حمله به ایران و جنگ با سربازای ایرونی، گاهی فکر می‌کنم اگه هنوز با اونا بودم و درمقابل مسعود قرار می‌گرفتم چی می‌شد؟ راستش این کابوس منه که بعضی شبا وحشت‌زده از خواب بیدارم می‌کنه.

ـ خدا رو شکر، عاقل شدی.

ـ نه خیلی هم، حالا بیشتر به بابام فکر می‌کنم، خیلی مرد بزرگی بود، مگه نه؟ ما باید بهش افتخار کنیم، این جا همفکر اون زیاده، منو هم خیلی دوست دارن، اونا چیزایی در مورد بابام می‌گن که ما خبر نداشتیم، خیلی دلشون می‌خواد تو رو ببینن و براشون از بابا بگی.

با تردید نگاهش کردم، مشکل همیشگی از روح او دست بر نمی‌داشت، دلم نمی‌خواست تصویر پدرش را مغشوش کنم یا این سربلندی را از او بگیرم ولی این نوع وابستگی را هم نشانهٔ عدم بلوغ شخصیت او می‌دانستم گفتم:

ـ ببین پسرم! من اصلاً حوصله این نمایشا رو ندارم، تو می‌دونی که من با عقاید پدرت موافق نبودم، اون مرد بسیار خوب، شریف و مهربانی بود ولی معایب و نواقصی هم داشت که مهمتر از همه نگرش یک بعدی‌اش بود از نظر او و همفکرانش دنیا دو بخش بود یا با اونا بود یا بر ضد اونا، هر چه مربوط به جناح مقابل بد بود، حتی در هنر هم تنها هنرمندانی که به اونا تمایل داشتند هنرمند واقعی بودند، شاهکار خلق می‌کردند و بقیه هیچی سرشون نمی‌شد، حتی پدرت با من دعوا می‌کرد که چرا از صدای فلان خواننده خوشم می‌آد و یا می‌گم فلان کس شاعر خوبیه اینا درباری هستن یا ضد کمونیستن و من احساس گناه می‌کردم که پس چرا صدای او اینقدر به دلم می‌شینه و یا شعرای اون شاعرو دوست دارم،

اونا حق داشتن سلیقهٔ شخصی هم نداشتند، یادت می‌آد روزی که آقای طالقانی فوت کرده بود خانم دهقانی همسایمون که با شوهرش طرفدار یکی از احزاب چپ بودن، مدام به خونهٔ ما می‌اومد، تلفن می‌کرد و نمی‌دونست چه باید بکنه، چون آقا در اواخر عمرش حرفایی بر ضد کسانی که در کردستان شلوغ کرده بودند زده بود، اونا هم نمی‌دونستن برای مرگش چه موضعی بگیرن تمام روز دنبال سران بودند تا ببینند که باید عزادار باشند، غصه بخورند یا نه و تا دستور رسید که بله او از حامیان خلق بود؛ چطوری آن خانم شروع به گریه کرد. و چه عزاداری از ته دلی راه انداخت، یادته؟

ـ نه،!

ـ ولی من یادمه، دلم می‌خواد خودت با فکر و عقیدهٔ خودت و از طریق مطالعه به خوب و بد بودن امور پی ببری و تصمیم بگیری طرفداری صرف از هر ایدئولوژی تورو به بند می‌کشه، پیش داوری در ذهنت ایجاد می‌کنه، مانع قضاوت فردی و داشتن سلیقه و بی‌طرفی می‌شه و در نهایت متعصب و یک بعدیت می‌کنه، اگه بخوای سن همینارو به دوستات هم می‌گم و اشتباهات اونا و پدرت رو براشون می‌شمارم.

ـ اِ...، مامان، چه چیزا می‌گی، ما باید خاطرهٔ اونو زنده نگهداریم، اون یک قهرمان بود.

ـ از قهرمان بازی خسته شدم، خاطرات گذشته هم به قدری تلخند که دیگه حاضر نیستم غرغره شون کنم، تو هم دست بردار و به آینده بچسب، زندگی جلوی روی توس، چرا می‌خوای خودتو در گذشته‌ها غرق کنی؟ این رو هم بهت بگم که از این هواداران هم اصلاً خوشم نمی‌آد. به قول معروف:

خلقم اگر آشنای خود می‌خواهد الحق سپو بلای خود می‌خواهد

نفهمیدم تا چه میزان حرفهایم را پذیرفت و یا در او اثر گذاشت ولی دیگر هیچ کدام به بحث‌های سیاسی علاقه‌ای نشان ندادیم، و باز به مسایل شخصی و خانوادگی برگشتیم، از او خواستم تا برایم از پروانه و خانواده‌اش بگوید تا بهتر به

مکنونات قلبیش پی ببرم، بالاخره به حرف آمد:

ـ نمی‌دونی لیلی چقدر مهربون و با شعوره، مدیریت بازرگانی می‌خونه، امسال درسش تمام می‌شه و سرکار می‌ره.

ـ دوستش داری؟

ـ آره، از کجا فهمیدی؟

غش‌غش خندیدم.

ـ از توی همون فرودگاه، مادرا زود می‌فهمن.

ـ می‌خوایم نامزد کنیم ولی موانعی هست.

ـ چه موانعی؟

ـ خانواده‌اش، البته خاله پروانه خیلی ماهه، توی این مدت مثل یک مادر به من رسیده، می‌دونم که دوسم داره، ولی خوب در این مورد طرف شوهرشو می‌گیره.

ـ مگه خسرو چی می‌گه؟

ـ نمی‌دونم انگار از این موضوع راضی نیست، محدودیت‌های عجیب و غریب برامون ایجاد می‌کنه، نمی‌ذاره با خیال راحت همدیگه رو ببینیم، اخلاقش مثل مردای صد ساله پیش ایرونه، انگار نه انگار که اینجا درس خونده و اینهمه سال زندگی کرده.

ـ حرف حسابش چیه؟

ـ ما می‌خوایم نامزد باشیم می‌گه نه! نمی‌شه.

ـ همین؟، نگران نباش خودم می‌رم صحبت می‌کنم ببینم مشکل کجاس.

□

پروانه با سیامکِ من هیچ مخالفتی نداشت، حتی خوشحال و راضی هم بود، گفت:

ـ سیامک مثل بچهٔ خودم می‌مونه، ایرونیه، هم زبون خودمه، می‌تونم باهاش درد و دل کنم، همیشه از این که بچه‌هام با یه آلمانی وصلت کنند که نتونم هیچ رابطه‌ای با اونا برقرار کنم وحشت داشتم، سیامکو از همه نظر می‌شناسم،

می‌دونم جد و آبادش کیه، بچه توس که عزیزترین دوستمی، شاهد رشد و بزرگ شدنش بودم، می‌دنم اهل هیچ کثافتکاری نیست، باهوشه، خوب درس خونده، الان هم موفقه، آینده‌اش درخشانه از همه مهم‌تر همدیگه رو دوست دارن، اینجا دیگه ایرون نیست که من بتونم به زور از هم جداشون کنم.

ـ آخه پس مشکل کجاس، ظاهراً خسروخان مثل تو فکر نمی‌کنه.

ـ چرا بابا، مشکل چیز دیگه‌ایه، مشکل اختلاف طرز فکر ما با بچه‌هامونه، ما هنوز ایرونی هستیم، خیلی چیزارو نمی‌تونیم بپذیریم، ولی بچه‌ها اینجا بزرگ شدن، اصلاً درک نمی‌کنن که ما چی می‌گیم، مدام از نامزدی طولانی حرف می‌زنن.

ـ پروانه از تو تعجب می‌کنم، حالا اگه یه سال هم نامزد بمونن چه اشکالی داره؟ توی ایرون هم مرسومه، شاید می‌خوان بهتر همدیگرو بشناسن شاید می‌خوان پول جمع کنن یا به هر دلیلی کمی وقت می‌خوان.

ـ چقدر ساده‌ای؟ می‌دونی نامزدی از نظر اونا چیه؟

ـ خوب نامزدی دیگه مثل همه.

ـ اینکه الان هم هست، نه جونم منظور اونا ازدواج غیررسمیه، اونا می‌خوان مثل جوونای دوروبرشون مدتی بدون عقد رسمی با هم زندگی کنن، منظور از طولانی هم حداقل پنج ساله، تا اگه بعد از این مدت هنوز همدیگرو می‌خواستن ازدواجو به ثبت برسونن وگرنه جدا بشن، اگه این وسط بچه‌ای هم بود مهم نیست بالاخره یک کدومشون برمی‌دارن.

چشمهایم از تعجب گرد شده بود متحیرانه گفتم:

ـ نه! فکر نمی‌کنم منظورشون این باشه.

ـ چرا جونم همینه، هر شب لیلی با باباش سر همین دعوا داره، راستش معصوم جون این موضوع هم هیچ جوری تو کَلهٔ خسرو نمی‌ره، با اینکه حالا خودش یه پا آلمانیه ولی نمی‌تونه این یکی رو بپذیره، فکر نمی‌کنم تو هم همچین انتظاری داشته باشی.

ـ البته که ندارم، چه غلطهای زیادی، آخ اگه دایی محمود و بقیه بفهمن، بیخود نبود خسروخان اینطور با ما سرسنگین بود، بیچاره حق داشت، از سیامک تعجب می‌کنم به کلی یادش رفته از کجا اومده، یعنی واقعاً اینقدر فرنگی شده؟ تو ایرون هنوز سر یک حرف زدن ساده دختر و پسر خون راه می‌افته، سر می‌برن، اونوقت آقا می‌خواد پنج سال با دختر مردم بدون عقد رسمی زندگی کنه، به حق چیزای ندیده و نشنیده!

ـ قربونت برم معصوم، خودت باهاشون حرف بزن، ما که زبونمون مو در آورده.

ـ باشه، همین امشب می‌شینیم و حرف می‌زنیم. خدایا چقدر دنیاها با هم فرق دارن.

□

آن شب تا نزدیکیهای صبح حرف زدیم، بچه‌ها از ارزش آشنایی عمیق قبل از ازدواج، و بی‌ارزش بودن یک نوشته در مقابل عشق گفتند و ما از ارزش خانوادهٔ منسجم، لزوم ثبت عقد، احترام به زندگی زناشویی گفتیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که بچه‌ها این کار بی‌ارزش! و احمقانه را به خاطر ما انجام دهند و هر وقت که احساس کردند به درد هم نمی‌خورند باطلش کنند، قرار شد تا من هستم عقد صورت گیرد و هر وقت خانه و زندگیشان را درست کردند و آمادگی داشتند زندگی مشترکشان را آغاز کنند. خسروخان با خوشحالی گفت:

ـ متشکرم بار سنگینی رو از دوشم برداشتی.

ـ واقعاً که چه دنیای عجیبیه، هنوز برام قابل هضم نیست.

□
□

شیرینی و زیبایی این سفر دل‌انگیز با مراسم عقد سیامک و لیلی کامل شد، از اینکه عروسم دختر پروانه بود با اینهمه لطف و شعور و ملاحت در پوست نمی‌گنجیدم، آنقدر به من خوش گذشته بود که دلم نمی‌خواست برگردم، خاطرهٔ شیرین این سفر از زیباترین تصاویریست که تا ابد در ذهنم نقش بسته و بهترین

سوغاتم عکسهایی بود که تمام دیوارها و طاقچه‌ها و میزهای خانه‌ام را آراست.

□
□

سالهای خوب سریع می‌گذرند، در چشم بر هم زدنی شیرین به سال آخر دبیرستان رسید و مسعود آخرین ترم‌های دانشگاهش را می‌گذراند، مسعود برای تهیهٔ پروژه و پایان نامه‌اش به شدت گرفتار بود، خصوصاً که مسؤولیت‌های اداریش هم ظاهراً سنگین‌تر شده بودند، در خانه مدام طرح و نقشه می‌کشید، ولی ساکت شدن اخیرش به این مربوط نبود، چیزی در دل داشت، می‌فهمیدم که مدتی است می‌خواهد مطلبی را با من درمیان بگذارد ولی مردد است، تعجب می‌کردم چون ما همیشه خیلی راحت و صمیمی حرف می‌زدیم، نمی‌فهمیدم مسأله چیست که او این چنین در بیانش مشکل پیدا کرده، گذاشتم با تردیدهایش کلنجار برود، با خودش کنار بیاد و آماده صحبت شود، بالاخره یک شب که شیرین برای شرکت در جشن تولد دوستش به مهمانی رفته بود آمد و کنارم نشست و گفت:

ـ مامان اگه من بخوام از شماها جدا بشم و در خانهٔ دیگری زندگی کنم تو خیلی ناراحت می‌شی؟

قلبم فروریخت، چه شده بود که می‌خواست ما را ترک کند، سعی کردم به خود مسلط باشم، گفتم:

ـ بالاخره هر بچه‌ای یه روزی از پدرو مادرش جدا می‌شه، تا دلیل این جدایی چی باشه؟

ـ مثلاً ازدواج.

ـ ازدواج؟ می‌خوای زن بگیری؟ الهی قربونت برم، چه خوب بالاخره تصمیم گرفتی، این از آرزوهای منه.

واقعیت این بود که من خیلی به ازدواج او فکر کرده بودم، سالها بود که آرزو داشتم فیروزه را برای او بگیرم، آنها از بچگی بهم علاقه داشتند.

ـ خدا را شکر می‌ترسیدم راضی نباشی.

ـ چرا راضی نباشم، انشاالله مبارکه، خوب کی قرار عقدو بذارم؟

ـ چقدر تند می‌ری مامان، هنوز نه به باره نه به داره، اول باید بریم خواستگاری، ببینیم قبول می‌کنن یا نه.

ـ وا چه حرفا؟ معلومه که قبول می‌کنن، کی از تو بهتر؟ اونا همه از بچگی عاشق تو بودن، چند بار هم بفهمی نفهمی به من کنایه زدن که چرا پا پیش نمی‌ذاری؟ فیروزه هم که از همه بدتر، طفلکی هیچوقت نتونست رازشو از من پنهون کنه توی چشماش همه چی پیدا بود، الهی فداش شم چه عروس خوشگلی می‌شه.

مسعود با اخم و به سردی گفت:

ـ فیروزه چیه؟ فیرزوه برای من مثل شیرینه، مثل خواهرم میمونه.

یخ کردم، چطور ممکن بود من اینهمه اشتباه کنم، یعنی این رابطهٔ صمیمانه، این نگاه‌های پرمعنی، این درد و دلهای طولانی همه از احساسات خواهر برادرانه نشأت می‌گرفت؟ به خودم لعنت فرستادم که چرا بی‌گدار به آب زدم، سعی کردم عکس‌العملهایم را کنترل کنم گفتم:

ـ خوب پس طرف کیه؟

ولی سردی در صدایم موج می‌زد.

ـ دختر خالهٔ رامینه، بیست و چهارسالشه خیلی خوشگله، واقعاً جذابه، خانوادهٔ محترم و معتبری هستن، پدرش بازنشستهٔ وزارت راهه.

ـ معلومه خوب می‌شناسیشون چند وقته بدجنس؟ چطور تا به حال صدات در نیومده بود.

و خندیدم، می‌خواستم کمی از سردی برخوردم کاسته شود. مثل بچه‌ها از خندهٔ من خوشحال شد و به حرف آمد:

ـ تازه سه ماهه باهاش آشنا شدم، یه ماهه که با هم صمیمی شدیم و به هم اظهار علاقه کردیم.

ـ فقط سه ماهه باهاش آشنا شدی و به این سرعت تصمیم به ازدواج گرفتی؟ چه تب تندی؟

ـ مامان شما چرا این حرفو می‌زنی؟ مردم می‌رن خواستگاری دوبار همدیگه رو می‌بینن و چند بار بیرون می‌رن و ازدواج می‌کنن.

ـ بله، ولی آخه می‌دونی پسرم ما دونوع ازدواج داریم، یکی بر مبنای عقل و شرایط مشخص و دیگری بر مبنای عشق. ازدواج‌های سنتی و از طریق معرفی یک نفر و خواستگاری، ازدواج از نوع اوله، در این روش شرایط دو طرف بررسی می‌شه، تحقیق می‌کنن، خواسته‌ها رو می‌گن، عده‌ای بزرگتر این شرایط، موقعیتها، و خواسته‌ها رو تطبیق می‌دن و می‌سنجن وقتی مطمئن شدند شرایط هماهنگ و مساعده جونها رو وارد میدون می‌کنن اونا چند بار همدیگه رو می‌بینن اگر حساسیت خاصی نسبت به هم نداشتند از ریخت و ظاهر همدیگه خوششون اومد قرار ازدواجو می‌ذارن به این امید که چون همهٔ شرایط مناسبه عشق بعداً به وجود بیاد، ولی نوع دوّم ازدواج بر پایه عشقه در این نوع دو نفر به هم علاقمند می‌شن، احساسات عمیقی نسبت به هم پیدا می‌کنن و دیگر به سایر شرایط توجه چندانی ندارن، به خاطر عشقی که بهم دارن از کم و کسری‌ها می‌گذرن، شرایط رو برای هم تعدیل می‌کنن، اگه با مخالفت روبرو شدند خودشون مسؤولیت رو می‌پذیرند جلوی دیگران می‌ایستند و علی‌رغم همه دلایل عقلی و منطقی به عقد ازدواج همدیگه در می‌آن، البته تلفیق‌های متعددی از این دو حد نهایی هم هست ولی ظاهراً برنامهٔ شما از نوع دومه برای این منظور دو نفر باید خیلی خوب همدیگه‌رو بشناسن، با روحیات و مشخصات هم آشنا باشن، از عشق عمیق و پایدارشون مطمئن بشن تا بتونن هر عدم هماهنگی رو جبران کنند و در مقابل نظرات دیگران بایستند، حالا به نظر تو برای رسیدن به چنین شناخت عمیق و عشق راستینی یک ماه یا حتی همان سه ماه کم نیست؟

ـ مامان ببخشید ولی باز فلسفه می‌بافید، من می‌خوام ازدواجم مخلوطی از دو نوع شما باشه، چه اشکالی داردکه هم عاشق باشیم و هم شرایط عقلی، صحیح و مناسب باشن، اصلاً می‌دونین اشکال اینه که شما هیچ چیز در مورد عشق نمی‌دونین، شما که به قول خودتون تا دو سه روز بعد از عروسی هم قیافهٔ

شوهرتونو درست ندیده بودین و نمی‌شناختین نمی‌تونین در مورد عشق قضاوت کنین، لادن می‌گه «عشق مثل افتادن یه سیب در دامن انسانه در یک لحظه اتفاق می‌افته» می‌بینی چه تعبیر زیبایی از عشق داره، خیلی احساساتی و جذابه شما باید ببینیدش.

دلم گرفته بود می‌خواستم بگویم، من روزی می‌خواستم در راه عشق بمیرم قسم می‌خورم که این خواستهٔ واقعیم بود ولی لب گزیدم و گفتم:

ـ من از عشق چی می‌دونم؟ تو از من چه می‌دونی؟ به قول فروغ تمام زخمهای من از عشق است.

ـ ولی تو هیچوقت حرفی نزدی.

ـ حالا هم حرفی نزدم، فقط اینو بدون که در بین ما این تنها تو نیستی که با عشق آشنایی.

ـ خوب حالا می‌گی چکار کنیم؟

ـ کاری نباید بکنیم، باید به خودتون فرصت بدین تا زمان، عشقتون رو محک بزنه، بذار از آزمونهای مختلف بگذره، آب دیده بشه.

ـ ما از این فرصتا نداریم، اون خواستگار داره، ممکنه همین روزا شوهرش بدن و ما برای همیشه همدیگه رو از دست بدیم.

ـ این خودش یکی از همون آزمون‌هاست، اگه واقعاً به تو علاقمند باشه زیر بار این ازدواج نمی‌ره.

ـ شما شرایط اونو نمی‌دونین، خانواده‌اش در فشارش گذاشتن، مگه شما رو به زور شوهر ندادن، باید وضعیت اونو درک کنید.

ـ پسرم، اون دختر تحصیل کرده و با شعوریه، خانواده‌اش هم اینطور که تو می‌گی آدمای فهمیده‌ای هستن با خانم‌جون و آقاجون سی‌سال پیش من خیلی فرق دارن، اگه بگه حالا نمی‌خوام ازدواج کنم حتماً می‌فهمن و به زور سر سفرهٔ عقد نمی‌شوننش. حالا اوضاع خیلی عوض شده.

ـ چی عوض شده؟ فرهنگ ما همون فرهنگه، هنوز هم خانواده‌ها تنها هدف

زندگی یک دختر و شوهر کردن می‌دونن و می‌تونن به این کار مجبورش کنن، در واقع از هجده سالگی می‌خواستن شوهرش بدن اون مقاومت کرده.

-پس می‌تونه یه سال دیگه هم مقاومت کنه.

-مامان! شما چرا اینطور جبهه گرفتین؟ یک کلمه بگید نمی‌خوام با اون ازدواج کنی.

-من چنین حرفی نمی‌زنم، من که هنوز اونو ندیدم، شایدم خیلی خوب باشه، فقط می‌گم کمی صبر کن.

-وقت برای صبر کردن نداریم.

-خوب بفرمایید بنده چه باید بکنم؟

از جابش پرید، کاغذی جلویم گذاشت و گفت:

-این شماره تلفنشونه، همین حالا تلفن کن وبرای پس فردا قرار بذار.

گیج بودم به خودم نهیب می‌زدم نباید با خواست مشروع او مخالفت کنم، آیا من در مقابل این دختر نادیده جبهه گرفته‌ام، یاد خانم‌جون افتادم که دلش می‌خواست دختر خواهرش را برای محمود بگیرد تا چه حد در خواستگاری از محبوبه تعلل کرد. این اولین باری بود که این بچه چیزی را با این اصرار از من می‌خواست نباید مخالفت کنم ولی قیافهٔ فیروزه، فاطی و صادق‌خان از نظرم محو نمی‌شد، این خبر چه ضربه‌ای بر آنها وارد خواهد کرد!!.

-حالا نمی‌خوای یک کمی بیشتر مطالعه کنی؟

-نه مادر همهٔ حرفامونو زدیم، باباش گفته اگه کس دیگه‌ای هست باید تا آخر همین هفته بیاد وگرنه لادن باید زن همون خواستگار مورد نظر بشه.

چاره‌ای نبود تلفن را برداشتم، به محض معرفی مرا شناختند، ظاهراً منتظر بودند و باگرمی استقبال کردند.

مسعود خوشحال بود گویی باری را از دوشش برداشته بودم، دور و بر من می‌پلکید و سعی می‌کرد مرا هم خوشحال کند. گفت:

-پاشو بریم دنبال شیرین، ساعت نزدیک یازده‌اس.

حوصله نداشتم، کارهایم نیمه کاره مانده بود ولی فکر کردم اگر بگویم نه، حمل بر مخالفت و نارضاییم می‌شود، نمی‌خواستم شادمانیش را بگیرم، در ماشین هم یک ریز حرف می‌زد، ولی من از فکر فاطی و فیروزه بیرون نمی‌آمدم، با خود می‌گفتم مگر نه اینکه وجود فیروزه او را به زندگی بازگرداند شوق تحصیل را در نهادش بیدار کرد، پس چه شد؟ یعنی من که ادعا می‌کنم پسرم را می‌شناسم تا این حد در اشتباه بودم؟

□
□

شیرین با آن تیزی و شیطنت همیشگی پس از چند دقیقه حال غیرمعمول مسعود را دریافت و گفت:

ـ چه خبره؟ آقا با دُمشون گردو می‌شکنن.

ـ خبری نیست، تو از مهمونی بگو، خوش گذشت؟

ـ آره، خیلی خوب بود، کلی آهنگ گذاشتیم و رقصیدیم، راستی من باید دعوتشون کنم، گفتن حتماً باید تولد بگیرم، آخه خونهٔ همه رفتم ولی هیچوقت مهمونی ندادم. می‌خوام ماه دیگه دعوتشون کنم.

ـ تو که تولدت تابسونه.

ـ عیب نداره، بالاخره باید یه بهانه‌ای داشته باشم، تو خونهٔ ما که هیچ اتفاقی نمی‌افته تا من دوستامو دعوت کنم.

ـ شایدم افتاد و تو بتونی دوستاتو برای عروسی دعوت کنی.

شیرین با چشمان گرد شده نگاه مشکوکی به مسعود و بعد به من انداخت و گفت:

ـ عروسی؟ عروسی کی؟

ـ عروسی من، برادرت ، دوست داری من زن بگیرم؟

با تردید مرا نگاه کرد:

ـ تو زن بگیری؟ نه! راستش دوست ندارم، ولی خوب تا طرف کی باشه؟

ـ ما نمی‌شناسیمش، خودشون همدیگه زو دیدن و پسندیدن.

ـ نکنه همون دختر پرروامن که دم به دقیقه زنگ می‌زنه؛ آره مسعود خودشه،

نه؟ حدس می‌زدم که کاسه‌ای زیر نمی‌کاسه‌اس. می‌دونی مامان، همون مزاحمس دیگه؟ مسعود سرخ شد.

ـ مزاحم کیه! خوب وقتی تلفن می‌کنه، من گوشی رو بر نمی‌دارم روش نمی‌شه با شما حرف بزنه، قطع می‌کنه.

ـ چی چی روش نمی‌شه؟ خیلی وقتها هم حرف می‌زنه، در کمال پرورِیی می‌گه، مسعود خان تشریف دارن؟ وقتی می‌گم شما؟ با عشوه می‌گه خودم بعد تلفن می‌کنم. اینقدر با ادا و اطوار حرف می‌زنه که لج آدم در می‌آد.

ـ بسه دیگه؛ راسی مامان برای فردا باید گل سفارش بدیم، یادتون باشه لباس شیک بپوشیدها...

با تعجب نگاهش کردم.

ـ انگار صد دفعه رفتی خواستگاری، چه خوب واردی.

ـ نه بابا! لادن بهم گفته که چکار باید بکنم که پدرو مادرش خوششون بیاد.

ـ منم می‌آم.

ـ نه نمی‌شه، دفعه بعد تو بیا.

ـ چرا؟ من باید ببینمش. منم خواهر دامادم باید بپسندم!

ـ نه وقتی خواهر داماد بچه‌اس.

ـ من کجام بچه‌اس!؟ هیجده سالمه! مامان تورو خدا تو یه چیزی بگو.

ـ مسعود چه اشکالی داره اونم بیاد، معمولاً مادر و خواهر داماد می‌رن خواستگاری. اینقدم بهش نگو بچه، باور می‌کنه، من که به سن اون بودم خودم بچه داشتم.

ـ نه مامان، حالا نه، صلاح نیست. دفعهٔ دیگه بیاد.

به خانه رسیده بودیم، شیرین با عصبانیت در را بهم کوفت و پیاده شد، قهر کرد ولی قهر، گریه و دلخوری او در تصمیم مسعود هیچ خللی ایجاد نکرد. ظاهراً دستور از جای دیگر می‌رسید و امکان سرپیچی نبود.

□
□

سبد گل آنقدر بزرگ بود که در ماشین جا نمی‌گرفت، به هر زحمتی بود آن را

در صندوق عقب جا دادیم و درِ صندوق را باز گذاشتیم گفتم:

ـ حالا چرا سبد به این بزرگی گرفتی؟

ـ لادن گفته باید بزرگترین سبدی که می‌تونی بیاری تا از مال بقیه بزرگتر باشه...

ـ چه حرفای احمقانه‌ای!!

□

خانه‌اشان قدیمی و بزرگ بود. اطاقها با انواع اشیاء عتیقه تزیین شده بود. هر چه گلدان بزرگ چینی که در جاهای مختلف و مغازه‌ها دیده بودم در آن خانه بود. مبلهای استیل با پایه های بلند، دسته‌های طلایی و روکش سرخ و زرد و نارنجی، تابلوهای بزرگ از روی نقاشیهای قدیمی در قابهای پهن وکنده کاری شده طلایی پرده‌ها به رنگ سرخ با شرابه و مغزی‌های طلایی. بیشتر شبیه هتل و رستوران به نظر می‌رسید تا خانه‌ای آرامش بخش و راحت. مادر لادن زنی بود همسن و سال خودم با موهای رنگ کردهٔ طلایی آرایشی کامل، صندلهای پاشنه بلند و پای بدون جوراب، مرتب هم سیگار می‌کشید، پدرش مردی موقری بود با موهای جوگندمی، که پیپی کنار دهان می‌گذاشت و مدام در مورد خودشان، شأن و مقام گذشته، فامیلهای مهم، سفرهای خارج صحبت می‌کرد. من بیشتر شنونده بودم. آنشب به آشنایی و حرفهای متفّرقه گذشت. هر چند ظاهراً منتظر بودند که من مسایل جدی‌تری را مطرح کنم ولی واقعاً احساس می‌کردم که هنوز زود است. وقتی خواستم به دستشویی بروم مادر لادن با اصرار مرا به دستشویی که در قسمت خصوصی خانه بود برد. می‌خواست بقیهٔ خانه و زندگیشان را هم نشان دهد. ولی حتی در محل نشیمن هم یک مبل راحت یا رنگ آرام وجود نداشت. برای رعایت ادب گفتم:

ـ خانه قشنگی دارید.

با خوشحالی گفت:

ـ می‌خواین بقیهٔ اطاقها رو هم ببینین.

ـ نه، نه، متشکرم، جسارت نمی‌کنم.

ـ نه خواهش می‌کنم. بفرمایید.

و بادستی که بر پشتم گذاشته بود تقریباً مرا به طرف اطاق خواب‌ها هل داد.

هر چند که از این کار نفرت داشتم و اگر کسی می‌خواست به بخشهای خصوصی زندگیم تجاوز کند حتماً مانع می‌شدم. ولی یک نوع کنجکاوی آمیخته با بدجنسی باعث شد که به این کار تن در دهم. پردهٔ تمام اطاقها کلفت و گران قیمت با نوار و آویز بود. بقیه اسباب خانه هم در همان مایه بودند. هنگام بازگشت مسعود با دلخوری گفت:

ـ چرا صحبت نکردی؟

ـ چه صحبتی؟ تازه جلسه اول بود.

او رو برگرداند و دیگر کلامی حرف نزد. در خانه، شیرین که با مسعود قهر بود، رو به من کرد و گفت:

ـ خوب! تعریف کنین. در قلعهٔ سنگباران چه خبر بود.

ـ خبری نبود.

شیرین که معلوم بود دلش پر است، زد زیر گریه و گفت:

ـ خوب نگین، من غریبه‌ام، من اصلاً آدم نیستم. شماها منوبچه و جاسوس می‌دونین همه چیزو از من پنهون می‌کنین.

ـ نه مامان جون این چه حرفیه! تو یه دونه خواهر دامادی. بذار لباسامو در بیارم بعد همه رو می‌گم.

ـ او به دنبالم آمد، روی تخت چهار زانو نشست.

ـ خوب بگو.

ـ همان طور که مشغول عوض کردن لباسهایم بودم گفتم:

ـ تو بپرس تا من بگم.

ـ دختره چطوری بود؟

هر چه فکر کردم یک خصوصیت بارز در وجودش را عنوان کنم چیزی به

نظرم نرسید کمی مکث کردم و گفتم:

ـ قدش کمی کوتاه بود. یک کمی از من کوتاه‌تر. ولی خوب از من خیلی درشت‌تر.

ـ یعنی چاق بود.

ـ نه توپُر بود. خوب من لاغرم. کسی که از من چاقتر باشه، الزاماً چاق نیست.

ـ خوب بقیه‌اش.

ـ پوستش فکر می‌کنم سفید بود. البته چون خیلی توالت داشت و اطاق هم نور کافی نداشت درست متوجهٔ رنگ پوستش نشدم. چشماش فکر می‌کنم قهوه‌ای بود. موهاش هم رنگ کرده بود قهوه‌ای روشن بود به بور می‌زد.

ـ وا...! چی پوشیده بود؟

ـ یه دامن مشکی تنگ، تا بالای زانو. با یک کت طرحدار مشکی و صورتی و بنفش.

ـ موهاش صاف بود؟

ـ نه فکر نکنم چون با اینکه پیچیده بود باز کمی فرهای اضافی داشت.

ـ به به! چه لعبتی؟!! حالا ننه، باباش چطور بودن؟

ـ اینطوری حرف نزن. زشته. پدر و مادرش آدمای محترمی به نظر می‌رسیدن. مادرش تقریباً همسن و سال من بود. ولی خوب خیلی به خودش ور رفته بود خیلی هم شیک پوشیده بود. خونشون هم پر از گلدونای چینی و اشیاء عتیقه بود با پرده‌های منگوله‌دار و مبلهای استیل طلایی.

ـ این آقا که بعد از اومدن از جنگ اونهمه مسلمون شده بود، اگه من یک کمی توالت می‌کردم غیرتی می‌شد، می‌گفت چرا همیشه روسری‌ات عقبه؟ حالا چطور می‌خواد همچین زنی بگیره؟! اونم با اون دوستای حزب‌اللهی؟

ـ واللّه منم اصلاً نمی‌فهمم. انگار همه چیز از این رو به اون رو شده.

ـ اینها که گفتی یک جوریه. خوب حالا تو خوشت اومد؟

ـ واللّه چی بگم!

در همین موقع برگشتم، مسعود بر سینهٔ در تکیه داده، با چشمانی مملو از سرزنش و ناراحتی مرا نگاه می‌کرد. بعد سرش را تکان داد و بدون کلامی حرف به اطاقش رفت.

□

با هر دیدار اختلاف افقهای فکری آنها با ما بیشتر مشخص می‌شد و من عدم هماهنگی بین این دو جوان را با وضوح بیشتری می‌دیدم. ولی مسعود اصلاً متوجه نبود. چنان واله و شیدا بود که گویی چشمهایش اطراف را نمی‌دیدند. در عین حال می‌ترسید با من صحبت کند، من هم هیچ نمی‌گفتم و منتظر بودم تا خودش به زبان بیاید. تنها حرفی که در مورد آنها بین ما رد و بدل می‌شد این بود که مثلاً می‌گفت قرار است آنها فردا به بازدید بیایند یا خواهر بزرگ لادن ما را دعوت کرده و من بدون هیچ اظهارنظر و گفت‌وگویی همه جا با او می‌رفتم و حرفها را می‌شنیدم. در این مدت فهمیده بودم که مَهریهٔ دختر بزرگ چند صد سکه طلا بوده که بعد داماد رفته و خودش آن را دوبرابر کرده است. یا اینکه دختر خالهٔ لادن که به تازگی ازدواج کرده حقلهٔ برلیانش را از کجا خریده، سرویس جواهرات دختر عمه با چه سنگی بوده و عروسِ هفتهٔ پیش چقدر پول لباس داده، که البته همه هم راست نبود چون گاه گفته‌ها ضد نقیض می‌شد، یک بار در کمال بدجنسی گفتم:

ـ خوش به حالتون، شما توی این چند هفته حداقل ده تا عروسی رفتین!

آنها ساکت شدند و به هم نگاه کردند. حوصله‌اشان داشت کم‌کم سر می‌رفت، حالا دیگر در مورد اینکه تابستان بهترین فصل برای ازدواج است یا پاییز با هم بحث می‌کردند. نمی‌دانستم چه کنم، هر چه با خود کلنجار می‌رفتم این دختر به دلم نمی‌نشست و نمی‌توانستم با این خانوادهٔ سطحی که در تمام این مدت حرفی جز پول، تشریفات، لباس، مو و آرایش نزده بودند، رابطهٔ صحیح برقرار کنم. نمی‌خواستم با مسعود به گفتگو بنشینم می‌ترسیدم هر اظهارنظری از سوی من به جبهه‌گیری از جانب او منتهی شود. او باید خودش به این عدم

PersianPDF.com

هماهنگی پی‌می‌برده بالاخره با فشار لادن، مسعود زبان به صحبت گشود. با نهایت دلخوری و سردی که هرگز از او نشنیده بودم گفت:

ـ خوب مامان تا کی می‌خوای این بازی رو ادامه بدی؟

ـ کدم بازی رو؟

ـ همین که هیچ حرفی در مورد لادن و برنامهٔ من نمی‌زنی.

ـ چی می‌خوای بگم؟

ـ نظرتو بگو!

ـ خودت چه نظری داری؟ فکر می‌کنم تو هم با خونوادهٔ لادن تازه آشنا شدی، اونا رو چطوری دیدی؟

ـ من به خونواده‌اش چکار دارم؟! من خودشو دوست دارم.

ـ هر آدمی توی یک خونواده‌ای بزرگ می‌شه و زمینهٔ فرهنگی و تربیتی همون خونه‌رو داره.

ـ حالا مگه زمینهٔ فرهنگی اونا چه اشکالی داره؟ خیلی هم باکلاسن. ساکت ماندم، اصلاً این کلمه در فرهنگ لغات مسعود نبود.

ـ یعنی چی، باکلاسن؟ اصلاً چه آدمایی از نظر تو کلاس دارن؟

ـ چه می‌دونم؟ چه چیزا می‌پرسی، آدم حسابین.

ـ چطور فهمیدی آدم حسابین؟ چون گلدونای عتیقه‌اشون زیاد بود؟ یا برای نمایش به جای توجه به راحتی و هماهنگی و زیبایی محیط، هر چیزی رو تنها به دلیل گران قیمت بودن دور و بر خودشون جمع کردن؟ مدام از مد و لباس و رنگ مو می‌گن، یا پشت سر همدیگه بدگویی و چشم و همچشمی می‌کنن؟

ـ ولی مامان تو خودت خیلی زیبا پسند بودی همیشه به من ایراد می‌گرفتی که رنگ بلوزم با شلوارم جور نیست، برای هر وسیلهٔ خونه صد تا مغازه رو می‌گشتی.

ـ عزیزم زیباپسندی یا اشتیاق برای تمیزتر، زیباتر و دلپذیرتر کردن خانه نشانهٔ شوق زندگیه با اون اصلاً مخالف نیستم، زندگی هر کسی نشونهٔ سلیقه، طرز فکر و فرهنگ اونه.

ـ حالا تو از خونه و زندگیشون فهمیدی که اونا طرز فکر و فرهنگشون ایراد داره؟

ـ یعنی تو نفهمیدی؟

ـ نه!

ـ تا حالا یک کتابخونهٔ کوچیک توی خونهٔ اینا دیدی؟ یا حتی یک کتاب توی دست یک نفرشون بوده. تا حالا از یک اثر هنری، علمی، فرهنگی بدون ذکر قیمت مادی اش حرفی زدن؟

ـ چه حرفا می‌زنید؟ همهٔ مردم که کتاباشونو جلوی چشم نمی‌ذارن، اصلاً تو چکار به کتابای اونا داشتی؟

ـ می‌خواستم بدونم خط فکریشون چیه.

ـ ای بابا ما از هر فرقه‌ای کتاب داریم، کی می‌فهمه خط فکریمون چیه!؟

ـ کسی که ژرف اندیش باشه.

ـ چطور؟

ـ کتابای یک کمونیست از سر تا ته، کتابای ایدئولوژیکی چپه از پایه تا پیشرفته، کتابای داستانش کتابای ماکسیم گورکی و بقیهٔ نویسندگان روسی و رومن رولانه و بقیه هم در این مایه، تک و توک کتابای سایر مکاتب رو در کتاب‌خونه‌اش می‌بینی. کتابخونهٔ یک روشنفکر غیر کمونیست، کتابهای پایهٔ کمونیستو داره، ولی نه کامل، نیمه کاره رها شده. تعدادی هم کتاب در نقد کمونیست بینشون پیدا می‌شه، بقیهٔ کتاباش به قول کمونیستا از کتابای بورژوازیه... مثلاً داشتن کتابای علی شریعتی الزاماً بیانگر این نیست که این خانواده تمایلات مذهبی دارن چون در بیشتر خونه‌ها بعد از انقلاب این کتابا وارد شد، ولی کتابخونهٔ مذهبیون سرشار از داستانهای مذهبی، کتابهای دعا، تفاسیر، توضیح‌المسایل‌ها و از این قبیله، در کتابخونهٔ ملی گرایان تابخوای کتاب خاطرات سیاستمداران و تاریخهای مختلف ایران هست؛ در ضمن هر آدم تحصیل کرده که واقعاً اهل مطالعه باشه، تعدادی کتاب هم در رشتهٔ تحصیلی و کاری خودش داره. که بیانگر زمینهٔ تخصصی اونه.

ـ حالا برای چی اینقدر دنبال خط فکری، سیاسی اونا هستی؟

ـ برای اینکه تمام زندگیم از خطوط سیاسی مختلف و خط مشیهای فکری افرادی که با اونا طرف بودم تأثیر پذیرفته باید می‌فهمیدم این بار با کی طرفم.

ـ ولی تو که با سیاست بازی مخالفی. مرتب از ما قول می‌گیری که توی هیچ گروهی نریم.

ـ ولی تا به حال بهتون گفتم که مطالعه هم نکنین!؟ شما مثل هر آدم با شعور دیگه باید بدون تعصّب تمام خطوط و دیدگاههارو مطالعه کنین. بفهمین، تا بتونین حق رو از باطل تشخیص بدین، آلت دست قدرت خواهان نشین. خوب تا به حال لادن در مورد چیزی که خونده یا ایده یا جهان بینی خاصی با تو حرف زده؟ پسر تو یک هنرسندی! تو با کتاب بزرگ شدی. اصلاً هیچ زمینهٔ فکری مشابه در مسایل هنری دارید؟ از همه مهم‌تر پسرم تو با اون زمینهٔ مذهبی که به خصوص بعد از دوران اسارت پیدا کردی چطور می‌خوای با خونواده‌ای که از دین فقط سفرهٔ حضرت ابوالفضل رو بلدن، اون رو هم مثل عروسی برگزار می‌کنن کنار بیایی؟ اینا شاهی هستن منتظرن ولیعهد برگرده، اونم نه از روی درک و منطق بلکه چون اون زمانها مشروب خوردن آزاد بوده، می‌شده کنار دریا بیکینی بپوشن و از این چیزها، ما با اون سابقهٔ سیاسی و فرهنگی چی می‌تونیم به همدیگه بگیم؟ مسعود جان این دختر هیچ هماهنگی با تو نداره. هرگز اونطوری که تو می‌خوای لباس نمی‌پوشه، هر بار که بخواهین جایی برین یک دعوا با هم خواهید داشت.

ـ نگران نباش، گفته به خاطر من حاضره چادر هم سرکنه.

ـ تو هم باور کردی؟ تازه این هم درست نیست. یک آدم با شخصیت، با فکر و ایده نباید اینقدر هُرهُری مذهب باشه.

ـ بیچاره حالا دیگه هرهری مذهب هم شد، به خاطر علاقه به من می‌گه، نه مامان جون تو اصلا دنبال بهانه هستی به نظرت همه بَدَن، غیر از ما.

ـ نه جونم، من کی اینو گفتم اونا خیلی هم خوبن، شاید بهتر از ما باشن. ولی با ما فرق دارن.

ـ نه! تو ایرادای بنی اسرائیلی می‌گیری.

ـ تو از من پرسیدی منم نظرمو گفتم. این به تمام زندگی و آیندهٔ تو مربوط می‌شه، که می‌دونی برای من بیش از هر چیز اهمیت داره.

ـ مامان من دوسش دارم، اصلاً وقتی حرف می‌زنه یه جوری می‌شم حرکات و خنده‌هاش برایم خیلی جالبه، تا به حال زنی با اینهمه خصوصیات زنونه ندیده بودم با همه فرق داره.

مبهوت نگاهش کردم، درست است، چطور تا به حال نفهمیده بودم، بله این دختر برای مسعود جالب است چون با تمام زنهایی که در طول زندگیش با آنها سر و کار داشته متفاوت است. چیزی خاص و بسیار زنانه دارد که ما که زنهای زندگی او بودیم با کوشش بسیار سعی در پنهان کردنش داشتیم. ازانصاف نباید گذشت این دختر در تمام حرکات و رفتارش عشوه و نازی خاص دارد، حتی حرف زدنش از پشت تلفن این عشوه‌گری را به شنونده القا می‌کند. حرکاتش فریبا و تحریک کننده است، در یک کلام دختر بسیار فتانی است. طبیعی است که پسرِ چشم و گوش بسته و سادهٔ من که در اطرافش کمتر با این خصوصیات زنانه روبرو بوده چنین تحت تأثیر قرار گیرد. به شوق بیاید و فکر کند زنی متفاوت با دیگران یافته است. من چگونه می‌توانم به این پسر بفهمانم که این جذابیت که مطمئناً به شدت امیال جنسی او را تحریک می‌کند با عشق فاصلهٔ زیادی دارد و پایهٔ صحیحی برای زندگی آینده نیست. دراین شرایط هیچ حرف و منطقی نمی‌توانست کارساز باشد و به لجاجت و جبهه‌گیری تعبیر می‌شد پس گفتم:

ـ من بزرگترین آرزوم خوشبختی فرزندامه و معتقدم که خوشبختی در گرو ازدواجی سرشار از عشق و محبته. من به عشق تو احترام می‌ذارم و هرچه بخوای برات می‌کنم، حتی اگر علی‌رغم میل خودم باشه. تنها خواهشی که ازت دارم اینه که یکسال نامزد باشین. در این مدت می‌تونین بهتر همدیگه رو بشناسین. چون محدودیت رفت و آمدتون کم می‌شه، ما هم می‌تونیم پولهامونو جمع کنیم و برای

جشنی مطابق میل اونا آماده بشیم، چون می‌بینی که خواسته‌های زیادی دارن. این تنها شرط منه.

□

خانوادهٔ لادن با وجود اصرار و مخالفت زیاد وقتی مرا مصمم دیدند پذیرفتند که بچه‌ها مدتی نامزد باشند. مطمئن بودم که نگرانی آنها از نامزدی طولانی ناشی از اعتقادات مذهبی نیست. بلکه بیشتر نوعی محکم کاری است. آنها می‌خواستند مراسم نامزدی مفصلی برگزار کنند تا تمام فامیل بزرگشان با داماد آینده آشنا شوند، و تاریخ این مراسم را برای هفتهٔ بعد تعیین کردند. دیگر بیش از این نمی‌توانستم موضوع را پنهان کنم. باید به همه خبر می‌دادم. ولی چگونه داستان این عشق و خواستگاری را به فاطی و فیروزه و آقا صادق بگویم؟

□
□

یک روز صبح به منزل فاطی رفتم. مدتی از خواست خدا و نصیب و قسمت گفتم. فاطی با سوءظن و تردید نگاهم می‌کرد، بالاخره گفت:

ـ آبجی، چی شده؟ درست حرف بزن چی می‌خوای بگی؟

ـ چی بگم؟! همیشه آرزو داشتم بیام در مورد فیروزه باهات حرف بزنم و اونو برای مسعود خواستگاری کنم. ولی نشد. مثل اینکه خدا نمی‌خواد.

ـ چهرهٔ فاطی تیره شد و در هم رفت، با دلخوری گفت:

ـ مدتی بود حس می‌کردم چیزی اتفاق افتاده. حالا خدا نمی‌خواد یا شما نمی‌خواین؟

ـ این چه حرفیه فاطی. من فیروزه رو از شیرین بیشتر دوست دارم. این بزرگترین آرزوم بود. اصلاً همه چیزو تموم شده می‌دونستم. ولی نمی‌دونم چی شد که این پسره یدفعه زده به سرش و عاشق شده. پاشو کرده تو یه کفش که می‌خوامش. مجبورمون کرد بریم خواستگاری. حالا قراره دیگه نامزد بشن.

سایهٔ فیروزه را که با سینی چای در چهارچوب در خشک شده بود دیدم. فاطی دوید و سینی را از او گرفت. فیروزه خیره به من با چشمهایش می‌پرسید:

- چرا؟

سرخوردگی، ناامیدی و غم، صورتش را پوشانده بود. ولی به تدریج سایه‌ای از خشم و احساس اهانت به آن افزوده شد. به طرف اطاقش دوید. فاطی برگشت و با خشم نگاهم کرد و گفت:

- آخه از بچگی راه رفتین و گفتین فیروزه مال مسعوده، روابطشونم خیلی خوب بود. نمی‌تونی بگی مسعود فیروزه رو دوس نداشت.

- خیلی هم دوست داشت. هنوز هم داره ولی می‌گه احساسم به اون برادرانه اس.

- فاطی با عصبانیت خندهٔ مسخره‌ای کرد و از اطاق خارج شد. می‌دانستم می‌خواهد خیلی چیزها بگوید ولی احترام مرا نگهداشته. به دنبالش به آشپزخانه دویدم.

- فاطی جون به خدا هرچی بگی حق داری. منم دارم دیونه می‌شم. تنها کاری که تونستم بکنم به تأخیر انداختن این عروسی مسخره بود. حالا قراره یکسال نامزد بمونن. شاید چشمای این پسره باز بشه.

- این حرفها چیه می‌زنی خواهر، خوب عاشق شده. انشاالله با هم خوشبخت بشن. تو هم نباید مثل مادرشوهرای بدجنس از قبل از نامزدی به فکر جداییشون باشی.

- آخه تو نمی‌دونی فاطی. دلم خونه، اگه یه نقطهٔ مشترک داشتن دلم نمی‌سوخت. نمی‌دونی چقدر با هم فرق دارن نمی‌گم دختر بدیه. ولی اصلاً وصلهٔ مانیستن. حالا خودت می‌آیی و می‌بینی. اتفاقاً خوبه تو هم نظر بدی. شاید من چون از اول موافق نبودم پیش داوری می‌کنم. تازه منکه خوبم، حرفی نمی‌زنم. تحمل می‌کنم. ولی شیرین اصلاً حاضر نیس نگاش کنه. اصلاً بهش حساسیت پیدا کرده، اگه مسعود بفهمه شیرین چه حرفا در مورد دختره می‌زنه دیگه اسممونو نمیاره و من برای همیشه از دست می‌دمش.

- حتما یه چیزی داره که مسعود اینقدر می‌خوادش. علف باید به دهن بزی شیرین باشه.

ـ می‌خوای من برم با فیروزه صحبت کنم. نمی‌دونی چقدر ناراحت این بچه‌ام. تو این مدت اینقدر که به فکر اون بودم به هیچکس فکر نکردم.

ـ فاطی شانه بالا انداخت و گفت:

ـ نمی‌دونم، شاید حوصله نداشته باشه.

ـ عیبی نداره، فوقش از اطاقش بیرونم می‌کنه، مهم نیست.

آرام در اطاق را زدم لای در را باز کردم. روی تخت دراز کشیده بود چشمهای آبی و صورت اشک‌آلودش سرخ بود. تا مرا دید پشتش را به من کرد تا صورتش را نبینم. دلم خیلی می‌سوخت، اصلاً طاقت گریهٔ این دختر مهربان و نازنین را نداشتم. کنار تخت نشستم، نوازشش کردم. گفتم:

ـ مسعود لیاقت تورو نداره. بذار ببین چه روزی بهت می‌گم. مثل سگ پشیمون می‌شه، این وسط کسی که ضرر کرده خودشه. نمی‌دونم چرا خدا نمی‌خواد این بچه بعد از اونهمه صدمه و مشقت، زندگی آروم و سعادتمندی داشته باشه، همهٔ امیدم این بود که تو اون زندگی شیرینو براش فراهم می‌کنی. حیف که عُرضه نداشت.

شانه‌های ظریفش تکان می‌خورد. ولی هیچ حرفی نمی‌زد. درد شکست درعشق را می‌دانستم، برخاستم، خسته و خُرد به خانه برگشتم.

□
□

در مراسم نامزدی از طرف ما عمه‌های مسعود به اضافهٔ خانم جون، فاطی، صادق خان و پروین خانم آمدند، مسعودم رشید و زیبا با کت و شلوار شیک و کراوات کنار لادن که تازه از سلمانی آمده، لباس توری پوشیده گلهای صورتی به موهایش داشت، ایستاده بود. شیرین با حرص گفت:

ـ به به! کراوات شادومادو؟ مگه این نبود که می‌گفت از کراوات بدم می‌آد مثل افسار می‌مونه، نمی‌تونم تحملش کنم، پس چی شد؟ افسار و به این راحتی انداخت گردنش؟ اخ که اگه همکاراش ببینن.

سعی می‌کردم خودم را خوشحال و سرزنده نشان دهم، ولی راستش هیچ

احساس خوبی نداشتم، با خود گفتم چه رؤیاهایی برای شب عروسی مسعود داشتم فکر می‌کردم یکی از بهترین شبهای زندگیم خواهد بود. شیرین خیلی بدخلقی می‌کرد، از همه چیز ایراد می‌گرفت، تا کسی تبریک می‌گفت و برایشان آرزوی خوشبختی می‌کرد رویش را برمی‌گرداند و می‌گفت ایش...!کلمهٔ ناتمامی که من خیلی از آن بدم می‌آمد و متأسفانه گفتن آن عادت ثانویه شیرین شده بود، هرچه می‌گفتم زشته، به خاطر مسعود نکن به گوشش نمی‌رفت. از همه بدتر وقتی بود که بااصرار زیاد خواستند که خواهر داماد به قول خودشان رقص چاقو را بکند و در حال رقص کارد را برای بریدن کیک به عروس بدهد، شیرین با بدخلقی رد کرد و گفت:

ـ اینقدر از این مسخره بازی‌ها بدم می‌آد. مسعود با سرزنش و دلخوری نگاهمان می‌کرد، نمی‌دانستم در این بین من چه باید بکنم.

□

سه ماه از نامزدی مسعود نگذشته بود که فیروزه ازدواج کرد، ظاهراً من آخرین نفری بودم که خبردار شدم، دلم گرفته بود ولی به آنها حق می‌دادم، می‌دانستم که فیروزهٔ زیبا، خانم و باشعور ما خواستگاران زیادی دارد ولی فکر نمی‌کردم به این زودی ازدواج کند، به دیدارش رفتم و گفتم:

ـ عزیزم چرا به این سرعت؟ مدتی به خودت مهلت بده تا با فکر بازتر و آرامش بیشتر به کسی علاقمند بشی، کسی که ارزش جواهری مثل تورو درک کنه. با خندهٔ تلخی گفت:

ـ نه خاله من دیگه عشق و علاقهٔ آنچنانی به کسی نخواهم داشت، در نتیجه به پدر و مادرم وکالت دادم تا هر کسی رو صلاح می‌دونن انتخاب کنن، البته منم از سهراب بدم نمی‌آد، پسر خوب و باشعوریه، فکر می‌کنم بعدها بهش خیلی هم علاقمند بشم و همه چیزو فراموش کنم.

ـ بله، البته (و در دل گفتم: ولی هرگز این آتش خاموش نخواهد شد) ولی کاشکی یک سالی صبر می‌کردی، خیال نمی‌کنم این نامزدی خیلی طولانی باشه، از حالا رگه‌های اختلاف پیدا شده.

ـ نه خاله، اگه مسعود همین الان هم بیاد، روی دست و پام بیفته، نامزدیشو بهم بزنه و خواستگاری کنه نمی‌پذیرم، بتی که از مسعود ساخته بودم و یک چیزی در درون خودم شکسته و هرگز مثل روز اول نمی‌شه.

ـ ببخش که این حرفو زدم، منظوری نداشتم، حق با توس، ولی آخه نمی‌دونی چقدر آرزو داشتم تو عروسم باشی.

ـ وای خاله بسه دیگه، کاشکی هیچوقت این حرفو نمی‌زدین، همین حرفا بدبختم کرد، از روزی که چشم بازکردم خودمو عروس شما و زن مسعود دیدم، و حالا احساس زنی رو دارم که همسرش جلوی چشمش بهش خیانت کرده، در صورتی که مسعود بیچاره هم کاری نکرده، ما تعهدی به هم نداشتیم، اونم حق داره برای آیندهٔ خودش تصمیم بگیره و زنی رو که دوست داره انتخاب کنه، حرفای شماها این توهمّو در ذهن من ایجاد کرد و رشد داد.

خوشبختانه سهراب پسری مهربان، فهمیده، خوش قیافه و تحصیل کرده بود، در خانواده‌ای فرهنگی پرورش یافته، در فرانسه تحصیل می‌کرد. یک ماه بعد از ازدواجشان راهی پاریس شدند و من به همراه فاطی و خانواده‌اش با قلبی فشرده و چشمی گریان با آرزوی سعادت ابدی بدرقه‌اشان کردیم.

□

نامزدی مسعود و لادن تنها هفت ماه طول کشید، مسعود گویی ناگهان از خوابی سنگین بیدار شده بود می‌گفت:

ـ دیگه هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم، من ساعتها از معماری و نقاشی و هنر و اندیشه و دین و فرهنگ حرف می‌زدم ولی او که اوایل اونهمه علاقه نشون می‌داد و می‌گفت عاشق این چیزاس، اصلاً نمی‌فهمید. فقط در فکر سز و لباس و مو و ناخن بود، حتی به ورزش هم علاقه نداشت، حرفا و ایده‌هاش نمی‌دونی چقدر پوچ و مسخره بودند، تنها زمانی که از پول حرف می‌زدم توجهش جلب می‌شد. آدم‌های عجیبی بودند حاضر بودند شام شب نداشته باشند، هر خفت و خواری و قرض و قوله را تحمل کنند، ولی در فلان مهمانی لباسی بپوشند که قبلاً

کسی ندیده باشد، اصلا تعریف آنها از حیثیت و آبرو با آن چه ما بدان معتقدیم زمین تا آسمان فرق داشت.

بعد از ماهها نفس راحتی کشیدم، ولی بسیار متأسف بودم که در این میان فیروزه نازنین را از دست دادیم به خصوص که این تأسف را در رفتار و گفتار مسعود هم حس می‌کردم، فکر می‌کنم ازدواج فیروزه اولین ضربه برای بیداری او بود ولی چه سود که خیلی دیر اتفاق افتاد.

مسعود دوباره به کار و درسش چسبید، روابطش با شیرین خوب شد و محفل خانوادگیمان گرمی سابق را به دست آورد. مسعود خود را برای آن چند ماهی که مرا آزرده بود سرزنش می‌کرد، می‌خواست به نوعی آن را جبران کند، یک روز شادمان به منزل آمد و گفت:

ـ مامان مژده، کارت درست شد.

ـ کار من؟ کار من درست بود.

ـ نه، منظورم کار ادامهٔ تحصیلته. می‌دونم چقدر آرزو داشتی لیسانس بگیری و ادامه تحصیل بدی. هیچوقت قیافه‌اتو وقتی از دانشگاه اخراج شده بودی فراموش نمی‌کنم؛ حالا با چند نفر صحبت کردم. معاون دانشکدهٔ ادبیات از همرزمان سابقه، قبول کردن که شما اون چند واحدو پاس کنین و لیسانستونو بگیرین. بعد به راحتی وارد دورهٔ فوق لیسانس می‌شین. با شناختی که من از شما دارم حتماً دکترا هم می‌گیرین.

افکار مختلفی به مغزم هجوم آوردند، متفکر بر جای ماندم مسلماً در دلم دیگر هیچ شوقی برای دریافت این تکه کاغذ نداشتم. گفتم:

ـ در دانشگاه یک همکلاسی داشتم به اسم مهناز، جمله‌ای داشت که داده بود با خط خوش نوشته بودند و به دیوار زده بود می‌گفت: «هرچه را که می‌خواستم، روزی به دست آوردم که دیگر نمی‌خواستم.»

ـ چی مامان؟ یعنی نمی‌خوای؟

ـ نه عزیزم بیخود زحمت کشیدی

ـ آخه چرا؟

ـ چرا؟ حق منو اینهمه سال گرفتند. حداقل صدمهٔ اون این بود که اضافه حقوقی که در سالهای سختی بهش احتیاج داشتم از دست دادم. حالا با هزار منت و پارتی بازی می‌خوان لطف کنن... نه! نمی‌خوام، حالا همه منو به خاطر سوادم می‌شناسن. گاهی معادل کسی که دکترا داره برای ویرایشهام دستمزد می‌گیرم، همه قبولم دارن. دیگر کسی این مدرک‌و ازم نمی‌خواد. عنوانش هم برام خنده داره. بس که لقبِ دکتر و مهندس پیشکش کردن، دیگه ارزششو برام از دست داده. من می‌خواستم با شایستگی خودم به چیزی برسم. نه با تصدّق.

□

همان سال شیرین درکنکور دانشگاه در رشتهٔ جامعه‌شناسی پذیرفته شد. خیلی خوشحال و سربلند بودم. از اینکه هر سه فرزندم به دانشگاه راه یافته‌اند غرور و لذتی ناگفتنی احساس می‌کردم. شیرین خیلی زود در دانشگاه دوستانی پیدا کرد، من برای اینکه بتوانم معاشرت هایش را دورا دور زیر نظر داشته باشم. تشویقش می‌کردم که گردهمایی‌هایشان در خانهٔ ما برگزار شود. به این ترتیب احساس امنیت بیشتری می‌کردم، اطرافیانش را بهتر می‌شناختم و شرایط معاشرت سالم را برایش فراهم می‌کردم. کم کم خانهٔ ما به پاتوقی راحت برای دوستان شیرین تبدیل شد. هر چند که گاه مانع کار، تمرکز و آرامشم می‌شدند و زحمت بیشتری برای نظافت، پخت و پز و پذیرایی تحمیل می‌کردند ولی من راضی بودم و همه را به جان می‌خریدم.

□
□

دو سال بعد در اوایل زمستان نوهٔ اول من و پروانه متولد شد. من برای تولد او به آلمان رفتم، نوزاد دختری زیبا و دوست داشتنی بود که اسمش را دُرنا گذاشتند. من و پروانه عاشقانه با این بچه ور می‌رفتیم، تروخشکش می‌کردیم و مدام بر سر اینکه بیشتر شکل کدام یک از ماست بحث و جدل داشتیم، خوشبختی و سعادت درونم را آرامش می‌بخشید، با اینکه مادر بزرگ شده بودم ولی خیلی بیش از ۱۰ سال پیش احساس جوانی و شادابی می‌کردم. بچه دو ماهه بود، با

وجود اینکه دل کندن از او برایم سخت بود، ناچار برای عید نوروز به ایران برگشتم چون دلم نمی‌آمد شیرین و مسعود را بیش از آن تنها بگذارم.

در بازگشت متوجهٔ تغییراتی در اطرافم شدم. بین دوستان شیرین جوانی حدود بیست و شش سال بود که قبلاً ندیده بودم. او را به نام فرامرز عبداللهی معرفی کرد. گفت که دانشجوی فوق لیسانس است. پس از سلام و احوالپرسی گفتم:

ـ به جمع این جامعه‌شناسانِ کبیر خوش آمدین ولی چطور تحملشون می‌کنین؟

خندید و گفت:

ـ به سختی!

با دقت و کنجکاوانه براندازم کرد. شیرین با حالتی خاص گفت:

ـ اِوا...، فرامرز مارو مسخره می‌کنی؟

با نگاهی تحسین‌آمیز به شیرین گفت:

ـ اختیار دارین خانم، شما تاج سر ما هستین.

شیرین شادمانه خندید در دل گفتم:

ـ عجب! غلط نکنم اینجا خبراییه!

بعد از رفتن بچه‌ها شیرین نظرم را در مورد دوستانش پرسید:

ـ در غیبت من خیلی عوض نشدن، بیشترشونو قبلاً دیده بودم و می‌شناختم.

ـ خوب نظرتو در مورد اونا که ندیده بودی و نمی‌شناختی بگو.

ـ اون دختر قد بلنده که روی کاناپه نشسته بود و ندیده بودم، نه؟

ـ نه، اون نگینه، اون پسره هم کنارش نشسته بود نامزدشه، خیلی بچه‌های خوبی هستن قراره ماه دیگه عروسی کنن، ما هم همه دعوت داریم.

ـ خوبه به هم میان.

ـ خوب...!

ـ نظرت در مورد بقیه.

ـ کدوم بقیه؟ مگه کس دیگه‌ای هم بود؟

می‌دانستم تمام این سؤالات به خاطر کسب نظر من در مورد پسری است که فرامرز معرفیش کرده ولی خوشم می‌آمد سر به سرش بگذارم. با حرص گفت:

ـ یعنی مردِ به اون گندگی رو ندیدی؟

ـ همشون گندن کدومشونو می‌گی؟

ـ اِه... فرامرز دیگه، اون از تو تعریف کرد گفت چه مادر خوشگلی داری، معلومه جوانی‌هاش تیکه‌ای بوده.

ـ عجب چه پسر خوبی و بلند خندیدم... اونم به نظر من بدنبود.

ـ همین...؟!

ـ خوب من در این ملاقات کوتاه با دو کلمه حرف چه شناختی می‌تونم پیدا کنم، تو از مشخصاتش بگو، تا من ببینم با قیافه‌اش جور در می‌آد یا نه.

ـ من چی بگم؟

ـ هرچی ازش می‌دونی، حتی اونا که به نظرت بی‌اهمیته.

ـ پسر دوم یک خانواده‌اس که سه تا بچه دارن، عین ما، فرامرز مسعودشونه، بیست و هفت سالشه، خیلی با سواده، مادرش دبیره، پدرش مهندس راه و ساختمانه، بیشتر مسافرته، اونم تو دفتر پدرش کار می‌کنه.

ـ ولی به رشته‌اش که نمی‌خوره، مگه دانشکدهٔ شماها نیست؟

ـ نه! مگه نگفتم اون دانشکدهٔ فنّیه.

ـ پس با شماها چکار داره، از کجا باهاش آشنا شدی؟

ـ دوست خیلی صمیمی سروش نامزد نگینه، همیشه با سروش بود، ما توی دانشکده زیاد می‌دیدیمش ولی تقریباً از وقتی تو رفتی رسماً جزء گروه شد و بیشتر با ماهاس.

ـ خوب، دیگه بگو.

ـ دیگه چی بگم؟ من که همه چیزو گفتم.

ـ نه عزیزم تو مشخصات ظاهری رو گفتی حالا از خصوصیات اخلاقی و شخصیتی‌اش بگو.

ـ وا! من چه می‌دونم؟

ـ یعنی چه من چه می‌دونم؟ تو با اون دوست شدی چون بچهٔ دوم خانواده‌اس، مادرش دبیره، باباش مهندسه، خودش دانشکدهٔ فنیه؟

ـ مامان اصلاً نمی‌شه با شما حرف زد، همچین می‌گی باهاش دوست شدی که انگار بوی فرندمه.

ـ خوب شاید هم باشه، من نگران این مسأله نیستم، فعلاً مهم اینه که بدونیم اون چطور آدمیه.

ـ تو نگران نیستی؟ یعنی از نظر تو اشکال نداره اگه من با او خیلی دوست باشم؟

ـ ببین دخترم تو دختر بزرگی هستی، به زودی بیست و یک سالت می‌شه یعنی کاملاً عاقل و بالغ، من بهت اعتماد دارم، به تربیت خودم اطمینان دارم، می‌دونم تو کمبود محبت نداری که با اولین دست محبتی که به طرفت دراز بشه ندیده و نشناخته جواب بدی، با حق و حقوق خودت آشنایی، نمی‌ذاری کسی اونو پایمال کنه، به قوانین شرع و اجتماع پابندی، فکر و عقل و آینده‌نگری داری، در دام هوسها نمی‌افتی، می‌تونی احساساتو کنترل کنی و تصمیم عاقلانه بگیری.

ـ واقعاً...! جداً شما فکر می‌کنید من اینجوریم؟

ـ بله عزیزم، البته! تو گاه عاقلانه‌تر از من فکر می‌کنی و تصمیم می‌گیری، بهتر از من می‌تونی احساساتو کنترل کنی.

ـ راس می‌گی؟

ـ چرا به خودت شک داری؟ شاید اخیراً احساساتت آنقدر قوی شده که می‌ترسی عقلتو تحت تأثیر قرار بده؟

ـ آه، آره، نمی‌دونی چقدر می‌ترسم.

ـ خیلی خوبه، همین ترس تو نشون می‌ده که عقل و منطقت هنوز کار می‌کنه.

ـ راستش نمی‌دونم چکار باید بکنم.

ـ مگه باید کاری بکنی؟

ـ نباید کاری بکنم؟

ـ نـه! الان وقت انـجام هـیچ کـاری نـیـست جـز درس خـوانـدن، شـناختن، برنامه‌ریزی برای آینده، به خودت فرصت بده که هم خودت و هـم اونـو بـهتر بشناسی.

ـ ولی من همش تو فکرشم، دلم می‌خواد بیشتر ببینمش، بیشتر باهاش باشم...

ـ خوب توی دانشکده می‌بینیش، هر وقت هم دلت خـواست دعـوتش کـن خونه، البته وقتی من هستم، من هم دوست دارم بیشتر باهاش آشنا بشم.

ـ نمی‌ترسی که من یک وقت، ... چه می‌دونم... زیاده‌روی کنم؟

ـ نه ...! تو نمی‌کنی، من به تو بیشتر از چشمم اطمینان دارم، دختری که بخواد کاری بکنه اگه غل و زنجیرش هم بکنن کار خودش‌و می‌کنه، و از هر مانعی رد می‌شه، آدم باید مانع درونی داشته باشه که تو داری.

ـ مرسی مامان، چقدر تو خوبی، خیالم راحت شد. مطمئن باش همه چیزو در کنترل می‌گیرم.

□□

بعد از تعطیلات عید نوروز یک بعداز ظهر که من و مسعود تنها در خانه بودیم کنارم نشست و گفت:

ـ مامان احساس می‌کنم باید یه تصمیم جدی برای آینده‌ام بگیرم به نظر تـو اینطور نیست؟

ـ چرا نیست؟ اتفاقاً مدتیه می‌خوام در این مورد باهات حرف بزنم ولی مـن راستش خیلی بـه خـواسـتگاری اعـتقاد نـدارم دلم مـی‌خواد خـودت کسـی رو بپسندی، کسی کـه خـوب بشـناسی و بـاهات جـور بـاشه، امـیدوار بـودم تـوی دانشکده یا محیط کارت با دختر مناسبی آشنا بشی.

ـ راستش مامان اون دفعه اونقدر اشتباه کردم که دیگه چشمم ترسیده، فکر هم نمی‌کنم دیگه اونطوری عاشق بشم، حالا موقعیتی پیش اومده که به قول تو از

نظر عقلی همه چیزش درسته، فکر کردم اگر تو هم به نظرت مناسب آمد اقدام کنم راستش تمام دوستام سر و سامون گرفتن، دارم خیلی تنها می‌شم.

ـ الهی قربونت برم، تو حقته که خوشبخت بشی، یاد فیروزه قلبم را فشرد، آه بلندی کشیدم گفتم خوب تعریف کن، این چه موقعیتیه؟

ـ آقای مقصودی یه دختر بیست و پنج ساله داره که دانشجوی رشتهٔ شیمیه. از رفتار آقای مقصودی فهمیدم که بدش نمی‌آد من دامادش بشم.

ـ آقای مقصودی مرد نازنینیه، حتماً خانواده‌اش هم خوبن فقط یه عیب داره.

ـ چه عیبی؟

ـ معاون وزیره، پست سیاسی داره.

ـ مامان ول کن. تو واقعاً داری شورشو در می‌آری. نکنه می‌ترسی اونم زندانی و اعدام بشه!

ـ چرا نه؟! راستش دیگه از هر بازی سیاسی می‌ترسم، برای همین نگران تو هم بودم و ازت قول گرفتم که هیچوقت پست حساس و سیاسی نداشته باشی.

ـ اگه همه اینطور فکر کنن، کی مملکتو بچرخونه. ببخشیدها، ولی به نظرم احتیاج به دکتر روانشناس داری.

□
□

به هر حال قرار خواستگاری گذاشته شد. من و شیرین آمادهٔ رفتن بودیم که مسعود گفت:

ـ می‌شه یه خواهشی ازتون بکنم. اگر ممکنه برای احترام به آقای مقصودی یک چادر هم سرتون بندازین. بی‌اختیار عصبانی شدم و گفتم:

ـ ببین مسعود جان، فکر نمی‌کنی ما هم آدسیم. فکر و نظر و عقیده داریم. نمی‌تونیم هر لحظه خودمونو یه شکل در آریم. می‌دونی من از اول عمرم چند بار پوششم رو به خواست آقایون عوض کردم؟ در قم چادری بودم، تهران با روسری شدم. بعد از ازدواج، پدرت خواست که بی‌حجاب باشم، بعد انقلاب شد، باید روسری و مانتو می‌پوشیدم. بعد جنابعالی برای خواستگاری لادن خانم

می‌خواستی که شیک باشم. اگه دکولته هم می‌پوشیدم بدت نمی‌اومد. حالا برای خواستگاری از دختر ریـــت می‌گی چادر سر کنم. نه پسرم، من اگر جلوی خیلی‌ها نمی‌تونستم بایستم، جلوی تو که پسرمی می‌تونم و به عنوان زنی بالغ، میانسال و سرد و گرم چشیده. بگم خودم شعور دارم، می‌تونم پوششمو انتخاب کنم. ما باید با همون شکلی که واقعاً هستیم به خواستگاری بریم نه اینکه به خاطر خوش آیند اونا کاری که واقعیت نداشته باشه بکنیم.

□
□

عاطفه دختری متدین، موّقر، آرام و از همه مهمتر فهمیده و باشعور بود، پوستی روشن و چشمانی درشت و میشی داشت، مادرش که حتی از من و شیرین هم رو می‌گرفت خیلی خوش تعارف بود و مرتب پذیرایی می‌کرد، آقای مقصودی هم مثل همیشه مهربان و آقا بود و من هنوز به خاطر کمکهایی که به مسعود کرده بود خود را مدیون او می‌دانستم، کمی چاق شده و موهایش تقریباً سفید شده بود، مدام با تسبیحی که در دست داشت بازی می‌کرد. از بدو ورود با مسعود مشغول بحثهای اداری شدند، انگار نه انگار که ما به خاطر کار خاصی به خانه‌اشان آمده‌ایم، جو حاکم بر خانه هرچند از بعضی جهات مرا به یاد خانهٔ محمود و علی می‌انداخت ولی هیچ احساس منفی در من ایجاد نکرد، اینجا نوعی از خداشناسی و ایمان حاکم بود که آرامش و محبت را به انسان القا می‌کرد، از مَلکهای عذاب و آتش جهنم خبری نبود، رد پایی از گناه و وحشت احساس نمی‌شد، در عوض فرشتگان عشق، عطوفت و دوستی را در پرواز می‌دیدی بر خلاف خانهٔ محمود، خنده و شادمانی در این جاگناه نبود، به طوری که حتی شیرین که به خاطر طرز فکر و زندگی دایی‌هایش از خانواده‌های مذهبی دل خوشی نداشت، آنها را پسندید و خیلی زود با عاطفه گرم حرف زدن شد، صحبت‌ها سریع و بدون مشکل پیش رفت و در اواسط بهار جشن عقد و ازدواج برگزار گردید، هرچند که مسعود با استفاده از امکانات اداره چند سال پیش آپارتمان خوبی خریده بود و می‌توانست همسرش را به آنجا ببرد، ولی آقای

مقصودی به اصرار از او خواست که در طبقهٔ دوم خانه‌اشان که خالی بود و برای عاطفه در نظر گرفته بودند ساکن شوند.

□
□

روزی که مسعود وسایلش را جمع کرد تا از ما جدا شود و برای همیشه به خانهٔ خودش برود خیلی سعی کردم ظاهری بشاش داشته باشم، کمکش می‌کردم و سر به سرش می‌گذاشتم، وقتی خداحافظی کرد و رفت روی تخت به جا مانده در اطاق خالی نشستم، به در و دیوار نگاه کردم، خانه بدون او خالی و بی‌روح به نظر می‌رسید، غم سنگینی در قلبم بود با خود گفتم، «جوجه‌ها پرواز کردند و تهی شد آشیان» و برای اولین بار از آینده و تنهایی که در پیش داشتم به وحشت افتادم. شیرین که تازه از راه رسیده بود لای در را باز کرد و گفت:

ـ رفت؟ چقدر این جا خالی شده.

ـ آره همهٔ بچه‌ها می‌رن، ولی خوب این بهترین نوع جداشدنه، خدا رو صد هزار مرتبه شکر که زنده و سالمه و بالاخره عروسیشو دیدم.

ـ ولی مامان خودمونیم خیلی تنها شدیم، نه؟

ـ آره، ولی هنوز ما همدیگرو داریم، الحمدالله تو هستی و هنوز چند سالی به رفتنت باقی مونده.

ـ چند سال ...؟!

ـ حداقل تا درست تمام بشه که خیال شوهر کردن نداری؟ هان؟

ـ لبهایش را جمع کرد، شانه بالا انداخت و گفت:

ـ خدا رو چه دیدی شاید تا یکی دو ماه دیگه سنم شوهر کردم.

ـ وا مگه من می‌ذارم، چه عجله‌ای داری، تا درست تمام نشده نباید از این فکرا بکنی.

ـ آخه شاید شرایطی پیش بیاد که مجبور بشم.

ـ چه شرایطی؟ زیر بار نرو، با آرامش و بدون مسؤولیت درستو بخون، سر کار برو، روی پای خودت بایست، تا بعد توسری خور و دست و پا بسته مجبور نشی به هر خواری تن بدی. بعد به ازدواج فکر کن، برای شوهر کردن همیشه فرصت

هست، وقتی هم ازدواج کردی برای همیشه زن شوهرداری با مسؤولیت خونه و زندگی، ولی دوران تجرد، جوانی، بی‌خیالی و بدون گرفتاریه که هیچوقت تکرار نمی‌شه، خودش به اندازهٔ کافی کوتاهه چه اصراری داری بهترین دورهٔ زندگیتو کوتاهتر کنی؟

□
□

مسعود مرتب به من سر می‌زد و می‌گفت:

ـ بسه دیگه نمی‌خواد کار کنی، تو دیگه به سن استراحت رسیدی.

ـ ولی پسرم من کارمو دوست دارم، حالا دیگه برای من بیشتر حکم سرگرمی داره، بدون اون احساس بیهودگی می‌کنم.

ولی او گوشش بدهکار نبود نمی‌دانم باز از چه طریقی توانست تمام سوابق موا جمع و جور کند و برایم امکان بازنشستگی فراهم کرد. از اینکه حقوق مطمئنی داشتم راضی بودم ولی نمی‌توانستم کار نکنم باز هم با قراردادهایی خودم را مشغول می‌کردم، مسعود هم بیش از حدّ نیاز، پول در اختیارم می‌گذاشت، می‌دانستم بحمداللّه وضع مالی‌اش خوبست ولی از کارش راضی نبودم، نمی‌خواستم پست اداری داشته باشد، مرتب غر می‌زدم که:

ـ تو یه هنرمندی، یه مهندس معمار هستی، چرا خودتو درگیر کارای خسته کننده و پر پیچ و خم اداری می‌کنی؟ پیشرفت‌های اداری کاذبن، به محض اینکه دار و دستهٔ تو برن با مغز به زمین می‌خوری، فقط وقتی کار قبول کن که به راستی شرایط احرازشو داشته باشی، شماها که همگی اینقدر مؤمن و معتقدید چرا وقتی پای پست و مقام در میون می‌آد اینطور سهل‌انگار و حق به جانب می‌شید و خودتونو شایستهٔ هر مقامی می‌دونید؟

ـ مامان می‌دونم چته؟ مار گزیده‌ای، ولی نگران نباش خودم هم هیچ حوصلهٔ این اداره بازی رو ندارم، بزودی کار مستقلی شروع می‌کنم، قراره با چند نفر از بچه‌ها شرکتی باز کنیم فعلاً چند صباحی کار می‌کنم تا به تعهداتم عمل کرده باشم، شرکت که سر و سامون بگیره همه رو ول می‌کنم.

□

با تمام فراری که می‌کردم چند ماه بعد مجبور شدم به صحبت‌های جدی‌تری در مورد ازدواج شیرین تن در دهم، فرامرز فوق لیسانسش راگرفته و مقدمات را برای رفتن به کانادا فراهم کرده بود، اصرار داشتند تا قبل از رفتن او رسماً شیرین را عقد کنند، تا او بتواند کارهای مربوط به اقامت همسرش را هم درست کند، من به هیچ عنوان با ترک تحصیل شیرین موافق نبودم ولی آنها اطمینان دادند که جریان کارهای شیرین یک سالی طول می‌کشد و او فرصت تمام کردن درسش را خواهد داشت. فکر دور شدن از شیرین خیلی سخت بود ولی وقتی خوشحالی و تمایل او را به این وصلت می‌دیدم به خود اجازهٔ اظهار کوچکترین دلتنگی نمی‌دادم، آنها عقد کردند و مدتی بعد فرامرز رفت تا وقتی که درس شیرین تمام شد و اجازهٔ اقامت او آمد بازگردد، جشن ازدواج بگیرند و عروس و داماد برای همیشه بروند.

□□

احساس می‌کردم وظایفم را با هر سختی که بود به خوبی انجام داده‌ام، بچه‌هایم همگی به سر و سامان رسیده‌اند، خوب درس خوانده و موفق هستند، باری را بر زمین گذاشته بودم، ولی مثل روزهای بعد از امتحان خالی و بدون هدف بودم، حالا باید چه می‌کردم. ظاهراً کار دیگری در این دنیا نداشتم، بیش از بیش خدا را شکر می‌کردم تا مبادا مرا ناسپاس بداند و تنبیهم کند خودم را دلداری می‌دادم و می‌گفتم خوشبختانه هنوز فرصت هست، حداقل یک سالی به رفتن شیرین مانده ولی نمی‌توانستم ابرهای تیرهٔ پیری و تنهایی راکه بر سرم سایه انداخته بود نادیده بگیرم.

۱۰

هرچه به زمان رفتن شیرین نزدیکتر می‌شدم نگرانی و دلتنگیم بیشتر می‌گردید. با خودم کلنجار می‌رفتم تا وابستگیم را به بچه‌ها کمتر کنم، نمی‌خواستم مانند مادران پیر و مزاحم به فرزندانم آویزان شوم و وادارشان کنم که مدام نگران من باشند، سعی می‌کردم دایرهٔ معاشرتهایم را وسیع‌تر کرده، وقت آزادم را که روز به روز هم بیشتر می‌شد به نوعی پُر کنم، ولی یافتن دوستان جدید در این سن و سال ساده نیست، با خانواده‌ام نیز چندان مراوده‌ای نداشتم، خانم جون کاملاً پیر و از کار افتاده شده بود و در خانهٔ محمود زندگی می‌کرد، حاضر نبود به خانهٔ ما بیاید و چند روزی را با ما بگذراند و من هم چون خانهٔ محمود نمی‌رفتم خیلی کم او را می‌دیدم، پروین خانم پا به سن گذاشته بود و دیگر حوصله و توانایی سابق را نداشت، هرچند که هنوز تنها کسی بود که هنگام نیاز می‌توانستم رویش حساب کنم و فاطی بعد از جریان فیروزه و رفتن او افسرده و دلگیر بود، با من نمی‌جوشید، معلوم بود که ما را به نوعی در رنجی که از هجران فرزندش می‌کشد مقصر می‌داند، با خانم‌های ادارهٔ سابق دوره داشتم وگاه دور هم جمع می‌شدیم، هنوز گاه گاهی آقای زرگر را می‌دیدم، او هم چند سالی بود که ازدواج کرده و به نظر سعادتمند می‌رسید. تنها زمانی فکر، خیالات و نگرانیهای من کاهش می‌یافت که پروانه در تهران بود، با او به روزهای خوش جوانی می‌رفتیم، می‌خندیدیم، حرف می‌زدیم، اتفاقاً آن سال مادر پروانه بیمار شده بود و او وقت بیشتری را در تهران می‌گذراند. پروانه عقیده داشت که:

ـ بعد از رفتن شیرین تو باید این خونه رو اجاره بدی و هرچند ماه رو پیش یکی از بچه‌هات بگذرونی.

ـ ابداً! حاضر نیستم استقلال و احترامو از دست بدم، خیال هم ندارم مزاحم بچه‌هام بشم، اونا زندگی خودشونو دارن، دیگه زندگی چند نسل در یه خونه مقدور و صحیح نیست.

ـ چه مزاحمتی؟! خیلی هم دلشون بخواد اینهمه براشون زحمت کشیدی، حالا باید جوابگو باشن.

ـ این حرفو نزن یاد ننه جون، مادر بزرگم می‌افتم، همیشه می‌گفت: «پسر بزرگ کردن مثل بادمجون سرخ کردن می‌مونه کلی روغن مصرف می‌کنه ولی بعدش باید روغن پس بده» من همچین انتظاری از بچه‌هام ندارم، وظیفه‌ام بوده، به خاطر خودم کردم، دینی بر گردن کسی نیست، تازه اونا مضایقه ندارن من می‌خوام مستقل باشم.

ـ مستقل باشی که چی بشه؟ تنها بشینی گوشهٔ خونه، اونا هم با وجدان آروم و خیال راحت، فراموشت کنن.

ـ چه حرفی می‌زنی، تمام انقلابای دنیا برای کسب استقلال بوده، حالا من بیام دستی دستی اونو از دست بدم.

ـ ولی معصوم چقدر زود بچه‌ها بزرگ شدن و همه چی گذشت، خوشا به حال اون روزا، کاش برمی‌گشتند.

ـ نه! نمی‌خوام حتی یک ساعتش برگرده، خدا رو شکر که گذشت، امیدوارم این باقیمونده هم هرچه زودتر بگذره.

□
□

روزهای گرم تابستان شروع شده بود من مشغول تهیه و تدارک جهیزیه شیرین بودم اغلب با پروانه برای خرید می‌رفتیم و هر روز را به بهانه‌ای با هم می‌گذراندیم. آن روز یکی از گرم‌ترین ظهرهای تابستان بود، تازه کمی دراز کشیده بودم که صدای زنگ بی وقفهٔ در مرا از جا پراند. باعجله پرسیدم.

ـ کیه؟

ـ منم بابا درو وا کن، زود باش.

ـ تویی پروانه؟ چی شده؟ ما عصری قرار داشتیم.

ـ درو باز می‌کنی یا بزنم بشکنمش؟

دکمه رو فشار دادم، در چشم برهم زدنی بالای پله‌ها رسید، گونه‌هایش سرخ شده بود و دانه‌های عرق بر پیشانی و پشت لبهایش برق می‌زد.

ـ چی شده؟ چه خبره؟

ـ برو، برو تو.

با تعجب به داخل آپارتمان رفتم، پروانه روسریش راکند مانتویش را به طرفی انداخت و روی مبل ولو شد و گفت:

ـ آب، آب خنک بده. یک لیوان آب به دستش دادم و گفتم:

ـ بعد شربت می‌آرم بگو چی شده، خفه‌ام کردی.

ـ اگه گفتی؟ اگه گفتی کی رو دیدم؟

احساس کردم قلبم مثل سنگی بر زمین افتاد و سینه‌ام خالی شد، می‌دانستم، می‌دانستم حالت و رفتار او دقیقاً سی و سه سال پیش را برایم ترسیم کرده بود، با صدایی شکسته گفتم:

ـ سعید...؟!

ـ ای پدرسوخته، از کجا فهمیدی؟

دوباره دو دختر نورسیده بودیم که در اطاق طبقهٔ بالای خانهٔ پدرم پچ و پچ می‌کردیم، من همانطور قلبم به طپش افتاده بود و او همان گونه هیجان زده و بی‌تاب بود.

ـ خوب بگو، بگو کجا دیدیش؟ چطوری بود؟ چه شکلی شده؟

ـ ای بابا صبر کن یکی یکی، رفته بودم داروخانه دواهای مامانو بگیرم، دکترش با من آشناس، مهمون داشت، هر دو پشت پیشخوان ایستاده بودند، ولی من صورت مهمونشو نمی‌دیدم پشتش به من بود، صدا به نظرم آشنا اومد چون پشتِ موها و قد و هیکلش هم‌تر و تمیز و خوشگل بود کنجکاو شدم که قیافه‌اشو ببینم، دستیارش دواها رو داد ولی من نمی‌تونستم این مردو نبینم و برم،

بی‌خودی رفتم طرف دکتر و گفتم سلام آقای دکتر، حالتون خوبه؟ به نظر شما روزی چند تا قرص خواب آور می‌شه خورد...؟ فکر کن چه سؤال احمقانه‌ای کردم ولی همین باعث شد که مهمونش برگشت و با تعجب نگاهم کرد، وای معصوم خودش بود، نمی‌دونی چه‌حالی شدم، حسابی دست و پاموگم کردم.

ـ اونم تو رو شناخت...؟

ـ آره ماشاءالله، چه هوشی داره، بعد از اینهمه سال با این روپوش و روسری و موهای رنگ کرده منو شناخت! البته اولش کمی مکث کرد، من هم فوراً عینکمو برداشتم و بهش خندیدم تا خوب ببینه و روش بشه سلام علیک کنه.

ـ حرف هم زدید؟

ـ پس نه...؟ معلومه که زدیم خیال کردی هنوز از داداشات می‌ترسم.

ـ چه شکلی شده؟ خیلی پیر شده؟

ـ موهای شقیقه‌هاش کاملاً سفیده بقیه هم جوگندمی شده، عینک پنسی هم زده بود. آن وقتها که عینکی نبود؟ بود؟

ـ نه نبود.

ـ صورتش هم البته پیر شده ولی خیلی فرق نکرده، مخصوصاً چشماش هنوز همان چشماس.

ـ چی گفت؟

ـ سلام علیک کرد، اول از حال بابام پرسید، گفتم خیلی وقته فوت کرده، تسلیت گفت، منم با پررویی از خودش پرسیدم گفتم:

ـ کجایید؟ چه می‌کنید؟ گفت:

ـ مدتی آمریکا بودم، توی دلم گفتم، چه غلطا، بعد پرسیدم:

ـ یعنی ایران اقامت ندارین؟ گفت:

ـ چرا چند سالی هست که اومدم و دوباره شروع به کار کردم، نمی‌دونستم چطوری بپرسم که زن و بچه داره یا نه، گفتم:

ـ خانواده چطورن؟ خوبن؟ با تعجب نگاهم کرد یعنی تو اونا رو از کجا

می‌شناسی، گفتم منظورم مادر و خواهراتونه، گفت:

ـ مادرم متأسفانه بیست سالی هست که مرحوم شده، خواهرام هم ازدواج کردن و سر خونه و زندگی خودشونن، حالا که تو ایرون تنها هستم بیشتر می‌بینمشون، گوشام تیز شد، دیدم بهترین فرصته، پرسیدم:

ـ تنها هستین؟ گفت:

ـ آره، خانواده‌ام امریکا موندن، گفتم:

ـ این که خیلی سخته، شما اینجا اونا اونجا... گفت:

ـ چه می‌شه کرد؟ بچه‌ها بزرگ شدن به اونجا بیشتر عادت دارن، خانم هم نمی‌تونست تنهاشون بذاره. دیگه تقریباً همهٔ اطلاعاتو گرفته بودم، دیدم بیشتر از این سؤال کنم زشته، گفتم از دیدتون خیلی خوشحال شدم، تلفن منزل ما رو یادداشت کنید، اگر فرصت کردید خیلی خوشحال می‌شیم ببینیمتون. با ناامیدی پرسیدم:

ـ از من چیزی نپرسید؟

ـ چرا صبر کن، همونطور که داشت تلفنو می‌نوشت گفت، از دوستان چه خبر؟ هنوز با هم در ارتباط هستین؟ از خرشحالی پر درآوردم گفتم:

ـ بله بله! البته، اونم دوست داره شما رو ببینه. بعدازظهر زنگ بزنید، شاید یک قراری گذاشتیم و همدیگه رو دیدیم، نمی‌دونی چشماش چه برقی زد، پرسید، اشکالی نداره؟ به نظوم هنوز از داداشات می‌ترسه، گفتم:

ـ ابداً! خیالتون جمع باشه. مثل باد خداحافظی کردم و نمی‌دونم چطوری خودمو به اینجا رسوندم، خدایی بود که تصادف نکردم، حالا چی می‌گی؟

باز هم هزار جور فکر در مغزم می‌رقصید، به معنی واقع می‌رقصیدند چون هیچ یک آرام و قرار نمی‌گرفتند تا من بفهمم که واقعاً به چه می‌اندیشم...

ـ آی... کجایی...؟ می‌گم حالا اگه عصری تلفن کرد چی بهش بگم؟ می‌خوای قرار بذارم فردا بیاد؟

ـ بیاد...؟ بیاد کجا؟

PersianPDF.com

ـ یا خونهٔ ما یا این جا، فقط ببین شیرین فردا چه برنامه‌ای داره؟

ـ فردا چند شنبه‌اس؟

ـ دوشنبه.

ـ نمی‌دونم برنامه‌اش چیه.

ـ مهم نیست، خونهٔ مامان قرار می‌ذاریم، مامان که خوابیده و حالیش نیست.

ـ حالا برای چی قرار بذاریم؟ اصلاً ول کن.

ـ خودتو لوس نکن، دلت نمی‌خواد ببینیش؟ بالاخره اونم یه دوست قدیمیه، بعد از اینهمه سال جالبه ببینیم چی به سرش اومده، مگه می‌خوایم چکار کنیم؟

ـ نمی‌دونم حسابی قاطی کردم.

ـ اینکه تازگی نداره، تو کی قاطی نبودی؟

ـ فکرم کار نمی‌کنه، دست و پام می‌لرزه.

ـ واقعاً که...؟ انگار هنوز شونزده سالشه.

ـ همون، چون شونزده سالم نیست نمی‌خوام ببینمش، اون منو در همون سن و سال یادشه، بیچاره، اگه حالا قیافهٔ منو ببینه وحشت می‌کنه.

ـ وا چه حرفا...؟ مگه فقط ما پیر شدیم؟ خودشم پیر شده، تازه به قول خسرو تو ماشاالله عین قالی کرمون میمونی. بهتر شدی که بدتر نشدی.

ـ چرند نگو خودمون که می‌دونیم پیر شدیم.

ـ مهم اینه که دیگرون ندونن، ما خودمون خیلی چیزا می‌دونیم، نباید به روی خودمون بیاریم.

ـ مگه مردم کورن؟ از روی عکسا معلوم می‌شه چقدر عوض شدیم، دلم نمی‌خواد دیگه به خودم تو آینه نگاه کنم.

ـ خوبه تو هم، چی چی رو پیر شدیم؟ هر کی ندونه خیال می‌کنه نود سالمونه، تازه چهل و هشت سالمونه.

ـ نه جونم خودتو گول نزن، پنجاه و سه سالمونه.

ـ به به! ماشاالله، تو با اینهمه علم ریاضی چطور اینیشتن نشدی؟

در همین موقع شیرین وارد شد، ما عین دو بچهٔ مقصر خود را جمع و جور کردیم، شیرین پروانه را بوسید و بدون توجه به ما به اطاقش رفت، ما به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

ـ یادته تا علی می‌اومد چطوری کاغذا رو قایم می‌کردیم؟

ـ وای خدا مرگم بده، من برای یه ربع از خونه اومده بودم بیرون، حالا مامان دلش شور افتاده که چی به سر من اومده، در حالیکه روپوشش را می‌پوشید ادامه داد، من عصری نمی‌آم، اگه تلفن کرد فردا ساعت شش بعدازظهر باهاش قرار می‌ذارم خونهٔ مامان، اونجا مطمئن‌تره، ولی تو زودتر بیا، حالا تلفنی هم با هم حرف می‌زنیم.

□

به اطاقم رفتم، جلوی آینهٔ میز توالت نشستم، به خودم از نزدیک نگاه کردم، سعی کردم چیزی از چهرهٔ شانزده سالگیم را در آینه پیدا کنم، با دقت چروکهای ریزی را که کنار چشمم بود و موقع خندیدن عمیق‌تر می‌شد وارسی کردم، دو خط مشخص از گوشهٔ بینی آمده، دو طرف لب‌هایم را گرفته بود، چالهای گرد و زیبایی که در گونه داشتم و موقع حرف زدن و خندیدن به قول پروین خانم یک بند انگشت فرو می‌رفت به خطی دراز در کنار شیارهای گوشهٔ لبهایم تبدیل شده بود، آن پوست شفاف و صاف حالا رنگ پریده و افتاده بود و لکهای کمرنگی روی گونه‌ها داشت، پوست پلک چشمهایم دیگر کشیده و آبی رنگ نبود و حلقه‌ای تیره درخشندگی چشمهایم را گرفته بودند، موهای خرمایی، پرپشت و لختی که تا کمرم می‌رسید، نصف شده بود کوتاه، نازک و بدحالت بودند سفیدی ریشهٔ موها علی‌رغم رنگ کردن‌های مداوم خود را نشان می‌داد، حتی حالت نگاهم عوض شده بود نه من دیگر آن دختر زیبایی که روزی سعید عاشقش بود نیستم، حیران و مبهوت در آینه به دنبال خودم می‌گشتم که با صدای شیرین به خود آمدم.

ـ چی شده مامان یه ساعته محو جمال خودت توی آینه‌ای. هیچوقت ندیده

بودم اینقدر به آینه دلبستگی نشون بدی.

ـ دلبستگی؟ نه...! دلم می‌خواد هرچی آینه‌اس بشکنم.

ـ عجب! چی شده؟ به قول معروف «خود بشکن آینه شکستن خطاست» حالا برای چی؟ مگه چی نشون می‌ده؟

ـ خودمو، پیری مو.

ـ شما که هیچوقت از پیر شدن ناراحت نبودی، بر عکسِ همهٔ زنا با شهامت از سن و سالت می‌گفتی.

ـ آره، ولی بعضی وقت‌ها یک حادثه، یک عکس آدمو به دوران گذشته برمی‌گردونه، اونوقت به آینه نگاه می‌کنی، می‌بینی که با تصویری که از خودت داشتی چقدر تفاوت داری، خیلی ظالمانه است مثل یک سقوط میمونه.

ـ ولی مامان تو همیشه می‌گفتی هر سنی زیبایی خودشو داره.

ـ بله ولی زیبایی جوونی چیز دیگه‌ایه.

ـ همهٔ دوستام می‌گن چقدر مامانت خانمه، چقدر با شخصیته.

ـ عزیز جون، مادرِ خانم جون زن خیلی خوش قلبی بود. وقتی دختر زشتی رو می‌خواست توصیف کنه، دلش نمی‌اومد بگه زشته، می‌گفت عوضش با نمکه، حالا دوستای تو هم برای اینکه نگن چقدر مامانت درب و داغونه می‌گن باوقار و باشخصیته.

ـ مامان، به تو نمی‌آد از این حرفا بزنی. از نظر من تو همیشه زیباترین هستی. وقتی بچه بودم دلم می‌خواست شکل تو بودم. بهت حسودیم می‌شد، تا همین چند سال پیش مردم بیشتر به تو نگاه می‌کردن تا به من، از اینکه چشمام رنگ چشمای تو نیست و پوستم به سفیدی و صافی تو نبود غصه می‌خوردم.

ـ چه حرفا می‌زنی؟ تو خیلی از من جذاب‌تر و زیباتری من همیشه رنگ پریده بودم. همه فکر می‌کردن مریضم. ولی تو با اون چشمای شیطون پوست گندمی خوشرنگ، چال خندان گونه، واقعاً چیز دیگه‌ای.

ـ حالا چی شده به فکر جوونیات افتادی؟

ـ این خاصیت سنه، آدم وقتی به این سن می‌رسه گذشته براش رنگ دیگه‌ای می‌گیره حتی روزای بدش هم جذاب به نظر می‌آد. تا جوونیم به آینده فکر می‌کنیم. سال دیگه چی می‌شه، پنج سال دیگه در چه وضعیم، عجله داریم که روزا زودتر بگذره. و ما زودتر به آینده برسیم. ولی وقتی به سن من می‌رسی، چون دیگه آینده‌ای پیش رو نیست و در واقع به قله رسیدی، برمی‌گردی به گذشته نگاه می‌کنی، به قول آقای شیرازی:

به ره رفته همچو رهگذری — گاه دارم نگاه پشت سری
تو نمی‌دانی ای سپیدهٔ من — که چه راهیست پیش دیدهٔ من
نیستت از دریغ من خبری — که تو را نیست راه پشت سری

□

عصر پروانه زنگ زد و گفت که برای ساعت شش بعدازظهر فردا قرار گذاشته. آن شب تا صبح در تب و تاب بودم. با خود می‌گفتم بهتر است او را نبینم لااقل خاطرهٔ جوانی و زیبایمان برای همدیگر باقی می‌ماند. یادم می‌آمد در تمام طول این سالها بارها و بارها وقتی لباس زیبایی می‌پوشیدم. به خودم می‌رسیدم و از قیافهٔ خودم در آینه خوشم می‌آمد. آرزو می‌کردم او مرا در یک موقعیت غیرمنتظره در یک مهمانی، عروسی، خیابان ببیند. همیشه دلم می‌خواست اگر دیداری دیگر در زندگی ما رخ می‌دهد من دراوج زیبایی و کمال باشم. صبح اول وقت پروانه زنگ زد:

ـ چطوری...! من که دیشب اصلاً خوابم نبرد.

خندیدم و گفتم:

ـ آخه ما عین ظروف مرتبطه هستیم.

ـ بعد تند و تند شروع کرد به دستور دادن:

ـ اول موهاتو رنگ کن

ـ تازه رنگ کردم.

ـ باشه، ریشه‌هاش خوب رنگ نگرفته، بعد حمام گرم بگیر. بعد یک کاسهٔ

بزرگ آب سرد درست کن. توش یخ بریز، صورتتو فرو کن تو آب.

ـ خفه می‌شم.

ـ نه خنگ خدا، صورتتو چند بار بکن توی آب و بیرون بیار، بعد، از اون کرمها که برات آوردم بزن اون کرمه که رنگش سبزه ماسک خیاره، بزن بیست دقیقه چشماتو ببند و بخواب بعد بشور بعد با کرم زرده خوب صورتتو کرم مالی کن، ساعت پنج هم اینجا باش تا خودم درستت کنم.

ـ چی چی رو درست کنی؟ مگه من عروسم؟

ـ خدا رو چی دیدی، شاید هم شدی.

ـ برو بابا، خجالت بکش. تو این سن و سال.

ـ باز گفت سن و سال، اگه یه دفعه دیگه از این حرفها بزنی به خدا می‌زنمت...

ـ حالا چی بپوشم؟

ـ اون پیرهن خاکستریه که تو آلمان با هم خریدیم.

ـ نه، زشته، اون لباس شبه.

ـ راست می‌گی اون دوپیس کرم‌اتو بپوش، نه! بلوز سرخابیه که دور یقه‌اش تور کمرنگتر داره اونو بپوش.

ـ حالا خودم یه فکری می‌کنم.

ـ یادت نره اون کارایی که بهت گفتم حتماً بکنی‌ها...!

من که هرگز حوصلهٔ انجام این جور کارها را نداشتم، دستورات پروانه را کم و بیش اجرا کردم. وقتی ماسک به صورت زده و خوابیدم، شیرین به اطاقم آمد و با تعجب گفت:

ـ چه خبره، امروز خوب به خودت می‌رسی، چی شده؟

ـ هیچی پروانه وادارم کرده از این ماسک استفاده کنم. منم گفتم ببینم چطوره.

شیرین شانه‌هایش را بالا انداخت و از اطاق خارج شد. از ساعت سه و نیم شروع کردم به حاضر شدن، موهایم را که پیچیده بودم با دقت سشوار کشیدم. لباسهایم را یکی یکی پوشیدم در آینهٔ قدی نگاه کردم با خود گفتم، حداقل ده

کیلو نسبت به اون وقتها چاق شدم ولی عجیبه اون موقع که لاغر بودم. صورتم پر و گونه‌هام برجسته بود حالا که اینهمه چاقتر شدم صورتم نصف اون وقتهاست. هر لباسی به نظرم عیبی داشت. روی تخت پر از بلوز و دامن و پیراهن شده بود. شیرین به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

ـ مامان، چه خبره؟ کجا می‌خوای بری؟

ـ خونهٔ پروانه.

ـ یعنی واسهٔ خاله پروانه داری اینهمه به خودت ور می‌ری؟

ـ آخه می‌دونی پروانه چند تا از دوستای زمان قدیمو پیدا کرده و دعوت کرده. دلم نمی‌خواد به چشم اونا پیر و زشت باشم هنوز ازشون رودرواسی دارم.

ها...! پس بگو... چشم هم چشمی دوران جوونیه که هنوز ادامه داره.

ـ چشم هم چشمی که نه، ولی احساس عجیبیه، انگار بعد از سی و چند سال می‌خوای دوباره توی آینه نگاه کنی. دلم می‌خواد چیزی از قیافهٔ اون وقتا رو در همدیگه پیدا کنیم وگرنه خیلی غریبه خواهیم بود.

ـ چند نفرن؟

ـ کی؟

ـ همونا که خاله پوانه دعوت کرده.

کمی گیج شدم. من همیشه دروغگوی بدی بودم با مِن‌مِن گفتم اون یه نفرو دیده اونم قراره هرکسی رو که پیدا کنه بیاره. حالا دیگه نمی‌دونم، خودش تنها می‌آد یا ده نفرن.

ـ هیچوقت از دوستای دیگه‌اتون صحبت نکرده بودین، اسمش چیه؟

ـ آخه اینقدر که من و پروانه صمیمی بودیم با اونا نبودیم ولی خوب دوست و همکلاسی بودن.

ـ خیلی جالبه، نمی‌تونم تصور کنم که دوستام سی سال دیگه چطورین. وای فکرشو بکن چه پیرو پاتالایی می‌شیم.

به روی خودم نیاوردم، منتظر بودم که اگر خواست با من بیاید بهانه‌ای بیاورم

ولی خوشبختانه او مثل همیشه بودن با همسن و سال‌های خودش یا حتی تنهایی را به جمع ما پیر و پاتالها ترجیح می‌داد. بالاخره پیراهن شکلاتی رنگ، نخی و خنکی که در کمر تنگ می‌شد را پوشیدم با صندلهای پاشنه بلند قهوه‌ای. با تمام عجله‌ای که کردم ساعت پنج و نیم گذشته بود که به خانهٔ پروانه رسیدم. او خوب مرا برانداز کرد.

ـ خوبه، بیا بقیه‌اشو درس کنم.

ـ ببین نمی‌خوام آجق وجَق درستم کنی. همینم که هستم. بالاخره عمری ازم گذشته، با این زندگی که من داشتم.

ـ نه بابا تو همین‌جوری هم خوشگلی فقط یه سایهٔ کمرنگ شکلاتی برات می‌زنم، با یه خط چشم باریک و کمی ریمل. رژ هم بزن همین. به چیز دیگه‌ای احتیاج نداری. ماشاالله هنوز پوستت مثل آینه‌اس.

ـ آره، اما آینهٔ شکسته.

ـ حالا ترکهاش همچین هم معلوم نیست، تازه اونم چشماش ضعیفه، اصلاً می‌خوای تو اطاق ازش پذیرایی کنیم که تاریک باشه و نبینه؟

ـ واقعاً که...! تو هم با این حرفات، مگه می‌خوای جنس بنجل بهش بفروشی. همون توی حیاط می‌شینیم.

رأس ساعت شش زنگ زدند، هر دو از جا پریدیم، پروانه گفت:

ـ به جون مامان اقلاً ده دقیقه اس که پشت در ایستاده تا سر ساعت زنگ بزنه، اون حالش از ما خرابتره.

دگمهٔ در بازکن را فشار داد و به طرف در رفت بعد از چند قدم برگشت و دید که من ایستاه‌ام، با دست اشاره کرد که بیا، ولی من سر جایم خشک شده بودم. از پنجره دیدم که پروانه او را به طرف حیاط هدایت می‌کند، کمی چاق شده بود، کت و شلوار خاکستری پوشیده و موهایش جو، گندمی می‌زد، هنوز صورتش را ندیده بودم. بعد از چند دقیقه پروانه به داخل ساختمان آمد و با عصبانیت گفت:

ـ تو کجایی؟ نکنه می‌خوای با سینی چایی وارد بشی عروس خانم؟

ـ خودتو لوس نکن، قلبم اومده تو دهنم، پاهام یه لحظه خشک شدن، نمی‌تونستم راه برم.

ـ الهی بمیرم کوچولو، حالا تشریف می‌آرین؟

ـ نه صبر کن،!

ـ یعنی چه؟ خجالت بکش، از من پرسید تو اومدی گفتم آره، زشته، بیا دیگه، ما سنی ازمون گذشته، چرا ادای دخترای چهارده ساله‌رو درمی‌آری؟

ـ صبر کن بذار به خودم مسلط بشم.

ـ آه... حالا برم چی بگم؟ بگم خانم غش کرده؟ زشته تنها نشسته.

ـ نه بگو پیش مامانمه، الان می‌آد، راستی مامانتو ندیدم، خدا مرگم بده.

و با دو به اطاق مادر پروانه رفتم... هرگز باورم نمی‌شد در این سن و سال هم چنین احساسات و دلهره‌هایی داشته باشم، من خودم را خیلی عاقل و سرد و گرم چشیده تصورمی کردم، در اینمدت با مردهای زیادی که توجه و علاقهٔ خاص به من نشان می‌دادند برخورد کرده بودم ولی چنین احوالی را جز در همان سالهای جوانی نداشتم. خانم احمدی گفت:

ـ مادر، کی اومده؟

ـ یکی از دوستای پروانه ایناس.

ـ تو هم می‌شناسی؟

ـ بله، بله، من هم تو آلمان باهاش آشنا شدم.

در همین موقع صدای پروانه بلند شد:

ـ معصوم جان بیا سعید خان تشریف آوردن.

در آینه نگاهی به خودم انداختم، دستی به موهایم کشیدم گویا خانم احمدی هنوز مشغول حرف زدن بود که بیرون آمدم، نباید به خودم مهلت فکر کردن می‌دادم. با سرعت به حیاط آمده، با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد: گفتم:

ـ سلام!

از جایش پرید، تمام قد ایستاد، مات نگاهم کرد، پس از چند لحظه به خود

آمد و به آرامی گفت:

ـ سلام!

بعد از چند کلمه احوال‌پرسی همهٔ دلشوره‌ها به پایان رسیده بود، پروانه رفت چای بیاورد، ما روبه‌روی هم نشستیم. هیچکدام نمی‌دانستیم چه بگوییم، صورتش شکسته شده بود، ولی چشمهای قهوه‌ای جذابش دقیقاً همان نگاهی بود که به یاد داشتم و در تمام این سالها سنگینی‌اش را بر زندگیم احساس می‌کردم، به طور کلی به نظرم پخته‌تر و دلنشین‌تر آمد، امیدوار بودم من هم در چشمان او همین‌گونه دیده شوم. با نشستن پروانه و صحبت‌های اولیه، پس از نیم ساعت مجلس ما به تدریج گرم شد، ازش خواستیم بگوید که در این مدت کجا بوده و چه می‌کرده؟ گفت:

ـ به شرطی که همه بگن...

ـ من که چیزی برای گفتن ندارم، زندگیم خیلی عادی بوده، بعد از دیپلم شوهر کردم رفتم آلمان، بچه‌دار شدم، دو دختر و یک پسر دارم، دختر بزرگم عروسی کرده، مقیم آلمان هستم ولی چون مامان مریضه بیشتر اینجام، اگه هم حالش انشاالله بهتر بشه و راه بیفته، با خودم می‌برمش، همین، سی‌بینید، حتی یک اتفاق جالب و هیجان‌انگیز تو زندگیم نیفتاده و با اشاره‌ای به من ادامه داد برعکس ایشون.

ـ پس شما بگید، تو این سال‌ها چه کردید؟

ـ چی بگم... و با التماس به پروانه نگاه کردم.

ـ نه تورو خدا تو هیچی نگو، آخه می‌دونید زندگی این یه کتابه اگه الان شروع کنه تا نصف شب هم تموم نمی‌شه، تازه همشو هم من می‌دونم حوصله‌ام سر می‌ره شما بگید.

ـ یعنی معصوم خانم نمی‌خوان بگن؟

ـ چرا ولی سر فرصت، حالا شما بگید.

ـ من کمی دیرتر از آنچه قرار بود فارغ التحصیل شدم، به دلیل تنها پسر و

سرپرست خانواده بودن از سربازی معاف شدم، برگشتم ارومیه، با کمک عموهام داروخانه‌ای باز کردم، وضعمان خوب شد، زمین‌های پدری هم قیمتشان بالا رفت، خواهرها را یکی یکی شوهر دادم، بعد داروخانه را فروختم و با مادرم به تهران آمدم، چند نفر از هم کلاسیها می‌خواستند یک شرکت دارویی راه بندازن، منم با اونا شریک شدم، کار توسعه پیدا کرد، هم در کار واردات و صادرات بودیم و هم یک کارخونهٔ لوازم آرایشی و بهداشتی راه انداختیم، مادرم اصرار داشت که زن بگیرم، با نازی که خواهر یکی از شرکام بود ازدواج کردم، نازی تازه درسش تموم شده بود، بعد از مدتی بچه دار شدیم اونم دوقلو، دو تا پسرِ آتیش پاره، اونقدر بزرگ کردنِ اینا سخت بود که دیگه بچه نخواستیم، بعد از انقلاب همه چیز بهم ریخت، وضع شرکت معلوم نبود، با شروع جنگ اوضاع آشفته‌تر شد، تمام فامیل نازی در حال رفتن بودند، اونم پاشو تو یک کفش کرد که باید بریم خارج، راه‌ها بسته بود، نازی اصرار داشت که غیرقانونی از مرز رد شیم، یکی دو سالی مقاومت کردم تا شرایط بهتر شد، مادرم مریض بود، غصه رفتن من مرگشو جلو انداخت، خیلی افسرده بودم، تمام زندگیمونو فروختیم، تنها کار عاقلانه‌ای که کردم نگهداشتن سهم شرکت بود، اول به اتریش رفتیم پیش برادر دیگر نازی تا کارمان برای آمریکا درست شد، شروع کردن زندگی از صفر برای من مشکل بود ولی هر طور بود ماندیم و کم کم جا افتادیم، بچه‌ها خیلی راضی و خوشحال بودند، بعد از یکی دو سال هم به کلّی آمریکایی شدند، نازی برای اینکه زبان خودش خوب بشه فارسی حوف زدنو توی خونه ممنوع کرده بود در نتیجه بچه‌ها تقریباً فارسی رو فراموش کردند، از صبح تا شب یک سره کار می‌کردیم زندگیمون خوب بود، همه چیز داشتم، بجز دلخوشی، دلم برای خواهرام، دوستام، تهران، ارومیه تنگ شده بود، نازی تمام دوستان و فامیلش را در اطرافش داشت، بچه‌ها هم با دوستان مدرسه و همسایگان در دنیای دیگری زندگی می‌کردند، در عوالمی بودند که من هیچ تجربه و آگاهی از آن نداشتم بدجوری احساس تنهایی و غربت می‌کردم. با تمام شدن جنگ، گفتند اوضاع خوب شده،

خیلی‌ها برگشتند، منم اومدم، دیدم شرکت پابرجاست، زمینهٔ کار هم بد نبود، دوباره شروع کردم، روحیه‌ام خیلی خوب شد، آپارتمانی خریدم و به دنبال نازی رفتم، ولی اون به هیچ وجه حاضر به بازگشت نبود، بهانهٔ خوبی هم داشت، بچه‌ها...! راست هم می‌گفت دیگه امکان جداکردن بچه‌ها از فرهنگی که در اون حل شده بودند وجود نداشت، بالاخره تصمیم گرفتیم با توجه به اینکه من در تهران بهتر از اونجا پول درمی‌آرم، اینجا بمونم و کار کنم، نازی هم اونجا باشه تا بچه‌ها به سروسامون برسن، الان شش هفت سالی هست که زندگیمون اینطوریه، بچه‌ها بزرگ شدن، از پیش ما رفتن در ایالت دیگه‌ای زندگی می‌کنن ولی نازی به هیچ وجه خیال اومدن به ایران رو نداره، سالی یک بار برای دیدنشون می‌رم، یه ماهی رو باهاشون می‌گذرونم، بقیه تنهاییه و کار و فکر و خیال، می‌دونم زندگی سالمی نیست ولی کاری هم برای تغییرش نمی‌کنم.

□

پروانه با لبخند فروخورده و شیطنت‌آمیزی که من خوب می‌شناختم به سعید نگاه می‌کرد و از زیرِ میز به پای من می‌زد، ولی من خیلی دلم سوخته بود، همیشه امیدوار بودم که لااقل او خوشبخت باشد اما ظاهراً تنهاتر از من بود.

ـ خوب حالا دیگه نوبت شماست.

من هم داستان ازدواج زود هنگام با حمید، خوبی و مهربانی او، مبارزات سیاسی‌اش، زندان رفتن، آزادی، زندان مجدد و بالاخره اعدامش را تعریف کردم. از کار و درسم، بلاهایی که به خاطر بچه‌ها کشیدم گفتم و شرایط فعلی را که تقریباً همه چیز روبراه شده، هر سه به سر و سامان رسیده‌اند را مختصراً شرح دادم. آن شب مانند سه دوست صمیمی که پس از سالها به هم رسیده‌اند، آنقدر حرف زدیم که گذشت زمان فراموشمان شد، با صدای زنگ تلفن هر سه از جا پریدیم، پروانه گوشی را برداشت و با تعجب گفت:

ـ بچه‌ها شیرینه، می‌گه ساعت دهه؟

همه تعجب کردیم، گوشی را گرفتم، شیرین با عصبانیت گفت:

ـ کجایی مامان، انگار خیلی خوش می‌گذره، دلم شور افتاد.

ـ عیبی نداره، یه دفعه هم تو دلت برای من شور بیفته. ما مشغول حرف زدن بودیم نفهمیدیم زمان چطور گذشت.

موقع رفتن، سعید گفت:

ـ من می‌رسونمتون.

پروانه با بی‌پروایی همیشگی گفت:

ـ نه الحمدالله خودش ماشین داره. نمی‌تونین دور از چشم من حرف بزنین.

سعید با صدای بلند خندید، من به پروانه چشم غره رفتم.

ـ چیه باز به من چشم غره می‌ری؟ خوب می‌خواهم ببینم چی می‌گین، می‌بینید سعید خان از بچگی همینطور بود همیشه می‌گفت اینو نگو زشته، این کارو نکن زشته، حالا هم که پنجاه سال از عمرمون گذشته همونطوره.

ـ بسه دیگه پروانه، این حرفا چیه می‌زنی؟

ـ خوب من راحت حرفامو می‌زنم، به خدا اگه ببینم دور از چشم من با هم قرار گذاشتین خودتون می‌دونین، منم باید باشم... سعید می‌خندید، من لبهایم را گزیدم و گفتم:

ـ خوب معلومه که هستی.

ـ خوب پس چرا قرار بعدی رو حالا و جلوی من نمی‌ذارین، نکنه دیگه نمی‌خواین همدیگه رو ببینین. برای اینکه غائله را ختم کنم گفتم:

ـ دفعه دیگه تشریف بیارید خونهٔ ما.

آها این خوب شد، کی؟

ـ چهارشنبه صبح، شیرین از ساعت ده می‌ره دانشگاه تا عصر نمی‌آد، برای ناهار تشریف بیارید.

پروانه دستهایش را بهم کوفت.

ـ چه خوب من به فرزانه می‌گم بیاد پیش مامان، وقتش برای شما خوبه سعید خان؟

ـ مزاحمتون نیستیم؟

ـ اختیار دارید خیلی هم خوشحال می‌شم.

آدرس و تلفنم را به سرعت یادداشت کرد. و با قرار پس فردا از هم جدا شدیم.

هنوز لباسهایم را در نیاورده بودم که تلفن زنگ زد، پروانه از آن طرف سیم با خنده گفت:

ـ تبریک عرض می‌کنم، طرف زن هم که نداره.

ـ چطور نداره، پس اونهمه داستان برات تعریف کرد، چی بود؟

ـ تعریف جدایی بود نه تعریف زندگی زناشویی، نفهمیدی؟

ـ خدا نکنه، بیچاره... چقدر تو بدجنسی، انشاالله زنش هم می‌آد و زندگیشون رو به راه می‌شه.

ـ برو بابا تو هم، هنوز بعد از اینهمه سال نفهمیدم واقعاً خنگی یا خودتو به خنگی می‌زنی!

ـ عزیز من اونا زن و شوهر رسمین، جدا نشدن، حوفی هم از طلاق نبود، تو چطور به خودت اجازه می‌دی در مورد روابط مردم با این سرعت قضاوت کنی؟

ـ ببینم جدایی یعنی چی؟ یعنی فقط برن یک جایی رو امضا کنن همین؟ نه جونم اینا هفت ساله که از نظر عاطفی، علایق، نوع زندگی، نوع مسایل مشکلات، فرهنگ، محیط، زمان و مکان از هم جدان، تو هم به عقلت رجوع کن، واقع بین باش، خیال کردی اون خانم توی ناف امریکا، تک و تنها، بدون سرخو، در اون محیط آماده، هفت ساله نشسته از هجران شوهرش که به خاطرش حاضر نیست حتی یک تُک پا به ایران بیاد اشک می‌ریزه؟! و این آقا هفت ساله که عیناً عیسی مسیح به یاد عشق نداشته‌اش، دست از پا خطا نمی‌کنه؟ برو بابا، همون که گفتم یا تو خیلی ساده‌ای یا خودتو می‌زنی به خویت.

ـ خوب اگه اینطوریه چرا رسماً از هم جدا نمی‌شن؟

ـ چه لزومی داره؟ زنه زرنگ‌تر از این حرفهاس. یه خوی اینجا براش جون

می‌کنه، پول در می‌آره و می‌فرسه. هیچ مزاحمتی هم نداره، نه ناهار می‌خواد، نه لباسِ شسته و نه چیز دیگه، آدم باید احمق باشه که یه همچین مرغ تخم طلایی رو از دست بده. این آقا هم تا حالا نخواسته زن بگیره، شاید هم اونجا سرمایه‌ای داره که اگه بخواد زنه رو طلاق بده ثروتش نصف می‌شه، فعلاً لزومی نمی‌بینه.

ـ تو به چه چیزایی فکر می‌کنی.

ـ من هزار تا مورد اینجوری دیدم. بعضی شرایطشون ممکنه با هم فرق داشته باشه ولی مطمئناً همه در یک چیز مشترکن.و اون اینکه، این زن و شوهر دیگه تا ابد برای هم زن و شوهر بشو نیستن. خیالت راحت.

□
□

برای روز چهارشنبه، با انرژی دوران جوانی، که فکر می‌کردم مدتهاست از دست داده‌ام، خانه را مرتب کردم، غذا پختم به خودم رسیدم و چه روز خوبی را با هم گذراندیم، دیدارهای ما به همین ترتیب ادامه یافت و تمام زندگیم را تحت الشعاع خود قرار داد. احساس می‌کردم جوانی را از سرگرفته‌ام. به خودم می‌رسیدم. آرایش می‌کردم. لباس می‌خریدم. حتی گاهی به کمد شیرین دستبرد می‌زدم و بعضی بلوزهایش را می‌پوشیدم. دنیا رنگ دیگری گرفته بود. زندگیم جهت داشت. کارهایم را با ذوق و شوق انجام می‌دادم. دیگر احساس تنهایی، پیری، از کار افتادگی و فراموش شدگی نداشتم حتی احساس می‌کردم چهره‌ام جوان شده. خطهای زیر چشمهایم کمتر دیده می‌شد. شیارهای کنار لب آن عمق اولیه را نداشتند. پوستم درخشان و شاداب به نظر می‌رسید. همیشه انتظاری دلپذیر در قلبم موج می‌زد. صدای زنگ تلفن برایم معنی دیگری پیدا کرده بود. بی اختیار موقع حرف زدن صدایم را پایین می‌آوردم و با کلمات مقطع و مبهم جواب می‌دادم. از نگاه کنجکاو شیرین می‌گریختم، می‌دانستم با آن حساسیت شدیدی که روی من دارد متوجهٔ همه چیز هست، تغییرات را درک می‌کند ولی نمی‌توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده. یک هفته پس از شروع دیدارها گفت:

ـ مامان از وقتی که دوستای قدیمیتو پیداکردی روحیه‌ات خیلی خوب شده.

ـ یک بار دیگه با طعنه گفت:

ـ مامان به خدا رفتارت مشکوکه.

ـ یعنی چی که مشکوکه. مگه چیکار می‌کنم؟

ـ کارایی که قبلاً نمی‌کردی، به خودت می‌رسی، زیاد بیرون می‌ری، شاد و شنگولی، آواز می‌خونی. خلاصه نمی‌دونم یه جوری هستی.

ـ آخه چه جوری؟

ـ مثل عاشقا، مثل دختر بچه‌ها.

□

با پروانه صلاح را در این دیدیم که سعید با شیرین آشنا شود. چون برای من دیگر خیلی زشت بود که در این سن و سال پنهان کاری کنم و مثل بچه‌ها از اینکه مرا با سعید ببینند وحشت داشته باشم. ولی باید دلیلی برای رفت و آمدهای او می‌یافتیم، بعد از گفتگو با پروانه به این نتیجه رسیدیم که که او را به عنوان یکی از دوستان خانوادگی پروانه که به تازگی از خارج آمده معرفی کنیم و در توجیه رفت و آمدهای زیادش هم مسایل کاری را مطرح نماییم. اتفاقاً او هم مقالاتی ترجمه کرده بود که برای ویرایش پیش من گذاشت و من خودم را مشغول با آنها نشان می‌دادم. شیرین یکی دوبار با او روبرو شد، دلم می‌خواست نظرش را در مورد سعید بدانم ولی نمی‌خواستم ایجاد سوءظن کنم، بالاخره خودش به حرف آمد و بار دومی که او را دید و بیشتر با هم آشنا شدند گفت:

ـ خاله پروانه اینو از کجا پیدا کرده؟

ـ فامیل دورشونه، خیلی سال هم این‌جا نبوده چطور مگه؟

ـ هیچی، پیرمرد خوش تیپیه.

ـ پیرمرد...؟!

ـ آره با شخصیت و آقا به نظر می‌آد. به خاله پروانه نمی‌خوره.

ـ بی‌تربیت، فامیلای خاله پروانه همه آدم حسابین.

ـ پس چرا خودش اینجوریه؟

ـ چه جوریه...؟

ـ یک کمی خُله.

ـ خجالت بکش، آدم در مورد خاله‌اش اینطوری صحبت نمی‌کنه، حالا بده خوش اخلاق و بگو بخنده، روحیهٔ آدمو جوون می‌کنه.

ـ آره واللّٰه شما که وقتی اون هست سر از پا نمی‌شناسین، هی یواشکی با هم هرهر و پچ پچ می‌کنین.

ـ تو به اونم حسودی می‌کنی؟ یعنی من حتی یک دوست هم نباید داشته باشم؟

ـ نه بابا کی من همچین حرفی زدم، من خیلی هم خوشحال می‌شم که شما سرحال باشید و روحیه‌اتون خوب باشه، فقط اون انگار متوجهٔ سن و سالش نیست.

□
□

در تمام طول تابستان حداقل یک روز در میان همدیگر را می‌دیدیم. اواسط شهریور بود که ما را به باغی که در اطراف دماوند خریده بود دعوت کرد. چه روز زیبا و خاطره انگیزی...! بادی دلنشین از روی کوه‌های سربه فلک کشیده خنکی برفهای قله را با خود می‌آورد. هوا تمیز و عطرآگین بود، برگ‌های کوچک درختان سپیدار که دور تا دور باغ راگرفته بودند در انتهای ساقهٔ نازک خود مانند پولکهای درشت باوزش هر نسیمی تکان می‌خوردند و در شعاعهای درخشان خورشید رنگ به رنگ می‌شدند. وقتی باد شدیدتر بود، صدای حرکت این برگها چنان بود که گویی هزاران نفر برای تو، زندگی و تمام زیباییهای طبیعت دست می‌زنند. در کنار جویهای آب گلهای اطلسی در عطر دلپذیرشان آرمیده بودند. درختان میوه بارهای بهشتی خود را حمل می‌کردند، سیب‌های دورنگ، گلابی‌های رسیده، آلوهای زرد، هلوهای کرکدار دعوت کننده و اشتهاآور زیر انوار طلایی آفتاب می‌درخشیدند؛ در زندگیم روزهای نادری بود که آرزو کردم زمان از حرکت باز ماند و آن روز یکی از همان روزها بود. آرام، زیبا، بدون دغدغه، ما سه نفر چقدر

در کنار هم شادمان و راحت بودیم. پرده‌های محافظه کاری و غربت فرو افتاده بود و ما آزادانه با هم به گفتگو می‌نشستیم. پروانه به عنوان نیمهٔ دیگر من چیزهایی را که شاید من توان گفتنش را نداشتم مطرح می‌کرد. با شیطنت‌ها و رک گویی‌هایش باعث خنده و شادمانی می‌شد. و من نمی‌توانستم خنده‌هایم را کنترل کنم، گویی از عمیق‌ترین ذرات وجودم برمی‌خاست، بر لبانم می‌شکفت، صدایش در گوشم طنینی دلپذیر و عجیب داشت، با خود می‌گفتم:

ـ آیا این واقعاً منم که این چنین می‌خندم.

عصر آن روز بعد از یک پیاده‌روی نشاط‌آور و زیبا در تراس بلند ویلا نشستیم، با نگاه به منظرهٔ غروبی با شکوه، چای و شیرینی می‌خوردیم که پروانه شروع کرد.

ـ سعید، من نمی‌تونم این سؤال ونپرسم، در تمام این سالها من و معصوم اینو از خودمون پرسیدیم. تو چرا بعد از اون شب گم شدی؟ چرا برنگشتی؟ چرا مادرتو برای خواستگاری نفرستادی؟ فکر نمی‌کنی تعلل کردی و تمام این سختیهایی که هر دو در زندگی کشیدید نتیجهٔ این تعلل تو بود؟

تا آن روز همه سعی کرده بودیم که در مورد آن شب و مسایل آن صحبت نکنیم. چون هم باعث شرمندگی من می‌شد و هم او را حتماً خجالت زده می‌کرد. لذا از این گستاخی پروانه ناراحت شدم. به طرفش نگاه کردم، لبهایم را گزیدم و با سرزنش گفتم:

ـ پروانه؟!

ـ چته؟ من احساس می‌کنم ما اینقدر صمیمی شدیم که بتونیم در مورد دلایل کارامون صحبت کنیم. اونم مسأله‌ای به این مهمی که سرنوشت هر دوی شما رو تغییر داد. نه؟ سعید، اگر نمی‌خوای جواب بدی، نده!

ـ نه! نه! من باید توضیح بدم. اتفاقاً خیلی خواستم در مورد اون شب و وقایع بعدش حرف بزنم ولی ترسیدم معصوم ناراحت بشه.

ـ معصوم تو ناراحت می‌شی؟ نمی‌خوای بدونی؟

ـ چرا بدم نمی‌آد بدونم... و او تعریف کرد و گفت:

ـ آن شب من از همه جا بی‌خبر در مغازه بودم، که احمد آمد و شروع به فحاشی کرد. هاج و واج مانده بودم. دکتر عطایی رفت طرفش که آرومش کنه. به طرف دکتر حمله کرد. من دویدم که دکترو کنار بکشم، با مشت و لگد به جانم افتاد. نمی‌خواستم باهاش گلاویز بشم خیلی مست بود. همهٔ اهل محل جمع شدند. منکه آدم کم‌رویی بودم و برای حفظ آبروم حتی جلوی مردم سیگار نمی‌کشیدم داشتم از خجالت می‌مردم. هزار نسبت زشت ناموسی به من داد. گفت، خواهرشو از راه به در کردم و خیلی چیزای دیگه که برای آبروی خودش هم بد بود. ولی اصلاً حالیش نبود. بعد چاقوشو درآورد و به طرفم حمله کرد. مردم ریختن و گرفتنش و منو از زیر دست و پاش بیرون کشیدند. بعد تهدید کرد که اگه اون طرفا پیدام بشه می‌کشدم. البته من از تهدیدش نترسیدم ولی دکتر گفت که من چند روزی به مغازه نرم، در ضمن حالم هم خراب بود اصلاً نمی‌تونستم از جام تکون بخورم. بدنم به شدت کوفته بود و یک چشمم اونقدر ورم کرده بود که دیگه جایی رو نمی‌دید. زخمام چیز مهمی نبودند فقط دستم چند بخیه خورد. چند روز بعد دکتر عطایی آمد دیدنم. گفت که احمد هر شب مست و لایعقل می‌ره جلوی مغازه فحش می‌ده و گفته اگه اینجا مردم نذاشتن اون سگ کثافتو بکشم، تو خونه دیگه کسی نمی‌تونه جلومو بگیره. می‌رم اون دختره‌رو می‌کشم که داغش به دل اون فلان فلان شده بمونه. از طرفی دکتر طباطبایی که سرکوچه مطب داشت به دکتر عطایی گفته بود که برای معاینه تو به خانهٔ شما آمده و تعریف کرده بود که تو را چطوری زده‌اند و چقدر حالت بده. دکتر گفت به خاطر اون دختر معصوم هم که شده فعلاً برو و چند ماهی اینطرفا نیا، تا آبها از آسیاب بیُفته اونوقت خودم با پدرش حرف می‌زنم و خبرت می‌کنم، تو هم مادرتو بیار و برو خواستگاری. گاهی شبها دیروقت مثل دزدها می‌آمدم پشت خونتون، امیدوار بودم از پنجره ببینمت. اون ترم دیگه دانشگاه نرفتم و امتحان ندادم. رفتم ارومیه، منتظر خبر دکتر موندم. تصمیم گرفته بودم که عقد کنیم تا من درسم تموم

بشه. اگرم تو قبول کردی ازدواج کنیم و تو بمونی پیش مادرم. تو این فکر و خیالها بودم، مادرم هم آماده بود. ولی از دکتر خبری نشد. خودم اومدم تهرون، رفتم پیشش، شروع کرد به نصیحت کردن که باید درسمو بخونم، که زندگی من تازه شروع شده، که غصه نخورم، که همه چیز به زودی فراموش می‌شه. خلاصه نصیحتهایی که به کسانی که عزیزشون مرده می‌گن. اول فکر کردم خدای نکرده تو مردی. ولی بالاخره گفت که چقدر با عجله، در عرض یک هفته تو رو شوهر دادن. دنیا در برابرم تیره و تار شد. ترم بعدی هم به دانشگاه نرفتم. شش ماه دیگه هم طول کشید تا تونستم خودمو پیدا کنم و به زندگی ادامه بدم.

هر چه بیشتر سعید را می‌شناختم بیشتر می‌فهمیدم که چه ظلمی در حقم روا داشته‌اند ما می‌توانستیم خوشبخت‌ترین زوج دنیا شویم، آه که اگر فقط چند ماه دیرتر مرا شوهر می‌دادند...

□
□

روزهای زیبای تابستان با سرعتی باور نکردنی گذشت. خنکی روزهای آخر شهریور یادآور پاییزی بود که داشت از راه می‌رسید. حال مادر پروانه بهتر شده بود و دکترها به او اجازهٔ سفر داده بودند، پروانه هم داشت خودش را برای بازگشت آماده می‌کرد. من و او با سعید در حیاط نشسته بودیم. من شال نازکی بر دوش انداخته بودم. دلم گرفته بود. گفتم:

ـ پروانه این بار بیشتر از همیشه از رفتنت ناراحتم و احساس تنهایی می‌کنم.

ـ خدا از ته دلتون بشنوه. کلی نذر و نیاز کردین تا از شر من خلاص بشین، ولی بعد از این باید هر کلمه‌ای که می‌گین برام بنویسین. اصلاً تا به هم می‌رسین یه ضبط صوت بذارین صداتونو ضبط کنین.

سعید برخلاف همیشه نخندید، با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ نگران نباش منم باید برم.

هر دو در جایمان راست نشستیم، با تعجب گفتم:

ـ کجا بری؟

ـ باید برم امریکا. هر سال اول تابسون می‌رفتم یک تا سه ماه پیش نازی و بچه‌ها می‌موندم. امسال هم قرار بود برم ولی تا حالا دست، دست کردم. راستش دلم نمی‌آمد، نمی‌خواستم برم...

در صندلی فرو رفتم. خنده از لبهایم پر کشید. هر سه ساکت و متفکر بودیم. پروانه برای آوردن چای به داخل خانه رفت. سعید از فرصت استفاده کرد، دستش را روی دستم که روی میز مانده بود گذاشت و گفت:

ـ قبل از رفتن حتماً باید باهات حرف بزنم، ولی تنها. فردا برای ناهار بیا همون رستوران که هفتهٔ پیش رفته بودیم. ساعت یک منتظرم، حتماً بیایی‌ها.

□

می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. تمام عشق آن سالها دوباره بیدار شده بود، با دلهره و اضطراب وارد رستوران شدم. در دورترین نقطه پشت میز کوچکی نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. به طرفش رفتم، بلند شد، بعد از گفتگوهای معمولی، ناهار خوردیم، هر دو در فکر بودیم و هیچکدام حرف نمی‌زدیم، غذایمان را نتوانستیم کامل بخوریم، بعد از ناهار سیگاری آتش زد و گفت:

ـ معصوم، حتماً حالا دیگه فهمیدی که تو تنها عشق واقعی من در تمام طول زندگیم بودی. سرنوشت مشکلات زیادی جلوی پای ما گذاشت و سختیهای زیادی کشیدیم. ولی حالا شاید می‌خواد جبران کنه و روی خوشش رو به ما نشون بده. من دارم می‌رم امریکا که تکلیفمو با نازی یک سره کنم. از دو سال پیش بهش اخطار داده بودم که یا بیاد ایران و با من زندگی کنه یا طلاق بگیره. ولی هیچکدوم پی‌گیری نمی‌کردیم. حالا اون ظاهراً رستورانی باز کرده کارش هم خیلی گرفته. می‌گه به نفعمونه که اونجا بمونیم. در هر حال باید همین امسال دیگه برنامهٔ زندگیمونو روشن کنیم، از این زندگی بلاتکلیف و نامرتب خسته شدم. اگر از تو مطمئن باشم که با من ازدواج می‌کنی خیلی چیزا برام روشن می‌شه. با خیال راحت می‌تونم تصمیم بگیرم و قاطعانه عمل کنم؛ خوب! حالا چی می‌گی؟ با من ازدواج می‌کنی؟

با اینکه همیشه منتظر این پیشنهاد بودم و از روزی که او را دیده بودم می‌دانستم چنین تقاضایی از من خواهد کرد ولی باز هم قلبم فرو ریخت و به تته پته افتادم، چون حتی در فکرهایم هم نمی‌دانستم که چه جوابی باید بدهم.

ـ نمی‌دونم.

ـ چطور نمی‌دونی؟ یعنی بعد از سی و چند سال هنوز هم نمی‌تونی برای خودت تصمیم بگیری؟

ـ سعید بچه‌هام، بچه‌هامو چکار کنم.

ـ بچه‌ها؟ کدوم بچه‌ها؟ دیگه بچه‌ای وجود نداره، همه بزرگ شدن هر کدوم پی زندگی خودشون رفتن. دیگه به تو احتیاج ندارن.

ـ ولی در مورد من خیلی حساسن می‌ترسم ناراحت بشن. آخه مادرشون در این سن و سال...

ـ تو رو به خدا بیا و یک بار در زندگی فقط به خودمون فکر کنیم. بالاخره ما هم سهمی از زندگی داریم. مگه نه؟!

ـ باید با بچه‌هام صحبت کنم.

ـ خوب بکن. ولی هر چه زودتر به من جواب بده. وقت ندارم این شنبه که می‌آد نه شنبهٔ بعدش پرواز دارم. نمی‌تونم بیشتر از این سفرمو عقب بندازم. مخصوصاً که سر راه یک قرار ملاقات کاری هم در آلمان دارم.

از همان جا یک راست به خانهٔ پروانه رفتم. همه چیز را تعریف کردم، از جا پرید و گفت:

ـ ای خائن‌ها، بالاخره کار خودتونو کردین و دور از چشم من حرفهاتونو زدین. سی و چند سال منتظر بودم که عکس‌العملتو در اون لحظه که ازت خواستگاری می‌کنه ببینم. ولی شماها خیانت کردید.

ـ آخه پروانه...!

ـ خیلی بدجنسین. ولی عیبی نداره. می‌بخشمتون، تو رو خدا همین چند روزه تا من هستم عقد کنید. من باید باشم. این یکی از بزرگترین آروزهای زندگی من بوده.

ـ پروانه تو رو به خدا بس کن. آخه تو این سن و سال، دوباره شوهر کنم، بچه‌هام چی می‌گن؟

ـ چه می‌خوان بگن؟ تو جورونیتو پاشون گذاشتی. همه کار براشون کردی. حالا دیگه باید به فکر خودت باشی. اونا همه می‌رن سر خونه زندگی خودشون. تو هم حق داری مونسی برای روزای پیری و تنهاییت داشته باشی. به نظر من اونا خیلی هم خوشحال می‌شن.

ـ تو متوجه نیستی، می‌ترسم جلوی سر و همسر خجالت زده بشن. باید فکرآبروی اونا هم باشم.

ـ خوبه، خوبه، تو هم با این آبروداریت. از دست آبروی تو خفه شدم، تا بود که فکر آبروی بابات بودی. بعد داداشات. بعد شوهرت حالا بچه‌هات، به خدا اگه یک دفعه دیگه بگی آبروم! آبروم! خودمو از این پنجره می‌اندازم پایین.

ـ وا... از کدوم پنجره؟ این جا که یه طبقه‌اس.

ـ نه بابا!... پس می‌خواستی واسه خاطر آبروی جنابعالی من خودمو از برج ایفل بندازم پایین؟ تازه مگه می‌خوای کار بی‌آبرویی بکنی؟ خیلی‌ها چندبار ازدواج می‌کنن، بذار اقلاً بقیهٔ عمرتو در آرامش و سعادت بگذرونی. خدا نکرده تو هم آدمی. برای خودت حق و حقوقی داری.

□
□

تمام آن شب فکر کردم، چگونه به بچه‌ها بگویم. سعی کردم عکس‌العمل هر کدامشان را مجسم کنم. در بهترین و بدترین حالت چه خواهند گفت؟ احساس می‌کردم مثل دختر مدرسه‌ای هستم که جلوی پدر و مادرش می‌ایستد و می‌گوید، «آره می‌خوامش، می‌خوام باهاش عروسی کنم.» و پایش را بر زمین می‌کوبد، تا صبح چند بار از کل ماجرا منصرف شدم. تصمیم گرفتم سعید را ندیده بگیرم و به زندگیم با همان روال سابق ادامه دهم. ولی قیافهٔ دلنشین و مهربان سعید، تنهایی، صداقت و عشق کهنه‌ای که در تمام این سالها در ته قلب هر دو زنده مانده و حالا تر و تازه شده بود مانع می‌شد صرف‌نظر کردن از او

مشکل بود. تمام شب از این دنده به آن دنده غلطیدم ولی فایده‌ای نداشت. صبح اول وقت پروانه زنگ زد و گفت:

ـ خوب، گفتی؟

ـ نه بابا، به کی بگم نصف شبی، تازه چطوری بگم.

ـ ای بابا، مگه غریبن؟ تو که ماشاالله یک سره با بچه‌هات در حال حرف زدنی. حالا نمی‌تونی یه خوف به این سادگی رو بگی. زبونت فقط برای من درازه؟

ـ چی چی رو ساده! کجاش ساده‌اس؟

ـ اول به شیرین بگو. هر چی باشه اون زنه، بهتر می‌فهمه. از این غیرت میرتای پسرای ایرونی واسه ننه شونو هم نداره.

ـ نمی‌تونم، خیلی سخته.

ـ می‌خوای من بگم؟

ـ تو؟ نه خودم باید بالاخوه شهامتشو پیدا کنم. یا از خیرش بگذرم.

ـ چی چی رو از خیرش بگذرم! مگه عقلت کم شده، بعد از سی و چند سال به عشقت رسیدی حالا ازش بگذری. اونم به خاطر هیچ و پوچ. اصلاً می‌آم اونجا دوتایی بهش می‌گیم. اینطوری بهتره. دو نفر در مقابل یه نفر بهتر از پسش برمی‌آیم.

ـ مگه می‌خوایم کتک کاری کنیم؟

ـ اگه لازم بود کتکش هم می‌زنیم. من طرفای ظهر می‌آم.

□
□

شیرین بعد از ناهار لباس پوشید و گفت:

ـ من یک سری باید برم پیش شهناز دوستم، زود برمی‌گردم.

ـ اوا شیرین جون من اومدم تو رو ببینم، کجا می‌ری؟

ـ ببخشید خاله، مجبورم برم، برای کار این ترم تابستونی دانشگاهه، اگه خدا بخواد این کار هم تمام بشه ترم دیگه از شر دانشگاه خلاص می‌شم، و می‌تونم برم... تا شما استراحتی کنید من برگشتم.

ـ زشته، حالا نمی‌شه نری؟ خاله پروانه چند روز دیگه بیشتر مهمون ما نیست.

ـ خاله که غریبه نیست، اگه مجبور نبودم نمی‌رفتم، شما یک کمی دراز بکشید، من عصری یک کیک نسکافه که خاله دوست داره می‌خرم و می‌آم، شماها هم بساط چای رو توی ترامس بچینید تا من خودمو برسونم.

من و پروانه کنار هم روی تخت دراز کشیدیم، پروانه گفت:

ـ داستان شماها عین فیلما شده.

ـ آره فیلمای هندی.

ـ مگه فیلمای هندی چه ایرادی دارن؟ اونا هم آدمن، اتفاقهایی براشون می‌افته.

ـ آره ولی اتفاقهای عجیب و غریب، که امکان وقوعش در دنیای واقعی خیلی کمه.

ـ حالا فیلمای جاهای دیگه کم عجیب و غریبن؟ یا امکانش توی دنیا واقعی هست؟ اون مرد هیکل داره امریکاییه کیه؟ آها ارنولد، یک تنه یه ارتشو از بین می‌بره، یا اون یکی که با یه لگد ششصد تا آدمو پرت می‌کنه. از توی هواپیما می‌پره روی قطار، از روی قطار می‌پره روی ماشین، از روی ماشین پرواز می‌کنه می‌ره توی کشتی این وسط سیصد نفر و لَت و پار می‌کنه، خودشم یه خراش بر نمی‌داره، اینها واقعیت داره و امکان پذیره؟

ـ خوب حالا منظور؟

ـ منظورم اینه که خدا، سرنوشت یا هر چی که اسمشو بذاری خیلی شرایط قشنگی برات فراهم کرده اگه ازش استفاده نکنی ناشکری کردی.

□

عصر در تراس نشسته بودیم که شیرین نفس زنان آمد کیک را روی میز گذاشت و گفت بازکه هواگرم شده، مُردم، برم لباسامو در بیارم. نگاه ملتمسانه‌ای به پروانه کردم، او هم با سر اشاره کرد که آرام باشم و سرجایم بنشینم، شیرین برگشت و تعریف کنان مشغول نوشیدن چای که برایش ریخته بودم شد، پروانه از یک فرصت استفاده کرد و گفت:

ـ شیرین جون با یه عروسی چطوری؟

ـ عروسی...؟! آخ جون، دلم لک زده برای یه عروسی درست و حسابی، از اون عروسیا که بزن و برقص داشته باشه، نه مثل عروسیای خونهٔ دایی محمود و علی، خوب حالا عروسی کی هست؟ راستی عروس داماد خوشگلن؟ با حالن؟ من از عروس دامادای بی‌ریخت بدم می‌آد.

ـ مامان درست حرف بزن، باحال، چیه؟

ـ با حال! یعنی سرزنده، سرحال، خیلی هم کلمهٔ خوبیه، خارجی هم نیست، حالا چون اصطلاح جوروناس بده، خدا رحم کرد که مامان استاد ادبیات فارسی ما نشد وگرنه باید مثل زمان قائم مقام فراهانی حرف می‌زدیم.

ـ ماشاالله می‌بینی چه زبونی داره؟ یک کلمه که حرف بزنی ده تا جواب می‌ده.

ـ حالا سر چیزای بیخودی بحث نکنین، من دیرم شده، باید برم.

ـ اِ... خاله من تازه اومدم.

ـ تقصیر خودته، می‌خواستی نری، من که بهت گفتم.

ـ خوب حالا نگفتین عروسی کیه...؟

ـ دوست داری عروسی کی باشه؟

شیرین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، چایش را مزه مزه کرد و گفت چه می‌دونم.

ـ اگه عروسی مامانت باشه چی؟

شیرین با پفی ذرات چای را به اطراف پخش کرد، به جلو خم شد با صدای بلند می‌خندید، من و پروانه به هم نگاه کردیم، سعی کردیم ما هم کمی بخندیم. ولی خندهٔ شیرین تمامی نداشت. انگار با مزه‌ترین شوخیها را برایش تعریف کرده بودند.

ـ چته؟ مگه حالا اینقدر خنده داره؟

ـ چطور خنده نداره خاله؟ تصورشو بکن مامان با این سن و سال لباس عروسی بپوشه، تور به سرش بزنه. با یه پیرمرد قوزی عصا زنون بیان توی

PersianPDF.com

مجلس. لابد منم باید دامن عروسو بگیرم. تصور کنید بعد داماد لقوه‌ای با دستای لرزون بخواد حلقه رو توی انگشتای چروکیدهٔ عروس خانم بکنه. تو رو خدا تصورشو بکنین. خنده‌دار نیست؟

من شرمنده و خشمگین سرم را پایین انداخته انگشتهایم را به هم می‌فشردم. پروانه با عصبانیت گفت:

ـ بَسه دیگه، کجای مامانت چروکیده‌اس. همچین حرف می‌زنی انگار صد سالشه. چقدر این جوونا پر رو و بی‌ملاحظه شدن. خیالت جمع دامادم هم لقوه‌ای نیست. از فرامرز خان تو هم خوش‌تیپ‌تر و خوش قد و هیکل تره.

شیرین مبهوت به من و پروانه نگاه کرد.

ـ حالا چرا بهتون بر می‌خوره، من این صحنه رو توی فیلم دیده بودم. اصلا درست بگید ببینم منظورتون چیه؟

ـ منظورم اینه که مامانت اگه بخواد همین الانم می‌تونه ازدواجای خیلی خوب داشته باشه.

ـ ترو خدا ول کنید خاله، از این حرفا نزنید، مامان من خانمه، از این وصله‌ها بهش نمی‌چسبه. خودش دو تا عروس داره دو تا نوه، حالا هم به فکر شوهر دادن دختر یکی یک دونشه. راستی مامان فرامرز گفت، کارای من دیگه تقریباً درست شده، خودش هم به احتمال زیاد برای تعطیلات ژانویه می‌آد که جشن بگیریم و بعد هم با هم برگردیم.

نمی‌توانستم عکس‌العملهایم را کنترل کنم. مسألهٔ ازدواج دخترم در میان بود، باید علاقه نشان می‌دادم، با گیجی سرم را تکان داده و گفتم:

ـ بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

ـ چته مامان ناراحت شدی من گفتم شما پیر هستین؟ ببخشید، تقصیر خاله پروانه‌اس. یک حرفهایی می‌زنه که آدم خنده‌اش می‌گیره.

ـ چرا خنده‌ات می‌گیره؟ اونجا زنا و مردای ۸۰ ساله ازدواج می‌کنن، هیچکس هم نمی‌خنده، بچه‌ها و نوه‌ها شونم خوشحالی می‌کنن و مهمونی می‌گیرن. مامان تو که سنی نداره.

ـ خاله پروانه شما زیادی اون طرفا بودین، حسابی فرنگی شدین. اینجا فرق می‌کنه. اینجا من یکی روم نمی‌شه بگم، عروسی مامانمه. تازه مامان من چیزی کم نداره که بخواد شوهر کنه.

ـ مطمئنی...؟!

ـ البته، خونه و زندگی درست و حسابی داره، کارشو داره. مسعود هم با کلی زحمت تمام سوابقشو توی شرکتهای مختلف جمع کرده و کار بازنشستگی شو درست کرده. پسراشم که همه جور تأمینش می‌کنن. مسافرت و گردش و تفریحش هم به راهه. تازه قراره بعد از ازدواج من بیاد اونجا پیش من و بچه‌های منو نگهداره.

ـ چه افتخاری...!!!

من دیگر نمی‌توانستم این بحث را تحمل کنم. بلند شدم استکانها را جمع کردم و داخل آمدم. از پنجره می‌دیدم که پروانه تند و تند حرف می‌زند و شیرین عصبانی نگاهش می‌کند. دیگر به تراس نرفتم. پروانه کیفش را برداشت و آمد تو. روپوش و روسری را پوشید و یواش گفت:

ـ بهش گفتم که نیاز یک انسان در هر سنی فقط مادیات نیست. عواطف هم هست. گفتم همون آقایی که اومده بود اینجا خواستگار مامانته.

از پنجره شیرین را می‌دیدم. آرنجها را روی میز گذاشته و سرش را میان دستهایش گرفته بود، با رفتن پروانه به تراس رفتم، سرش را بلند کرد، چشمان اشک آلودش را به من دوخت و گفت:

ـ مامان بگو که پروانه دروغ می‌گه. بگو که حقیقت نداره.

ـ چی حقیقت نداره؟ اینکه سعید از من خواستگاری کرده؟ چرا، حقیقت داره. ولی من هنوز بهش جواب ندادم... نفس راحتی کشید.

ـ آه...، خاله پروانه همچنین گفت که من خیال کردم کار تمومه تو که این کارو نمی‌کنی، نه؟!

ـ نمی‌دونم، شایدم کردم.

ـ مامان، به ما فکر کن. می‌دونی فرامرز چقدر برای تو احترام و ارزش قائله. همیشه از وارستگی، خانمی، از خودگذشتگی تو صحبت می‌کنه. می‌گه این همون مادریه که می‌شه به پاش سجده کرد. حالا من چطور بگم مامانم هوس شوهر کرده. با این کار تصویری رو که اینهمه سال از تو رسم کرده بودیم و ستایش می‌کردیم خراب می‌کنی.

ـ من نه می‌خوام جنایت کنم. نه خیانت، نه کار خلاف شرع، چرا باید شخصیت من برای شماها زیر سؤال بره؟

با عصبانیت بلند شد، صندلی را با صدا کنار زد و به طرف اطاقش دوید، بعد از چند لحظه زنگ‌های مقطع و کوتاه تلفنِ هال نشان داد که دارد شماره می‌گیرد، مطمئن بودم که به مسعود زنگ می‌زند، با خود گفتم طوفان شروع شد. احساس می‌کردم کوچک شده‌ام، انگار من بچه بودم و شیرین مادر، و من باید منتظر اجازهٔ او باشم.

یک ساعت بعد مسعود با چهره‌ای گرفته وارد شد، من در تراس نشسته بودم، خودم را مشغول خواندن روزنامه نشان دادم، شیرین با صدای آهسته ولی با سرعت با او حرف می‌زد بعد از مدتی به تراس آمدند، اخم‌های مسعود در هم بود.

ـ علیکم السلام، چه عجب؟!!

ـ ببخشید مامان سلام، حواسم پرته، نمی‌دونی چقدر کار و گرفتاری دارم، اصلا شب و روزمو نمی‌فهمم.

ـ چرا مادر؟ چرا خودتو اینقدر گرفتار کارای بیهودهٔ اداری می‌کنی؟ مگه قرار نبود بری سر کار خودت، به مهندسی و نقاشی‌ات برسی؟ این کارا اصلا با روحیهٔ تو جور نیست، قیافه‌ات چندین سال پیر شده، مدتهاس ندیدم از ته دل بخندی...

ـ دیگه آلوده شدم، بابای عاطفه می‌گه، وظیفهٔ شرعیه، باید کمک کنیم.

ـ به کی کمک کنی؟ به مردم؟ فکر می‌کنی اگه بری سر کاری که تخصصشو داری، کم کمک کردی؟ اصلاً تو کی تجربهٔ مدیریت داشتی؟

ـ خوب مامان حالا این حرفا رو ول کن، این مزخرفاتی که شیرین می‌گه چیه؟

ـ دوم مزخرفات، شیرین مزخرف زیاد می‌گه.

شیرین که در همان موقع با سینی چای وارد شده بود، کنار مسعود نشست، انگار می‌خواست جبهه‌ها را مشخص کند و با دلخوری گفت:

ـ اِ...! مامان...

ـ اینکه براتون خواستگار اومده...

هر دو خندهٔ از درون برخاسته را فرو خوردند و یواشکی به هم نگاه کردند. خیلی لجم گرفته بود، سعی کردم اعتماد به نفسم را از دست ندهم، گفتم:

ـ خواستگار برای من زیاد اومده، فکر می‌کنید. بعد از مرگ پدرتون کم به من پیشنهاد ازدواج شد؟

ـ نه! من می‌دونم چه افرادی خواهان شما بودن، بعضیا هم تا بخوای سمج بودن، شما زن زیبا و کاملی بودین، خیال می‌کنین نگاه‌های مشتاقی رو که به شما می‌شد نمی‌دیدم یا متوجه نمی‌شدم چه کسانی دنبالتون هستن، شاید بعضی رو خودتون هم متوجه نشدین. مثل سایر بچه‌هایی که در موقعیت من هستن شب‌ها کابوس ازدواج مجدد شما رو با یه مرد غریبه می‌دیدم، مثل دیوونه‌ها از خواب می‌پریدم، آخ چقدر شب‌ها نقشهٔ قتل آقای زرگر و کشیدم، تنها چیزی که در اون زمانها آروم نگهم می‌داشت اطمینان از شما بود، می‌دونستم ما رو رها نمی‌کنین و به دنبال دلتون نمی‌رین، ایمان داشتم که شما بهترین و فداکارترین مادر دنیا هستین و ما رو با هیچ چیز عوض نمی‌کنین، و به همه ترجیح می‌دین، فقط حالا نمی‌فهمم چی شده و این آقا چطور اینهمه روی شما تاثیر گذاشته که ما رو فراموش کردین.

ـ من هیچوقت شما را فراموش نکرده و نمی‌کنم، تو هم دیگه مردی هستی مثل پسربچه‌هایی که هنوز گرفتار عقدهٔ «اُدیپ» هستن حرف نزن حالا دیگه باید بدونی که فرزند چه ارزشی برای پدر و مادر داره و هیچ چیزی نمی‌تونه جایگزین اون بشه. تا موقعی که شماها کوچیک بودین و به حمایت من نیاز داشتین خودمو

موظف می‌دونستم فقط برای شماها زندگی کنم، نمی‌دونم این کار تا چه حد درست بود ولی می‌دونستم که نوجوانانی مثل تو و سیامک نمی‌تونن به راحتی حضور ناپدری رو تحمل کنن، هر چند که شاید هم می‌تونست کمک و راهنمای خوبی برای شماها باشه و منو در رفع بسیاری از گرفتاری‌ها و بدبختی‌ها یاری بده، ولی اون موقع هیچ چیزی جز خوشحالی و راحتی شماها برام مطرح نبود، اما حالا وضع خیلی فرق کرده، شماها بزرگ شدین، من وظیفه‌امو در حد توانم به انجام رسوندم، دیگه احتیاجی به من ندارین، بعد از این من برای شماها دست و پاگیر می‌شم، فکر نمی‌کنی حالا دیگه حق داشته باشم به زندگی و آیندهٔ خودم فکر کنم و برای خودم تصمیم بگیرم و کاری رو که دلم می‌خواد انجام بدم. واقع‌بین باش اینطور برای شماها هم بهتره، از گرفتاریهای یه مادر تنها و پا به سن گذاشته که خواه، ناخواه پرتوقع و بهانه‌گیر می‌شه، راحت می‌شین.

ـ نه مامان، خواهش می‌کنم این حرفو نزن، شما تاج سرِما هستین، هنوز هم برای من عزیزترین موجود روی زمینی، تا روزی که زندم نوکرتم، هر کاری بخوای خودم برات می‌کنم، به خدا این چند روزم که بهت سر نزدم گرفتار بودم، وگرنه تمام فکرم پیش تو بود.

ـ همین! تو یه مرد متاهل، با اینهمه گرفتاری و مسئوولیت چرا باید تمام فکرت پیش مادرت باشه؟ من همینو نمی‌خوام، شماها باید به فکر زندگی و مسایل خودتون باشین من نمی‌خوام یه نگرانی فکری، وظیفه یا باری باشم بر دوش شماها، می‌خوام ببینین که تنها نیستم، خوشبختم و خیالتون از جانب من کاملاً راحت باشه.

ـ احتیاجی به این کار نیست، شما تنها نخواهید بود، من نمی‌ذارم تنها بمونین، ما با عشق و احترام می‌خواهیم در خدمت شما باشیم شاید بتونیم ذره‌ای از زحماتتونو جبران کنیم.

ـ مادر جون، من نمی‌خوام! شماها که مدیون من نیستین، منم کاری جز انجام وظیفه نکردم، من می‌خوام باقیموندهٔ عمرمو با کسی که می‌تونه آرامشی رو که

همیشه در آرزوش بودم به من بده بگذرونم، این توقع زیادیه؟

ـ مامان از شما بعیده چطور متوجه نیستین که با این کار چه بلایی سر ما می‌آرین.

ـ چه بلایی؟ مگه خلاف شرع می‌کنم؟

ـ مادر جون، خلاف عُرف می‌کنین که به همون اندازه بده، هیچ فکر کردین چنین خبری چطور مثل بمب صدا می‌کنه، چقدر ما خجالت زده و انگشت نما می‌شیم، دوستا، همکارا و کارمندام چی می‌گن؟ از همه بدتر چطور سرمو جلوی فامیل عاطفه بلند کنم؟ شیرین مواظب باش یه وقت جلوی عاطفه از این موضوع صحبت نکنی ها...!

ـ حالا اگه بفهمه چی می‌شه؟

ـ چی می‌شه؟ تمام احترامی که برای شما قائله از بین می‌ره، بتی که من از شما براش ساختم می‌شکنه، به پدر و مادرش می‌گه، به گوش آقای مقصودی می‌رسه. تو اداره همه می‌فهمن...

ـ خوب بفهمن.

ـ می‌دونی اگه این خبر به اداره برسه چه چیزا پشت سرم می‌گن؟

ـ چی می‌گن؟

ـ می‌گن آقای مدیر تو این سن و سال شوهر ننه پیداکرده، دیشب مادرشو با یه مرتیکهٔ الدنگ دست به دست داده، چطور می‌تونم سرمو بلند کنم.

بغض گلویم را می‌فشرد، نمی‌توانستم به صحبت ادامه دهم، نمی‌توانستم تحمل کنم که از عشق پاک و زیبای من اینطور حرف بزنند، بلند شدم سرم به شدت درد می‌کرد قرص خوردم و در تاریکی روی مبل نشستم و سرم را به پشتی آن تکیه دادم، بچه‌ها مدتی در تراس حرف زدند، مسعود عازم رفتن شده بود، به داخل آمدند شیرین در حال مشایعت او گفت:

ـ همش زیر سر این خاله پروانه‌اس، هیچی حالیش نیست، مامان بیچاره که اهل این حرفا نبود، ببکه اون تو گرشش خونده اینطوری شده.

ـ هیچوقت از خاله پروانه خیلی خوشم نمی‌اومد، همیشه کاراش و حرفاش به نظرم جلف بود، رعایت هیچ چیزو نمی‌کنه، اون شب خونهٔ ما دست درازکرده با آقای مقصودی دست بده...، بیچاره آقای مقصودی اینقدر ناراحت شد. مطمئن باش اگه خودش جای مامان بود تا حالا صد تا شوهر کرده بود.

از روی مبل بلند شدم، چراغ کم نوری را روشن کردم و گفتم:

ـ این موضوع اصلاً به پروانه ربط نداره، این از حقوق شخصی هر انسانیه که برای زندگی خودش تصمیم بگیره.

ـ بله مامان این حق توست، تو خیلی حق‌ها داشتی و داری و خواهی داشت ولی تو که نمی‌خوای از همهٔ اونا به قیمت آبروی بچه‌هات استفاده کنی؟ می‌خوای...؟

ـ سرم درد می‌کنه می‌خوام بخوابم، تو هم دیرت شده، بهتره بری سراغ زن و بچه‌ات.

□
□

آنشب با وجود خوردن چندین مسکن در تلاطم و تبی عصبی دست و پا زدم، افکار متضاد مرا از هر سو می‌کشیدند، از فکر اینکه باعث رنج و ناراحتی بچه‌هایم شده‌ام احساس ناراحتی وجدان می‌کردم، از سوی دیگر رؤیای رهایی و آزادی مرا به خود می‌خواند، آه که چقدر احتیاج داشتم یک بار در عمرم خود را از قید هر مسؤولیتی خلاص کنم همهٔ بندها را بگسلم و آزادانه و بی‌پروا در جهان بزرگ به پرواز درآیم ولی قیافهٔ خسته، غمگین و ناخشنود مسعود و اشکهای شیرین رهایم نمی‌کرد، از سوی دیگر میلِ دل، کششی که به سوی سعید داشتم و وحشت از دست دادن دوبارهٔ او قلبم را می‌فشرد. صبح شد، ولی توان بلند شدن از جایم را نداشتم، تلفن چندبار زنگ زد، شیرین گوشی را برمی‌داشت ولی از آن طرف قطع می‌شد، می‌دانستم سعید است که نگران حال من است و نمی‌خواهد با شیرین حرف بزند. دوباره تلفن زنگ زد، شیرین سلام سردی کرد و با بی‌ادبی گفت مامان پروانه خانومه تلفنو بردار. تلفن را برداشتم.

ـ چی شده؟ حالا دیگه من پروانه خانم شدم، کم مونده بود فحشم بده.

ـ ببخشید، تو ناراحت نشو به دل نگیر.

ـ نه بابا مهم نیست. از خودت بگو، تو چطوری؟

ـ افتضاح! سردرد ولم نمی‌کنه.

ـ مسعود هم فهمید؟ چکار کرد؟ شیرین که خیلی تنده، اونم همونطوره؟

ـ خیلی بدتر.

ـ عجب بچه‌های از خود راضی‌ای هستن، تنها چیزی که براشون اهمیت نداره خواست و خوشحالی توست، اصلاً درک نمی‌کنن... تقصیر خودته، بسکه در مقابلشون کوتاه اومدی و از خودگذشتگی کردی، پر رو شدن، حالا دیگه حتی تصور اینکه تو هم حق‌داری رو نمی‌کنن. حالا می‌خوای چکار کنی؟

– نمی‌دونم، فعلاً بذار کمی خودمو جمع و جور کنم.

ـ این بیچاره سعید نصف جون شده، می‌گه دو روزه ازت خبر نداره، هرچی هم زنگ می‌زنه شیرین گوشی رو برمی‌داره، نمی‌دونه اوضاع و احوال چطوره، می‌شه با اون حرف بزنه یا فعلاً دوری و دوستی؟

ـ بهش بگو فعلاً تماس نگیره، خودم بعداً بهش زنگ می‌زنم.

ـ می‌آیی عصری سه‌تایی بریم پارک کمی قدم بزنیم؟

ـ نه بابا حوصله ندارم.

ـ من فقط یکی دو روز دیگه اینجام، سعید هم چیزی به رفتنش نمونده.

ـ نمی‌تونم حالم خوش نیست اصلاً نمی‌تونم روی پام بندشم، از قول من بهش سلام برسون، بعداً بهت تلفن می‌کنم.

□

شیرین به چهارچوب در تکیه داده بود و با حرص به حرف‌های من و پروانه گوش می‌داد. گوشی را گذاشتم و گفتم:

ـ بله؟! کاری داری؟

ـ نخیر...!

ـ پس چرا مثل دربون جهنم اینجا ایستادی؟

ـ می‌خواستم ببینم این پروانه خانوم، مگه قرار نبود تشریفشونو ببرن؟ پس چرا شرشو کم نمی‌کنه؟

ـ درست صحبت کن، خجالت داره، آدم در مورد خاله‌اش اینطوری حرف نمی‌زنه.

ـ کدوم خاله...؟ من یه دونه خاله دارم اونم خاله فاطیه.

ـ بسه دیگه اگه یه بار دیگه در مورد پروانه اینطوری صحبت کردی، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی، فهمیدی؟

ـ اوه ببخشید نمی‌دونستم، پروانه خانوم چنین جایگاه رفیعی در پیشگاه شما دارن.

ـ بله دارن، حالا هم دیگه برو بیرون، می‌خوام بخوابم.

طرفهای ظهر بود که سیامک زنگ زد. خیلی عجیب بود، هیچوقت این ساعت تماس نمی‌گرفت. یعنی بچه‌ها آنقدر هول رساندن خبر بودند که نگذاشتند او از سر کار به منزل برگردد. بعد از سلام و احوالپرسی سردی گفت:

ـ مامان این حرفا چیه بچه‌ها می‌زنن؟

ـ کدوم حرفا؟

ـ اینکه شما می‌خوای شوهر کنی.

شنیدن این نوع حرفها و با این لحن از دهان بچه‌های خودم خیلی سخت بود، با اینهمه محکم و جدی گفتم:

ـ اشکالی داره؟

– البته که اشکال داره. شما چطور می‌تونین بعد از همسری مثل پدر من، اسم مرد دیگه‌ای رو ببرین؟ این خیانت به خاطرهٔ پدره، من برعکس مسعود و شیرین نه آبروم می‌ره، نه برام عجیبه که زنی به سن و سال شما ازدواج کنه. ولی نمی‌تونم ببینم خاطرهٔ پدر شهیدم لجن‌مال بشه. همه پیروانش چشمشون به ماست که ببینن چطوری خاطره‌اشو حفظ می‌کنیم، اونوقت شما می‌خوای یه بی‌سروپایی رو بیاری جای اون بشونی؟

ـ خودت می‌فهمی چی می‌گی سیامک؟! کدوم پیروان، همچین از پدرت بت ساختی و جوری حرف می‌زنی که انگار پیغمبر بوده. از یک میلیون ایرونی هم که بپرسی یه نفر اسم پدر تو نشنیده. تو چرا دوست داری مدام بزرگ‌نمایی کنی؟ می‌دونم که اطرافیانت اینکارو باهات می‌کنن و تو هم ساده و خوش‌باور از این همه اکرام و تمجید لذت می‌بری و نقش فرزند یک قهرمانو بازی می‌کنی، عزیزم چشماتو باز کن، مردم عاشق قهرمان پروری هستن، یک نفرو بزرگ می‌کنن تا بتونن پشتش قایم بشن، حرفاشونو اون بزنه و اگه خطری هم هست اون سپر بلا بشه و مجازاتها رو تحمل کنه. تا خودشون فرصت فرار داشته باشن، با پدرتم همین کارو کردن، انداختنش جلو، براش سینه زدند، هورا کشیدند، ولی وقتی به زندان افتاد همه فرار کردند، و وقتی کشته شد ارتباطشونو با اون انکار کردند. و بعد هم شروع به نقد کرده و اشتباهاتشو شمردند. برای ما از قهرمان بازی‌های اون چی موند؟ چه کسی درِ خونهٔ ما رو زد که بگه شما که خونوادهٔ اون قهرمان بودین چطوری زندگی می‌کنین؟ اگه خیلی با جرأت و بی‌باک بودن در صورت برخورد توی خیابون زیر لبی جواب سلاممون رو می‌دادن، نه پسرم تو به قهرمان نیاز نداری. تا بچه بودی شاید قابل درک بود. ولی حالا مرد بزرگی هستی، نه لازمه قهرمان بشی و نه پیرو قهرمانی باشی، روی پای خودت بایست به افکار، شعور و مطالعاتت تکیه کن، هر راهی رو که به نظرت درست رسید انتخاب کن، به محض اینکه دیدی داره خطا می‌رن رأی خودتو ازش پس بگیر، تو نباید پیرو کسی یا ایدئولوژی باشی که مجبورت کنه همه کاراشو چشم بسته قبول کنی و حتی بر اشتباهاتش صحه بذاری، تو انسان کاملی هستی به هیچ اسطوره‌ای نیاز نداری. بذار بچه‌هات تورو شخصیتی استوار ببینن که می‌شه پشتش پناه گرفت، نه کسی که خودش هنوز به پناهگاه احتیاج داره.

ـ آه ...، مامان، شما هیچوقت ارزش مبارزات و عظمت پدرمو درک نکردین.

هر وقت می‌خواست از او غولی بسازد، بابا به پدر تبدیل می‌شد. گویا لفظ بابا برای آن غول کوچک بود.

ـتو هم هیچوقت رنجی‌رو که من کشیدم و او باعثش بود نفهمیدی، پسرم چشماتو بازکن. اینو برای خودت می‌گم. حقیقت بین باش. پدرت مرد خوبی بود، ولی نقاط ضعفی هم حداقل برای ماکه اعضای خانواده‌اش بودیم داشت. هیچ انسانی بی‌نقص نیست.

ـپدر من هر چه کرد برای مبارزه و نجات انسانها کرد. می‌خواست مملکتی به شیوه سوسیالیزم و سرشار از برابری و عدل و آزادی ایجاد کنه.

ـآره، مثل همون مملکتی که بعد از هفتاد سال تیکه تیکه شد. مردمش از عدم آزادی بیمار بودند. تو ندیدی شهروندان جمهوری‌های جنوبی این ابرقدرتو که برای کار به ایران می‌اومدن، چقدر ژنده، ناآگاه و پریشان بودند، بعد از اون واقعه روزها گریه کردم و ماهها فکر کردم که پدرت برای چی مُرد؟ آیا این بود اون مدینهٔ فاضله‌ای که او براش جان فدا کرد؟ چقدر خوشحالم که پدرت ندید که کعبهٔ آمالش به چه روزی افتاد.

ـمادر شما از مسایل سیاسی چی می‌دونین؟! من تلفن نکردم که با شما در این موردها بحث کنم موضوع شما و کاری که می‌خواین بکنین مطرحه. من واقعاً نمی‌تونم تحمل کنم کسی رو جای پدرم ببینم، همین. و تلفن را قطع کرد.

بحث با سیامک بی‌فایده بود. مشکل سیامک من نبودم، مشکل او پدرش بود و من باید به پای این بت ساخته شده قربانی می‌شدم.

□
□

عصر مسعود، عاطفه و پسر نازنینشان که مرا به یاد کودکی مسعود می‌انداخت به خانهٔ ما آمدند. بچه را از عاطفه گرفتم و گفتم:

ـخوش اومدی عاطفه جون، مدتی بود این کاکل زری رو ندیده بودم.

ـتقصیر مسعوده، خیلی کارش زیاده، دیگه امروز با اینکه جلسه داشت کارشو ول کرد و زود اومد، گفت باید برم منزل مامان، حالش خوب نیست، من هم یه زور باهاش اومدم، حوصله‌ام سر رفته بود دلم هم برای شما تنگ شده بود.

ـ خوب کاری کردی، من هم دلم برای تو و این خوشگل کوچولو تنگ شده بود.

ـ خدا بد نده چتون شده؟

ـ هیچی، اینا بزرگش می‌کنن، فقط کمی سر درد داشتم، نمی‌خواستم باعث زحمت شما بشم. مسعود رشتهٔ حرف را از عاطفه گرفت و گفت:

ـ اختیار دارید مامان زحمت چیه؟ وظیفه مونه، شما باید ببخشین که من این مدت گرفتار بودم و از شما غفلت کردم و بهتون نرسیدم.

ـ مگه من بچه‌ام؟ که می‌خوای به من برسی. خودم هنوز از پا نیفتادم تو هم باید به زندگی خودت و زن بچه‌ات برسی، هیچ هم دوست ندارم به خاطر من کارتو ول کنی بیایی اینجا که مثلاً انجام وظیفه کرده باشی. اینجوری من بیشتر معذب می‌شم.

عاطفه با نگاهی پرسشگر بچه را که گریه می‌کرد بغل کرد و رفت که عوضش کند. منهم بلند شدم و به آشپزخانه پناهگاه همیشگیم رفتم. مشغول شستن میوه‌ها شدم و گذاشتم تا شیرین با خیال راحت اطلاعات را به مسعود منتقل کند، و نقشه‌های بعدی را بکشد. ولی عاطفه بچه به بغل به کنار آنها رفت. با کنجکاوی سعی می‌کرد از گفتگوی آهسته و مبهم‌شان سر درآورد. بالاخره گویا چیزی دستگیرش شد. با صدای بلند گفت:

ـ کی؟ کی می‌خواد عروسی کنه؟

ـ مسعود با دستپاچگی گفت:

ـ هیچکس...! شیرین با خونسردی به کمکش شتافت.

ـ یکی از دوستای قدیم مامان که چند سال پیش شوهرش مرده حالا با عروس و داماد و نوه می‌خواد شوهر کنه.

ـ وا!! عجب زنایی پیدا می‌شن. یکی نیست بهشون بگه تو این سن و سال دیگه به فکر باقیات و صالحاتتون باشین. برین نماز، روزه‌هاتونو درست کنین. برین طرف خدا، اون دنیاتونو بسازین. هنوز به فکر دلشون و هوی و هوسهاشون هستن. واقعاً که...!

من با ظرف میوه ایستاده بودم و سخنرانی غرای عاطفه را گوش می‌کردم. مسعود به شیرین نگاه کرد و چشمش را از من دزدید. ظرف میوه را روی میز گذاشتم و گفتم:

ـ یه دفه بهش بگین بره یه قبر بخره و توش بخوابه دیگه!

ـ این حرفا چیه مامان. زندگی معنوی خیلی دلنشین‌تر از زندگی مادیه. این نوع زندگی رو هم آدم باید در یک سنی تجربه کنه.

□□

نوع برخورد اینها با مسألهٔ سن و سال من و طرز فکرشان در مورد زنان در این سن، باعث شد بفهمم که چرا زنها دوست ندارند سن واقعیشان را فاش کنند و آن را مانند یک راز سر به مهر پیش خود حفظ می‌کنند. روز بعد به خانهٔ پروانه رفتم، شیرین هم لباس پوشید و گفت:

ـ منم می‌آم.

ـ نخیر لازم نیست.

ـ دوست ندارین من باهاتون باشم؟

ـ نه! از وقتی یادمه. نگهبان داشتم. از داشتن محافظ متنفرم. شماها هم از این طرز رفتارتون دست بردارین. وگرنه سر به کوه و بیابون می‌ذارم که هیچکدوم دستتون بهم نرسه‌ها...

□□

همانطور که پروانه مشغول بستن چمدانهایش بود همه چیز را برایش تعریف کردم، گفت:

ـ واقعاً باور کردنی نیست. بچه‌ها چقدر زود آدمو به اون دنیا می‌فرسن. از سیامک تعجب می‌کنم. اون چرا نمی‌فهمه...؟ تو هم واقعاً عجب قسمتی داشتی.

ـ خانم جون همیشه می‌گفت «سهم هرکس از قبل مشخصه، براش کنار می‌ذارن، اگه آسمون هم به زمین بیاد عوض نمی‌شه.» اغلب فکر می‌کنم واقعاً سهم من از زندگی چی بود؟ آیا اصلاً سهم مشخص و مستقلی داشتم؟ یا جزیی

بودم از سهم مردان زندگیم که برای باورها، ایدآلها، یا هدفهاشون، هر کدام به نوعی مرا به قربانگاه بردند، برای حفظ آبروی پدر و برادرانم من باید قربانی می‌شدم، بهای خواستها و ایده‌الهای شوهرم، قهرمان بازیها و وظایف میهنی پسرانم را من پرداختم. اصلاً من کی بودم؟ همسر یک خرابکار، یک خائنِ وطن فروش؟ مادر یک منافق؟ زن یک قهرمان مبارزه در راه آزادی؟ یا مادر فداکار و از جان‌گذشتهٔ یک رزمندهٔ آزاده؟ چند بار منو در زندگی به اوج بردند و بعد با سر به زمین زدند در صورتی که هیچکدوم حق من نبود، من رو نه به دلیل شایستگیها و تواناییهای خودم بالا بردند و نه سقوط‌هام محصول اشتباهات خودم بود. انگار هرگز من وجود نداشتم، حقی نداشتم، کی برای خودم زندگی کردم؟ کی برای خودم کار کردم؟ کی حق انتخاب و تصمیم‌گیری داشتم؟ کی از من پرسیدند تو چی می‌خوای.

ـ خیلی روحیه‌اتو باختی، هیچوقت اینطوری شکایت نمی‌کردی، بهت نمی‌آد، تو باید جلوشون وایسی و کار خودتو بکنی.

ـ می‌دونی دیگه نمی‌خوام، نه اینکه نمی‌تونم، می‌تونم، ولی دیگه برام لطفی نداره، احساس شکست می‌کنم، انگار هیچ چیز با سی‌سال پیش فرق نکرده، من با تمام زجری که کشیدم حتی توی خونه‌ام هم نتونستم چیزی رو عوض کنم. حداقل انتظاری که از بچه‌هام داشتم یک کمی درک و همدلی بود، حتی اونا هم حاضر نشدند به عنوان یک انسان حقی برای من قائل بشن، من فقط وقتی ارزش دارم که مادر اونا باشم و در خدمتشون به قول معروف:

خود را ز برای ما نمی‌خواهد کس ما را همه از برای خود می‌خواهند

شادی من و خواست من براشون هیچ ارزشی نداره، حالا دیگه هیچ میل و شور و شوقی برای این ازدواج ندارم، یه جوری ناامید شدم، طرز فکر اونا ارتباط زیبای من و سعید رو آلوده کرده. وقتی اونا که فکر می‌کردم بیش از همه به من نزدیکن، دوستم دارن و دست پروردهٔ خودم هستن این طور در مورد من و سعید حرف می‌زنن ببین بقیه چی می‌گن. چطور من و اونو به لجن خواهند کشید.

ـ به درک! بذار هر کسی هر چی دلش می‌خواد بگه، نباید به هیچ حرف و سخنی گوش کنی، قوی باش کار خودتو بکن، افسردگی اصلاً به تو نمی‌آد، چارهٔ تو ملاقات با سعیده بلند شو، بلند شو یه زنگ به این بیچاره بزن، که تا حالا دیوونه شده، خیلی منتظره.

□

سعید بعد از ظهر به خانهٔ پروانه آمد. پروانه دیگر دوست نداشت در گفتگوهای ما حضور داشته باشد. مشغول کارهای خودش شد گفتم:

ـ سعید، خیلی متأسفم. ولی ازدواج ما امکان پذیر نیست. من محکومم که هرگز روی سعادت و زندگی آرام خانوادگی را نبینم.

چهرهٔ سعید به شدت در هم رفت با صدایی شکسته گفت:

ـ تمام جوانیم با این عشق بی‌سرانجام تباه شد. در بهترین شرایط هم در عمق وجودم تنها و غمگین بودم. نمی‌گم به هیچ زن دیگه‌ای در طول زندگیم توجه نکردم. نمی‌گم هیچوقت نازی‌رو دوست نداشتم. ولی به جرأت می‌گم که تنها عشق زندگیم تو بودی. وقتی پیدات کردم، فکر کردم خداوند بالاخره بر من رحمت آورده و خواسته در این نیمه پایانی عمر روی سعادت رو بهم نشون بده. باور نمی‌کنی شادترین، آرام‌ترین و دلپذیرترین روزهای زندگیم همین روزایی بود که در این دو ماه اخیر با هم گذروندیم. حالا تحمل نبودن تو برام سخت‌تره. حالا تنهاتر از قبلم. حالا بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم. ازت خواهش می‌کنم. تجدید نظر کن. تو بچه نیستی. تو دیگه اون دختر شونزده ساله نیستی که اجازه‌ات دست پدرت باشه تو حالا می‌تونی خودت تصمیم‌بگیری. نذار دوباره من سقوط کنم. اشک در چشمانم پر بود. گفتم:

ـ ولی پای بچه‌هام در میونه. بچه‌هامو چه کنم؟.

ـ یعنی تو حرفای بچه‌هارو قبول داری؟

ـ ابداً! استدلال و منطقشون برای من پشیزی ارزش نداره. همه ناشی از خودخواهی و خردبینیه، ولی با همین طرز تفکرشون منو محکوم می‌کنن و

خودشون رنج می‌برن و افسرده و سرگشته می‌شن، من هیچوقت نتونستم دل شکستگی اونا رو ببینم. حالا چطور خودم این شرمندگی، خجالت و اندوه و براشون فراهم کنم. از اینکه باعث بشم که همکاران، دوستان و فامیلِ همسرانشون به اون‌ها به چشم تحقیر نگاه کنن احساس گناه می‌کنم. بچه‌های من همیشه نقطه ضعف من بودن.

ـ مدتی ممکنه چنین احساسی داشته باشن، ولی به زودی فراموش می‌کنن.

ـ اگه نکنن؟ اگه تا ابد اونو به صورت عقده‌ای در دلشون نگه دارن؟ اگه این کار تصویر منو در ذهنشون خدشه‌دار کنه؟

ـ به تدریج به شکل اول برمی‌گرده.

ـ اگه برنگشت؟

ـ چه می‌تونیم بکنیم؟. شاید این بهای سعادت زندگی آینده‌مونه که باید بپردازیم.

ـ و هزینهٔ اونو من از بچه‌هام بگیرم؟ نه! نمی‌تونم.

ـ بیا یک بار هم که شده در زندگیت دل به دریا بزن «که هرکس دل به دریا زد رهایی یافت...»

ـ نه سعید جان! «... مرا آن دل که بر دریا زنم نیست!»

ـ به نظرم بچه‌ها رو بهانه کردی، خودت اینطور فکر نمی‌کنی؟

ـ نمی‌دونم، شاید، آمادگیم و از دست دادم، خیلی دلم گرفته، شرایط برام برخورنده بود، انتظار چنین عکس‌العملهایی رو نداشتم. الان آنقدر خسته و غمگینم که نمی‌تونم تصمیمی به این بزرگی برای زندگیم بگیرم، احساس می‌کنم صد سالمه. نمی‌خوام از روی لجبازی یا برای اثبات تواناییم اقدامی بکنم، متأسفم ولی واقعاً در این شرایط نمی‌تونم جوابی که می‌خوای بهت بدم.

ـ ولی معصوم این جوری دوباره از دست می‌ریم.

ـ می‌دونم، در مورد خودم مطمئنم، برای من مثل یک جور خودکشی میمونه دفعهٔ اولم هم نیست، ولی می‌دونی دردناکترین مسأله و چیزی که واقعاً من و از پا در میاره چیه؟

ـ نه!

ـ اینکه در هر دو دوره عزیزانم، کسانی که بیشترین بستگی را با من داشتند، این گونه مردنم را رقم زدند.

□

پروانه رفت، من یکی دو بار دیگر سعید را دیدم. از او قول گرفتم که با همسرش آشتی کند و همانجا بماند. به هر حال خانواده داشتن، حتی خانوادهٔ نه چندان گرم، بهتر از خانواده نداشتن است... وقتی از سعید جدا شدم. قدم زنان به سوی خانه آمدم. باد سرد پاییزی وزیدن گرفت. بسیار خسته بودم. کوله بار تنهاییم سنگین‌تر شده بود، و قدمهایم سست و ناتوان‌تر. خود را در ژاکت سیاهم پیچاندم، به آسمان گرفته نگاه کردم و گفتم:

ـ وای...! چه زمستان سختی در پیش است.

پاییز ۱۳۷۹

یادآوری: اشعاری که از زبان آقای شیرازی نقل می‌شود برگرفته از دیوان شادروان دکترفخرالدین مزارعی است.